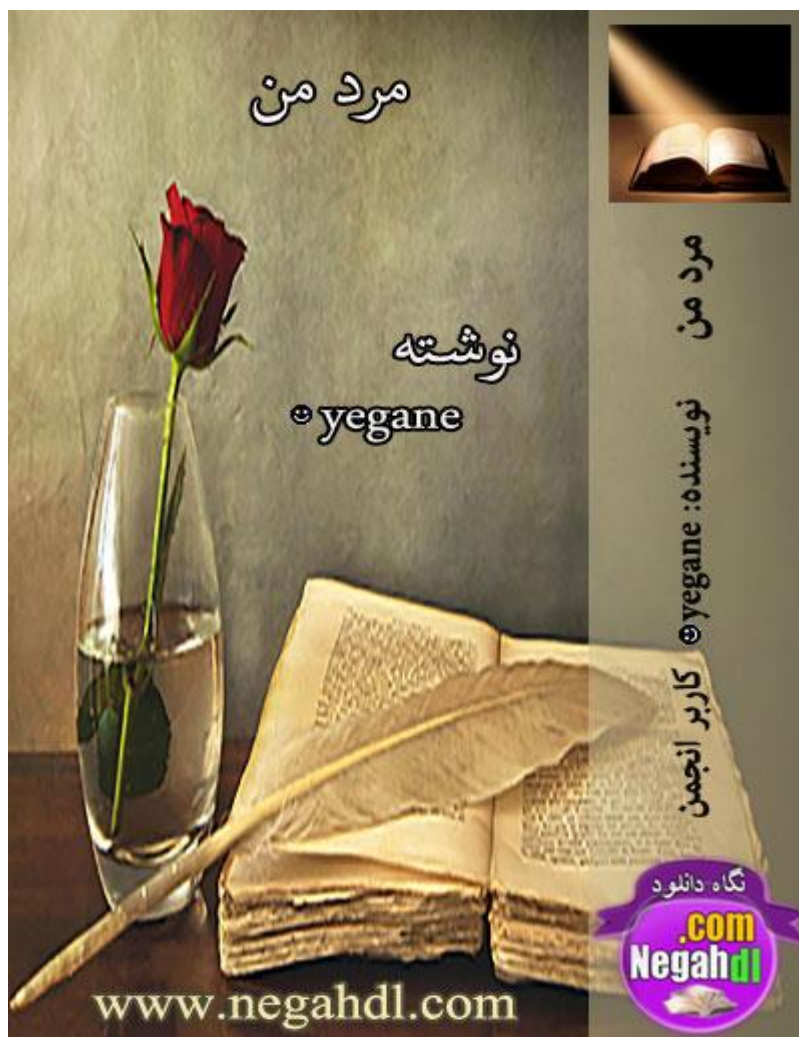


رمان مرد من | کاربر انجمن نودهشتیا yegane ☺

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته شده است

www.negahdl.com



ماه من!

غصه اگر هست، بگو تا باشد!

معنی خوشبختی،

بودن اندوه است...!

این همه غصه و غم، این همه شادی و شور

چه بخواهی و چه نه! میوه یک باغند

همه را با هم و با عشق بچین ...

ولی از یاد مبر؛

پشت هر کوه بلند، سبزه زاری است پر از یاد خدا

و در آن باز کسی می خواند؛

که خدا هست، خدا هست

و چرا غصه؟! چرا؟!*

به نام نقشبند آفرینش

صدای وحشتناک برخورد دو کاپوت او را به خودش آورد صدای سر سام اور ضبطش را پایین کشید عینکش را بالا

داد و گردنش را مثل غاز بالا برد. با دیدن پراید له شده ی جلوی پوزخندی زد و در دل گفت: پراید هم شده

ماشین؟ با صدای جیغ دختری که با مشت روی کاپوتش میکوبید شیشه اش را پایین داد و با خونسردی گفت:

جانم؟

دختر با حرص گفت: مگه کوری؟ خیابونه یه طرفه رو با نهایت خونسردی میای داخل شاخ به شاخ به ماشین من

میزنی زحمت پایین اومدن به خودت نمیدی اونوقت میگی جانم؟

-: عزیزم اینقدر حرص نخور موهات میزیزه، برات خوب نیس ماشینتم الان زنگ میزنم بیان ببرن برات درستش

کنن قول میدم از اولشم بهتر بشه.

همانطور که موبایلش را از کیفش در میآورد گفت: نخیر لازم نکرده الان زنگ میزنم افسر بیاد.

حس خطرش گل کرد فوری از ماشین پیاده شد و با حرکتی ضربتی موبایل را از دست دختر بیرون کشید، اب

دهانش را فرو داد و با خونسردی تصنعی گفت: چقدر بنویسم؟

دختر با تعجب چند بار پلک زد و گفت: چیو چقدر بنویسین؟

دستش را در جیب پالتویش کرد و دسته چکش را در آورد و ان را جلوی چشم دختر چند بار تکان داد : چقدر

بنویسم تا جبران خسارت بشه و راضی بشین؟

انگار هنگ کرده بود معنای حرف مرد را نمیفهمید هر چه به مغزش رجوع میکرد چیزی جز ارور نسبیبش نمیشد. برگشت سمت ماشینش تقریبا کاپوتش له شده بود. به ماشین شاسی بلند مرد نگاه کرد که فقط کمی خراش برداشته بود پوزخندی زد و دستی به پیشانی‌اش کشید ورم مسخره‌ای پیدا کرده بود در دل به خودش خندید چقدر پوست کلفت بود که با آن ضربه، پیشانی‌اش فقط ورم کرده بود. دوباره نگاهش به پراید سفیدش افتاد چقدر تلاش کرده بود تا توانست این ابو طیاره را آن هم دست دوم بخرد، اما حالا چه شده بود؟ هیچی؛ فقط عروسکش نفله شده بود.

وقتی دید صدای دختر در نمی‌آید نگاهی به ساعتش کرد وقتش داشت تلف میشد ناچار برای رهایی ازین

مخمصه چند بار سرفه کرد تا دختر به طرفش برگشت: خب! نگفتین چقدر راضیتون میکنه؟

نگاه دختر غمگین شد: چیو میخواین بخرین؟ بی مسئولیتیتون رو؟

پوف کلافه‌اش را از دهان بیرون داد: خانوم، خواهش میکنم ازتون با من راه بیان من فرصت این همه چک و

چونه زدنو ندارم. کلا چند؟ ماشینتونو میخرم، شماره حساب بدید.

دختر ماتش برد چی چند؟ ماشین میخره؟ خلاف کرده! شماره حساب؟

با عصبانیت گفت: شماره حساب خانوم.

از صدای بلندش یکه خورد بدون آنکه بداند چه میگوید اعداد را پشت هم ادا کرد.

چک را به او داد و دو انگشتش را کنار پیشانی‌اش به عنوان خداحافظی تکان داد سوار ماشین شد و در چشم بر هم

زدنی محو شد. دختر به چک نگاه کرد مبلغ را چند بار خواند به اندازه‌ی یک پراید نو میشد. پراید نو، نه یک

پراید دست دوم قراضه....

مهناز: بس کن ارمیا، تو رو خدا بلند شو ابرومون رفت همه دارن مارو رو نگاه میکنن.

ارمیا: خب نگاه کنن دوس دارم در مقابل خانوم زیبام زانو بزمنمو با صدای بلند ازش بپرسم، با من ازدواج میکنی؟

صدایش انقدر بلند بود که همه سرها به طرف آنها برگشت مهناز معذب شد چشمانش درخشید در دلش غوغایی

بود. سعی کرد کمی به خودش مسلط شود دست برد زیر بازوی ارمیا و تلاش کرد او را بلند کند. ارمیا با یک

حرکت بلند شد و زانوهای خاکی شده‌اش را تکان داد و روی صندلیش نشست. نگاهش را به چشمان شرم زده

ی مهناز دوخت باورش نمیشد؛ این دختر این همه ساده باشد و با هر حرف او هزار بار رنگاواری شود. لبخندی زد دستش را زیر چانه اش حائل کرد و آرام گفت: عشق من نمیخواهی جوابمو بدی؟ مهناز خندید جوابی برای گفتن نداشت چند بار پلک زد و بعد با صدایی لرزان گفت: حالا وقت زیاده. میگم دیر وقته بهتره برگردیم.

ارمیا پوز خندی زد و گفت: هر چی بانو دستور بدن.....

صدای ساعت زنگی بود که روی خواب نازش رژه میرفت دستش را روی کنسول کنار تخت برد سعی کرد با لمس کردن هر چیزی در ابعاد ساعت ان را خفه کند چند بار با شدت این کار را تکرار کرد تا بالاخره به جای ساعت، لیوان اب را به زمین کوبید و صدای ساعت زنگی در صدای خرد شدن شیشه گم شد. با تمام خیره سری سرش را زیر بالشت فرو برد هنوز هم خوابش میامد به یک دقیقه نرسیده بود که در با شدت باز شد و پارمیدا جیغ جیغ کنان وارد شد: وای! خدا! اینجا رو ببین! وحشی، این چه وضعیه؟ اتاقو ببین. هی با توأما!!! عین خوک سرشو فرو کرده زیر بالش خرناس میکشه.

سعی کرد در ان بازار شام ساعت زنگی را پیدا کند و صدایش را ببرد بعد از قطع کردن ان نوبت بیدار کردن این خرس قطبی بود. خودش را روی ارمیا پرت کرد و با مشت و لگد به جانش افتاد. اما برای ارمیا فرقی نمیکرد انگار داشتند بدنش را ماساژ میدادند. پارمیدا نگاهی به ساعت انداخت و گفت: ارمیا ساعت هفته!!!

همین کافی بود تا ارمیا سریع از جایش بلند شود و پارمیدای بدبخت که روی پشتش سوار بود به گوشه ی تخت بیفتد و سرش به دیوار بخورد. ارمیا چشمان پف کرده اش را در اتاق چرخاند اب دهانی که از گوشه ی لبش تا پایین لپش ریخته بود و تا روی بالشت تار کشیده بود را با دست پاک کرد و با صدایی که به خاطر خواب الودگی کلفت تر شده بود رو به پارمیدا که صورتش از درد درهم رفته بود گفت: چرا زودتر بیدارم نکردی؟

پارمیدا به طرفش حمله کرد و شروع کرد به کشیدن موهایش: عوضی من دو ساعته دارم صدات میکنم صد رحمت به گاو تو دیگه چه جونوری هستی؟

ارمیا با یک دست خواهر کوچولوش را کنار زدو از جا بلند شد اما به محض بلند شدن دادش به هوا رفت. تکه ای شیشه در پایش فرو رفته بود...

افسانه خانوم پله هارا یکی دو تا بالا آمد تا علت این همه سر و صدا را کشف کند وقتی وارد اتاق شد با دیدن

پای خونیه ارمیا نفس عمیقی کشید و موهای قارچی شرابیش را از توی صورت کنار زد کمی به هیکل تپش فشار آورد تا زودتر به پسرش برسد جلوی پای ارمیا خم شد و نگاهی به پامیدا که با وحشت به برادرش نگاه میکرد انداخت تقریباً با تحکم گفت: تو اینجا چیکار میکنی مگه مدرسه نداری؟ لاک ناخنتم که هنوز پاک نکردی؟ بدو دنبال کارت ببینم.

بعد از رفتن پامیدا با یک حرکت شیشه را از پای ارمیا بیرون کشید صدایش در نیامد میدانست همه اش از غرورش است و الا الان باید زمین را گاز میگرفت زخمش عمیق بود چند برگ دستمال کاغذی روی پایش گذاشت و به بیرون رفت از همان بالای پله ها خسرو را صدا زد و با مختصر توضیحی قانعش کرد که پای پسرشان به بخیه احتیاج دارد.

ظاهر شده بود که ارمیا لنگ لنگان به همراه پدر وارد خانه شد. افسانه نیم نگاهی به او انداخت و دوباره چشمش را به تلویزیون دوخت. شاید دو سه ماهی میشد که با او حرف نمیزد دیگر از دست پسرش کلافه شده بود طاقتش طاق شده بود این همه بی بندوباری از پسری به سن و سال تحصیلات و موقعیت اجتماعی مثل او بعید بود.

هنوز سه ماهی از آن جریان نمیگذشت. همان سه ماه پیش که پسر عیاششان به خاطر خوش گذرانیو مستی بیش از حد شکم دختری را بالا آورده بود. چقدر برایشان خرج برداشت تا توانستند لکه ی ننگ ارمیا همان بچه ی حرامزاده را نابود کنند. بیچاره دختری که دامن پاکش را پسر نفهم آنها کثیف کرده بود. انقدر وقیح شده بود که هر چه خسرو میگفت باید با دختر ازدواج کند زیر بار نمیرفت. افسانه واقعا احساس خطر میکرد این بچه مایه ی سرافکنندگیه خانواده ی منصوریان بود آبرو هیچ معنایی برایش نداشت. باید هر چه زودتر فکری برای این شرایط میکردند....

آنان که به راه حق سرو جان بازند
فصلی دگر از کتاب عشق آغازند
جان بر کف و ایستاده از بهر وصال
تا محو شب و فتح سحر میتازند

صدای خس خس نفس هایش تمام خانه را پر کرده بود قل قل کپسول اکسیژن هم چاشنی اش بود تا فضا بشود همان محیط خفقان اور بیمارستان اما انجا بیمارستان نبود انجا خانه ی آقای مرتضی رحیمی بود. ناهید خانوم وضو گرفته از اشپزخانه بیرون آمد چادر سفید گل دارش را سرش کرد و به نماز ایستاد. همین که سه رکعت را خواند دوباره به اشپزخانه رفت کاسه ای اب آورد و به طرف اتاق اقا مرتضی رفت. به سختی وضو گرفت و دوباره دراز کشید چیزهایی را زیر لب زمزمه کرد با چشم نشان داد که به رکوع رفته ناهید خانوم سریع مهر را به پیشانی نزدیک کرد.

معصومه پشت پنجره ایستاده بود و به حیاط نگاه میکرد چشمان سبزش غمگین بود چشمش به حیاط بود اما دلو حواسش در اتاق بغلی، همان لحظه در حیاط باز شد و هیکل مردانه ی ابوالفضل پیدا شد که خستگی از چهره اش میبارید انگار باز هم باشگاه بود این را از روی کوله ی روی پشتش فهمید. چشم در اتاق چرخاند ساعت هشت و نیم بود حنانه باز هم دیر کرده بود. مثل همیشه استرس داشت انگار در دلش رخت میشستند. جواب کنکورش آن هفته آمده بود با قبول شدنش کمی از بار فشار روحیش کم شده بود اما تمام نشده بود...

دستش را در موهایش میکشید اینکار او را آرام میکرد حواسش از دورو برش پرت شده بود که در با شدت باز شد و حنانه به داخل پرید.

با همان روحیه بشاش همیشگی داد زد: سلام بر تنها خواهر خودم. احوالات؟

معصومه اخمی کرد و گفت: تا حالا کجا بودی؟

حنانه همان طور که چادرش را تا میکرد گفت: هیچ جا جون ابجی...

نگاهش رنگ ملامت گرفت: چوپان دروغ گو برو هم سن خودتو رنگ کن از رد خط چشم پاک شده ی زیر چشمت معلومه که هیچ جا نبودی.

حنانه که دستش رو شده بود لیش را گزید بدون حرف سریع لباسش را عوض کرد و از اتاق بیرون رفت معصومه خوب میدانست که او الان به دستشویی میرود و چند بار صورتش را با صابون خرچنگ میشورد. دوباره در گوشه ی تخت دو زانو کز کرد و در فکر فرو رفت. اینبار ابوالفضل بود که گوشی به دست عین یابو سرش را پایین

انداخت و وارد شد. معصومه با تندی گفت: این درو برا چی اختراع کردن؟

ابوالفضل بدون آنکه نگاهش را از گوشی بردارد گفت: احتمالا بیکار بودن. شام چی داریم هیچ خبری نیست تو اشپز خونه؟

-: کوفت بار گذاشتم برات .

-: هه هه خندیدم پاشو برو یه چیز درست کن دارم از گرسنگی میمیرم.

چشم غره ای رفت و گفت: امر دیگه ای نداری؟

-: چرا بغل کتلتات خیار شور و گوجه بزار.

معصومه به طرفش حمله کرد تا خال خال موهایش را بکند اما دیر شده بود چون ابوالفضل با قهقهه از آنجا فرار کرده بود.

بوی کتلت تمام اشپزخانه را پر کرده بود. دستش را لای موهای بازش کرده بود و پشت صندلی اشپزخانه نشسته بود و به بخاری که از استکان چایش بلند میشد چشم دوخته بود چقدر فکرش مشغول بود عقلش راه به جایی نمیداد انقدر فکرهای گوناگون در سرش بود که نمیدانست در حال حاضر به چه فکر میکند. دستی از پشت روی شانه اش نشست هل خورد و با صدایی مثل هیع به عقب برگشت اقا مرتضی بود، دستش را روی قلبش فشار داد و گفت: بابا! منو ترسوندی؟

اقا مرتضی لبخند دلنشینی زد و چرخ ویلچرش را به حرکت در آورد و روبه روی معصومه قرار گرفت: دختر بابا به چی فکر میکنه که اینطوری غرق شده؟

معصومه سرش را پایین انداخت موهای زیتونیش روی پیشانییش ریخت. اقا مرتضی با همان نفس های خس خسش دست برد به استکان چای دخترش، قندی به دهان گذاشت و گفت: انگار تو قصد خوردنشو نداری بهتره خودم ترتیبشو بدم.

معصومه لبخند محزونی زد و چشمانش را به پدر دوخت؛ اقا مرتضی که طاق ان نگاه های معصوم را نداشت گفت: گل بابا امروز چش شده؟

لب برچید چند نفس عمیق کشید و گفت: چیزی نیست بابا.

دستی به سر دخترش کشید و گفت: میدونم که کاهلی میکنم براتون. میدونم که پدر خوبی نیستم. میدونم

نتونستم وظیفمو درست انجام بدم اما...

معصومه بغزش شکست دست روی لب پدر برد و گفت: هییییییییییش. هیچی نگین. من به داشتن پدری مثل شما افتخار میکنم. هر کمبود و کاستی هم باشه مهم نیس چون میگن وقتی خدا به چیزو ازت بگیره یه چیز بهتر بهت میده، بابایی من از تو بهتر کجا میتونم پیدا کنم شما و مامان برا من بهترین هدیه ی خدایین.

اقا مرتضی باز هم در مقابل تواضع این بچه اش کم آورد واقعا خدا به او نظر کرده بود که چنین دختری بهش داد. نفس قطعه قطعه اش را بیرون داد و با صدایی آرام گفت: ناهید بهم گفته پیشنهاد دادی از سهمیه استفاده کنی. معصومه جان تو دیگه بزرگ شدی اینقدرم عاقلو خانوم هستی که خودت بتونی برا خودت تصمیم بگیری، اگه فکر میکنی این راه، راهه خوبیه پس معطل نکن..

-: اما بابا من نمیخوام کمترین نارضایتی داشته باشین.

اقا مرتضی لبخند تلخی زد و گفت: چه نارضایتی بابا؟ وقتی خودم قدرت کار کردن ندارم وقتی خودم عرضه ندارم دخترمو با پول خودم بفرستم دانشگاه پس دیگه از چی میتونم ناراضی باشم؟ مگه ابوالفضل که رفت دانشگاه با سهمیه نرفت؟ باباجون من که نمیتونم بگم شماها این کارو بکنین یا نکنین. من خیلی هنر کنم بتونم با پول حقوقم خرج داروهامو بدم. تو هم ناراحت نباش خدا الرحم الرحیمه. نمیگم راضیم یا خوشحالم از استفاده ی شما از سهمیه ولی وقتی چاره ای نیست ناچارم به قبول شرایط. همین قدرم که دیدم تو کنکورت خودت با همت خودت قبول شدی برام یه نوع دلگرمیه راضیم به رضای خدا دخترم.

فردا کلاس هایش شروع میشد هم خوشحال بود هم نبود نوعی عذاب وجدان گریبانش را گرفته بود دوس نداشت از سهمیه استفاده کند اما مگر میشد؟ از جا بلند شد به طرف اینه ی قدیه کمد دیواریش رفت، نگاهی به خودش کرد لبخند زد سلامی نظامی به دختر در اینه داد دختری با پوستی سفید چشمانی سبز لبانی صورتی که هر بار به دندان میگریفتشان فوری قرمز میشدند خودش از چهره ی زیبایش بی خبر بود، بیخبر بود که همه ی دختران ارزوی داشتن چهره اش را دارند. شاید این هم از تواضعش نشأت میگرفت، شاید هم از سادگیش. صدای زنگ حیاط او را از خودش جدا کرد به طرف پنجره ی اتاقش رفت کمی پرده را کنار زد مادر با چادر سفید برای پیشواز روی ایوان رفت در حیاط باز شد و قامت مردی در ان پیدا شد مردی چهار شانه با صلابت با لبخندی که هیچ وقت از چهره اش رخت نمیبست و صورتی که نورانی بود در یک صدم ثانیه قلب معصومه فرو ریخت

حرارتش بالا رفت گویی که تب دارد. فوری از کنار پنجره کنار رفت صدای احوال پرسیشان را میشنید.
نمیخواست

بیرون برود دستپاچه بود کمی این پا و آن پا شد به دنبال راه فرار، تا اینکه در با تقه ای کوتاه باز شد و مادرش وارد شد: معصومه جان مادر، عمو سهیلت اومده بیا وسیله های پذیرایی رو آماده کن من میرم تو اتاق پیش بابات اینا.

معصومه فقط توانست سر تکان دهد در دلش غوغایی بود بلند شد شال سبز قشنگی به سر کرد و بعد چادر سفیدش را برسر انداخت. با پاهایی لرزان وارد اشپزخانه شد. فنجان های لب طلایی را در آورد عطر چای با هل بینیش را نوازش میداد در یکی از کابینت ها را باز کرد جعبه شیرینی که از دست ابوالفضل قایمیش کرده بودند را بیرون کشید و توی یک بشقاب چید. سینی را بلند کرد و به طرف اتاق پدر رفت صدای گرومپ گرومپ قلبش را خوب میشنید. همین که پشت در رسید سهیل با قهقهه در را باز کرد تا بیرون رود برای چند لحظه هر دو میخکوب شدند تا اینکه سهیل به خودش مسلط شد و گفت: به به! احوال معصومه خانوم؟ خوبی عمو جون؟ کم پیدایی دانشگاه قبول شدی مارو تحویل نمیگیری؟

معصومه گر گرفته بود حس میکرد الان است که همه به رازش پی ببرند آرام گفت: سلام. نه بابا این حرفا چیه؟ سهیل کمی گردنش را کج کرد و گفت: کدوم حرفا خاله سوسکه؟ اقا مرتضی با خنده ای که بزور از سینه اش خارج میشد گفت: حاج سهیل ول کن این دختر مارو یه لنگه پا دم در نگهش داشتی مگه نیاز به مستراح نداشتی؟

سهیل به طرف مرتضی برگشت و گفت: مرتضی حیف که دراز کشی و گرنه کاری باهات میکردم کارستون. مرتضی دستش را روی قلبش گذاشت و با خنده گفت: خیلی خب بابا پهلوان پنبه زودتر برو تا خونمونو به گند نکشیدی؟

ناهید خانوم که از خنده سرخ شده بود لب گزید و گفت: اقا مرتضی؟

معصومه دوباره به اشپزخانه برگشت تا میوه ها را آماده کند سهیل که حسابی سبک شده بود و خیسی دستش را با لباسش پاک میکرد به طرف اشپزخانه رفت معصومه در حالو هوای خودش بود و چادرش را روی دسته ی صندلی گذاشته بود سهیل بی هوا وارد شد با دیدن معصومه در آن بلوزو شلوار نخیه یک رنگ قهوه ای سریع به

عقب برگشت و ضربه ای آرام روی پیشانی‌ش زد بابت بی حواسیش. هر چند برایش مهم نبود که معصومه انطور خودش را در چادر قاب بگیرد هر چه نباشد از بچگی او را دیده بود بارها با باد گلوی‌ش محتویات معده اش را روی شانه اش ریخته بود و گاهی هم روی او کار خرابی کرده بود اگر حقیقتا دخترش نبود حتما حسن برادر زاده اش را داشت. چند سرفه کرد و به در کوئید معصومه فوری خودش را لای چادر قایم کرد: بفرمایید.

سهیل با لبخندی یک بری گفت: یه لیوان آب میخواستم حاج خانوم...

معصومه فوری لیوانی را از آب و یخ پر کرد و روی میز، جلوی دست سهیل گذاشت. همان طور که جرعه جرعه آب را میخورد به او هم نگاه میکرد؛ او که سرش را تا آخرین حد ممکن پایین داده بود و لب هایش گل انداخته بود.

سهیل به هوای شوخی ضربه ای با انگشت به بینی معصومه زد: کجایی عمو؟ یا خودش میاد یا نامه اش.

و بعد با صدای بلند خندید معصومه دستش را روی بینیش گذاشت و با چشمانی گرد شده به او خیره شد.

سهیل هر دو دستش را روی میز قرار داد و صورتش را به معصومه نزدیک کرد: تو چته معصومه، چه خبره چادر

چاقچول کردی؟ مگه من کییم؟ بابا من عموتم ناسلامتیا!

ناهید از داخل اتاق داد زد: معصومه یه مرغ در بیار سهیل شام میمونه.

سهیل با تعجب به طرف اتاق مرتضی حرکت کرد و گفت: من کی گفتم میمونم ناهید؟!

مرتضی با خنده گفت: فکر کردی نمیدونیم با طرحو نقشه ی قبلی همیشه بعد اذان هلک هلک راه میفتی میای

خونمون؟ خب معلومه که میخوای سرمون اوار بشی مرد مومن. این که دیگه نیاز به گفتن نداره.

سهیل انگشت تهدیدش را بالا برد و گفت: مرتضی چوب خطت حسابی پر شده ها، کم کم دارم قاطی میکنم.

همان لحظه حنا که با دیدن کفش سهیل هیجان زده شده بود جیغ جیغ کنان وارد شد: اووو، ببین کی

اینجاس! سلام عرض شد دکتر جان. کم پیدا بین؟!!!!! ما رو میبینی گازو میگیرن در میرین.....

سهیل با خنده دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا برد: به جان مرتضی ندیدمت.

حنا دست به کمر زد و گفت: اره جون خودت تو گفتم منم باور کردم. با کمال خونسردی دو تا بوقم برام میزنه.

-: بد کردم جلو دوستت برات کلاس گذاشتم؟

ابوالفضل با خواب الودگی از اتاقش بیرون آمد موهای مدل دارش حسابی بهم ریخته بود بزور چشمانش را باز

کرد: تویی سهیل؟

-: نه دوست دختر تم عشقم.

ابوالفضل با بی حوصلگی گفت: چه خبره خونه رو گذاشتی رو سرت؟

سهیل با تعجب پرسید: من یا این خواهر افریتت؟

حنانه چشم هایش را درشت کرد: بله بله؟ خوشم باشه؛ افریته کیه؟

سهیل نگاهی به دورو بر کرد و گفت: معصومه.

معصومه با ظرف میوه ای که در دست داشت نگاهی به سهیل انداخت و بی حرف به طرف اتاق مرتضی رفت.

سهیل علت این نگاه های غمگین را درک نمی کرد این دختر چش شده بود؟ مدتی بود که با او سرسنگین شده

بود گاهی از شوخی کردن و سر به سر گذاشتنش معذب میشد هر وقت که نگاهش میکرد قلبش فشرده

میشد انگار لبخند از صورت او رخت بسته بود. دستی از سر کلافگی در موهایش فرو برد. وقتی در اتاق با مرتضی

تنها شدند صدلایش را به تخت نزدیک کرد و پرسید: مرتضی معصومه چشه؟ اصلا رو فرم نیس!

مرتضی نفسی عمیق کشید و گفت: خودمم نمیدونم. از وقتی دانشگاه قبول شده بدترم شده.

-: چطور مگه؟

-: همون جریان استفاده از سهمیه و این حرفا دیگه.

سهیل مغزش سوت کشید: یعنی نمیخواه از سهمیه استفاده کنه؟

نگاهش را به سقف دوخت: چرا بابا. استفاده کرد فردام اولین روز دانشگاهشه.

-: خب پس دیگه چشه؟

-: ناهید میگه شاید بخاطر مریضی منه. معصومه خیلی مهربونه سهیل، نگران همه هست جز خودش. ناهید

اینقدر حواسش بیه منه که پاک بچه هارو فراموش کرده گاهی میگه اصلا نفهمیدم اینا کی بزرگ شدن. ناهید

میگفت تو سنت به اینا نزدیک تره از تو کمک بخوایم ولی من میگم تو خودت به اندازه کافی مشکل داری و

سرت شلوغ هست دیگه ما نباید مسئولیت بچه هامونو بندازیم رو دوش تو. معصومه پشتش قرص نیست

پشتشو خالی نکن. سهیل تو رو به مولا، اگه من مردم اینا رو فراموش نکن یتیمای منو فراموش نکن

.....

اشکی از گوشه ی چشم مرتضی به پایین چکید لبخند سهیل جایش را به اخم غلیظی داد نگاهی به دست

مرتضی که در دستش بود انداخت.

.....

صدای ساعت موبایلش بلند شد با هیجان از خواب بیدار شد ساعتش را خاموش کرد. به طرف حنا رفت که چهار طاق خوابیده بود و دهانش به عرض شانه باز بود. چند بار صدایش زد تا بالاخره خانوم چشم باز کرد.
- پاشو مدرسه ات دیر میشه.

حنا چشم هایش را جمع کرد و با لحن ملتمسانه ای گفت: پا میشم؛ فقط یه دقیقه ی دیگه بخوابم تورو خدا.
- لازم نکرده. مجبور نبودی تا اون وقت شب بشینی پای حرفای اقا سهیل که این بشه وضعت. پاشو وقت نداری.

با مقنعه اش صورتش را قاب گرفت، چادر مشکیش را روی سر گذاشت کشش را مرتب کرد نگاه دوباره ای به خودش انداخت کمی عطر زد و به بیرون رفت ناهید خانوم برای بدرقه و سفارش های لازم تا دم در با او رفت. هنگام خارج شدن نگاهی به پنجره ی اطاق اقا مرتضی انداخت با دیدنش بوسی برایش فرستاد و از زیر قران رد شد. در تمام مسیر فکرش در گیر کلاس هایش بود اینکه ایا میتواند دوستی پیدا کند یا نه؟ اصلا انجا همونطوری خواهد بود که او فکر میکند؟ اتوبوس جلوی دانشگاه ایستاد با سیل عظیم دانشجویان از اتوبوس خارج شد از سر در گاه دانشگاه گذشت چقدر حیاطش شبیه پارک های جنگلی بود... وارد ساختمان اصلی شد به برگه ی برنامه اش نگاه کرد شماره کلاس مورد نظر را پیدا کرد و وارد کلاس شد. سمت دختر ها گوشه ای دنج را انتخاب کرد و نشست. کلاس غلغله بود برایش سوال شده بود مگه امروز روز اول نیست؟ پس چطوری همه دارن باهم حرف میزنن!!! ناگهان چیزی به شدت با پشتش برخورد کرد به عقب برگشت دختری مو فرفری با چشم و ابرویی مشکی همانطور که ادامشش را باد میکرد به او دست داد: سلام عرض شد حاج خانوم!
معصومه با ابرویی بالا رفته دستش را گرفت: سلام.

- نیوشام.

هنوز متعجب بود: معصومم.

- کنارت بشینم؟

معصومه کیفش را از روی صندلی بغلش برداشت و گفت: اره حتما. بفرمایید.

نیوشا نشسته نشسته استاد وارد شد. معصومه میدید که دختر مو فرفری چگونه با تعجب از بغل چشم او را میباید ولی به روی خودش نمیآورد. چیزی نگذشته بود که دختر برگه ی چک نویس زیر دست معصومه را کشید

و رویش نوشت: یه سوال؟

معصومه در جواب نوشت: چه سوالی؟

-: چرا اینقدر به ادم انرژی مثبت میدی؟

معصومه لبخندی زد و نوشت: نمیدونم. تو فکر میکنی دلیلش چیه؟

-: چشمات.

متعجب پرسید: چشمام؟

نیوشا: اووووم.

-: تا حالا بهش توجه نکرده بودم.

نیوشا باز هم به او نگاه کرد اما در نظرش چیزی فراتر از چشمان معصومه خودنمایی میکرد یک جورایی چهره ی

عرفانی داشت. با خودش گفت نکند به خاطر حجابش باشد!!؟

پارمیدا همانطور که با پت، لاک ناخنش را پاک میکرد وارد اتاق شد و روی تخت دراز کشید: ارمیا بهت گفتم

معصومه دانشگاه قبول شده؟

ارمیا عینکش را بالای سرش گذاشت و دستانش را زیر چانه قفل کرد: معصومه دیگه کیه؟

پارمیدا به شکم خوابید و با تعجب گفت: معصومه دیگه! یادت نیست؟ دختر آقای رحیمی

و با دست چپش به چپ اشاره کرد.

ارمیا که مغزش جرقه زد بشکنی در هوا زد و گفت: همون چادر چاقچولیه که فقط دماغش معلومه؟

پارمیدا چشم غره ای رفت و گفت: بیتربیت، خب با حجابن دیگه.

ارمیا دوباره عینکش را گذاشت مشغول کارش شد: خب که چی حالا؟ این معصومه چی شده مگه؟

-: چیزی نشده دانشگاه قبول شده.

-: مگه حزب اللهیام دانشگاه میرن؟

چشم گرد کرد: چرا نرن؟ مگه چیشون از ما کمتره؟

-: حتما سهمیه ای رفته اره؟

پارمیدا غصه دار شد چشمان درشتش افتاده شد و گفت: اره بیچاره خیلی زحمت کشید بدون سهمیه وارد بشه ولی طفلی نتونست پول دانشگاهو جور کنه.

-: اینا بهانه اس دیوانه. ساده ایا! الان تو هم اگه بابات جانبازی شهیدی چیزی بود فکر میکنی لازم بود اینقدر

درس بخونی؟ راحت بهترین رشته قبول میشدی. نه نیاز به این همه درس خوندن بود نه نیاز به این همه پول

خرج کردنو کلاس تست رفتن. بابا تو این مملکت همه چیز برا اوناست دانشگاه خوب، رشته خوب، کار خوبو هزار تا چیز دیگه که منو تو باید جون بکنیم تا بهش برسیم.

-: حالا تو رو هم جو نگیره..... تو که بابات خرش میره... از صدقه سرشم خیلی چیزا داری.

دست هایش را پشت سرش قلاب کرد: درسته ولی حالا اونی که نه بابای پولدار داره نه شهید و جانباز چی؟ اون تکلیفش چیه؟

-: اونو دیگه من نمیدونم بره تلاش کنه بدست بیاره مگه همه باید یکی باشه که دستشونو بگیره؟

-: میگم هیچیه خدا عدالت نیست بعد همه میگن استغفرالله. والا.

آهی کشید و باز برگشت خانه ی اولش: ولی معصومه فرق داره اون خیلی زحمت کشید هیچ کلاس تستیم نرفت منم هر وقت میرفتم خونشون دستش کتاب بود.

ارمیا چشم هایش را تنگ کرد: از کی تا حالا تو با اون جیک تو جیک شدی؟

-: چند باری تو مهمونیو روزه خونی همو دیدیم بعدم کم کم پای من تو خونشون وا شد و الانم خیلی باهاس

صمیمیم. ببین اینقدر حرف تو حرف آوردی یادم رفت چی میخواستم بگم! تو دانشگاه شمام قبول شده.

ارمیا همان طور که تند تند تایپ میکرد زمزمه کرد: مار از پونه بدش میاد جلوی خونش سبز میشه....

ماشینش را در پارکینگ پارک کرد ریموتش را زد و به طرف پله ها حرکت کرد صدای هم همه و شلوغی از تمام

سالن میامد. نگاهی به ساعت مچیش کرد هشت و ربع. کیفش را از دست چپش به دست راستش داد با دیدن

شماره کلاس وارد شد عده ای در حال حرف زدن بودن عده ای روی میزهایشان ضرب گرفته بودند بعضی ها در

آخر کلاس جمع شده بودن یک نفر هم پای تخته مشغول کشیدن نقاشی بود. پشت میزش ایستاد چند سرفه

کرد ولی به حال کلاس افاقه نکرد، اینبار چند بار با نوک خودکار روی میزش زد باز هم کسی تحویلش نگرفت. با

صدای نسبتاً بلندی گفت: اینجا دانشگاهست یا طویله؟

یکی از پسر ها گفت: گیرم طویله، مشکلیه؟

ارمیا که خون خورش را میخورد با خونسردی تصنعی گفت: اسم و فامیل.

پسرک گفت: داریوش اقبالی.

ارمیا لیستش را در آورد همه ی الف ها را نگاه کرد ناگهان کلاس منفجر شد تازه فهمید دستش انداختند چطور

نفهمید؟ دستش را قائم روی میزش گذاشت نگاهی گذرا به کل کلاس انداخت. دوباره نگاهی به پسر: خب

داریوش خان یه دهن برامون نمیخونی؟

دوباره کلاس منفجر شد. پسر بادی به غب غب انداخت سرفه ای کرد تا گلویش صاف شود و بعد چشمانش را

بست :

ای که بی تو خودمو تک و تنها میبینم هر جا که پا میزارم تورو اونجا میبینم

کلاس غرق خنده شد. ارمیا لبخند کجی زد و با صدای بلند گفت: داریوش جان کافیه. وسایلتو جمع کن برو.

پسر: کجا؟

ارمیا: درستو حذف کن.

کلاس سکوت مطلق شد. ارمیا ماژیکش را در آورد پای تخته نوشت. ارمیا منصوریان.

ارمیا: منصوریان هستم استاد ریاضی.

پسر که تقریباً روح از بدنش جدا شده بود گفت: استاد ببخشید ما فکر کردیم شما

ارمیا دستش را به علامت سکوت بالا برد: نمیخوام توضیح بدین بفرمایید بیرون وقت کلاسمو نگیرین.

صدا از کسی در نیامد. ارمیا کتاب ریاضی عمومی یک را از کیف چرمش بیرون کشید پای تخته ایستاد و بی

وقفه درس داد. هر گاه تخته پر میشد مینشست تا همه نت برداری کنند. در این هنگام به خودش استراحت

میداد و کمی احوال دوست دختر هایش را میگریفت. آخر های کلاس بود که نیوشا به تبعیت از مابقی کلاس ها

گفت: استاد خسته نباشید.

ارمیا که پشتش به ان ها بود و مشغول نوشتن یک ابرویش را بالا داد و به عقب برگشت عینکش را روی

پیشانی گذاشت و با چشمانی ریز به نیوشا خیره شد: خسته نیستم.

نیوشا با مزاح گفت: استاد ما خسته شدیم.

ارمیا پوز خندی زد و گفت: شما خانومه؟

نیوشا: بابایی هستیم استاد.

ارمیا به سمت لیست سیاهش رفت. بابایی را پیدا کرد چیزی یاد داشت کرد و به جایش برگشت همان طور که

نگاهش به تخته بود گفت: نمره ی پایان ترم شما از پونزده نمره لحاظ میشه خانومه فتاحی، ایسالله که

خستگیتون در رفته باشه.

دهان نیوشا مثل ماهی از اب بیرون افتاده باز و بسته شد ولی صدایی از ان خارج نشد. همه به مرز سکنه رسیده

بودند کسی نمیدانست این استاد جوان بد اخلاق را چطور میشود تا پایان ترم تحمل کرد؟!

نوبت به حضور زدن رسید کسی جیکش در نیامد ارمیا اسم ها را میخواند و با صدای حاضری که به گوشش

میرسید، تیک میزد. به اسم معصومه رحیمی رسید برخلاف چند لحظه قبل که به هیچ کس نگاه نمیکرد از بالای

عینکش به دختری که قرص صورت سفیدش بین کلی سیاهی به چشم میخورد نگاهی انداخت پوز خندی زد و در

فکرش گذشت: خیلی هم دربارش بی راه نگفتم. دختره ی امل.

همین که پایش را از کلاس بیرون گذاشت کلاس ترکید. در بین پسر ها یا یکی به استادش فحش میداد یا یکی

از دانشگاه به خاطر استخدام این جوجه استاد ها خرده میگرفت یا اما دختران که همه یا در هپروت بودند

یا اظهار نظر درمورد تیپ و قیافه و شخصیت استاد جدید.

نیوشا چشمان گرد شده اش را به معصومه دوخت: معصومه دیدی چیکار کرد؟؟!!

پریسا از پشت، سرش را بین ان ها فرو برد و گفت: حقت بود، دو دقیقه میمردی حرف نمیزدی؟

معصومه اما، هنوز گیج بود. شاسی خودکارش را مدام فشار میداد و صدای تیک تیکش روی مغز نیوشا بود.

باورش نمیشد یعنی این همان ارمیا بود؟ اصلا باور کردنی نبود! این همه تغییر؟ آخرین باری که او را دیده بود

شاید پنج سال پیش بود ان موقع ها همیشه تیپ های جلف پسرانه میزد اما امروز او با ان ته ریش و عینکی که

با فریم مشکی گذاشته بود واقعا.....

نگار میان فکرش پرید: واقعا خوشگلو خواستنی بود.

پریسا موهای های لایت شده اش را با ناز از روی صورتش کنار زد و گفت: جیگری بود واسه خودش.

نیوشا که همان طور کپ کرده بود گفت: من فکر کنم عاشقش شدم.

معصومه انقدر سریع سرش را برگرداند که گردنش رگ به رگ شد، همانطور که دستش روی گردنش بود گفت: تو

چی گفتی؟ دیوونه همین الان پنج نمره ازت کم کرد.

نیوشا همان طور که به تخته نگاه میکرد گفت: میدونم ولی مطمئنم ارمیا تو زندگی خصوصیش مرد فوق العاده

ایه....

هر سه نفر باهم گفتند: ارمیا....؟

ساعت پنج غروب بود چهار نفری به طرف خروجی دانشگاه میرفتند. با اینکه هفت ساعت از کلاس ریاضی گذشته

بود اما هنوز بحث داغ داغ بود.

پریسا همان طور که با موبایلش ور میرفت گفت: من جلسه ی دیگه اون مانتو سفیدمو میپوشم میخوام چشم

منصور یانو در بیارم.

نگار دستش را در دست معصومه قفل کرد و گفت: بس که جلفی.

پریسا چشم غره ای رفت و گفت: ایش...

نیوشا بعد از ترکاندن بادکنک ادامسش گفت: من میرم ردیف اول. نیوشا نیستم اگه این پسره رو رام نکنم.

نگار به سمتش چرخید: انگار قصد داری صفر بشی.

-: الان هدف فقط بدست آوردن استاده نه نمره.

پریسا گوشیش را در کیفش فرو کرد و رو به معصومه گفت: شما چی حاج خانوم؟ برنامه ای برای استاد ندارین؟

معصومه لبخند عمیقی زد که چال گونه اش پیدا شد: خاک بر سر پسر ندیدتون کنن؛ مگه من مثل شما ها خلم؟!

تازه به خروجی دانشکده رسیده بودند که صدایی از پشت متوقفشان کرد: خانوما؟

به عقب برگشتند. نگار همان طور که موهایش را سریع مخفی میکرد زمزمه وار گفت: یا پنج تن آل عبا.

زنی چادری با صورتی پر مو بهشان نزدیک شد از بالا تا پایینشان را بر انداز کرد نیوشا سریع به خودش نگاه کرد

در دل گفت: خوبه لخت نیستیم!

زن حراستی با صدای نسبتا بلندی گفت: این وضعه دانشگاه اومدنه میان درس بخونین یا میان عروسی؟

پریسا که پر دل و جرأت تر از بقیه بود گفت: شما اینجوری میری عروسی؟

زن حراستی پوزخندی زد و گفت: والا نه رومون همیشه تو عروسیم اینجوری بریم.

نیوشا دم گوش نگار گفت: بس که املین.

پریسا حرصش گرفت: این چه وضعیه اخه؟ وارد دانشگاه میشیم باز خواستمون میکنین میخوایم بریم

باز خواستمون میکنین؟

زن حراستی ملایم تر گفت: شما معقول رفتار کنی کسی باهاتون کاری نداره الان مگه من به این خانوم چیزی

گفتم؟

پریسا با عصبانیت نگاهی به معصومه انداخت و گفت: یعنی معقول اینه که ما اینطوری خودمونو بچه بندی

کنیم؟

چیزی در وجود معصومه شکست و فرو ریخت. نیوشا و نگار فوری به او نگاه کردند اما هنوز لبخند به لب داشت!

نگار با پرخاش گفت: خیلی خب ما ازین به بعد معقول رفتار میکنیم حالا اجازه بدین بریم.

زن حراستی با تأسف سری تکان داد و گفت: دفعه بعد مجبور میشید تعهد بدین.

معصومه سعی کرد خودش را نبازد با لبخند گفت: خب بچه ها من دیگه میرم.

پریسا جلو رفت و با ناراحتی گفت: ببخشید معصومه چون نمیخواستم بهت توهین کنم ولی تو دعوا که حلوا خیر

نمیکنی.

معصومه لبخند عمیق تری زد و گفت: ولی توهین کردی. هم به نوع پوششم هم به اعتقادم. اون زنی که دم در به

شما ها گیر داد نه باهاتون خصومت شخصی داشت نه عقده ای بود اون فقط گفته معقول بگردین شاید از نظر

شماها پوشش نشانه ی حجاب نباشه اما از نظر منو اون خانوم هست چون مطمئنیم تو این اشفته بازار، این

مردا و پسرا به چشم برادری بهمون نگاه نمیکنن، دنیا پر از چشمای گرسنه اس چرا من باید خودمو برای این

ادما عرضه کنم؟

رویش را به سمت نیوشا برگرداند: شاید از نظر عوام ما امل باشیم اما در حقیقت اینطور نیست...

هر چهار نفر کنار خیابان ایستاده بودند تا تا کسی بیاید. معصومه هنوز بغض داشت دلش نمیخواست نوع

پوشش مزاحم دوستیشان شود نمیخواست کسی را نهی از منکر کند. ماشین شیکی جلوی پای پریسا که در

درویش انقلابی به پا بود توقف کرد، پسر جوانی سرش را بیرون انداخت و گفت: بخورمت یا برسونمت؟

پریسا با حالتی تهاجمی به سمت ماشین رفت و گفت: گمشو.

پسر قهقهه سر داد و ماشین با سرعت عبور کرد. پریسا فوراً به سمت معصومه برگشت تا ببیند نگاهش میکند یا نه؟ اما دید که او سرش به طرفی دیگر است. اگر مطمئن نبود که در آن لحظه ی کوفتی به او توهین کرده به هیچ وجه اجازه نمیداد تا او نصیحتشان کند.

اما معصومه به این فکر میکرد که پریسا مگر برای جلب توجه ان طور ارایش نکرده؛ پس چرا به ان پسر فحش داد و ناراحت شد! تاکسی آمد نگار و نیوشا که هم مسیر بودند سوار شدند و رفتند. چند لحظه بعد تاکسی برای مسیر پریسا پیدا شد. معصومه مغزش دیگر کار نمیکرد سرش پایین بود و سنگ های ریز چسبیده در اسفالت زیر پایش نگاه میکرد. صدای بوق ماشینی باعث شد سرش را بلند کند. با دیدن ماشین سهیل قلبش هری پایین ریخت و تپشش بالا رفت. سهیل خودش را روی صندلی شاگرد خم کرد و در را برایش باز کرد.

سهیل: سوار نمیشی خانوم خانوما.

معصومه دستی به چادرش کشید و با بلعیدن مقدار زیادی اکسیژن اعتماد به نفس لازم برای نشستن را پیدا کرد. فضای گرم ماشین با ان صدای کم ضبط، که صدای خواجه امیری را بیرون میداد، در ان هوای ابری پاییزی میچسبید.

سهیل همانطور که از اینه جلو به ماشین های پشت سر خیره بود گفت: چیه؟ قایقات غرق شدن؟ چند بار بهت بگم؟ بابا یا خودش میاد یا نامه اش؟

معصومه که سرش به شیشه چسبیده بود گفت: قایقم کجا بود؟

سهیل دستانش را محکم روی فرمان کوبید طوری که معصومه هول خورد، با صدای بلندی گفت: به به بالاخره عروس خانوم حرف زد. زیر لفظی بدم خانومی؟

معصومه حیرت زده به او خیره شد، قلبش گرومپ گرومپ میزد با لکنت گفت: ع... عروس... چ... چی؟

سهیل لبخند دل گرم کننده ای به او زد و گفت: امشب قراره برات خواستگار بیاد.

معصومه با دهانی باز به سهیل خیره ماند. سهیل اینبار متفکر شد و گفت: معصومه من خیلی دوست دارم. گر گرفت دستش بی معطلی به سمت بخاری رفت و خاموشش کرد. لبش را با زبان تر کرد؛ سهیل ادامه داد: تو

برا من مثل همون دختر نداشتمی. من به مرتضی گفتم بزاره خودم بهت بگم جریان امشبو چون حس کردم این

وسط یه چی با معادلات من نمیخونه. معصومه؟ تو کسیو دوس داری؟

قطره اشکی از گوشه ی راست چشمش چکید. چه باید میگفت؟ چه باید میگفت به این عموی تقلبی که حالا

میگفت پدرش است اما در دل او هیچ جایی جز معشوقه نداشت؟ چه میگفت از تمام این سال هایی که در

رویای او به سر برده بود؟ خدا او را ببخشد که به نامحرمی دل بسته شد؛ وابسته که نه دل بسته شد.

-: بین عمو جون، منم مثل بابات چیزی جز خیر و صلاح تو نمیخوام. عشق مثل اکسیژنه نباشه تو زندگی انگار

مردی. من نیومدم دنبالت که نصیحتت کنم اومدم که بگم اگه سرش به تنش میرزه که حتما میرزه چون تو

انتخابش کردی، به ما معرفی کن که اگه مشکلی نبود ایشالله برین سر خونه زندگیتون.

چند لحظه ای به سکوت گذشت، فضای ماشین برایش خفقان آور بود نفسش با بغض قاطی شده بود دستش را

روی سینه اش فشرد. احتیاج به هوا داشت. شیشه ی سمت خودش را پایین داد، سهیل با تعجب به او نگاه

کرد: معصومه تو واقعا گرمته؟

صدایی نشنید دستش را با عصبانیت بین موهایش فرو برد. بالاخره که چی؟ تا کی میخواد سکوت کنه؟ دیر یا

زود میفهمم طرف کیه. پایش را بیشتر روی گاز فشار داد و دنده را عوض کرد. دختره ی سرتق، فکر کرده میخوام

بخورمش.

معصومه نگاهش به عقربه ای که سرعت را نشان میداد دوخته شده بود. میدانست سکوت او باعث شده تا

سهیل از کوره در برود. بدون فکر پرسید: کی قراره بیاد خواستگاریم؟

سهیل نگاهش نکرد با صدای آرامی گفت: پسر حاج فتاح. مهندس. وضعشونم خوبه.

دیگر هوا کاملا تاریک شده بود که رسیدند. هنوز وارد حال نشده بود که ناهید دستپاچه او را به سمت اتاقش برد.

معصومه ماتش برد روی تخت پر از لباس بود رو به مادرش کرد و گفت: مامان اینجا چه خبره؟

حنانه که روی تختش نشسته بود زانوانش را بغل کرد و با پوزخند گفت: پسر حاج فتاح داره میاد خواستگاریت.

دو ساعته داره واست لباس انتخاب میکنه. هرچیم میگم مامان من چه فرقی میکنه چی بپوشه وقتی همش زیر

چادر قائمه؟ به خرجش نمیره که نمیره.

ناهید چشم غره ای به حنانه رفت و روی تنها قسمت خالی تخت نشست. معصومه زیر پایش زانو زد و

دستهایش را گرفت: مامان جون من، عشق من، مگه اولین باره واسم خواستگار میاد؟ اینم یکی مثل بقیه چرا اینقدر هولی؟

حنانه کتابش را روی پایش گذاشت: میخواد یه نون خور کمتر بشه.

ناهدید بلند گفت: حنا!!!

حنانه خنده مستانه سر داد: جووون حنا؟

ناهدید حلقه ای اشک در چشمانش خود نمایی میکرد: سهیل میگه پسره خیلی خوبه به دلم برات شده ایندفعه شوهر میکنی....

- مامان من از وقتی که یادم میاد از همون اول راهنمایی که برای معصومه خواستگار میومد تو به دلت برات میشد که این میخواد شوهر کنه اما هنوز ور دلمونه.

ناهدید عصبی گفت: حنا از اتاق برو بیرون.

حنانه با دستش جلوی دهانش ادای بستن زیپ درآورد. معصومه لبخند با نمکی زد و رو به مادرش گفت: مامان چند بار بگم خواستگار راه نده من تا درس تمام نشه ازدواج بکن نیستیم؟ من که میدونم شما بخاطر اینکه هر دفعه بدون رضایت من خواستگار راه میدی استرس میگیری میای تمام کمدمو خالی میکنی، مظلوم میشی، بغض میکنی که من قبول کنم اینام بیان. ولی خواهش میکنم این آخرین بار باشه هر وقت احساس کردم میتونم قبول مسئولیت کنم بهت خبر میدم. خوشبختانه هنوز قحطیه پسر نیومده.

حنانه دستش را در هوا تکان داد: اووو خبر نداری ابجی! تو هفت اسمون یه شوهرم پیدا نمیشه جان من اگه قصد ازدواج نداری راهو برا من باز کن.

ناهدید خانوم شال معصومه را مچاله کرد و به طرف حنانه پرت کرد: ورپریده ی چشم سفید.

ساعت به نه نزدیک میشد. شال ایش را سر کرد موهایش را با دقت در زیرش پوشاند. دوباره نگاهی به خودش انداخت همه چیز میزان بود فقط رژ لب گلبد ایش مانده بود. ان را هم به لبش مالید. چشمانش با ریمیل زیبا تر شده بود. خودش را به در نزدیک کرد و به ان پشت داد صدا ها واضح بودند در ان میان صدای سهیل با ان اهنگ دلنشینش شاخص تر به گوش معصومه میرسید لبخندی ناخودآگاه روی لبانش نشست در دلش گفت: خدا با عاقبت من چی میشه؟ تو به این بزرگی، به این مهربونی چی میشه مهر منو به دل این سهیل بندازی؟

خدایا خودت کمکم کن میترسم از عاقبت این عشق یک طرفه....

چند تقه به در خورد فوری به عقب رفت مادرش بود که میگفت به بیرون بیاید. چادرش را برداشت. پشت ناهید خانوم به راه افتاد وارد پذیرایی که شدند بلند سلام کرد همه ساکت شدند و به او خیره ماندند بعد از زمان کوتاهی لب ها به خنده کش آمد، به احترامش از جا بلند شدند، بعد از تعارفات معمول همه در جایشان نشستند. معصومه هم روی تک مبل خالی گوشه ی پذیرایی نشست. نظر کلی به جمع انداخت. مادر داماد که معلوم نبود چه شکلی دارد چون به شدت حجاب داشت و رو گرفته بود. مردی هم که پیشانیش جای مهر داشت ظاهرا پدر داماد بود. دختر جوانیم کنار مرد جوانی نشسته بود حدس زد شاید خواهر داماد باشد. چشم چرخاند داماد کنار سهیل نشسته بود. موهای مشکیش را به یک طرف شانه زده بود، دکمه ی پیراهنش را تا خرخره بسته بود. چشمانش به فرش دوخته شده بود پیراهن ابی اسمانیش روی شلوار پارچه ایش بود. معصومه خنده اش گرفت با خودش گفت: چقدر شلخته اس! پیراهن روی شلوار نخعی به اضافه کت. واای... صدای سهیل او را به خودش آورد: معصومه جان، نمیرین با آقای داماد صحبت نمیکنین؟ پیشانیه دخترک را بوسید چقدر در ان لباس صورتی ناز بود. پتویش را مرتب کرد و تا روی گردنش بالا کشید. بغض بدی گلویش را میفشرد. تاب نیاورد به سرعت از اتاق خارج شد. صدایی در لحظه ی اخر نگهش داشت. مادر دختر بود که با نگاهی ملتمس به او خیره بود: آقای دکتر دخترم زنده میمونه؟ حس میکرد همه چیزش زیر سوال رفته، میدانست قلب کوچک این دختر زیر ان عمل سخت نمیتواند خیلی تاب بیاورد. لبخند نیمه جانی زد، یکی از دست هایش را در روپوش سفیدش کرد و گفت: شما توکلت به اون باشه. زن نگاهش را در امتداد انگشت سبابه ی دکتر به بالا کشید. قطره اشکی از چشم به روی گونه اش افتاد: اگه اون میخواست بچم خوب بشه که بهش درد نمیداد. سهیل اخم هایش در هم رفت و به مادری که برای سیر کردن شکم خودش و بچه اش به کلفتی میرفت نگاه کرد. مادری که زندگی زناشوییش فقط دو سال دوام آورد و بعد مهر آنگ طلاق بر پیشانیش حک شد. چه میتوانست به کسی بگوید که در ناملایمت های زندگی ایمانش را از دست داده بود؟ عینکش را از چشمش برداشت و گفت: خدا درد میده درمونم میده، شایدم خواسته میزان توکلتونو بسنجه! شاید قرار بوده بهای بیماریه دخترتونو با ایمانتون بیردازین؛شاید این به امتحانی باشه که انگار شما توش.....؛ مردود شدی.....

ساعت از چهار صبح گذشته بود کلید را در قفل چرخاند وارد خانه اش شد. از سکوت مطلق خانه تنش مور مور شد. چند وقتی بود که دیگر دلش نمیخواست به این کلبه ی تنهایی برود. کم کم داشت حس خلاء چیزی را پیدا میکرد، لبخندی زد و در دلش به خانه ی خالی سلام کرد. لباس هایش را درآورد و همان طور لخت به حمام رفت. همین که دوش را باز کرد و گرمای دلپذیر آب به تنش خورد احساس لذت کرد. انگار آب تمام خستگی را با خود شست. نگاهش را به پاهایش دوخت که آب از آن سرازیر میشد و بعد به سمت کف شور فاضلاب میرفت. به پای چپش نگاه کرد. پایی که چند ترکش کوچولو، در آن جا خوش کرده بودند. چند ضربه به پایش زد و گفت:

چه خبر رفقا، اون تو خوش میگذره؟ کمو کسر ندارین؟ تو رو خدا به وقت تعارف نکنینا!

خنده ای از ته دل کرد و به طرف اینه حمام رفت که بخار رویش را پوشانده بود. کف دست راستش را روی آن کشید سرما زیر پوستش سوزن سوزن شد. چند مشت آب به آن پاشید. کمی از اینه فاصله گرفت؛ فیگوری از نیم رخ چپ گرفت بعد نیم رخ راست و بعد تمام رخ. خب! حمامش تمام شد. حوله اش را در رخت کن به تن کرد و بیرون رفت.

وضو گرفت و روی تخت دراز کشید تا کمی استخوان هایش ریلکس کنند. صدای اذان که بلند شد بلند گفت:

دمت گرم دیگه خدا! دو دقیقه رفتیم دراز بکشیم این پشتمون به زمین نخورده صدا لله و اکبر تو دادی بالا!؟

والا....

از زمینی زمان خمپاره میبارید صدا به صدا نمیرسید همش وحشت بود و وحشت. صدای مرتضی میامد که فرمانده لشکر بود. ارایش جنگیشان در همان دقیقه اول بهم ریخته بود. سهیل مستاصل بود جوانک دوازده ساله آخر چه میفهمید از جنگ؟ تفنگ برایش سنگین بود پشت خاک ریز پناه گرفته بود بوی خون همه بینیش را پر کرده بود هر جا را که نگاه میکرد مرده و زخمی میدید. اما هیچ کدامشان به اندازه ی عباس برایش عزیز نبودند. عباس یک متر آن طرف ترش عین مرغ سرکنده بالا پایین میپرید تا جان دهد. گریه میکرد آن هم با صدای بلند، یاد پدرش افتاد که میگفت مرد که گریه نمیکنه؟ اما او مرد نبود سهیل کوچولو بود که به جای نشستن پشت نیمکت مدرسه آن هم کنار رفیق شفیقش عباس، پشت خاک ریز پناه گرفته بود و خون عباس از گردنش به روی او پاشیده میشد. تانکی به طرفشان میامد. مهماتشان ته کشیده بود فقط چند تفنگ کلاشینکف. نگاهش را در دورو برش چرخاند همانطور که بینیش را بالا میکشید چشمش به یک آر پی جی افتاد. فوراً به طرفش رفت و آن

را از دست بی سیم چیه نیمه جان برداشت. از مگسک، تانک را که حالا فقط چند متر با ان ها فاصله داشت هدف گرفت. همه ی زورش را برای نگه داشتن آر پی جی به کار گرفته بود دستش به شدت میلرزید. فریاد کشید نلرز بی صاحب، نلرز. همه ی وجودش در چشمی مگسک خلاصه شد. با دست چپش اشکش را پاک کرد. دوباره دقیق شد. تیر را با گفتن یا فاطمه ی زهرا شلیک کرد.

از خواب پرید عرق تمام پیشانیاش را پر کرده بود. دهانش باز مانده بود. زبانش عین تکه چوبی خشک بود. پارچ را از بالای سرش برداشت و ان را سر کشید. از جایش بلند شد به طرف دستشویی رفت. سرش داغ بود. اب سرد را باز کرد و سرش را زیر ان برد.

دوباره به اتاقش برگشت. به ساعت نگاه کرد، هفت صبح بود. روی تخت نشست و سرش را در آغوش گرفت. خیلی وقت بود که یاد عباس نیفتاده بود. اشک در چشمانش حلقه زد. یاد آخرین دیدارشان افتاد. و آخرین صحنه هایی که عباس داشت در خون خودش بال بال میزد. چهار دست و پا به طرف کشوی کمدش رفت و ان را بیرون کشید البومش را درآورد. صفحه ی اولش عکس های مدرسه اش بود. باز هم ورق زد خودش بود و پدر و مادرش اشکی چکید. ورق زد، روزهای اول اعزامش به جبهه، قطره اشکی دیگر، ورق زد، دوستانش بودند که روی خاک پر خون شهید شده بودند اشک ها پشت سر هم میامد. صفحه ی اخرش به دست خطی یکی از بچه های گروهش نوشته شده بود:

کجا بید ای شهیدان خدایی، بلا جوین دشت کربلایی

قهقهه ی گریه اش به هوا رفت. یاد شبهای حمله افتاد. چه غوغایی بود. چه شوری چه هیجانی و چه نشاطی همه برای چه بود؟ مگر نمیدانستند این راه که میروند به کجا ختم میشود؟

هر سه شکم هایشان را گرفته بودند و غش غش میخندیدند. حنانه موهایش را فرق کج گرفته بود و کمی با تف به پوست سرش چسبانده بود. لبه ی تخت نشست و چشم به گل قالی دوخت. پارمیدا با دیدنش اینقدر خندید که از روی تخت معصومه به روی زمین افتاد. معصومه همانطور که دلش را گرفته بود بالشتش را به طرف حنانه پرت کرد. حنانه سریع به طرف چادر نمازی که روی چوب لباسی بود رفت ان را طوری روی سرش گذاشت و رو گرفت که فقط چشم چپش معلوم بود صدایش را نازک کرد و گفت: عروس خانوم چند سالشونه؟ قراره تا کی

درس بخون؟ ما که رسم نداریم دختر دانشگاه بفرستیم حالا ببینیم اقا فضل الله چی دوس دارن؟ گمون نکنم پسر مم راضی باشه.

پارمیدا ادای عق زدن درآورد: ایش، دیگه چی؟ چه اسم داغونیم داره.

معصومه روی سر شانه اش زد: هوی بچه پررو، درباره شوهرم درست حرف بزن.

-: شوهر ذلیل بدبخت. حالا چند تا سکه مهرت کردن؟

معصومه با ناز گفت: آقا فضل الله که گفتن به تاریخ تولدت ولی من مخالفت کردم گفتم همین قدر که شما

سایتون رو سر ما باشه برامون بسه.

حنانه انگار چیز جدیدی یادش آمد: پارمیدا! پارمیدا، یه خواهر شوهر داره که نگوا! عین عقاب نگاش میکرد شک ندارم تا حالا نقشه ی کشتن معصومه رو هم کشیده.

-: خوش بحالت معصومه منم اینقدر دوس داشتم یه شوهر مثل اقا فضل الله بکنم.

حنانه پقی زد زیر خنده و دوباره شروع کردن در سر و کله هم زدند خندیدن. هر سه روی زمین دراز کشیدن،
حنانه

که انگار چیزی یادش آمده باشد به دستش تکیه داد و گفت: راستی معصومه! سهیل میگفت معصومه چه مسلط برخورد کرد، فکر میکردم عین دخترای پسر ندیده سرخ و سفید بشه و به لکنت بیفته.... میگفت مخصوصا اون

لحظه ای که بلند شد با پسره بره تو اتاق من مونده بودم این واقعا خود معصومه اس؟

پارمیدا دستش را زیر سرش گذاشت و همانطور که به سقف خیره بود گفت: من موندم تو کار این عمو سهیل

شما! آخه این چه خواستگاری بود برا این بیچاره فرستاد.

-: سهیل که نفرستاد تشون! اینا خودشون معصومه رو دیدن پسندیدن سهیل بیچاره رو هم گرو گرفتن برا اجازه

ورود.

معصومه با ناراحتی طوری که انگار با خودش حرف میزند گفت: سهیل میخواد زودتر منو دک کنه چراشو نمیدونم.

همیشه فکر میکنه من یه دختر دستو پاچلفتیم.

حنانه سریع گفت: نه معصومه سهیل اینطوری فکر نمیکنه....

پارمیدا با بی خیالی گفت: اصلا چه فرقی میکنه سهیل چه فکری میکنه؟

صدای زنگ حیاط هر سه تایشان را ساکت کرد. حنانه به ساعت نگاه کرد هفت غروب. کمی بعد صدای تعارف بین ناهید خانوم و سهیل به گوششان رسید.

حنانه عین تیر خلاص شده از تفنگ از جایش پرید مانتویش را پوشید و شالش را به سر کرد در چشم بر هم زدنی غیبش زد. پارمیدا با تعجب سرش را به طرف معصومه چرخاند که دستش روی قلبش بود، مشکوک شد. چشمان مشکیش را تنگ کرد و گفت: ببینم، اینجا چه خبره؟
معصومه اب دهانش را قورت داد و گفت: هی.. هیچ خبر.....

پارمیدا دوباره به معصومه خیره شد که حالا داشت با نوک انگشت اشاره اش شکل هایی خیالی روی فرش میکشید. دست راستش را روی شانه ی چپ معصومه گذاشت و آرام گفت: نمیخواهی بری اون طرف؟
معصومه سرش را بلند کرد انگار تازه متوجه حضور او میشد لبخند بی جانی زد و گفت: نه.

-: چرا؟

-: کسی برای دیدن من نیومده.

-: معصومه من فکر میکنم که تو.....

صدای در باعث شد هر دو به آن نگاه کنند. معصومه گفت: بله؟
سهیل دهانش را به در نزدیک کرد و گفت: پیام تو؟

معصومه فوراً چادر نمازش را به سرش کرد و نگاهی به پارمیدا انداخت او هم مثل همیشه فارغ از هر خیالی شانه بالا انداخت و با این حرکت نشان داد که از حضور سهیل معذب نیست معصومه چادرش را محکم گرفت و گفت: بفرمایید.

سهیل وارد شد. دست به کمر و طلبکارانه: تو به این پسره چی گفتی؟ روز و شب برام نداشته...

به طرف تخت حنانه میرفت تا روی آن بشیند که پارمیدا را کنار میز آرایش دید یکه خورد. سریع رویش را برگرداند

قدمی به عقب برداشت و گفت: نگفتی مهمان داری، میرم بیرون بیا اونجا صحبت کنیم.

معصومه برای رفع رجوع گفت: اقا سهیل پارمیدا جون در جریان قضیه هستن همینجا صحبت کنیم.

سهیل نگاه دوباره ای به دختری انداخت که بدون سرپوش با موهایی رنگ کرده و چشمانی مشتاق به او مینگرد.

سلام زیر لبی به او کرد و ترجیح داد روی تخت معصومه بنشیند. معصومه معذب شد و کمی خودش را جمع کرد. سهیل دوباره شروع کرد به حرف زدن: پسره از خواب و خوراک افتاده دو هفته اس یا خودش تو هر جا که فکر کنی جلوم سبز میشه یا تیرو طایفه اش. میگه اگه اجازه بدی یه بار دیگه بیان خواستگاری.

معصومه میان حرفش پرید: حرف من همونه که گفتم.

سهیل به گره ی بین دو ابروی او خیره شد: دلالت؟

-: این همه دلیل کافی نبود؟

-: اونا که تو گفتی دلیل نبود بهانه بود.

معصومه شروع کرد با انگشتانش بازی کردن. دوباره به حرف آمد: کسی که تو نظر اول به دل آدم نشینه به درد فکر کردن برای یک عمر زندگی نمیخوره.

سهیل یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: چیش به دلت نشست؟

معصومه بغض کرده بود چرایش را نمیدانست اما بغض قصد خفه کردنش را داشت. سهیل به او میگفت چیش به دلت نشست؟ با خودش گفت بگو چیش به دلم نشست؟ به هوای خواراندن گوشه ی چشمش نم اشک ان را گرفت.

سهیل: نمیخوای بگی؟

حرصش گرفت از دست سوال های سهیل صدایش لرزید: از قیافش، از اون فرق کج تف مالی شدش، دکمه ی تا آخر بسته شدش، پیراهن رو شلوارش، کت بی قوارش، مامان به ظاهر مهربونش، باباش با اون جای مهرش
.....

سهیل با تعجب به لحن پر حرص و اشک های بی امان معصومه نگاه کرد اولین بار بود که جلوی او میگریست خودش را به او نزدیک تر کرد و گفت: هیس، خانومی ما داره گریه میکنه؟ نبینم اشکاتو عزیزم.

نگاه سبز پر اشکشش در چشمان عسلی او گره خورد. اصلا نفهمید کی اشک هایش شروع به ریختن کردند. در این میان پارمیدا بود که حالا جواب خیلی از سوال هایش را با سکوتش بین ان دو گرفته بود.

سهیل نگاه کوتاهی به پارمیدا انداخت و گفت: میبینی این خانومه ما چه نازی داره؟

پارمیدا خندید و همانطور که به سمت مانتویش میرفت تا ان را ببوشد گفت: میدونه ناز کش داره ناز میکنه.

سهیل و معصومه هر دو با تعجب به او نگاه کردند. پارمیدا شالش را نیمه روی سرش گذاشت و گفت: فعلا خداحافظ.

ناهید خانوم اشکش را با گوشه ی انگشت پاک کرد. سهیل پوفی کشید و گفت: پس راه حلش چیه؟ ناهید خودش را روی صندلی اشپزخانه جابه جا کرد: میگن بفرستینش خارج از کشور. اونجا حتما امکانات بیشتری هست.

سهیل: خب پس چرا ناراحتی؟

ناهید صدای خفه اش را خفه تر کرد: سهیل شوخیت گرفته با کدوم پول؟ از کجا بیارم؟ اگه همه خونه و زندگیمونم بفروشم راه به جایی نمیبره.
-: با بیمه هماهنگ میکنم.

ناهید پوزخندی زد و گفت: خودتو خسته نکن خودم صحبت کردم اونام تقبل نمیکنن.
-: یعنی چی!!!؟

رومیزی را به بازی گرفت: میگن دولت این همه بودجه در اختیارمون نمیداره.
سهیل از عصبانیت منفجر شد: مگه این بدبخت برا همین دولت خودشو اش و لاش نکرد؟ حالا اینقدر ارزش نداره واسشون که ساپورتش کنن.

به سمت دیوار رفت و مشتش را محکم به آن کوبید. حنانه و ابوالفضل با تعجب به در اشپزخانه خیره شده بودند که همان لحظه سهیل از آن خارج شد و به طرف حیاط رفت.

معصومه سعی میکرد با پنبه لب آقا مرتضی را تر کند کارش که تمام شد ماسک را روی دهان و بینیش قرار داد. صدای راه رفتن از حیاط شنید گوشه ی پرده را کنار زد سهیل را دید که با ناراحتی راه میرود. مدتی بود که دائم به

خانه شان میامد از وقتی که حال آقا مرتضی بدتر شده بود و ناهید میگفت "وقتی رنگش کبود میشه وقتی نفس برا کشیدن کم میاره وقتی انقدر سرفه میکنه که از دهنش خون بیرون میریزه وقتی تموم بدنش شروع میکنه به لرزیدنو منه بی عرضه هیچ کاری از دستم بر نیامد حس میکنم بی مصرف ترین موجود روی زمینم. میترسم، میترسم سهیل یه روز تو یکی از همین حمله ها از دستش بدم اونوقته که هیچ وقت خودمو نمیبخشم." از ان روز

به بعد بود که سهیل اکثر شبها را در انجا میگذراند.

پرده را مرتب کرد زیر پای پدرش نشست جزوه هایش را باز کرد و مشغول خواندن شد. امتحانات میان ترمش هفته ی پیش شروع شده بود. مشغول حل مسئله ای بود که حس کرد صدای نفس کشیدن مرتضی تغییر کرده با ترس گردنش را به طرف او چرخاند انقدر توی دهانش خون جمع شده بود که را نفسش را سد میکرد معصومه تقریبا جیغ کشید و مادرش را صدا زد ناهید انقدر هول شد که قوری از دستش افتاد و شکست.

حنانه دستش را جلوی صورتش گرفته بود و جلوی در راه میرفت و گریه میکرد ابوالفضل به سهیل کمک میکرد ناهید خانوم رو به قبله نشسته بود و ایت و الکرسی میخواند . معصومه هم توی دستشویی بود و بالا میآورد از بچگی با خون مشکل داشت و هر وقت ان را میدید حالش بد میشد. تقریبا بیست دقیقه ای گذشته بود اما هنوز معصومه بیرون نیامده بود تقه ای به در خورد لای ان را باز کرد با دیدن دستهای خونی سهیل باز هم هجوم مایعی را به دهانش حس کرد چند عق زد کمی دیگر زرداب بالا آورد صورتش را با اب شست، بیرون آمد در راهرو کسی نبود وارد حال شد سهیل با حوله دستش را خشک میکرد نگاهش به صورت رنگ پریده ی معصومه افتاد با لبخند گفت: میگم مصوم اگه تو پرستار میشدی نون پرسنل بیمارستان تو روغن بود حداقل اسباب خنده میشدی...

معصومه چیزی نگفت احساس ضعف همه وجودش را گرفته بود با بی جانی همانطور که پایش را روی زمین میکشید خودش را در اتاقش انداخت. حنانه هنوز سکسکه میکرد کنار مادرش نشسته بود و سرش را روی شانه اش تکیه داده بود. ابوالفضل پنجره ی اتاقش را باز کرده بود و با همه ی وجودش بی صدا فریاد میکشید. جیگرش سوخته بود بار این مسئولیت بر شانه اش سنگینی میکرد از وقتی به دنیا آمده بود پدرش نبود همیشه مادر او را مرد خانه خطاب میکرد اما امروز کمر این مرد خانه واقعا تا شده بود. اولین باری بود که پدرش را تا مرز مرگ دیده بود. کنار پنجره سر خورد و نشست دستانش را روی پیشانی گذاشت. شانه هایش لرزید اولین بار بود که گریه میکرد. سهیل همیشه به او میگفت مرد که گریه نمیکند. اما امشب فرق میکرد امشب اسطوره اش داشت جلوی چشمانش جان میداد. امشب داشت کم میآورد. با انکه پدرش همیشه در اتاقی دراز کشیده بود و هیچ وقت نتوانست حکم پدریش را برایشان اجرا کند با انکه همیشه فکر میکرد بود و نبودش هیچ فرقی نمیکند اما امشب فهمید، بودنش حتی بدون انجام تکالیف هم مباحثات است، آرامش است، پناهگاه است، تکیه گاه است...

سهیل با تقه ای به در وارد شد، لبخند محزونی زد کنارش نشست و گفت: مرد که گریه نمیکنه.

ابوالفضل سرش را روی پایش گذاشت و گفت: سهیل به خدا کم آوردم..... بدجور داغونم...

سهیل حالش را درک میکرد اما چه میتوانست بگوید؟ اوضاع روحیه خودش هم خیلی تعریفی نداشت اما مجبور بود به همه ی ان ها دلداری دهد، مرتضی برای او فقط یک دوست نبود برادرش بود گاهی هم پدرش اما امروز مثل جسدی نیمه جان زیر دستان او، مریضش شده بود.

سفره وسط حال پهن بود بخار جای از استکان ها به بالا میرفت. بیرون باران نم نم میبارید معصومه همانطور که یه قلب از چایش را میخورد به جزوه ای که روی پایش بود نگاه میکرد و هول هولکی ان را ورق میزد. چشمانش پف داشت نه به خاطر کم خوابی برای گریه ی زیادی که تا صبح کرده بود.

سهیل درحالیکه لقمه اش را به دهان میبرد زیر چشمی به معصومه نگاه میکرد. به جز ان دو کسی سر سفره نبود.

ابولفضل که دم دمای صبح خوابش برده بود و حنانه هم بدون خوردن صبحانه رفته بود. ناهید خانوم هم از دیشب کنار مرتضی نشسته بود. میدانست از این خواندن سر سری چیزی عاید معصومه نمیشود. لقمه ای از نون و پنیر درست کرد و به طرف معصومه گرفت: بسه خانوم خانوما بیا اینو بخور.

معصومه به لقمه با تعجب نگاه کرد و سرش را پایین انداخت: ممنون... من... میل ندارم.

سهیل لقمه را به طرف دهانش برد و گفت: با زبون خوش میخوری یا بزور فرو کنم تو دهنتم؟

معصومه جزوه اش را بست و نگاهی به ساعت مچی اش کرد و از جایش بلند شد: گفتم که میل ندارم.

به طرف مبل رفت و کیفش را از روی ان برداشت. سهیل به دست دراز شده اش که لقمه در ان بود خیره شد به خودش آمد و گفت: کجا خانوم خانوما دستمو که رد کردی حداقل واستا برسونمت.

معصومه در اتاق پدرش را باز کرد مادرش زیر تخت، خوابش برده بود. بی صدا در را بست. رویش را که برگرداند سهیل با لبخند لقمه به دست جلویش بود از ترس دستش را روی قلبش قرار داد دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید که سهیل از فرصت استفاده کرد و لقمه را به دهان معصومه فرو کرد. انتظار اعتراض داشت اما چیزی نشنید فقط معصومه را دید که همانطور که لقمه اش را میجوید کیفش را روی دوشش جا به جا کرد و خداحافظی زیر لبی کرد و به طرف حیاط رفت. تقریبا خشکش زد این رفتار چه معنایی داشت!؟

سوییچش را از روی میز برداشت و دنبالش دوید. معصومه تازه قدم برداشته بود که ارمیا با ماشینش از پارکینگ

بیرون آمد. وقتی از ماشینش پیاده شد تا در حیاطشان را ببندد معصومه خودش را آماده کرد تا به همسایه یا همان استادش سلام کند که ارمیا رویش را برگرداند و با این حرکت نشان داد مایل به معاشرت نمیباشد. در همین لحظه سهیل که تازه بیرون آمده بود تقریباً داد زد: معصومه واستا. ارمیا از گوشه ی چشمش موزیانه به ان ها نگاه کرد. سهیل به معصومه رسید و جلویش ایستاد: دختر فکر منه پیرمردو نمیکنی؟ میگم واستا میرسونمت سرتو انداختی کجا رفتی یهو؟ معصومه طبق عادت دست به مقنعه اش زد تا چروک خیالیش را برطرف کند: مزاحمتون نمیشم خودم میرم؛ با اجازه.

سهیل که سر از کارهای او در نمی آورد دستش را کشید و به طرف ماشینش که انطرف تر پارک بود برد. قیافه ی معصومه در ان لحظه انقدر ترسیده بود که انگار اژدها دستش را به دندان گرفته و با خودش میبرد. سهیل ریموت را فشار داد و معصومه را جلو نشاند و بعد خودش سوار شد.

در تمام طول مسیر خانه تا دانشگاه ارمیا بر حسب تصادف پشت ان ها حرکت میکرد و همین باعث میشد تا ناخودآگاه درمورد ان ها کنجکاو شود. چند سوال ذهنش را درگیر کرده بود. اینکه ان مرد که بود؟ در خانه ی آقای رحیمی ان وقت صبح چه میخواست؟ چه رابطه ای با معصومه داشت که اینطور مالکانه دست او را گرفت و با خود کشید؟

معصومه هنوز قلبش تند میزد نگاهش به نم نم بارانی بود که آرام روی شیشه مینشست. به چهار راه رسیدند چراغ، قرمز بود. سهیل ترمز کرد. میدانست تند رفته اما علت کارهای ان دختر بچه ی تخص را درک نمیکرد. نگاه گذرای به او انداخت و گفت: معلوم هست چته معصومه؟ این برخوردها یعنی چی؟ چرا با من عین غریبه ها رفتار میکنی؟ دیگه نمیشنوم بهم بگی عمو! میشه بگی علت این تغییر موضعت چیه؟

ترسید، انتظار نداشت به این زودی دستش رو شود نمیخواست و نمیتوانست خودش پیش قدم شود طاقت شنیدن ((نه)) را نداشت. سهیل را میخواست با همه ی وجودش میخواست. نمیدانست از کی و کجا این حس به سراغش آمد اما مهم این بود که حالا با این حس سرکش یک جوری تا کند. فکر میکرد شاید با کم محلی بتواند سهیل را ندید بگیرد اما مگر میشد؟

صدای سهیل او را به خودش آورد: حواست به من هست؟ میشنوی چی میگم؟ منتظر جوابتم.

گلویش را صاف کرد: اشتباه میکنی من تغییری تو رفتارم ایجاد نشده.

کتمان راه درستی نبود. مخصوصا که او بیش از حد ان را ناشیانه بیان کرد. سهیل پوزخندی زد و گفت: پس من خیالتی شدم؟!؟

شانه ای بالا انداخت و گفت: شاید....

سهیل نتوانست بیش ازین جدی باشد و خنده اش ترکید. به هوای دوران کودکی معصومه، دست پیش برد و لپش را کشید در همان حال گفت: وروجک..... منکه سر از کارای تو در نمیارم.

معصومه تب کرد قطره ای از پشت گردنش تا تیره ی کمرش به راه افتاد. خدایا این انصاف نیست؟ این سهیل نمیدونه داره با این کاراش چه بلایی سر من میاره. خدایا! تو رو به بزرگیت؛ مهر منو تو دل این سهیل بنداز. نزار بیشتر از این تو خماریه عشقش بمونم. آخه چرا این سهیلو اینقدر خنگ افریدی خدا جون.
: نَکَن.

با تعجب به سهیل نگاه کرد: چی؟!؟

دنده را عوض کرد و نیم نگاهی بهش انداخت: پوست لبتو میگم. نَکَن.

توی دلش قند اب شد ازین همه توجه باز بی اختیار دستش به طرف مقنعه اش رفت. حس زنی را داشت که با شوهرش توی یک ماشین نشسته.

-: کلاست تمام شد منتظرم باش میام دنبالت.

همانطور که پیاده میشد گفت: نه دیگه ممنون خودم با دوستام میام .

سهیل سرش را روی فرمان گذاشت و مظلومانه گفت: تعارف میکنی؟

خنده اش را قورت داد و گفت: ساعت شیش میبینمتون.

در را بست و چند لحظه ایستاد نگاهش را از جای خالی ماشین گرفت و به طرف محوطه دانشگاه رفت.

چند بار برگه را این طرف و آن طرف کرد. از چهار سوال فقط دو تا را جواب داده بود. نگار که کاملا به برگه ی او

مسلط بود خوب میدید که چه گندی زده است. گوشه ی چک نویسیش را آرام پاره کرد و روی ان دو سوال

ننوشته ی معصومه را یادداشت کرد بلند شد تا برگه اش را بدهد وقتی از کنار معصومه میگذشت تقلب را برایش

انداخت و برگه را به استاد منصوریان که سرش پایین بود داد.

ارمیا شاسی خودکار قرمزش را فشار داد و روی کل برگه خط کشید. از جایش بلند شد. آرام به طرف معصومه که با اضطراب برگه ی قلب را در مشت عرق کرده اش میفشرد رفت. کف دست راستش را برای گرفتن قلب باز کرد معصومه سعی کرد به روی خودش نیاورد. ارمیا همانطور کنارش ایستاده بود و دستش همچنان منتظر گرفتن قلب؛ سرش را خم کرد و دم گوش معصومه گفت: قبل اینکه ابروتو ببرم بدش بهم.

مصومه سرش را بالا برد با چشمان مواجهش به چشمان ارمیا که معلوم نبود درچه حالتی به سر میبرد خیره شد، التماس در نگاهش موج میزد. زمزمه وار گفت: ببخشید استاد.

برگه قلب عین پر در دستانش نشست. انتظار نداشت به این زودی تسلیم شود. گره ی نگاه را قطع کرد و به طرف میزش رفت.

فقط دو تا از پسر ها مانده بودند. دوباره برگه ی معصومه را بیرون کشید و به چند قطره اشک رویش نگاه کرد.....

بساط همه چیز جور بود. عرق و ورق و دختر و ...

دور هم نشسته بودند و بطری بازی، میکردند. شایان شیشه را چرخاند نوکش به طرف سارا نشانه رفت. سارا ادامسش را باد کرد و با بی قیدی به جمع نگاه کرد شایان پرسید: حقیقت یا جسارت؟

پکی به ماری جوانایش زد و گفت: جسارت...

شایان لبخندی موزیانه زد و گفت: یک نفس این شیشه رو خالی کن.

همه هو کشیدن... سه چهار پیکش فیل را از پا مینداخت او که جای خود داشت. لحظه ای تردید نکرد بطری را گرفت و یک نفس سر کشید. محمود تمام مدت چشمش به سینه های پروتز شده ی سارا بود که سه چهارمش از یقه اش بیرون زده بود. با صدای آروغ کش داری به پسرها نگاه کرد که همه محوش بودند. در عین ناباوری او تا تهش را خورده بود.

بطری دوباره چرخید اینبار محمود را نشانه گرفت. چند لحظه بعد محمود بخت برگشته ماتحتش را روی کلوخ های توی حیاط میکشید و کلمه ی قسطنطنیه را مینوشت. بچه ها از خنده روی زمین ولو شده بودند دیدن محمود در ان صحنه واقعا مضحک بود.

ساعت از دو گذشته بود که بساط پاسور پهن شد دختر ها در یک گروه و پسر ها در گروه دیگر. چهار به چهار. ساعت به پنج نزدیک میشد که پسر ها با هزار نیرنگ بردند. هر چهار دختر لخت شدند. شرط بود. باخته بودند. باید تاوان میدادند.....

محمود نمیدانست کدام را نگاه کند! شایان لم داده بود و از ویو رو به رویش نهایت لذت را میبرد. بابک مسخره بازی در میآورد و زیر پای دختر ها تشنج کرده بود. اما ارمیا فقط به هیوا نگاه میکرد خیلی وقت بود که در نخ هیکلش به سر میبرد ان سه تای دیگر را قبلا امتحان کرده بود. زیر خوابه اش بودند. اما هیوا چموش بود. البته امشب کمی شیشو هشت میزد ماری جوانا و ویسکی و نوشیدنی کمی بی عقلش کرده بود اما نه در حدی که نفهمد ارمیا برایش چه خوابی دیده.

در یخچال را باز کرد دنبال چیزی برای خوردن میگشت که ناگهان دستنی روی شانه اش نشست. هول خورد وقتی به عقب برگشت محمود را دید که دلش را گرفته و میخندد. با عصبانیت در یخچال را با پایش بست و گفت: ای تو روحت، سگ پدر...

سیم چایی ساز را به برق زد و پشت به ارمیا گفت: فکر کردم دیشب ناراحت شدی با سارا خوابیدم.

ارمیا پوز خندی زد و گفت: مفت چنگت..... سارام مثل بقیه، برام فرقی نمیکنه.

محمود دو تا استکان را از سینک برداشت و همان طور که گربه شورش میکرد گفت: خیلی ازش خوشم میاد.

ارمیا خودش را روی صندلی ول کرد و گفت: خاک تو سرت کنن بپا و ندی که بدجور پایه ی خر سواریه.

نان را توی تستر گذاشت به کابینت تکیه داد و دستش را روی سنگش گذاشت: نه بابا حواسم هس! هنوز

اینقدرام خر نشدم چند بار بالا پایینش کنم تفش میکنم برا شایان.

ارمیا شکلاتی به دهانش گذاشت : هه! زیاد بذل و بخشش نکن فقط تو مونده بودی که خانومو سیاحت کنی که کردی.

دستگیره را به طرف ارمیا پرت کرد و با صدای کلفتش گفت: لق همتون بی شرفای هیچی ندار. منو بگو که دیشب عذاب وجدان گرفته بودم به خاطر توی انگل.

ارمیا با خنده بلند شد و دستش را دور گردن محمود انداخت: قوربون پسر سادم برم خب تقصیر ما چیه تو اینقد پیه ای.

محمود نیشش باز شد و به طرف چایی ساز رفت: پیه عمته.

بابک دست تو دست بهاره وارد اشپزخانه شدند: به به میبینم که برادران تاکاشی هر دو اینجا تشریف دارن.

محمود اشاره ای به گره ی دستشان کرد و گفت: بد نگذره!

بهاره موهای لختش را کنار زد و پیش ارمیا نشست بابک سری تکان داد و رو به رویشان نشست: صد رحمت به

وفا داری سگ! بابا بزار دو ساعت بگذره از وقتی که از بغل من بیرون اومدی بعد برو پیش این دیوث.

چشمش را بست و سرش را روی شانه ی ارمیا گذاشت: خفشو بابی.

بابک چشمکی به ارمیا زد و ارمیا جا خالی داد ، بهاره روی صندلی وارفت و بعد با صدای مهیبی صندلی سر خورد

و بهاره نقش زمین شد. در چشم بر هم زدنی شایان و پرستو و هیوا و سارا هم آمدند. شایان بلند گفت: یا امام

زاده بیژن چی شد؟

محمود همانطور که به بهاره کمک میکرد گفت: هیچی بابا این بابک گوزیده بادش این بچه رو به این روز

انداخته.

بهاره که حسابی توپش پر بود تا سرش را بالا گرفت چشمش به شایان افتاد شروع کرد به خندیدن و با انگشت

نشان دادن. بقیه بچه هام با دیدنش غش کردن. ارمیا لا به لای خندیدن گفت : حالا خوبه شرتشو پوشیده.

بابک روی کابینت نشست: بابایی؟ چه شورت خوشگلی داری؟ باب اسفنجی....

شایان با بشکن چند قر کمر برایشان امد: داش داش، داش داش، داشم من، ماشین اب پاشم من....

پرستو ضربه ی محکمی به ما تحتش زد و گفت: برو گمشو شلوار تو بپوش.

بعد از صبحانه یک والیبال هشت نفره بازی کردند که به علت جر زنی زیاد پسر ها بازی بهم خورد و همه پخش

پلا شدند تا ناهار. ناهار جوجه کباب درست کرده بودند از انجایی که محمود و ارمیا مسئول پختنش بودند یا

جزغاله شده بودند یا انقدر خام بودند که با گاز زدندان خون از داخلشان بیرون میزد.

خیلی زود دو روز باهم بودنشان به سر رسید روزهای خوبی بود بهشان خوش گذشته بود. شب هر کدام سوار

ماشینشان شدند و به طرف خانه شان راه افتادند. ارمیا کمی خسته بود به همین خاطر با سرعت کمتری حرکت

میکرد صدای بوق ممتد ماشینی باعث شد به سمت چپش نگاه کند... سارا بود؛ شیشه ی سمت راننده را پایین

داد و با صدای بلندی گفت: نبینم پنچریتو.... لاک پشت میرونی مگه!؟

ارمیا سری تکان داد و گفت: بیا برو رد کارت جوجه، جاده رو بند نیار.

سارا خنده مستانه ای سر داد و و بوسی برایش فرستاد. ارمیا لبخندی زد و به محو شدن ماشین شاسی بلند سارا خیره ماند. مدت زیادی نبود که با این دخترها آشنا شده بود. عادتشان بود چهار پسر هر پنجشنبه و جمعه را در ویلای دور از شهرشان بگذرانند که در این خوشگذرانی‌ها دخترهای پایه ای مثل سارا و بهاره و پرستو و هیوا هم نقش به‌سازایی داشتند. معمولاً دخترها برایشان صرفاً وسیله ای برای رفع نیاز بودند. عادت به دلبسته شدن و دم به تله دادن نداشتند. فقط همین برایشان کافی بود که خوشگل و خوش هیکل و پایه باشند البته اگر پولدار هم بودند چه بهتر...

در جایی بسته و تاریک گیر افتاده بود هر چه تقلا میکرد رهایی برایش ممکن نبود کلافه بود، عرق کرده بود، مدام فریاد میکشید و طلب کمک میکرد گوشه ای نشست. تکیه اش به دیوار بود، چشمانش بسته بود و سرش را درمیان دستانش گرفته بود. حس کرد کسی نزدیکش شده امیدوارانه سر بلند کرد. فقط دو چشم سبز با برقی تپله ای.....

از خواب پرید به دور و برش نگاه کرد انگار هنوز افتاب طلوع نکرده بود. موبایلش را از زیر بالشتش بیرون کشید ساعت شیش و نیم بود. کمی چشمانش را مالش داد پتو را کنار زد و پاهایش را از تخت اویزان کرد و سرش را میان دستانش قایم کرد. این دیگه چه خوابی بود؟! هر چه فکر میکرد چیز ترسناکی در آن پیدا نمیکرد اما علت وحشتش را هم درک نمیکرد. فکرش حسابی مغشوش شده بود باید آبی به کله اش میخورد تا حالش برگردد نفسش را با حرص فوت کرد و به طرف حمام رفت.

وارد کلاس که شد همه‌ها خوابید دیگر کسی جیکش در نمیامد. کیفش را باز کرد عینکش را درآورد و به چشم زد.

برگه‌ها را بیرون کشید و همه

را به بچه‌ها نشان داد: اینا چین؟ شما واقعا دانشجوین؟ حیف وقتی که برا تصحیح صرف کردم.

نیوشا دم گوش نگار پیچ پیچ کنان گفت: حالا انگار رئیس جمهور امریکاس.

ارمیا چشمانش را تنگ کرد و با عصبانیت پرسید: اونجا خبریه؟

نیوشا موش شد و دیگر لام تا کام حرف نزد. از جایش بلند شد برگه‌ها را به ترتیب نمره چیده بود فقط ده برگ

مانده بود اما نه نگار برگه اش را گرفته بود نه معصومه.

نگار با صدای آرامی به معصومه گفت: یعنی چی؟ این نیوشای خنگم برگشو گرفته. میگه برگه ها به ترتیب نمره

اس من مطمئنم کامل نوشتم اونوقت چطور میشه این نیوشا شده یک؟ ما هنوز برگمونو نگرفتیم؟!!!!

همان لحظه ارمیا به اندو نزدیک شد. برگه ی نگار را داد. برگه ی معصومه را به طرفش گرفت معصومه دستش را دراز کرد که برگه اش را بگیرد اما ارمیا برگه اش را نداد بی دلیل دنبال ردی از انگشتر در انگشت انگشتریه دست چپش میگشت.

نگار: استاد؟ چرا به من نمره ندادین؟

ارمیا به خودش آمد برگه ی معصومه را داد و گفت: نمره دادم بهتون. صفر نمره اس دیگه....

به طرف جایش رفت. نگار فحش رکیکی زیر لب زمزمه کرد تا کمی دلش خنک شود. معصومه با چشمان گرد شده به نگار نگاه کرد.

نگار: چیه نگاه داره؟ کوری؟ نمیبینی؟ کل برگمو خط کشیده.... من پنج میشدم.

پریسا: خفشین تا خفتون نکرده.

نگار چشم غره ای به پریسا رفت و برگه اش را با حرص مچاله کرد. انقدر فکرشان درگیر بود که نفهمیدند کی کلاس تمام شد.

نگار به طرف ارمیا دوید و معصومه هم دنبالشان.

نگار: استاد؟ استاد؟ یه لحظه صبر کنین.

ارمیا وارد محوطه ی حیاط شد. نگار با عصبانیتی که در صدایش موج میزد گفت: آقای منصور یان یه لحظه، خواهش میکنم.

انقدر خواهش میکنم را با لحن التماسی ادا کرد که ارمیا با پوزخندی گوشه ی لبش ایستاد.

نگار با صورتی سرخ برگه ی مچاله شده اش را به طرف ارمیا گرفت و گفت: استاد غلط من کجای این برگه بود که شما بهم صفر دادین؟

یکی از ابروهایش را بالا داد و همانطور که چروک برگه را باز میکرد با تعجب پرسید: این چیه؟! چرا اینجوریه!!؟

نگار: استاد دلیل این کارتون چیه؟ چطور میتونین اینقدر ناعادلانه نمره بدین؟

سعی کرد با نفس عمیقی که میکشد خونسردیش را حفظ کند، برگه را به طرفش گرفت: بگیر خانوم فرهادی. و در جهت مخالف نگار شروع به حرکت کرد. این کارش باعث شد نگار بیشتر حرص بخورد و با جیغ خفه ای بگوید: استاد؟

ارمیا عصبانی به طرفش برگشت: خانوم محترم به جای اینکه دوره بیفتین دنبال من تو حیاط دانشگاه، سعی کن سر جلسه امتحان حواستو جمع کنی که با تبادل اطلاعاتت نمرتو از پنج به صفر نرسونی. نگار حسابی قافیه را باخت اینجا دیگر جای توجیهی برایش باقی نمانده بود. معصومه که عذاب وجدان گریبان گیرش شده بود به حرف آمد: استاد همش تقصیر من بود خانوم فرهادی مقصر نیستن. پوزخندی تحویلش دادو گفت: در جریان هستم. اگه اشتباه نکنم به شمام صفر دادم. معصومه نگاه خجالت زده ای به نگار انداخت که اگر کارد میزدی هم خونس در نمیامد: استاد همیشه پنج نمره دیگه از من کم کنین به خانوم فرهادی بدین.

ارمیا با عصبانیت گفت: شما فکر کردی مسابقه شرکت کردی که امتیازاتو بذل بخشش میکنی؟ معصومه سرش را پایین انداخت و ادامه داد: خواهش میکنم ازتون.

ارمیا از لای دندان های بهم فشردده اش جواب داد: خیلی خب شما پایان ترم باید از ده، ده بشین تا قبول شین. این را گفت و راهش را گرفت و رفت. نگار بعد از دور شدنش به طرف معصومه حمله کرد: مگه خل شدی دختره ی کودن. حالا میخوای چه غلطی بکنی؟

معصومه لبخندی زد و گفت: هیچی دیگه خر خونی میکنم تا از ده ده بشم.

نگار دستش را در هوا تکان داد: الان دیگه دوره این فردین بازی گذشته خنگول خانوم میفهمی درس سه واحدی چیه؟!؟

معصومه سرش را بلند کرد و به دانه های ریز برف که در حال بارش بود نگاه کرد بعد هم مچ دست نگار را گرفت و با خودش به سمت سالن کشید و در همان حال گفت: بیخیال بابا بیا بریم الان کلاس شروع میشه. نگار سری از روی تاسف تکان داد و به دنبالش کشیده شد.

نیوشا پای راستش را روی پای چپش گذاشت و دستانش را در هم قلاب کرد. سهیل میدید که هر لحظه گره ی

بین ابرو هایش سفت تر میشود. نگار اما به نظر راحت تر میرسید انگار کمی پیش زمینه در این موارد داشت چون خیلی گارد نگرفته بود و گه گاهی سوال هایی هم میپرسید. معصومه هم با نگاهی نگران ان دو را زیر نظر داشت دلش نمیخواست بخاطر این تضاد عقاید و یک پرزنت کردن دوستیش با ان ها را از دست بدهد البته خود نیوشا دلش میخواست یک بار از نزدیک با این جمع که بعضی اوقات معصومه از ان ها تعریف میکرد آشنا بشود بخاطر همین بود که امشب ان ها دور هم جمع شده بودند. در خانه ی حاج اقا فتاح. معتمد و خیر محله شان.

استاد نعیمی هم انشب حضور داشتند استاد اخلاق و فلسفه. انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا نیوشا و نگار هم به ان جمع بپیوندند.

ملیحه خانوم همسر حاج فتاح بلند شد و به پذیرایی کردن از بچه ها مشغول شد. نگار همان طور که نگاهش به چادر گل دار ملیحه خانوم بود گفت: استاد؟ فکر نمیکنین داره در حق ما خانوما ظلم میشه؟ نگاه ها همه رنگ تعجب به خودش گرفت. استاد لبخندی زد و پرسید: چطور خانوم فرهادی؟ نگار همچنان نگاهش به ملیحه خانوم بود: چرا ما باید خودمونو بیوشونیم که شما به گناه نیفتین؟ چرا ما باید سختی بکشیم چرا باید تو تابستون تو اوج گرما من مانتو و شلوار و روسری بپوشم، اما شما با یه تیشرت و سر برهنه بیای تو خیابون؟ چرا من نخندم چرا حرف نزنم چرا مستقیم نگاه نکنم که شما تحریک نشی؟ استاد نعیمی سری تکان داد و گفت: ببینین خانوم فرهادی. شما هرچه شیء با ارزش تری داشته باشی بیشتر ازش مواظبت میکنی گاهی اگه لازم باشه میری به گاو صندوقم میخوری به رمزیم براش میزاری که عقل جنم بهش نرسه. حالا چرا؟ چون مهمه، زیباست، با ارزشه نمیخوای هر دست هر کسی بیفته یا هر چشمی ببینتش. شمام همینی... خداوند متعال زن رو ظریف و زیبا افرید در عوض مرد و خشن و زمخت. الان شما با دیدن مردی که لباس تنگ پوشیده تحریک میشی؟ یا خیلی عذر میخوام اگر مردی رو برهنه ببینی عنان از کف میدی؟ خیر، مسلما جواب شما منفیه شاید حتی بدتونم بیاد. ولی به قول شما ما مردا اینقدر بیجنبه ایم که حتی با خندیدن شما هم تحریک میشیم.

نیوشا بزور جلوی خنده اش را گرفته بود مرد لختی را در نظرش تجسم کرد که نگار جلوی افتاده و اب از لبو لوچه اش اویزان است. استاد نعیمی نیم نگاهی به لب کج شده ی نیوشا انداخت و پرسید: خانوم بابایی اون

چیز خنده دارو واسه مام تعریف میکنین؟

نیوشا جا خورد، دست و پایش را گم کرد کمی این پا و اون پا شد و با پته پته گفت: چیز، هیچی، یعنی؛ استاد چیزی نیس.

استاد نعیمی که به خوبی در این دو ماه نیوشا را سر کلاش شناخته بود میدانست در ذهن منحرفش چه خبر است. نیوشا جزء آن دسته از شاگردانش بود که شیطنت از چشم هایشان میبارید.

سهیل که جمع را کمی معذب دید مداخله کرد: خب خانوما حالا با شنیدن این حرفا نظرتون چیه؟ فکر میکنین میتونین تو این گروه بمونین؟

نگار نگاهی به نیوشا انداخت تا بداند نظر او چیست اما نیوشا باز هم در افکار خودش غرق بود انگار انشب

چیزی جز گلهای قالی به چشمش نمیامد. معصومه گلویش را صاف کرد و همانطور که لبخند میزد گفت: فکر میکنم بهتر باشه بهشون یه کمی وقت بدیم تا بیشتر فکر کنن.

استاد نعیمی سری تکان داد و گفت: حق با معصومه خانومه. شما باید خودتون به این باور برسید ما فقط راهو نشون میدیم دیگه مابقیش به خودتون بستگی داره.

دیگر کسی حرفی ازین موضوع نزد و صحبت ها گرد هر مسئله ای به جز این مسئله چرخیدند تا اینکه حاج آقا فتاح با فرستادن صلوات ختم جلسه را اعلام کرد. لحظاتی بعد سهیل، نیوشا و نگار را دم خانه ی دانشجویشان پیاده کرد و به همراه معصومه به راه افتادند.

نیوشا کلید را در قفل چرخاند. همین که در باز شد نگار خودش را به داخل انداخت و صدای نیوشا را در آورد: هوی، یابو، چه خبرته؟

نگار مقنعه اش را روی مبل پرت کرد و همانطور که دکمه های مانتوی مشکی اش را باز میکرد گفت: وای خدا خفه شدم تو این مانتو. مال عهد بوق این... منکه دیگه بمیرم تو این جلسه هاشون شرکت نمیکنم. این

معصومه ی خل و چلم مارو گیر آورده ها. تورو خدا نیگام کن عین اسکلا شدم. هرچی حاجیو حاج آقا بودن این معصومه امشب جمع کرد آورد.

نیوشا به سمت یخچال رفت و بطری ابش را سر کشید و بدون حرف به طرف اتاقش رفت. نگار دوباره با صدای بلند گفت: نیوش به چی خندیدی این نعیمی پدر سگ مچتو گرفت؟

نیوشا با یاد آوری فکرش لبخندی زد و خودش را روی تخت ولو کرد. نگار در استانه ی در ایستاد و گفت: چته؟ از وقتی رفتیم اونجا دمغی؟ چیزی شده؟

نیوشا نیم پهلو شد و تکیه اش را به ارنجش داد، همانطور که موهایش را دور انگشتش میپیچید گفت: نمیدونم چمه ولی یه حس خاصی دارم.

نگار چشم هایش را ریز کرد و به طرف تخت رفت: چه حسی؟

نیوشا کمی عقب رفت تا نگار کنارش بشیند: نمیدونم اونجا یه جو خاصی داشت یه جور فضای عرفانی. گیجم

نگار. امشب به معصومه حسودیم شد اون واقعا خوشبخت که خدا رو تو تموم لحظه لحظه های زندگیش داره...

نگار میان حرفش پرید و گفت: خل شدیا!!! ما خدا رو تو تموم لحظه هامون داریم.

نیوشا نگاه غمگینش را به نگار دوخت: کو نگار؟ خدا کجاست؟ به دورو برت نگاه کن. از همین خونه شروع میکنم

توی جای میز تلویزیونمون بجای تلویزیون شیشه های خالی نوشیدنی گذاشتیم خونمون خوشگل بشه. خنده داره

با شیشه نوشیدنی!!! تو اتاقت چند تا ویسکیو شراب داری؟

نگار با کف دست به سر نیوشا کوبید و گفت: خفشو نیوش. چرت و پرت نگو. ما که همیشه نمیخوریم.

نیوشا باعصبانیت گفت: ولی میخوریم تو این خراب شده یه قران پیدا نمیشه یه مهر و سجاده پیدا نمیشه چطور

میتونی ادعا کنی خدا تو تموم لحظه لحظه هامون حضور داره؟

نگار با صدای آرامی گفت: خدا باید تو دل ادم باشه.

نیوشا پوزخندی زد و گفت: الان خدا تو دل ما هست؟ تو دل ما هستو ما به خودمون اجازه میدیم این همه گناه

کنیم؟

نگار متعجب پرسید: تو چت شده نیوش یه شبه منقلب شدی؟ یه شبه میخوای راه صد ساله رو بری؟ بابا نیوش

جان اینا با ما فرق میکنن اینا از بچگی همین جوری بزرگ شدن. زندگیشون همین بوده اما منو تو نه. اگه قرار بود

همه ادما مثل هم باشن که دیگه دنیایی وجود نداشت بهشت و جهنمی وجود نداشت.

نیوشا: نه من یه شبه منقلب شدم نه میخوام از همین امشب بشم عابدو زاهد. ولی راه زندگیمو از همین امشب

سوا میکنم نمیخوام تو این لجن زاری که برای خودم درست کردم غرق بشم میخوام مثل معصومه باشم. اگه

زندگیه من همین بوده قرار نیس همینم بمونه نمیخوام بیشتر ازین نابود بشم.

حرصش درآمد: مگه این معصومه چی داره که تو اینطوری از خود بیخوش شدی؟! نیوشا به پشت خوابید و نگاهش را به سقف دوخت: معصومه با همه ی دخترای دور برم فرق میکنه الکی نبود که روز اول بین چهل نفر ادم فقط اون به چشمم اومد.....

پوزخندی به حال و روزش زد: حالا خوبه پسر نیستی وگرنه یا یه کاری دست خودت میدادی یا معصومه بدبخت. سهیل دنده را عوض کرد و نگاهی به معصومه انداخت که در خودش غرق بود ناخود آگاه طبق عادت همیشگی باز دست برد و لپ او را کشید: نبینم غمتو عمو جون.

معصومه با عصبانیت به سهیل نگاه کرد. خودش هم نمیدانست عصبانیتش از بابت کشیده شدن لپش است یا خطاب شدنش به عمو جون؟ به دنبال راهی برای تخلیه بود با صدای جدی گفت: لطفا دیگه به من دست نزیند آقا سهیل.

و کلمه ی اقا سهیل را با غلظت بیشتری ادا کرد. سهیل که لبخند روی لبش خشک شده بود به او خیره ماند. نمیدانست این دختر چرا تازگیا اینقدر گوش تلخ شده است. با خودش گفت مگه عمو جون چش بود که اینطوری زد تو برجکم و گفت اقا سهیل؟ چرا منه احمق واسم جا نمیفته که این دختر بزرگ شده چرا تقی به توقی میخوره یا لپشو میکشم یا دماغشو؟

نفس عمیقی کشید و راهنما زد. معصومه عذاب وجدان داشت انگار زیاده روی کرده بود برای اینکه مسیر فکر خودش و سهیل را عوض کند با صدایی که از ته چاه در میامد پرسید: به نظرتون نگار و نیوشا چه تصمیمی میگیرن؟

وقتی سهیل جواب نداد قلب معصومه فشرده شد. دوباره به حرف امد: اقا سهیل؟ سهیل که در افکارش غرق بود به طرفش برگشت و گفت: جانم معصومه؟ حس کرد قلبش در شکمش سقوط کرده به زور حرفش را با صدای لرزانی تکرار کرد: میگم به نظرتون نگار و نیوشا چه تصمیمی میگیرن؟

سهیل دستی در موهایش کشید و گفت: خودت چی فکر میکنی؟ معصومه همانطور که به سهیل نگاه میکرد گفت: به نظرم نگار قبول کنه اما نیوشا رو نمیدونم چشمم اب

نمیخوره.

سهیل به طرف معصومه برگشت و نگاه مشتاقش را غافلگیر کرد: من دقیقا عکس تو فکر میکنم به نظرم نیوشا قبول میکنه. اما نگار حالا حالا ها خبری ازش نمیشه باید خیلی بیشتر ازینا باهاش صحبت بشه.

معصومه با تعجب پرسید: چرا این فکر میکنی؟

سهیل لبخندی زد و جوابی نداد.

ساعت از دوازده گذشته بود که سهیل ماشین را پارک کرد. ارمیا هم تازه وارد کوچه شده بود و نگاهش متوجه ی ان ها شد که از ماشین پیاده شدند و معصومه در را باز کرد و با لبخند به سهیل که معلوم بود سر به سرش میزارد نگاه میکرد. کنجاو بود هر چه میکرد نمیتوانست از رابطه ی این مرد تازه وارد سر در بیاورد. در زندگیش هیچ وقت تا این حد حس فضولیش گل نکرده بود.

هر دو بی صدا وارد اتاق اقا مرتضی شدند که با چراغ خواب سبز روشن بود. با ورود اندو مرتضی سرش را به طرفشان چرخاند و لبخند نیمه جانی زد.

سهیل به طرفش رفت و با صدای در گوشی گفت: به به سلام بر مرد مردان.

مرتضی بزور سلام را لبخوانی کرد و رو به معصومه بی صدا پرسید: چی شد؟ شیری یا روباه؟

معصومه جلو رفت و دستش را روی سر پدرش گذاشت: مورچه ام بابا.

مرتضی خنده اش در میان سرفه گم شد. معصومه قلبش محکم میتپید دستش را روی سینه ی پدرش گذاشت و

ماساژش داد. سهیل سعی میکرد خودش را مضطرب نشان ندهد به طرف ظرف میوه رفت و سیبی از توی ان

برداشت گاز بزرگی به ان زد. معصومه خون گوشه ی لب پدرش را دید اما سعی کرد به ان فکر نکند دستمالی

گرفت و همان طور که نگاهش را کنترل میکرد تا به خون نیفتد به چشمان تر پدرش نگاه کرد که قطره اشکی با

سرعت به طرف لاله ی گوشش حرکت کرد و در میان موهای سفید شقیقه اش گم شد.

سهیل جلو رفت و شانه ی مرتضی را فشار خفیفی داد: جنبه خندیدنم ندار با....

مرتضی با لبخند کم جونی گفت: بیا به چند روزی جامونو عوض کنیم.

سهیل یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: زرنگ شدی حاج مرتضی! مریضی بهت ساخته ها حداقل مغزت خوب

کار میکنه!

معصومه خندید و گفت: امشب بحث حسابی داغ بود بابا. استاد نعیمی و نگار یکسره در حال بحث بودن.

مرتضی: باز فک این مسعود گرم افتاد... خب نتیجه؟

سهیل ضایعات سیبش را داخل بشقابی گذاشت و همانطور که پیشانیش را میخاروند گفت: مسعوده دیگه جو

گیر که میشه دیگه همیشه جمعش کرد. به این دختره؛ نگار، خیلی امید ندارم اما نیوشا...

معصومه میان حرفش پرید و گفت: بابا من میگم نگار قبول میکنه اما نیوشا نه.

سهیل لبخند کمرنگی زد و گفت: بیا شرط ببندیم.

معصومه مستانه خندید و گفت: حتما چرا که نه.

مرتضی به زور با صدای خفه ای گفت: معصومه بابا، با این شرط نبند. این جایی نمیخواه که زیرش اب بره.

صورت پدرش را بوسید و حینی که بلند میشد گفت: میخوام شانسمو امتحان کنم. در ضمن منم دوستامو خیلی

خوب میشناسم.

این را گفت و از اتاق خارج شد و نگاه مرتضی به در خیره ماند.

تازه شامشان را خورده بودند. تلویزیون با صدای بلند موزیک ویدئویی را نشان میداد. ارمیا خلال دندانی برداشت

و خودش را روی یکی از مبل ها پرت کرد. افسانه خانوم همانطور که مجله را از روی میز بر میداشت از گوشه ی

چشمش پسر بی قیدش را زیر نظر گرفته بود. پرمیدا غرغر کنان میز را جمع میکرد و به ارمیا فحش میداد. ظرف

ها را با خشم جمع میکرد و ان ها با صدا بهم بر خورد میکردند و در بین صدای موزیک گم میشدند. ازینکه کسی

از ارمیا انتظار کار نداشت حرص میخورد گاهی هم که اگر دری به تخته میخورد و اقا دانه ی ارزنی را جابه جا

میکرد انقدر همه یکه میخوردند و لی لی به لالایش میگذاشتند که پرمیدا دلش میخواست کله اش را به دیوار

بکوبد. کلا خانه شان پسر سالاری بود ارمیا با ان همه گند هایی که بالا میآورد اما همیشه از بهترین ها برایش

فراهم بود کسی با او کاری نداشت تا لب تر میکرد همه تحت اختیارش بودند شاید گاهی با او سر سنگین

میشدند اما هیچ وقت طردش نمیکردند شاید علت این همه بی بندوباری، همین ساپورت شدن های بی جا از

طرف خانواده بود. البته کسی از پرمیدا هم زیاد انتظار کار کردن نداشت اما همین مختصر فعالیت، حکم کزت

بودن را برایش ایفا میکرد. با عصبانیت ظرف ها را در ظرف شویی ریخت. در همین لحظه صدای افسانه خانوم

دود از کله اش بلند کرد: پرمیدا مامان جان! به چند تا قهوم بیار قوربون دستت.....

افسانه خانوم به خسرو نگاه کرد، کمی از فنجان قهوه اش را سر کشید و صدای تلوزیون را کم کرد. آقا خسرو

منظور نگاه را گرفت. پای راستش را روی پای چپش گذاشت و گلویش را صاف کرد و گفت: ارمیا؟

ارمیا همانطور که با خلال مشغول بود بدون آنکه به پدرش نگاه کند گفت: بله؟

خسرو کمی عینکش را پایین کشید و چشم هایش را مساژ داد: راستش یه حرف هایی هست که باید بهت

بزنیم، منو مادرت خیلی با هم بحث کردیم. بین پسر جان ما آبرومونو از سر راه نیاوردیم. توی این مدت خیلی

صبوری به خرج دادیم گفتیم جوونی، جاهلی، دلت یه کمی تفریح و آزادی میخواد ولت کردیم تا راحت باشی تو

این مدت چیزی هم برات کم نداشتیم. تو دیگه خیر سرت الان استاد دانشگاهی حداقل صد تا دختر و پسر زیر

دستتن یعنی واقعا نباید در تو یک تغییری ایجاد بشه؟!

ارمیا بیشتر در مبل فرو رفت حوصله ی نصیحت شنیدن نداشت: چرا اینقدر به من گیر میدین؟ خیر سرم بیست

و هشت سالمه. من خودم میدونم دارم چیکار میکنم حواسم هست.

افسانه یک تای نازک ابرویش را بالا داد و گفت: مطمئنی؟

ارمیا پوف کلافه ای کشید و با عصبانیت از جایش پرید.

خسرو صدایش را بالا برد و تقریبا با فریاد گفت: اگه تا چند وقته دیگه زن نگیری دیگه جایی تو این خونه نداری.

ارمیا وسط پله ها خشکش زد، به عقب برگشت و با ناباوری به ان ها نگاه کرد. افسانه بدون آنکه نگاهش کند

گفت: از همین فردا بگرد دنبال یه دختر خوب اگه عرضشم نداری بگو خودمون برات پیدا کنیم. بسه هر چی به

ساز تو رقصیدیم خوشی زیاد هارت کرده.

ارمیا دستش را در موهایش فرو کرد و کمی ان ها را کشید: مامان!!؟

افسانه با عصبانیت گفت: به من نگو مامان.

پارمیدا ترسیده بود چرا پدر و مادرش همیشه به جای گزینه های درست دنبال بدترین راه ها میرفتند؟! ارمیا هنوز

کاملا به تکامل نرسیده بود همه چیز که سن و هیکل نیست. ته دلش کمی هم برای ارمیا سوخت. زن گرفتن

برای ادمی مثل او عین انداختن طناب دار به دور گردن مجرم بود. حقش بود سزای کارش را میدید اما دیر یا زود

زیر پایش خالی میشد و....

روی تختش دراز کشیده بود و به چند ساعت پیش فکر میکرد. واقعا ان ها درباره او پیش خودشان چه فکری

کردند؟ ساعدش را روی پیشانی‌اش گذاشت و با خودش گفت: میخوان چیکار کنن مثلا؟ منو از خونه بندازن بیرون؟ خب قبل اینکه اونا این کارو بکنن خودم زودتر ازین خونه میرم. ازدواج!؟! هه! فکرشو بکن! من زن بگیرم... چه اوضاع اسفناکی.

فکرش رفت پی دوران تحصیلش و خوابگاه و بعد هم خانه ی دانشجویشانش. لبخندی ناخودآگاه روی لبش نشست. همکلاسی‌ها و هم‌خانه‌ای‌هایش الان چکار میکردند. کمی بیشتر فکر کرد اکثرشان ازدواج کرده بودند و چندتایشان به خارج از کشور مهاجرت کرده بودند. چطور زودتر به فکرش نرسیده بود. با کف دستش محکم در پیشانی‌اش کوبید: خدا! من چقد خنگم؟

صدای تقه‌ی آرامی او را به خودش آورد ساعدش را از روی چمانش برداشت و با صدای خش‌داری گفت: چیه؟ پارمیدا پچ پچ کرد: بیام تو؟

دستش را دوباره روی پیشانی‌اش گذاشت: بیا.

در را آرام بست و کنار برادرش روی تخت نشست با دستش موهایش را عقب زد و با من من پرسید: حالا میخوای چیکار کنی؟

-: حرف نزن حوصله ندارم.

به ناخن‌های لاک زده‌اش نگاه کرد که باید به زودی پاک میشدند: میدونی چیه ارمیا من فکر میکنم تا حدودی حق با اونا بوده تو یه کارایی کردی که، خب چی میگن؟ این ضرب‌المثله که میگه خریزه خوردی باید پای لرزشم بشینی... باید تاوان اشتباهاتتو بدی

متنفر بود از اینکه کسی نصیحتش کند مخصوصا اگر ان کس خواهر کوچولوش باشد: میشه حرف نزنی رفتی رو نروم.

پارمیدا با عصبانیت گفت: احمق من نگرانتم این تو بمیریا ازون تو بمیریا نیس! هر خط و نشونی که برات کشیدن و عملی میکنن.

ارمیا با همان آرامش نسبی گفت: پارمیدا پاشو برو بیرون.

پارمیدا: روانیه خر، خبر نداری! میخوان از دختر دکتر رضا خانی خواستگاری کنن.

از جایش پرید و با صدای بلندی گفت: چی میگی تو؟ چرا نمیری گورتو گم کنی؟ نمیبینی اعصاب ندارم!؟

پارمیدا که انتظار نداشت با بغض بدی که در گلویش جا خوش کرده بود از اتاق خارج شد. نمیخواست خواهرش را ناراحت کند نمیفهمید چه اتفاقی در حال رخ دادن است. گیج بود دلش میخواست فرار کند این مسیر جدید زندگی را دوست نداشت. پنجره را باز کرد روی تراس ایستاد و سیگاری به کام گرفت و فندک زد و دودش را نگاه داشت انقدر که حلقش سوخت اما قلبش خنک شد. روی صندلی فلزی یخ زده نشست و نگاهش را به آسمان دوخت که آرام آرام میبارید. دوباره پکی به سیگارش زد و دستی تو موهایش کشید. هوای دی ماه سرد بود اما او انقدر داغ بود که این سرما به چشمش نیاید. این دیگر چه وضعی بود؟ میدانست حد و مرزها را شکسته، یک جاهایی زیاده روی کرده، آبروی خودش یا خانواده اش خیلی برایش معنا نداشت، پایش را از گلیمش دراز تر کرده بود، یک جاهایی هم وقیحانه عمل کرده بود اما اینها که نباید باعث میشد تا او را اینگونه در منگنه قرار دهند! سیگار دوم را آتش زد سرش را بلند کرد و دودش را به سمت آسمان فوت کرد. صدای تق؛ و بعد جیر کشیده ای آمد. سرش را به طرف صدا چرخاند. سمت چپ. این چیه دیگه؟! خدایا! این...؟ همه وجودش چشم شده بود... به اتاقش رفت در را بست کمی به آن تکیه داد دستش روی قلبش بود عین دخترهای چهارده ساله شده بود. چراغ را روشن کرد و جلوی اینه ایستاد لب هایش گلبه ای شده بود. چادرش از سرش افتاد دستی روی گونه اش کشید و آرام تا روی لبش آورد. همه ی اجزای صورتش داغ بود. داشت میسوخت، شالش را باز کرد کش موهایش را با شدت کشید پوست سرش درد گرفت اما توجهی نکرد. صورتش را به آینه چسباند. این همه حرارت از کجا میامد؟ فقط به خاطر آن شرط بچه گانه؟ دوباره به خودش نگاه کرد با آن بلوز استرج ساده ی سفید و آن شلوار کشاد خردلی. این همه حقارت برای چه؟ برای که؟ سهیل لیاقتش را داشت؟ اصلا کی قرار بود که بفهمد او دوستش دارد؟ اگر هیچ وقت نمیفهمید؟ تا کی میتوانست خواستگار هایش را رد کند؟ به طرف پنجره رفت و یکی از هاله های آن را کشید که با صدای تق از چهارچوبش جدا شد و بعد با صدای جیر کشیده ای کامل باز شد. خودش را از پنجره اویزان کرد و اجازه داد این بغض ناشی از حقارتش بشکند. شانه هایش میلرزید قطره های باران روی پس گردنش میریخت و ریشه ی موهایش را خیس میکرد اما عین خیالش نبود. انقدر در همان حال ماند و گریه کرد که حس کرد همه ی خون در مغزش جمع شده سرش را که حسابی سنگین شده بود را با سرعت به بالا برد و همه ی موهایش را با پنجه هایش به عقب فرستاد. لبه ی پنجره نشست نگاهش را به آسمان دوخت و خدا را زمزمه وار صدا کرد....

خودش بود؟ یعنی باید باور میکرد این همان دختری است که خودش را بقچه بندی میکرد؟ نه این ان نبود. شاید حوری بهشتی بود.....

قطره های درخشانی را روی پوست سفیدش از ان فاصله میدید. چه جذاب و معصوم؛ معصوم؟ اسمش چه بود؟

خدایا چرا هنگم؟ اسمش چی بود؟ رحیمی، چیه رحیمی؟

معصومه دستانش را روی صورتش گذاشت گریه اش شدید شده بود. انگشت اشاره اش را رو به آسمان تهدید

مانند تکان داد با صدای بغض دار خفه ای گفت: خدایا چیز زیادی نمیخوام ازت جز آرامش. نوزده ساله زندگیم

اینه، نوزده ساله تو ترس و استرس زندگی میکنم هرشب که میخوابم به خودم میگم یعنی فردا بابامو میبینم؟

حالا عاشق شدم عاشق کسی که فکر میکنم میتونه تموم خلاء های زندگیمو با اون همه مهربونیش پر کنه. بهش

بگو دوسش دارم بزار منم معنای لذت زندگیو درک کنم. خداجونم دلت واسه من سوخته داری اینطوری گریه

میکنی!؟

انگشت تهدیدش را جمع کرد سرش را به گوشه ی پنجره تکیه داد و گفت: بهش میگم. همه چیزو میگم اگه

شرطو ببازم بهش میگم. اگه نیوشا قبل نگار قبول کرد من میبازم اونوقت به سهیل همه چیزو میگم. ولی اگه

سهیل برد من برا همیشه فراموش میکنم که یه روزی کسیو به اسم سهیل دوست داشتم.

من کی عاشقش شدم؟ کی اینطور قافیه رو باختم؟ چرا خودمم نفهیدم؟! چرا نفهمیدم داره از عمو بودن برام در

میاد و میشه معشوقم؟ من چطور روم میشه تو چشم کسی که سعی میکرده جای پدر رو برام پر کنه بگم دوست

دارم؟ کسی که از وقتی دو سالم بوده دیدتم؟ تف نمیکنه تو صورتم؟ نمیگه چه دختر وقیحو چشم سفیدی شدی

معصومه؟ نمیگه یعنی تو دختر مرتضی ای؟

معصومه رحیمی، دخترایی مثل تو رو چه به عشق و عاشقی تو باید به قول حنا بشینی تو خونه تا یکی از همون

پسر حاجی ها بیاد خواستگاریت. حق انتخاب تو خلاصه میشه تو پسراییی مثل فضل الله و پسر کوچیکه ی حاج

کاظمو پسر وسطی حاج احمد و

چشم هایش عین تلسکوپ او را رصد میکرد. موهایش زیتونی بود و بلند. به نظرش بلندیش تا بند لباس زیرش

میرسید هیکل ظریف و شکننده ای داشت که زیر چادر قایمش میکرد؛ ای دختره ی ناقلا. نقطه ی عطف صورتش

هم که همان چشم های تپله ای بودند. لب هایش چه شکلی بود؟ لعنتی به ان ها دقت نکرده بود. یعنی بدر

بوسیدن میخورند؟ نه بدردش نمیخورد اصولا این دسته از دخترهای مومن از نوع دختران چندش به حساب میامدند. ولی خوشگل بود.

صبح یا صدای ساعت زنگیش و صدای موبایلو کسی که محکم به در میکوبید از خواب پرید انقدر ترسیده بود و هول کرده بود که از روی تختش افتاد قلبش عین گنجیشک میزد. خواست سریع از جایش بلند شود که لنگه ی یکی از شلوارهایش زیر پایش گیر کرد و دوباره به زمین خورد. کمی به خودش مسلط شد ساعتش را قطع کرد به صفحه ی موبایلش نگاه کرد سهیل بود تماس را قطع کرد و چادرش را از چوب رختی چسبیده به پشت درش برداشت و بیرون رفت سهیل بود که یک دستش موبایل بود و با ان دستش عین دیوانه ها به در میزد. با چشم های وحشت زده به او خیره شد. خنده ی احمقانه ای کرد و گفت: ترسیدی؟

وقتی جوابش همان نگاه مات بود دوباره ادامه داد: بدو دختر، دانشگات دیر شده.

معصومه به ساعت دیواری نگاه کرد که یک ربع به هفت را نشان میداد. نگاه خصمانه ای به سهیل رفت و وارد اتاقش شد و در را محکم بهم کوبید.

مرتضی که امروز حالش خیلی بهتر بود خنده ی بلندی کرد و گفت: باز چیکارش کردی؟ نمیگی سکنه میکنه؟
-: یکم هیجان براش خوبه. استینتو بده بالا فشار تو بگیرم.

مرتضی: من خوبم.

سهیل همانطور که خودش استین مرتضی را بالا میداد گفت: مگه قرار بود بد باشی؟ ابولفضل امروز مسابقه داره باید یه سرم اونجا برم.

مرتضی دست چپش که ازاد بود را در موهایش فرو برد نفس کلافه ای کشید. سهیل زیر چشمی به حرکات او نگاه کرد و گفت: نبینم غمتو.

مرتضی ناگهان صدایش بالا رفت و گفت: چرا نمیمیرم همتونو راحت کنم؟

همان لحظه معصومه حاضر و آماده وارد اتاق شد مرتضی دوباره بلند تر گفت: حداقل اونطوری خیالم راحت نیستم بالای سر اینا. شدم عین مترسک، بودن و نبودنم هیچ توفیری به حال کسی نداره فقط بودنم غذاب همه رو زیاد کرده. من زنده اونوقت دوستم برا بچه هام پدری میکنه. خدایا بزرگیتو قربون!

متعجب پرسید: یهو چت شد مرتضی؟؟!

مرتضی دست سهیل را با عصبانیت پس زد و گفت: ولم کن سهیل. برین میخوام تنها باشم. تکلیف من با هیچی روشن نیس اصلا معلوم نیس زندهم یا مرده عملا که مردم و فقط دارم نفس میکشم تو چه میدونی بین زمین و هوا معلق بودن یعنی چی؟ برو بیرون اینا رو هم با خودت ببر.

سهیل به عقب برگشت سه جفت چشم گریان منتظر دلداریش بودند. با ملایمت همه را به بیرون هدایت کرد. رو بروی ناهید خانوم نشست و دستش را زیر چانه اش حائل کرد. اجازه داد کمی خودش را سبک کند: چرا اینجوری کرد سهیل؟ مگه ما واسش کم گذاشتیم؟ ما که اصلا گله شکایتی ازش نداریم.

سهیل جعبه دستمال کاغذی را به طرف ناهید گرفت و گفت: بهش حق بده اون زیر این همه عذاب وجدان داره له میشه اون یه مرده دلش میخواد از خانوادش حمایت کنه اما میبینی که همه ی مسئولیت هاش افتاده گردن بقیه غیر اون این درد لعنتیم شده براش قوز بالا قوز ناهید شوخی نیس اون داره با مرگ دستو پنجه نرم میکنه.

مرتضی الان حکم یه برزخیو داره به خدا من اگه جاش بودم خود کشی میکردم.

ناهید اشک هایش را پاک کرد و گفت: حق با تو! ما از بس روی خوش مرتضی رو دیدیم پر توقع شدیم. برو سهیل جان دیرت میشه.

-: تو خوبی؟

ناهید فقط سرش را تکان داد. سهیل کیفش را برداشت و حین بیرون رفتن گفت: اگه کاری پیش اومد خبرم کن. با دیدن معصومه و ریحانه که عین بیچاره ها با سری پایین افتاده روی ایوان نشسته بودند لبخند محزونی زد.

-: پاشین دخترا پاشین که حسابی دیرمون شده.

مرتضی چشم هایش را بست تازه از عملیات برگشته بودند از خستگی در حال هلاک شدن بود در این بین صدای خرو پف محمد همه ی سنگر را پر کرده بود انقدر صدایش بلند و گوش خراش بود که حتی صدای جیرجیرک ها و زوزه ی گرگ ها را هم پوشش داده بود. اکثر بچه ها خواب بودند بعضی هاشان خرو پف میکردند اما در مقایسه با محمد انگار داشتند ناله میکردند. مرتضی با عصبانیت پهلو به پهلو شد پتویش را روی تنش مرتب کرد و بالشتش را از زیر سرش برداشت و روی سرش گذاشت و محکم فشار میداد به گوش هایش. صدایش عین اره موتوری یکسره بود و مغز ادم را برش میداد. تازه چشم هایش گرم شده بودند که ناگهان صدای فریاد یکی از بچه

ها به هوا رفت و بعد درد جانکاهی در پایش پیچید. وحشت زده به پایش نگاه کرد چیزی در ابعاد خرس به ان چسبیده بود با تمام وجود داد زد. یکی از بچه ها چراغ را روشن کرد عجب صحنه ای بود به همه شان یک موش چسبیده بود. با هزار مکافات ان موجودات گنده و چنندش را که عین شیر، گرسنه بودند را از سنگر بیرون کردند. مهدی و احمد داوطلب شدند تا با بیل به جون ان بدبخت ها بیفتند. سهیل که از همه سالم تر به نظر میرسید شروع کرد به پانسمان کردن زخم های مجروحین. به محمد که رسید خنده اش گرفت و با صدای بلندی گفت: این خوشخوابو ببینین.....!

با گفتن این حرف همه به طرف محمد برگشتند. صورتش داغون شده بود اثری هم از تکه ی بالای گوش چپش نبود. مرتضی با چهره ای در هم رفته از درد پایش گفت: موش گوششو خورده. همین حرف کافی بود تا همه به سرو شکل هم نگاهی بیندازند و بزنند زیر خنده. سهیل با همان لبخندی که روی لب داشت به طرف او آمد و گفت: چیزیت شده؟ مرتضی به پایش اشاره کرد و گفت: پام.

نشست کنارش و بتادین را روی پایش ریخت. نگاهی به صورت مچاله شده ی مرتضی انداخت و گفت: ظاهرا شصت پا زیاد دوس داشتن...

بزور خنده ای کرد و گفت: نامروت چیزی گذاشته یا همشو برده؟

سهیل قهقهه ای زد و گفت: نه انگار نرسید جز پوستش بقیشو ببره.

مرتضی: کزاز نداریم؟

سهیل: نمیدونم باید بیسیم بزنیم.

نگاهی به چهره ی نوجوانش کرد از ان بچه های عشق جبهه بود روز اولی که آورده بودنش مدام دور و برش میپلکید و هر ده ثانیه یک بار میگفت: منو بفرست خط مقدم. به خدا از پشش بر میام.

انقدر گفت و گفت تا مرتضی از کوره در رفت و او را فرستاد پیش دکتر پادگان تا سرش گرم شود. هنوز هم نمیدانست ان یک ماه را چطور دوام آورد؟! بین بچه ها به دکی جان ناپلئون معروف بود. کارش بد نبود اما نه در این حد که بخواهد در آینده جراح قلب شود! کی فکرش را میکرد؟

به شصت پایش نگاه کرد. هنوز هم با گذشت بیست و نه سال جای دندان روی شصت پایش به یادگار مانده

بود. صدای تقی از زبانه ی در بلند شد و به دنبال ان ناهید تالی وار سرش وارد اتاق شد لبش را با زبانش تر کرد و گفت: پیام تو؟

مرتضی سرفه ای کرد و با شرمندگی گفت: خانوم دیگه بیشتر ازین مارو چوب نزن.

ناهید نفس اسوده ای کشید ظاهرا امن و امان بود وارد شد. کنارش روی تخت کمی جا باز کرد و گفت: بیا اینجا ببینم خانوم خانوما.

ناهید لب هایش گل انداخت با خجالت موهای خیالی روی صورتش را پس زدو پشت گوشش فرستاد. با همان آرامش ذاتیش روی جایی که مرتضی اشاره میکرد نشست.

مرتضی دم موهای قهوه ایه رنگ کرده اش را در دست گرفت و نوازش کرد. خیلی وقت بود که موهایش را بخاطر پوشاندن ان همه سفیدی رنگ میکرد. چقدر زود موهایش سفید شد...

یاد ان روزی افتاد که عزیزش از دختری میگفت با چشمان سبزو موهای زیتونی و نمیدانست که در دل پسرش دارد چه هلهله ای به پا میکند. همه ی دغدغه ی مرتضی در ان روزها دیدن دختری با این صفات بود؛ ندیده عاشقش شد.

بار اولش بود که به جنگ اعزام میشد برای مرخصی سه روزه به خانه برگشته بود. توی حیاط ایستاده بود و با دود اسپند خانوم جان دوش میگرفت. صورتش حسابی از بوسه های مادرش اب پاشی شده بود. زنگ سوت بلبلی خانه به صدا درآمد همانطور که به طرف در میرفت خانوم جان هم از گردنش آویزان بود. در باز شد و دختری حواس پرت با چادری سفید در حال نگاه کردن به ماشین عروسی در ته کوچه وارد حیاط شد، وارد حیاط که نه، عملا وارد آغوش مرتضی میشد.

مرتضی وحشت زده از دیدن این دختر خل وضع داد زد: هی خانوم! کجا تشیف میاری؟

دختر انقدر هول خورد که جیغ خفه ای کشید و چسبید به دروازه. خانوم جان گل از گلش شگفت و مرتضی را کنار زد و دختر را بغل کرد.

خانوم جان: سلام. دختر گل من چطوره؟ و با حالت خاصی که با چشم و ابرو برای مرتضی آمد به او فهماند که این دختر همان دختر است. مرتضی سر تا پا چشم شد و خیره ماند.

خانوم جان دنباله ی حرفش را با زیرکی گرفت و گفت: ناهید جون، مادر قوربونت برم غدام رو گازه برم خاموشش

کنم جلدی برگردم.

ناهید تازه به خودش امد و فهمید برای چه به اینجا امد. اما دیگر دیر شده بود چون اثری از خانوم جان نبود. ظرف آش را به طرف مرتضی گرفت و با صدای آرامی گفت: مامانم منتظره از طرف من با خانوم جون خدافظی کنین. بفرمایید نذریه.

مرتضی انقدر هول کرده بود و سر از پا نمیشناخت که وقتی ظرف را گرفت گفت: قابلی نداره.

ناهید خنده ی ریزی کرد و بیرون رفت. و مرتضی همانجا مات و متحیر ماند....

.....

امتحانات میان ترمشان تمام شده بود چند روزی را به خودشان فرجه دادند تا خستگی در کنند. شنبه بود، روز اول محرم. معصومه از اتوبوس پیاده شد سرما تا عمق وجودش رفته بود. نمیتوانست پالتو ببوشد چون زیر چادر پف میکرد و به گفته ی خودش شبیه کرگردن میشد. یک مانتوی بافت پوشیده بود که به نظرش اصلا اثر گرمایی نداشت. از سردرگاهی دانشگاه گذشت همه جا پرچم های سیاه زده بودند. فضا غم آلود شده بود. از پشت کسی صدایش زد. به عقب برگشت. پریسا بود.

پریسا نفس نفس زنان سلام کرد. با دیدن حیاط با تعجب پرسید: کسی مرده؟

معصومه لبخند نیم بندی زد و گفت: اره، امروز روز اول محرمه.

پریسا نگاهش را چرخاند و گفت: میدونی چرا ایرانیا پیشرفت نمیکنن؟ آخه هنوز دارن تو شیش هزار سال قبل زندگی میکنن. یکی نیس بیاد بگه آخه دیوونه ها یکی تو چند قرن قبل مرد شما هنوز براش ختم و چهلمو سالگرد

میگیرین!!! بابابزرگ من سه سال پیش مرد الان هیچکی نمیدونه سه سال پیش تو چه تاریخی مرد اونوقت

دانشگاهو واسه یکی که معلوم نیس اصلا بوده... نبوده... گرفتن سیاه پوش کردن.

-: فقط تو ایران به یادش نیستن....

پریسا میان حرفش پرید: برا اینکه ایرانیا همه جا هستن همه جام باید آبروی مارو ببرن.

لبخند تلخی زد: امام حسین آبروی همه ی ماست چطور میتونه آبرومونو ببره.

به در کلاس رسیدند پریسا با تحکم گفت: منکه بهش اعتقادی ندارم.

معصومه خندید و گفت: پس با اعتقاد ما هم کاری نداشته باش.

با صدای سلامی که از پشتشان شنیدند هر دو به عقب برگشتند. نگار و....

پریسا با حرص و صدای جیغ ماندی گفت: نیوشای احمق

.... این چه ریختو قیافه ایه؟

نگار با حرص کیفش را روی صندلی اش انداخت و گفت: منم از صبح تا حالا هزار بار بهش گفتم.

معصومه شوکه شد اشک در چشمانش پر شد باورش نمیشد این همان نیوشای هفته ی پیش باشد. دیگر خبری

از ارایشو موهای بلوطیه فر و اداس و مانتوی تنگ و کوتاه نبود.

نیوشا چرخی زد و به معصومه گفت: چطورم؟ میپسندی بانو؟

معصومه اشکش سر ریز کرد. نیوشا که انتظار همچین استقبالی از طرف معصومه نداشت خودش هم شروع کرد

به گریه کردن. معصومه جلو رفت و بغلش کرد و با لحن طنزی گفت: تبریک میگم حاج خانوم، بهشت مبارک.

حجوم ناگهانی بچه ها خبر از آمدن استاد را میداد و اجازه ی ادامه ی بروز احساسات را از اندو گرفت.

ارمیا با چشمان پف کرده وارد کلاس شد. مثل همیشه تخصص، پشت صندلیش نشست. لیستش را درآورد و

شروع کرد به خواندن اسامی.

به نیوشا که رسید نیم نگاهی بهش انداخت اولش او را با معصومه اشتباه گرفت فکر کرد به جای نیوشا حاضر

زده. دوباره سرش را بلند کرد و با دقت نگاه کرد. با خوش گفت: مسخره اس. این دختر دیوونه شده یه شبه

متحول شده این چه ریختو قیافه ایه چرا چادر سر کرده؟!!!! نگاه خصمانه ای به معصومه انداخت. شک نداشت

هر چه هست زیر سر اوست. این چهار نفر همیشه باهم بودند.

کلاس کسل کننده ای بود مخصوصا اینکه امروز ارمیا هم اصلا حوصله نداشت به سختی سه ساعت گذشت و

تمام شد و طبق روال همیشگی اولین خسته نباشید هم اول، از دهان نیوشا در آمد.

نگار سینی حاوی چای را روی میز گذاشت. نیوشا یکی از چهار لیوانی که بخار از شان بلند بود را برداشت و رو به

نگار که در حال نشستن بود گفت: کیک نخیدی؟

نگار: پررو.

نیوشا: خب سر صبحی آدم گرسنه اش میشه چاییو خالی بخوریم؟

نگار: به جای اینکه عین چتر خودتو رو آدم پهن کنی دست کن تو اون جیبت برو چهارتا کیک بخر.

معصومه: بابا دعوا نکنین امروز مهمون من.

جلوی بوفه ایستاده بود و به کیف پولش نگاه میکرد؛ هفت هزار و ششصد تومان...

-: ببخشید آقا این کیکا چند؟

-: هزار و چهارصد.

اب دهانش را قورت داد و دوباره پرسید: اونا چند؟

مرد بیحوصله جواب داد: هشتصد.

نفس اسوده ای کشید: چهار تا بدین.

پریسا با دیدن کیک گفت: ازون شکلاتیا نداشتن؟

معصومه به مغزش فشار آورد. کدوم بود شکلاتی؟ همانی که او اصلا قیمتش نکرد؟ نگاهش را به لیوان یک بار

مصرفش انداخت و آرام گفت: فکر کنم داشت.

پریسا در اینه ی کیف پولش به خودش نگاهی انداخت. ظاهرا همه چیز مرتب بود. دوباره به معصومه نگاه کرد و

پرسید: چرا از اونا نگرفتی؟

معصومه دوباره با خودش فکر کرد؛ چرا از اونا نگرفتم؟ اگه از اونا میخریدم چهار تاش میشد چقدر؟ یاد اسکناسی

افتاد که قبل او دختر دیگری روی دخل گذاشته بود، پنج هزار تومان، دو تا کیک شکلاتی... یعنی چهارتایش

میشد

ده هزار تومن... باید به پریسا چه میگفت؟ میگفت من فقط هفت هزار و ششصد تومن داشتم که الان شده

شیش هزار تومن که باید تا پنج روز دیگه نگهش دارم؟

پریسا: من خیلی چیزای کاکائویی و شکلاتی دوس دارم.

نگار: خب برو کیکتو عوض کن.

پریسا: نه بابا، نمیخواد. همینو میخورم معصومه زحمت کشید اینارو خرید حالا امروز توت فرنگی میخورم چیزی

نمیشه که.

نیوشا کش چادرش را برداشت و سرش را روی میز گذاشت: من خیلی خوابم میاد چند شبه درست حسابی

نمیخواهم.

معصومه: چرا؟

نگار: مراسم فکر کنون داره. تا صبح فکر میکنه، گریه میکنه، زجه میزنه... زیر چشاشو ببینین گود افتاده. من نمیدونم مگه چقد گناه کرده که تو این یه هفته با این همه ناله و فغان هنوز پاک نشده.

پریسا: چی تو رو یه شبه عابد و زاهدت کرد؟

نگار: متهم بین خودمونه. محضر دادگاه محترم اعلام میکنم ایشون بودن. معصومه رحیمی. ما دو تا بچه یتیم از همه جا بیخبر ساده لوحو برداشت برد تو یه خونه ی مخوف...

نیوشا: بعدم مجبورمون کرد نماز بخونیم حجاب کنیم روزه بگیریم ایام محرم بریم هیأت...

معصومه: نیوشا واقعا چطور با یه مشاوره؟! منو سهیل سر تو شرط بستیم!

نیوشا دستی به مقنعه اش کشید و گفت: گاهی وقتا بعضی از ادما با خوندن یه جمله یا دیدن یه صحنه منقلب میشن. منم ازون روز اولی که دیدمت تو نخت بودم واقعا اسمت برازندته. من به این همه خوب بودنت حسودیم میشد دلم میخواست مثل تو باشم من اصلا فکر نمیکردم که راهیو که در پیش گرفتیم یه راه اشتباه باشه. من تو لذت های دنیویم غرق شده بودم. یادم رفته بود آخرش تو یه متر جا با یه فرقون خاک دفن میشم. اون جلسه فقط منو به خودم آورد. شاید فقط به یه تلنگر نیاز داشتیم. نمیدونم... هر چی که بود، هر چی که هست من همشو مدیون توام، این حال خوب این روزامو مدیون توام. حس آرامشی که تو این هفته تجربه کردم تو تمام زندگیم حس نکرده بودم.

معصومه به چشمان زلال نیوشا خیره شده بود. هنوز هم باورش نمیشد این نیوشایی که جلویش نشسته همان نیوشای روزهای اول دانشگاه باشد. چقدر هیجان داشت تا هر چه زودتر این خبر را به گوش سهیل برساند. یاد سهیل و شرطی که بسته بود باعث شد دوباره قلبش دیوانه شود.

نگار همانطور که لیوان های خالی را جمع میکرد گفت: بجنین حاج خانوما که کلاس استاد نعیمی شروع شد.

نیوشا فوری اینه اش را در آورد و قرص صورتش را چک کرد. ظاهرا همه چیز مرتب بود الا یک چیز...

به اندازه ای دیر کرده بودند که بعد نعیمی وارد کلاس شوند. تقه ای به در خورد با اجازه ی ورود استاد هر چهار

نفر قطاری وارد شدند. استاد همانطور که عبایش را روی دوشش مرتب میکرد با لحن طنز آمیزی گفت: دیگه

کسی نبود؟!!!

با شروع درس صدای هم همه‌ها خوابید و بچه‌ها روی درس متمرکز شدند. با آنکه درسش فلسفه و اخلاق بود

اما بخاطر لحن شوخ و بیان زیباییش همه سر تا پا گوش شدند. استاد در مازیک را بست و به طرف بچه‌ها

برگشت و همانطور که صحبت میکرد نگاهش در نگاه نیوشا گره خورد که دست هایش را عین بچه‌ها زیر چانه

اش مشت کرده بود. ناگهان حرفش را قطع کرد و گفت: شما مهمانین؟!!

همه به طرف نگاه نعیمی برگشتند. نیوشا هول و دستپاچه دست هایش را از زیر چانه پایین برد و گفت: ما

استاد؟ با مایین؟

نعیمی چشم هایش را ریز کرد و گفت: بله با شمام؟

نیوشا اب دهانش را قورت داد و جواب داد: نه استاد من دانشجوی همین کلاس.

نعیمی هر چه با خودش کلنجار میرفت یادش نیامد او کیست، ناچار پرسید: اسمتون.

و در همان حالت به طرف لیست اسامیش می رفت که نیوشا جواب داد: بابایی هستم استاد.

میان راه خشکش زد: کدوم بابایی؟

حتی تا نوک زبانش آمد که بپرسد نیوشا بابایی؟ اما حرفش را قورت داد.

نیوشا نگاهی به بچه‌ها کرد که بعضی با تعجب و بعضی با تمسخر بهش نگاه میکردند. آرام جواب داد: نیوشا

بابایی استاد.

اتوبوس که رسید دستش را بزور کشید و گفت: من این حرفا حالیم نیس باید بیای.

نیوشا همانطور که با خنده سوار میشد گفت: دیوونه، میگم روم همیشه بیام خجالت میکشم.

چشم غره ای رفت و گفت: دروغ گنده تر ازین پیدا نکردی؟! فکر کن تو یک در صد خجالت بکشی...

نیوشا ناباورانه گفت: بهم نیامد؟

معصومه: اصلا.

قیافه اش را مسخره کرد و گفت: خب چیکار کنم باید ناز کنم یه ذره طاقچه بالا بزارم یا نه؟

معصومه: اهان ازون جهت.

بخاطر شلوغیه جمعیت مجبور بودند بایستند و خودشان را از میله اویزان کنند. چند دقیقه به سکوت گذشت تا

اینکه نیوشا دوباره سر حرف را باز کرد: معصومه دیدی استاد نعیمی چه کپی کرده بود؟

معصومه همانطور که حواسش بود ایستگاه مورد نظرش را رد نکنند گفت: چه انتظاری داشتی پس؟ انگار قیافه ی صبحی منو یادت رفته ها!!

نیوشا غرغر کنان جواب داد: مرتیکه ی ادم ندیده باعث شد بشم سوژه کل کلاس.

معصومه با خونسردی گفت: اشکال نداره دو روز بگذره برای همه عادی میشه.

نفسش را مثل اه بیرون داد: خدا کنه.

باران تازه شروع به بارش کرده بود که رسیدند معصومه یا لله گویان و با مسخره بازی نیوشا را وارد خانه کرد.

نیوشا وقتی وارد کوچه شده بود با خودش گفت عجب جایی زندگی میکنن! ولی الان با دیدن این حیاط ساده و خانه کلنگی مغزش پر از علامت سوال شد. اما هنوز نمیدانست این در برابر چیز هایی که قرار بود تا چند دقیقه دیگر ببیند قطره ایست در برابر دریا...

از حیاط تمیزی که دور تا دورش با گلدان شمعدانی تزیین شده بود گذشتند تازه به ایوان رسیدند که ناهید خانوم غرغر کنان جلو او آمد: چه خبر ته دختر صداتو....

با دیدن نیوشا حرفش را خورد. معصومه ذوق زده گفت: مامان نیوشا؛ نیوشا مامانم.

حنانه عین قرقی خودش را به آنها رساند. نیوشا از دیدن حنانه در آن سر و شکل و ورود ناگهانش خنده اش گرفت و خیلی زود با آن ها صمیمی شد. با تعارفشان وارد خانه شد. چیز لوکسی به چشمش نخورد تمام خانه فرش بود و قسمتهای کناری هم که خالی مانده بود را با موکت پوشانده بودند یک دست مبل که عمرش را انطور که نیوشا تخمین زد مال ده سال پیش بود و یک تلویزیون رنگی بیست و نه اینچ. نه خبری از ال ای دی بود نه باند و ظبط و ماهواره. فقط یک دستگاه سی دی. همین!!!

نیوشا همانطور که نگاهش به دور و بر بود می خواست روی یکی از صندلی ها بشیند، که معصومه فوراً گفت: نشین بیا اول با بابام آشنا شو بعد، با اینکه کلی منو بخاطر باختن شرطم مسخره میکنه ولی باز می ارزه.

تقه ای به در خورد و به دنبال آن صدای معصومه: بابایی جونم! سلام. اجازه هست؟

اقا مرتضی سرش را تکان داد و معصومه با هیجان نیوشا را وارد کرد. نیوشا با خنده داخل آمد و سلام در دهانش ماسید و وحشت زده به مرد تکیده ای که ماسک اکسیژن به صورت داشت خیره ماند.

معصومه با شلوغ بازی مشغول معارفه و تعریف کردن ماجرا شد و نمیدانست در آن لحظات چه به نیوشا میگذرد. حتی فکرش را هم نمیکرد زندگی این دختر که برای او سمبل خوشبختی بود این باشد. این وضع خانه و زندگی و این پدر.....

مرتضی ماسکش را برداشت و گفت: معصومه جان! بابایی! دوستت سر پا خسته شده ببرشون تو اتاقت ازشون پذیرایی کن.

همان لحظه ی اول متوجه شوکه شدن دختر شده بود. و چقدر زجر کشید از نگاه معذبش، کاش هیچ وقت پدر نمیشد.....

تقصیر بچه هایش چه بود؟ در نگاه نیوشا خیلی چیزها را هم زمان میدید ترس، اضطراب، خجالت، سردرگمی.... و نیوشا چه خوب فهمید که اقا مرتضی درکش کرد و خواست تا معصومه او را از انجا دور کند.

ارمیا گوشی را دست به دست کرد و بلند تر داد زد: پس چه گوهی داری میخوری؟

محمود کلافه گفت: بیخیال شو ارمیا چرا حالیت همیشه میگم محرمه..

ارمیا دوباره داد زد: به جهنم که محرمه.

محمود از کوره در رفت و گفت: کثافت بی همه چیز من مثل تو نیستم این چیزا حالیم میشه میفهمی؟

ارمیا: یه شیشه نوشیدنی که این حرفارو نداره.

محمود: برا من داره داداش.

ارمیا: اینقد پاستوریزه نباش.

محمود: یعنی شماها اینقدر عوضی شدین که نمیتونین یه ماهو از دوازده ماه ادم باشین؟

ارمیا: ارشاد نکن پاشو اون ویسکی هارو بردار بیار بچه ها اینجا منتظر توآن.

محمود: من دارم میرم هیئت وقت این کارا رو ندارم. خداحافظ.

صدای بوق ممتد در گوشش پیچید. با عصبانیت فحشی داد و گوشی را به طرف شایان پرت کرد و او با خنده ان را در هوا گرفت: چیه؟ چته؟ محمود نیومد.....لقش. ماها که هستیم.

ارمیا سیگارش را روشن کرد و چیزی نگفت. با یک دستش سیگار میکشید و دست دیگرش در جیبش بود که

هیوا با لوندی و لیوان شامپاین به او نزدیک شد....

صبح با سر درد بدی از خواب بیدار شد گیج بود موقعیت را تشخیص نداد کمی به پهلو چرخید از دیدن بدن برهنه ی هیوا یکه خورد سریع در جایش نشست ذهنش شروع به پردازش کرد. دیشب هیوا با لیوان شامپاین بهم نزدیک شد دستشو روی گردنم گردوند دم گوشم وز وز کرد بغلم کرد با یه اهنگ اروم رقصیدیم مستم کرد عین وحشیا وارد اتاق شدیم و

پوف کلافه ای بیرون داد. چشم چرخاند لباس هایش پخش و پلا بودند. نگاه دوباره ای به هیوا انداخت. در خواب هم دلربا بود. با ان موهای قرمز و صورت برنزه اش...

ارامو بی سر و صدا از اتاق خارج شد ظاهرا همه دیشب برنامه داشتند چون کسی بیدار نبود حال به طرز وحشتناکی بهم ریخته و کثیف بود. پالتویش را از روی راحتی برداشت و از خانه خارج شد.

توی ماشین نشسته بود و با یک دست ماشین را هدایت میکرد سرش بخاطر زیاده روی دیشب به شدت درد میکرد اهنگ ملایمی گذاشت و شروع به کشیدن سیگار کرد. هنوز به جاده اصلی نرسیده بود که موبایلش زنگ خورد دنده را عوض کرد از سرعت ماشین کم کرد و به شماره ی روی صفحه نگاهی انداخت که باعث شد یک ابرویش بالا ببرد.

با صدای زخمی و خش داری جواب داد: بله؟

سارا با جیغ جیغ گفت: علیکه سلام.

ارمیا پوز خندی زد و جواب داد: سلام خانوم خانوما...

سارا: چرا دیشب منو دور زدین؟ چرا نگفتین منم بیام؟

گلویش را صاف کرد و گفت: هنوزم دیر نشده میتونی بری بچه ها هستن.

سارا موضعش را عوض کرد: مگه تو اونجا نیستی؟

ارمیا: من بودم. دارم برمیدرم.

سارا: تنهایی؟

ارمیا که متوجه ی نخ دادنش شده بود پرسید: اره چطور؟

سارا صدایش را کشیده و ناز دار کرد: خب خواستم بگم منم تنهام نظرت درباره اش چیه؟

ارمیا با خودش فکر کرد هر گلی به بویی داره. لبخند کجی زد و گفت: منتظر باش تا سه ربع دیگه اونجام. ساعت از دو نیمه شب گذشته بود که پیچ کوچه یشان را پشت سر گذاشت. با اینکه توی راه جلوی یک داروخانه ایستاده بود و مسکن خریده بود و همانجا هم ان را خورده بود اما انگار زیاد هم فایده ای نداشت به هر حال دیروز و امروز حسابی از خودش کار کشیده بود؛ البته امروز دو برابر دیروز! به هر حال سارا بود و شیطنت هایش! ارمیا هم که کم بی میل نبود...

به خانه که نزدیک شد از سرعتش کاست. در خانه ی آقای رحیمی باز بود و چند جوان ریش دار با لباس های مشکی ایستاده بودند. با تعجب به ساعت ماشین نگاه کرد؛ دو و سی و هفت دقیقه....

کمی نگران شد، یعنی چه اتفاقی افتاده بود که در ان ساعت انجا شلوغ بود؟!

پیاده شد. برای لحظه ای تصمیم گرفت جلو برود و پرسد چه خبره؟! اما بعد پشیمان شد. به من چه ربطی داره سر پیازم یا ته پیاز؟!

در پارکینگ را باز کرد و ماشین را داخل برد.

○ ○

خانه در تاریکی و سکوت مطلق فرو رفته بود. سعی میکرد بیخیال باشد اما ناخودآگاه پله ها را دو تا یکی بالا میرفت. در اتاقش را با شدت باز کرد و وارد بالکن شد. سرکی کشید. کلی مرد سیاه پوش در حیاط دور دیگ بزرگی ایستاده بودند و مدام هم میزدند. از بین همه سهیل را که قبلا با معصومه دیده بود، شناخت. هنوز هم وجودش در ان خانه برایش معما بود، اما با خودش اعتراف کرد "خوش تیپه..."

سهیل به طرف پنجره ی اتاق معصومه رفت چند تقه به ان زد و گفت: معصومه! معصومه! بیاین حلیم و هم بزنین.

معصومه و دخترها ذوق زده چادرهایشان را سر کردند و راه افتادند.

ارمیا که کنجکاویش از صدا زدن سهیل بیشتر شده بود سرا پا چشم شد، اما با دیدن پارمیدا در ان چادر سفید چشمانش گرد شد. "این احمق اونجا چیکار میکنه؟"

حنانه پر سر و صدا به دنبال پارمیدا دوید ظاهرآ باهم بر سر اینکه کدام زودتر قاشق به دست شوند کل کل داشتند. معصومه و نیوشا هم باهم وارد حیاط شدند. اما وسط راه سهیل صدایش در آمد: معصومه خانوم به

لحظه؟

ازینکه جلوی بقیه خانوم پشت اسمش میگذاشت غرق لذت میشد.

چادرش را مرتب کرد و گفت: بفرمایید!!

سهیل دست به سینه شد و تکیه اش را به دیوار داد چشمان خمار عسلیش بخاطر بی خوابی از همیشه خمار تر

شده بود در همان حالت گفت: چه خبر؟

نگاهش به بازوهای عضله ایه سهیل بود که در حصار استینش مانده بود. خنده اش گرفت، پرسید: یعنی چی؟ چه

خبر؟ صدام کردین اینو بگین؟

سهیل هم خندید و گفت: نه صدات کردم برا حرف دیگه ای مثلا الان مقدمه چینی کرده بودم. این دوستت

نیوشا؟

و با سر به نیوشا اشاره کرد: قصد ازدواج نداره؟

قلبش هزار تکه شد لبخند روی لبش ماسید حس ادمی را داشت که از قله اورست پرت شده. مردمک چشمانش

دو دو میزد. سهیل به او چه میگفت؟ نیوشا!!! یعنی تنها کسی که از نظر سهیل وجود خارجی نداشت معصومه

بود؟ بغض راه گلویش را بسته بود، در حدی که نفس کشیدن برایش سخت شده بود.

سهیل دوباره شروع به صحبت کرد: خانومی حواست هست؟ باهاش حرف بزن ببین مزه زبونش چیه.

و بدون اینکه منتظر بماند به طرف کسی رفت که صدایش زد. معصومه ماند و حوضش...

و یک جفت چشم مشکمی که کمی انطرف تر از بالا شاهد این صحنه های تلخ بود.

در همین حین بچه های هیئت الم به دست و پا برهنه وارد حیاط شدند همه ی مهمانها برای دیدن به حیاط

آمدند. همه شروع به سینه زدن کردند و خواندن این بیت " صبح فردا بدنش زیر سم اسبان است / مکن ای صبح

طلوع، مکن ای صبح طلوع

مراسم دعا خوانی تمام شد و کم کم همه مهمانها رفتند. نیوشا که تمام روز را کار کرده بود و شب هم حسابی پا

به پای مداح اشک ریخته بود بعد از نماز صبح که خانه خلوت شده بود به اتاق معصومه رفت اما قبل ازینکه

سرش به بالشت برسد خوابش برد. حنا نه هم مثل همیشه با دهان باز خواب بود.

زانوهایش را بغل کرده بود و در فکر بود. در فکر هر آنچه که امشب از زبان سهیل شنیده بود. امشب انقدر شکه

شده بود که وقت نکرد حتی حلیم را هم بزند. نگاهی به حیاط انداخت، ابوالفضل با شانه هایی افتاده کنار دیگ ایستاده بود و قاشق را میچرخاند.

دمپایی های صورتیش را پوشید و آرام به ابوالفضل نزدیک شد.

-: بده من هم میزنم تو برو یه خورده بخواب.

ابوالفضل بینیش را بالا کشید و سعی کرد رویش را به معصومه نشان ندهد، اما وقتی شروع به حرف زدن کرد معصومه فهمید برادرش دارد گریه میکند: لازم نیست حلیم سفت شده زورت نمیرسه.

معصومه در دستانش ها کرد و ان ها را داخل جیب ژاکتش گذاشت و گفت: سر شب شلوغ بود نشد همش بزخم.

قاشق چوبی را ول کرد همانطور که میرفت گفت: هر وقت خسته شدی صدام کن، بیدارم.

حق با ابوالفضل بود حلیم حسابی سفت شده بود و او اصلا زورش نمیرسید. صلوات فرستاد. نذرش را بخاطر آورد. همان نذری که از وقتی دست چپ و راستش را از هم تشخیص داد با او بود. "خداجون! بابام خوب بشه... باز هم بزور قاشق را چرخاند و صلوات فرستاد. این بار گفت: خداجون! هرچی به صلاح منو سهیل همونو پیش راهمون بزار. صلوات سوم را که فرستاد اشک هایش روان شد. "اگه انتخابش نیوشاس من حرفی ندارم عشق و عاشقی که زوری نمیشه، میشه؟

آسمان هم دلش حالو هوای برف باریدن داشت انگار. سیگار اخر پاکتش را هم آتش زد و با جان و دل دودش را بلعید. نگاهش به هیکل ظریف معصومه در ان ژاکت طوسی بود اما فکرش پی کارهایی بود که در این دو روز تاسوعا و عاشورا کرده بود. برای چند لحظه فقط چند لحظه ی کوتاه خودش را جای جوان های الم به دوش امشب گذاشت ان هایی که به سر و پیراهن هایشان گل مالیده بودند. ان هایی که از عمق جان زجه میزدند تا شب جایش را با صبح عوض نکند.

او کجا ایستاده بود و ان ها کجا؟ او در این دو روز چه کارها کرده بود و ان ها چه کار؟

-: بچه ها من حسابی گند زدم.

نگار چپ چپ به نیوشا نگاه کرد و گفت: میشه یه چیز جدید تر بگی؟

پریسا ادامسش را باد کرد و ترکاند، نگاهی به انتهای سالن انداخت و گفت: خبری از معصومه نیست!!
نیوشا یاد دو روز قبل افتاد؛ همان روزی که آقا مرتضی را به بیمارستان انتقال دادند. همان روزی که دکتر گفت "زیاد امیدی بهش نیست. دیده بود در این مدت معصومه رنگ به چهره ندارد یک پایش در بیمارستان است و یک پایش در خانه... میدانست وقت سر خارانندن ندارد چه برسد به درس خواندن!
دستهایش عرق کرده بود سرش گیج میرفت. شک نداشت این درس را میفتد. نگاهش دوباره به ساعت افتاد!
صدای مراقب درآمد: فقط دودقیقه مونده؛ جمع و جورش کنین.
دل در دلش نبود دوباره نگاهش به برگه اش افتاد، تقریباً خالی بود. سایه ای را بالای سرش دید. جرأت بالا بردن صورتش را نداشت.

: فکر نمی‌کردی بالاخره به روزی دستت رو بشه!؟

با تعجب سرش را بالا گرفت.

-: کسی که سهمیه ای وارد همچین دانشگاهی میشه معلومه به روز کم میاره.

انگار در آن لحظه مغز نداشت تا بتواند حرف های ارمیا را پردازش کند.

-: میان ترم تو که تقلب کردی الانم که برگت سفیده...! وضعیتت زیادی رقت انگیزه...!

چند بار پلک زد و با خودش تکرار کرد "یعنی چی؟ وضعیت من زیادی رقت انگیزه!؟ از جایش بلند شد برگه اش را

به سینه ی ارمیا کوبید و گفت: شما فکر کردی کی هستی که درمورد وضعیت من نظر میدی؟

یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: ظاهراً امتحانت تمام شد میتونی بری.

کیفش را برداشت و به طرف سالن رفت. مثل همیشه ظاهراً خونسرد و آرام بود اما در دلش آشوبی بود بی انتها،

حس میکرد همه ی غرورش زیر پای ارمیا له شده. بچه ها با دیدنش سریع به طرفش رفتند. همانطور که چادرش

را مرتب میکرد با بی حوصلگی قبل از اینکه کسی سوالی از او بپرسد گفت: برگمو خالی دادم به استادم دهن

جوابی کردم هیچ امیدی هم نیست صد در صد میفتم حالمم اصلاً خوب نیس سوال نپرسین. خداحافظ.

هر سه با تعجب به رفتنش نگاه کردند. پریسا تکانی به خودش داد اما نیوشا به او اجازه نداد تا به دنبال

معصومه برود. به نظرش الان بیشتر از هر چیزی به تنهایی احتیاج داشت... با آنکه ساعت پنج و نیم بود اما

آسمان دی ماه گرفته و تاریک بود. برف ریزی شروع به بارش کرد. با سرعت به طرف ایستگاه اتوبوس میرفت که

ناگهان حس کرد سرش از پشت کشیده شد و بعد احساس سبکی کرد...

صدای قهقهه در گوشش زنگ میزد. به عقب برگشت. یکی از پسرهای سوسول ترم بالایی دانشگاه بود. ذهن شلوغش شروع به پردازش کرد پسر از پشت روی چادرش لگد کرد و به عمد آن را از سرش کشید. معصومه در آن لحظه حس گاو میشی را داشت که جلوی پارچه ی قرمز تکان دادند. زمان خوبی را برای این شوخی بچگانه انتخاب نکرده بود.

-: ای وای ببخشید اسلامو زیر پام لگد مال کردم.

تکانی به خودش داشت و تمام نیرویش را در کف دستش جمع کرد و با همه ی قدرتش زیر گوش پسر زد. صدای همهمه و خنده های موزیانه برای لحظه ای قطع شد. معصومه خم شد و چادر خیس و گلش را از روی زمین برداشت و در نگاه بهت زده ی حضار به سر انداخت و دوباره به طرف ایستگاه رفت. تمام تنش از کثیفی چادر مور مور میشد. بغض عین خوره از درون خوردش میکرد. تمام تنش از بابت این همه فشار عصبی به لرزه افتاده بود. با شنیدن صدای بوق ماشینی به خودش آمد. اما با دیدن ماشین مشکیه شاسی بلند و اخم های در هم ارمیا دوباره خشمش فوران کرد اما قبل از اینکه حرفی بزند متوجه ی پژوی نقره ای سهیل شد. حالا مشککش شد دوتا....

-: سوار شو خانوم رحیمی.

با آنکه از لحن عامرانه و سرد ارمیا چندشش شده بود ولی ترجیح داد با او برود تا با سهیل!!! هنوز آن شب وحشتناک را فراموش نکرده بود! این حق را نداشت ولی به نیوشا حسودی میکرد و باعث و بانیش را سهیل میدانست. احساساتش له شده بود، سرکوب شده بود اما هنوز از بین نرفته بود.... از آن شب کذایی سعی کرده بود تا حد ممکن از او دوری کند و تنها برای چند لحظه کوتاه او را در بیمارستان ببیند. دستش ناخودآگاه به دستگیره رفت و آن را باز کرد نگاهی به ماشین انداخت. در دلش به خودش خندید، حتی بلد نبود سوار آن ماشین شود...

توفیق اجباری شد تا به جای بیمارستان به خانه برود و تعویض لباس کند.

در را که بست تازه گرما روی پوستش نشست. صدای اهنگ لایت و آرام موسیقی بی کلام آرامش را به خودش تزریق کرد. کمی خودش را در جایش جا به جا کرد، انگار سرما خورده بود. صدای فس فسش هر از گاهی در می

آمد در کیفش دنبال دستمال میگشت اما پیدا نمیکرد سرش که در کیفش خم بود ابریزشش را تشدید کرده بود و صدای بالا کشیدن بینیش تقریبا ممتد شده بود که دستمالی مقابل صورتش گرفته شد.

-: چادرت خیسو کثیفه. مجبور نبودی بزاری سرت.

بینیش را از لای دستمال بیرون کشید و با لحن دلخوری گفت: ببخشید ماشینتونو کثیف کردم.

-: کثیف کردن ماشین من که جای خود داره. ولی ببین چه بلایی سر خودت آوردی!!

نگاهش را به بیرون دوخت و گفت: باور نمیکنم نگران من شده باشین!

یکه خورد از بی پروایی دخترى که فکر میکرد بی عرضه است و خجالتی. دستی در موهایش کشید و همان طور

که دنده را عوض میکرد گفت: من برای چی باید نگران تو بشم خانوم کوچولو؟! من فقط این برام سواله ؟

و گوشه ای از چادر معصومه را گرفت و نشانش داد. معصومه که با این حرکت ارمیا حس امنیتش را از دست

داده بود با عصبانیت و وحشت گفت: چیکار میکنین آقای منصوریان؟ نگه دارین من پیاده میشم.

-: من که کاریت نداشتم دختر.

حرفی پوف کلافه اش را بیرون داد.

ارمیا نگاه عاقل اندر سفیهی به چهره ی درهم معصومه انداخت و در سکوت به راهش ادامه داد. معصومه هم

زبان به کام گرفت چون به خوبی میدانست اگر پیاده شود باید با سهیل هم نشین شود چند باری از اینه دیده بود

که به دنبالشان می آید و تنها چیزی که در آن لحظه نمیخواست تنها شدن با سهیل بود. سکوت ارمیا هم از طرفی

عذابش میداد قصدش ناراحت کردنش نبود. ارمیا با آن نگاه از بالا به پاینش همیشه باعث میشد تا جلوی

گارد بگیرد و از ظاهر محفوظ به حیایش در بیاید.

تا کی میتوانست از سهیل فرار کند؟! تا کی میتوانست این عشقی که به هیچ کجا جز نا کجا اباد ختم نمیشد را

در دلش حفظ کند!؟

-: خانوم رحیمی منزل تشیف میبرین؟

نگاهی به صورت اخمو و جدی ارمیا کرد و ناخودآگاه پرسید: شما همیشه اینقدر بد اخلاقین؟

پوزخندی زد و همان طور که دنده را معکوس میکرد گفت: همیشه نه؛ هر وقت دخترایی مثل شما کنارم باشن.

یک تای ابرویش را بالا داد: میتونم بیرسم مشکلتون با من چیه؟

برف پاک کن را روشن کرد: میتونم بپرسم چرا از من متنفرین؟ چی از من میدونین؟ چه شناختی ازم دارین؟

-: شما چطور؟ شما چی از من میدونین؟ شما چه شناختی ازم دارین؟

-: من از دخترایی که خودشونو تو یه توپ پارچه ی سیاه قنذاق میکنن خوشم نیاد. از ادمایی که به اسم جبهه و

ایثار گری سهمیه ای تو هر چیزی سرو کله اشونو میکنن تو خوشم نیاد. شما سهم امثال ما ادمای عادی رو

دارین میکشین بالا یه ابرم روش.

با لبخند نیم بندی گفت: نخیر جناب منصوریان! امثال پدر من نردبون شدن تا شماها بالا برین، رشد کنین، قد

بکشین، شاخ و بال پیدا کنین، نفس بکشین، زندگی کنین... اما نه اینکه پشت سرشون تیشه بگیرین بزنین به

ریششون.

پر تمسخر خندید و گفت: حرفای خنده دار میزنی خانوم رحیمی. ریش پدر شما ریشه ی ما رو سوزونده.

سفت شد، سخت شد، نگاهش یخ شد و این پسر به او چه میگفت؟! او چه خبر داشت از ان همه شبهایی که پدر

باید میبود و نبود؟ او چه خبر داشت از ان همه استرس نشستن پشت در اتاق آی سی یو؟ از شنیدن نفس های

عمیق و کش دار و ان خون های غلیظ موقع سرفه کردن؟ چه میداند اینگونه پدر داشتن بد تر از صد تا نداشتن

است؟ چه میداند چه خرجی دارد این مریضی ها؟ چه میداند اصلا درمان نشدن و مدارا کردن یعنی چه؟ او چه

میداند امثال ابوالفضل و حنانه و معصومه چه ها میکشند؟ او چه میداند ناهید کیست؟ همسر جانباز بودن

چیست؟ او فقط میداند سهمیه در کار است! کاش همین سهمیه ها هم نبود که الان هم اگر هست جزء کوچکی

از کاری که اینان کردند نیست... او چه داند جان را در کف گرفتن، رخ به رخ دشمن ایستادن، جنگیدن، خون

دادن، جان دادن چیست؟ او هیچ نمیداند؟ که اگر میدانست این نبود اوضاعش...

-: میشه منو برسونین بیمارستان؟

با تعجب به طرفش برگشت: بیمارستان؟ بیمارستان برا چی؟

-: حاضری ارمیا؟

گره ی کرواتش را سفت کرد و به طرف پارمیدا چرخید.

-: چطوره؟ میپسندم؟

نگاهی به ناخن های سورمه ای لاک زده اش انداخت و گفت: ندیده هم پسندیده... دختری ترشیده..

-: از الان خواهر شوهر بازی؟!

همانطور که از در بیرون میرفت گفت: همینه که هست میخواد بخواد میخواد نخواد...

پوف کلافه اش را بیرون داد و طبق عادت دستش را در موهایش فرو کرد.

انقدر در تمام طول راه بجای فکر کردن به مراسم خواستگاری حواسش پی پژیوی نقره ای پارک شده ی جلوی در

خانه ی آقای رحیمی بود که وقتی دستی روی ران پایش نشست از جا پرید!

-: حالتون خوب نیس؟

-: حالم؟!

لبخند مکش مرگ مایی زد و گفت: نکنه از دیدن من هوش از سرتون پریده!!!

تازه شش دنگ حواسش جمع شد. و با همه ی وجود چشم شد و به راحیل خیره ماند. راحیل که حالا نازش

خریدار داشت دستی جلوی ارمیا تکان داد و با عشوه گفت: خوابی یا بیدار عمو یادگار؟

-: نگران نباش الان وقت بیداری حالا تا خواب خیلی مونده.

راحیل باز هم خندید، خندید و انقدر خندید که ارمیا نفهمید کی بله داد و دختر دکتر ارغوان را نامزد کرد.

مراسم جشنشان به دو هفته ی بعد موکول شد. هیچ کسی انقدر که باید خوشحال نبود فقط در حد یک مهمانی

شب نشینی ساده.

صدای زنگ خانه بلند شد ناهید خانوم صدایش کرد: معصومه مادر، ببین کیه دم در؟

با بی حوصلگی آیفن را برداشت هیچ صدایی نمی آمد با غرغر آن را روی دستگاه کوئید و گفت: آه، لعنتی، اینم که

همیشه خرابه.

چادرش را از روی مبل برداشت و سر کرد. صدای زنگ دوباره بلند شد. پایش را که روی ایوان گذاشت لرزش

گرفت دمپایی های صورتی پلاستیکی اش را به پا کرد و لخ لخ کنان به طرف در رفت. باز هم صدای زنگ آمد با

عصبانیت در را باز کرد و تقریبا با صدای بلندی گفت: وقت کردین یه خورده زنگ بزنین!

سهیل که هنوز انگشتش روی زنگ بود با نگاه ماتش گفت: احوال حاج خانوم ما چطوره؟

لبش را به دندان گرفت و گفت: س سلام...

-: سلام به روی ماهت. چه عجب ما روی گل شما رو دیدیم!!!

دستش ناخودآگاه به سمت سرش رفت و جلوی چادرش را مرتب کرد. آب دهانش را قورت داد و از جلوی در کنار رفت. سهیل همانطور که چشم هایش میخندید وارد حیاط شد. نگاهی به گلدان های شمعدانی کرد و به طرف ایوان رفت. ابوالفضل با حوله ای که روی سرش بود به پیشواز آمد.

-: به به پهلوون، عافیت باشه.

بازوی سهیل را کشید و گفت: زودتر بیا تو چاییدم.

هر دو با خنده وارد اتاق مرتضی شدند. بعد از سلام و احوال پرسی و کمی سر به سر گذاشتن مرتضی، سهیل کیفش را باز کرد تا فشار رفیقش را چک کند.

-: من میرم موهامو سشووار کنم فعلا با من کاری نداری؟

-: نه، برو.

فشارش مثل همیشه پایین بود، نبضش هم خیلی تعریفی نداشت. انگشت ثبابه و وشتش را از روی شاهرگ مرتضی برداشت. مرتضی چشمان بی فروغش را به او دوخت و گفت: چطورم؟ هنوزم قرار نیس بمیرم؟

-: آآ، صحبت از بی وفایی نداشتیم!

لبخند کم جانی زد و با صدای ضعیفش گفت: همه رو خسته کردم....

اخم های سهیل در هم رفت.

-: غروبی گوشت تلخی کردم. سر ناهید و حنانه ی بیچاره، داد و هوار راه انداختم. از اون موقع تا حالا پیداشون نیس! حیف ناهید که عمرشو پای من داره حروم میکنه. به امام حسین شرمنده ی روی همتونم...

-: بسه دیگه مومن. تو بی خودی معذبی ما که گله ای نداریم.

-: هر چی من بد تر میکنم شما ها بهتر میشین.

-: آهان، فهمیدم! این ننه من غریبم بازیا همه مال ناهید که از غروب تا حالا تحویل نمگیره، وگرنه ما که

بمیریمم تو ککنتم نمیگزه. بسه دیگه گریه نکن پسرم خودم میرم وساطتتو میکنم.

مرتضی خندید. خنده و سرفه ای که خیلی وقت بود با هم آمیخته بودند.

خوابش برده بود بخاطر آرام بخشی که بهش زده بود. به آرامی از کنارش بلند شد و کنار پنجره ایستاد پرده را کنار

زد. نگاه اجمالی به حیاط انداخت. با دیدن جسمی جلوی در، متعجب شد و با دقت بیشتری نگاه کرد. "این که معصومه اس!!! اونجا چرا نشسته؟ تو این سرما! دختره پاک عقلشو از دست داده..."

این چند وقت زیادی روی اعصابش رفته بود امشب باید هرطوری که شده بود از دهانش حرف میکشید.
فصل دوم:

کت کتانش را از روی پشتی برداشت و به بیرون رفت. به ساعت مچیش نگاه کرد. دوازده و بیست و پنج دقیقه. ابوالفضل باشگاه بود. ناهید و حنانه با ملیحه همسر حاج فتاح به هیئت رفته بودند. امشب، شب اربعین بود و قرار بود ابوالفضل به دنبالشان برود.

کتش را پوشید و جلوی معصومه که روی پله ی زیر در نشسته بود ایستاد.
-: پاشو ببینم.

سرس را با ترس بلند کرد متوجه ی آمدنش نشده بود. از جایش بلند شد و به گره ی بین ابروهای سهیل خیره ماند.

-: یه چیزی بیوش بیا بیرون تو ماشین منتظرم.

لبش را گاز گرفت و گفت: چیزی شده؟

تلخ نگاهش کرد و گفت: اینو تو باید بگی. زیاد منتظرم نزار.
-: آخه...

-: آخه بی آخه. زود باش حاضر شو.

جمله ی آخرش سوای حالت امری که داشت با صدای بلندی هم ادا شد.
-: بابا تنهاس.

-: زنگ زدم به ابوالفضل؛ توی راهن.

با سری پایین افتاده به اتاقش رفت. چادر سفیدش را در آورد. ژاکت بافتنیش را پوشید. تازه لرزش گرفته بود پالتوی سفریش را تنش کرد. شال پشمیش هم به سر گذاشت و چادر مشکیش را از روی چوب لباسی برداشت.

هنوز هم نمیدانست سهیل چش شده یا از چه ناراحت است و اصلا با او چکار دارد؟! این را هم نمیدانست که

چرا تپش قلبش بالا رفته و استرس گرفته!

دوید تا بیشتر ازین سهیل را عصبی نکرده. مشغول بستن در کوچه بود که خانواده ی منصوریان از راه رسیدند.

نگاهش در نگاه ارمیا که از ماشین پیاده شد و چند گامی به قصد حرف زدن به طرفش میامد گره خورد. نایستاد

تا ببیند ارمیا در آن وقت شب با آن کت و شلوار و کراوات چه حرفی برای گفتن با او دارد. شاید هم حرفی

نداشت و معصومه اشتباه حس کرد. قدم هایش را تند تر کرد تا خودش را هر چه زودتر به سهیل برساند. دست

ارمیا مشت شد و در ران پایش فرو رفت. زیر لب لعنتی گفت و دوباره سوار شد تا ماشین را به پارکینگ ببرد.

-: با دختر خانوم رحیمی چیکار داشتی؟

تخس شد. از آینه به مادرش نگاه کرد و گفت: دختر خانوم رحیمی کدوم خریه؟

-: بیتربیت بی شعور.

-: پارمیدا!!!!

-: به من چرا میگی مامان؟ به آقا پسر تون بگو که داره زن میگیره اما هنوز یه ذره ادبم نداره.

صدای خسرو هم درآمد: بس کنید، خیر سرتون سنی از تون گذشته.

پارمیدا با عصبانیت به اتاقش رفت و خودش را روی تختش انداخت دلش میخواست به معصومه زنگ بزند و

بپرسد این وقت شب چه اتفاقی افتاده که مجبور شدی با سهیل با این رنگ و روی پریده و این همه عجله بری؟!

ولی خونسردی خودش را حفظ کرد و سعی کرد حس فضولیش را سرکوب کند. ولی نمیدانست چرا دلش شور

میزند؟

آخم های سهیل هم چنان در هم بود و هیچ حرفی از دهانش خارج نمیشد. بخاری ماشین مثل همیشه روشن

بود و آهنگ خواجه امیری از ضبط پخش میشد و معصومه با خودش فکر میکرد " این آهنگ انگار وصف حال

منه.

پی حس همون روزام

پی احساس آرامش، همون حسی که این روزا به حد مرگ میخوامش

دلم میخواد، عاشق شم، آخه فکرت شده دنیام

اگه عاشق شدن درده ،من این دردو ازت میخوام

اگه این زندگی باشه، من از مُردن حراسم نیس

یه حسی دارم این روزا، شاید مُردم حواسم نیس

اگه این زندگی باشه، اگه این سهمم از دنیاس، من از مُردن حراسم نیس

یه حسی دارم این روزا که گاهی با خودم میگم، شاید مُردم حواسم نیس

بعد تو من از همه دنیا بریدم، باورم کن من به بد جایی رسیدم

لحظه لحظه زندگیمون با عذابه، باورم کن حال من خیلی خرابه

اگه این زندگی باشه ،من از مُردن حراسم نیس

یه حسی دارم این روزا، شاید مُردم حواسم نیس

اگه این زندگی باشه، اگه این سهمم از دنیاس، من از مُردن حراسم نیس

یه حسی دارم این روزا، که گاهی با خودم میگم شاید مُردم حواسم نیس

دستش را روی گونه ی خیسش کشید و زمزمه کرد " شاید مُردم حواسم نیس!

جلوی پارکی ایستاد و ماشین را خاموش کرد. رویش را به طرف معصومه چرخاند و گفت: خب؟ شروع کن.

افتاده بود به جان مفصل انگشتانش، لبش را با زبان تر کرد و در میان صدای ترق ترق های انگشتش گفت: چی

بگم؟

آرنج دست چپش را روی فرمان گذاشت و دست راستش، روی رانش بود: بگو علت این بچه بازی چیه؟

با تعجب پرسید: بچه بازی؟

صدایش بالا تر از حد معمول رفت: آره بچه بازی. این موش و گربه بازیات یعنی چی؟ میام دنبالت، منو میبینی

ولی خودتو میزنی به اون راه و سوار ماشین همسایه ای میشی که اصلا معلوم نیس کیه؟ این کناره گیریات یعنی

چی؟ خب حرف بزن. دختر تو داری افسرده میشی! چرا؟ چی شده؟ کسی اذیتت کرده؟ اتفاقی افتاده که من

بیخبرم؟

تصاویر جلوی چشمانش رقصان شد. چه میگفت؟ از کجا میگفت؟ از که میگفت؟ سکوت بهتر نیست؟

صدایش ملایم تر شد: معصومه خانوم؟ معصومه جان؟ معصوم من؟

حالا دوباره شده بود همان سهیل دلسوز همیشگی. قطرات اشکی که پشت دستش می افتاد را میدید کم کم داشت نگران میشد.

- عزیزم؟ قشنگم؟ با من حرف بزن هر چیم شده باشه من پشتتم. بگو واسه خاطر چی داری این اشکای خوشگلو میریزی؟ تو رو جون سهیل یه چیزی بگو معصومه!

چشمان گریانش را دوخت به او. نمیدانست کار درستی میکند یا نه؟ اما ناخودآگاه این شعر را به زبان آورد...

- تو کیستی، که من اینگونه بی تو بی تابم؟

شب از هجوم خیالت نمیبرد خوابم.

تو چیستی، که من از موج هر تبسم تو

بسان قایق، سرگشته، روی گردابم!

لبخند کم جانی زد و گفت: خب! این شعر یعنی چی؟ متوجه نمیشم؟

به خودش آمد بینیش را بالا کشید و اشک هایش را پاک کرد: راستی؟ با نیوشا صحبت کردم.

انتظار داشت سهیل هول کند و آب از لب و لوجه اش آویزان شود اما سهیل گنگ پرسید: در مورد چی؟

چرا خودش را به آن راه میزد؟ یعنی واقعا نمیدانست در مورد چی میخواهد صحبت کند؟! با ناخن هایش بازی میکرد: در مورد ازدواج.

- خب؟

- گفت اگه موقعیت خوبی باشه منو بیشتر به خدا نزدیک کنه حتما قبول میکنم.

- مادیات و موقعیت اجتماعی برایش مهم نیس؟

- گفت میخوام فقط آدم باشه. آدمی که بندگی بلد باشه.

یک تای ابرویش بالا رفت: آفرین به طرز فکرش. مطمئن بودم این دختر ارزش بهتری نا رو داره.

چیزی در قلبش شکست و فرو ریخت. خب او هم مثل نیوشا فکر میکرد نه مادیات برایش مهم بود نه موقعیت

اجتماعی، ولی سهیل هیچ وقت نظر او را نپرسیده بود. غبطه خورد به حال نیوشا و اقبال بلندش. چه حال غریبی داشت امشب. زیر سقف این ماشین. در کنار سهیل...

- خب ما داشتیم در مورد تو حرف میزدیم نه نیوشا. اهان راستی! تو شرطو باختی. فکر نکن یادم رفته. نیوشا

شد اون چیزی که من اون شب گفتم. دیدی من دوستتو بهتر از خودت شناختم؟ فقط یادم نمیاد شرط چی بستیم!

پوزخندی زد و بی مقدمه پرسید: شما میخوای با نیوشا ازدواج کنی؟

-: چی؟

-: گفتم شما میخوای با نیوشا ازدواج کنی؟

-: دختر تو این حرفا رو از کجات در میاری؟

-: این یعنی آره؟

نمیدانست چرا صدای معصومه موقع حرف زدن از نیوشا میلرزد! با خودش گفت "شاید سردشه. یک درجه بخاری را بیشتر کرد. شیطنتش گل انداخت: فضولیش به تو نیومده خانوم کوچولو.

آنقدر سریع به طرف سهیل برگشت که صدای ترق گردنش در آمد. لب برچید. نفس کشیدن هم برایش سخت شده بود فضای ماشین زیادی خفقان آور بود. پیاده شد تا کمی از حجم بغضش کاسته شود.

-: معصومه من داشتم باهات شوخی میکردم!

به هوای دهانش که در این سرمای لرز آور عین بخار از دهانش خارج میشد نگاه کرد. شوخی؟! این دیگر چه شوخی مسخره ای بود.

-: سوالت زیادی خنده دار بود. آخه دختر خوب من و چه به ازدواج با نیوشا؟ مسعود چند وقتی بود رفته بود تو

نخ نیوشا. از من خواسته بود بپرسم ازت قصد ازدواج داره یا نه؟

-: استاد نعیمی!!!

-: آره بابا، خجالتت نمیکشه با این سنش میخواد دختر بیست ساله بگیره!

خیالش راحت شد. قلبش آرام گرفت. احتیاج به هوای تازه داشت. از ماشین پیاده شد و سهیل هم مجبور به پیاده شدن شد.

خواست کمی از زیر زبانش حرف بکشد. کمی مرموز شد و پرسید: یعنی شما حاضر نیستی با یه دختر بیست ساله ازدواج کنی؟

خنده ی کوتاهی کرد و گفت: کی به یه پیرمرد دختر بیست ساله میده؟ مسعودم خیلی امیدوار نیس.

-: اگه دختره بخواد چی؟

-: اون بحثش فرق میکنه من راضی اون راضی گور بابای ناراضی.

-: پس یعنی شما حضری باهش ازدواج کنی؟

-: من نمیخوام زن بگیرم، بابا مسعود میخواد زن بگیره!

-: اگه شرایطش جور شه و یه دختر بیست ساله عاشقتون بشه چی؟

-: حالا کو اون دختر بیست ساله!؟

لحظه ای سکوت شد و سهیل که روی کاپوت ماشین نشسته بود انگار که برق از کله اش پریده باشد از روی

ماشین بلند شد و با چشمان ریز شده به صورت معصومه خیره ماند: تو منظورت از این حرفا چیه؟

نه راه پس داشت نه پیش؛ ترجیح داد روراست باشد. دلش را به دریا زد و گفت: سعی کردم منظورم واضح باشه.

به قیافه ی دستپاچه اش نگاه کرد و با سوئزن گفت: اما نبود!

از روی استیصال نگاهی به دورو برش کرد. نفس عمیقی کشید و گفت: من همون دختر بیست ساله ام....

ماتش برد. این دیگر چه شوخی بچگانه ای بود؟ تا به حال تا این حد احمق فرض نشده بود.

-: من... من... من... من نمیخواستم چیزی بهتون بگم. یعنی... فکر نمیکردم اینقدر احساسم جدی باشه. من

خودم همه چیو میدونم اختلاف سنیمون، رابطه نزدیک شما با خانوادم، رفاقت بیست سالتون با بابام. من اصلا

نمیدونم چی شد؟ من نمیدونم شما از کی دیگه عموم نبودید نمیدونم از کی شدی رویای شب های تنهایی من...

میان حرفش پرید و وحشت زده انگشتش را روی بینیش گذاشت: هیس! هیس! بسه. نمیخوام

بشنوم. هر چی تا حالا گفتمی بسه. هوا خیلی سرده میرسونمت خونه. سوار شو.

صدای موسیقی کر کننده ای از تمام خانه می آمد سالن خانه خیلی بزرگ بود و تمامش با میز و صندلی پر شده

بود و تقریبا پنجاه نفر هم وسط بودند و میرقصیدند. زنانه و مردانه باهم بود. لباس مردها که اکثرا کت و شلوار

بود و لباس خانوم ها هم اکثرا مورد منکرانی داشت. دی جی هم تا جایی که جان در بدن داشت فریاد میکشید

و همه را به جیغ زدن دعوت میکرد. با فرو رفتن چیزی در پهلویش به خودش آمد و دست از نقد و بررسی

مجلس برداشت.

-: میبینی مهماناشونو؟ چقدر گفتم چادر نزار.

به دختر هایی که وسط بودند نگاه کرد به آن پیراهن های دکلمته و کوتاه و آن موهای رنگ شده و درست شده.

-: اینجا یک نفرم سرش روسری نیس اونوقت تو چادرتم بر نمیداری!!!

دوباره به صورت برافروخته ی حنانه نگاه کرد. از خانه بحث و جدل داشتند سر گذاشتن و نداشتن چادر. هرچند

که حنانه از همان اول موضعش را مشخص کرده بود و گفته بود تحت هیچ شرایطی حاضر به گذاشتن چادر در

این مجلس نیس. حتی آرایشش هم از معصومه که بزرگتر بود، بیشتر بود. شاید اگر ابوالفضل دم در، اسکانشان

نمیکرد و آن همه داد و قال راه نمی انداخت با همان بلوز و دامن کوتاه فانتزی بدون مانتو تا خانه ی آقای

منصوریان میرفت...

-: ای، معصومه پاشو عروس داماد اومدن.

به تبعیت از همه بلند شد. در دلش اعتراف کرد که ارمیا از همیشه خوشتیب تر شده نگاه دقیقی از روی کنجکاوی

به راحیل انداخت پیراهن دکلمته ی زرد دنباله دار. با خودش فکر کرد اگر جای راحیل بود قطعا رنگ دیگری را

انتخاب میکرد. مشخص بود تازه پوستش را سولار کرده. یک خالکوبی مار مانند هم روی بازوی چپش داشت.

خوشگل نبود اما با نمک چرا.

اهنگ جدیدی زده شد و عروس داماد که هنوز ننشسته بودند به وسط آمدند. رقص نورهای مختلف روشن و

خاموش میشدند. این مدل نورهای عجیب و غریب چشم هایش را اذیت میکرد بعد از دو سه اهنگ مهمان ها

هم به وسط رفتند و دیگر هیچ چیزی دیده نمیشد جز تاریکی و شلوغی. صدای جیغ ها روی مغزش بود. باید هر

چه سریع تر از آن مهمانی بیرون میرفت.

دست حنانه را به زور در دستش میفشرد و از افسانه خانوم بابت مهمانی تشکر میکرد و آرزوی خوشبختی برای

پسرش. هرچه افسانه اصرار کرد بیشتر بمانند و شام بخورند بهانه آورد و قبول نکرد.

-: ای؟ شما ها چه زود برگشتین!؟

حنانه در نهایت عصبانیت عین یک ماده شیر زخمی همانطور که در حال را باز میکرد گفت: از این خواهر املت

بیرس.

معصومه اخم هایش در هم شد فاصله ی حیاط تا پله را طی کرد: درست حرف بزن.

دستش را به علامت "برو بابا به سمتش تکان داد و وارد خانه شد. ابوالفضل با کمی نگرانی پرسید: جریان چیه؟

مگه قرار نبود بعد شام بیاین؟ شام خوردین؟

:- نه...

خودش را سد راهش کرد و گفت: اتفاقی که نیفتاده؟

:- نه دیوونه چه اتفاقی؟

:- معصومه مادر؟ چی شد؟ چرا اینقد زود برگشتین؟ حنا چشه؟

ابوالفضل را که مانع دیدش بود کنار زد و گفت: قوربونت بشم مامانم چی میخواستی بشه؟ چرا الکی نگران

میشی؟ یه خرده جو اونجا برام سنگین بود.

و با خنده اضافه کرد: به گروه خونیم نمیخورد.

ته نگاهش هنوز هم نگران بود: فدات بشم مادر بیاین بالا یخ کردین.

:- خدا نکنه. چشم میایم شما بفرمایید مام میایم.

خم شد تا کفش مشکی پاشنه سه سانتی مجلسیش را از پایش در بیاورد که با دیدن کفش سهیل ماتش برد و با

کمی تأخیر پرسید: سهیل اینجاست؟

ابوالفضل تکیه اش را به ستون ایوان داد و گفت: آره.

کفش هایش را در جا کفشی می گذاشت با استیصال نگاهش کرد: الان کجاست؟

چشم هایش را باریک کرد و گفت: پیش باباس.

خواست در را باز کند که ابوالفضل غافل گیرش کرد: تو و سهیل چه مشکلی با هم دارین که وقتی این هست اون

نیست وقتی اون هست این نیست؟!

انتظار این سوال را نداشت. هول و دستپاچه با خنده ای شل و وا رفته شبیه کسانی که دستشان رو شده گفت:

شماها امشب چتونه؟ چرا اینقدر به همه چی مشکوکین؟

و بعد عین قرقی از جلوی چشمان برادرش ناپدید شد.

حنانه لباس هایش را در آورد و جلوی آینه نشسته بود. معصومه که تازه وارد اتاق شده بود چادرش را از سرش

برداشت و میخواست روی تختش بنشیند که صدای حنانه درآمد: یعنی اگه یه امشب این کوفتیو سرت نمیگردی

قرآن خدا غلط از آب درمیومد؟!

اشاره اش به چادر مشکی بیرونی و چادر سفید خانگی اش بود. با لحن بدی که نشان از حرص و عصبانیت از سر شبش تا به حال داشت دوباره شروع کرد: همه عین جزامیا نگات میکردن تو اصلا...

میان حرفش آمد و با خونسردی گفت: من که چیزی ندیدم.

-: لا بد کوری... همچین نگات میکردن که انگار آدم فضایی دیده بودن.

لبخندی زد و گفت: این که خیلی خوبه حتما من آدم خاصی بودم به نظرشون.

-: آره یه احمق خاص.

-: حنا بس کن داری حوصلمو سر میبری.

-: اصلا مگه تو نشنیدی میگن خواهی نشوی رسوا هم رنگ جماعت شو.

-: چرا شنیدم ولی اینم شنیدم که میگن شاید همه بخوان برن تو چاه منم باید برم؟ باید بخاطر یه شب پا بزارم رو تمام ارزشایی که برای خودم ساختم؟

حنا با گریه بینی اش را بالا کشید و گفت: مگه ما چقدر عروسی و جشن دعوت میشیم که بریم که تو اینطوری از دماغ آدم در میاری؟ من میخواستم تا آخرش بمونم.

معصومه با دلسوزی به طرفش رفت و اشک هایش را پاک کرد: اینایی چیزایی نیست که واسشون عقده کنی خواهی. من که بد تو نمیخوام میخوام؟

دست معصومه را از روی صورتش کنار زد و با داد گفت: تو عقده ای هستی. با این خشکِ مذهب بازیات. اصلا با این گند دماغ بازیات، لیاقتت همون خواستگار پسر حاجیان با اون کله های تف زدشون. تو تو خوابتم نمیتونی ببینی با یه پسر با کلاس مثل ارمیا ازدواج کنی امثال ارمیا یه نیم نگاهم به تو نمیدازن چه برسه به اینکه بیان بگیرنت. ولی من نمیخوام مثل تو باشم میخوام یه شوهر اینطوری بکنم از دست همتون راحت بشم. حنا چادر سر کن، حنا موها تو بریز تو، حنا ارایش نکن، حنا بکن حنا نکن... اصلا من دلم میخواد اینطوری باشم به کسی چه ربطی داره؟ میخوام عین پرمیدا بگردم بپوشم موهامو رنگ کنم. خواست از اتاق بیرون برود که ابوالفضل وارد شد و با چشمان به خون نشسته به خواهرانش نگاه کرد و با همان صدای بم و کلفتش پرسید: اینجا چه خبره؟

هیچ کدام جز صدای فس فس صدایی از شان در نیامد. ابوالفضل رخ به رخ حنانه ای که حالا بخاطر گریه ریملش

زیر چشمانش را سیاه کرده بود قرار گرفت و گفت: میدونی صدات تا کجا میره؟ چه خبرته؟ همه ی این داد و قالا واسه عروسی رفتنته؟

وقتی باز هم حنانه صدایش در نیامد ابوالفضل از کوره در رفت: چرا لال مونی گرفتی؟ تو که تا حالا داشتی بلبل زبونی میکردی....

ناهید خانوم سراسیمه وارد شد و در اتاق را بست و با صدای خفه ای گفت: ابوالفضل مادر؟ تو رو خدا! بابات دو تا اتاق اونطرف تره. میشنوه صداتونو حالش بد میشه...

-: بار آخریه که میبینم صداتو برا معصومه بالا میبری. من هنوز هستم پس احترام خودتو نگه دار وگرنه کلاهمون بدجور میره تو هم.

حنانه بینیش را با پشت دست راستش پاک کرد و زیر لب زمزمه کرد: از همتون متنفرم. حال بهم زنا... هنوز جمله اش تمام نشده بود که برق از سرش پرید. تا خواست به خودش بیاید افتاد زیر مشت و لگد های ابوالفضل.

-: یا فاطمه ی زهرا! ابوالفضل مادر تو رو خدا بگذر. ولش کن کشتیش.

معصومه خودش را سپر کرده بود و بیشتر از حنانه نه کمتر از او کتک نخورد. در همین لحظه سهیل بی مهابا وارد شد و ابوالفضل را کشان کشان از اتاق دور کرد و به ایوان برد.

-: دیوونه شدی؟ داشتی میکشتیشون؟ اینجوری میخواستی مراقبشون باشی؟ اینجوری میخواستی جای پدرت براشون پدری کنی؟ تو مرام مرتضی کتک زدن نیست!

صورتش سرخ شده بود و نفس نفس میزد. سهیل بلند شد و به آشپزخانه رفت تا برای ابوالفضل اب بیاورد. حنانه در حال نشسته بود و یک تکه یخ را روی گونه اش نگه داشته بود. سری از روی تأسف تکان داد و وارد آشپزخانه شد. ناهید با حق هق مشغول به هم زدن اب قند بود.

-: ناهید، خوبی؟

لب برچید و با بغض گفت: چه خوبی؟ بچه هام تیکه پاره شدن...

-: حنانه که خوبه تا دو ساعت دیگه ورم روی گونشم میخوابه ابوالفضلم یه آب قند بخوره آروم میشه.

-: سهیل معصومم، بچم خودشو سپر حنای چشم سفید کرد. نمیدونم چشه حرفم که نمیزنه بگه چشه میتروم

جایش شکسته باشه.

پوف کلافه ای کشید و گفت: این آب قند و ببر برای ابوالفضل یه خرده ام باهاش حرف بزن آرومش کن. من میرم
بینم معصومه چشمه.

-: مرتضی که چیزی نفهمید فهمید؟

-: نه خدا رو شکر قبل از این سر و صداها بهش آرام بخش تزریق کرده بودم.

در اتاق را باز کرد و وارد شد دختر بیچاره روی زمین دراز کشیده بود و رویش به دیوار بود حتی حنانه به او

فرصت نداده بود تا لباس مهمانیش را در بیاورد. سهیل آرام صدایش کرد: معصومه جان؟

معصومه بدون آنکه برگردد دستش را به دنبال چیزی برای سر کردن دراز کرد. سهیل که متوجه ی قصد معصومه
شد، چادر سفیدی را که رویش پر بود از گل های ریز اکلیل دار نقره ای و معلوم بود در عروسی به سر کرده را از
روی تخت برداشت و روی معصومه انداخت. جسته و گریخته چیزهایی شنیده بود و تقریباً میدانست عامل تمام
این برنامه ها همین چادر خوشگل اکلیل دار است.

-: معصومه جان؟ عمو؟ یه لحظه برگرد.

دلش شکست. پس هنوز هم عمو بود!!!

وقتی دید حرفش خریدار ندارد خودش دست به کار شد. اما به محض اینکه معصومه گرمای دست سهیل را حس

کرد انگار که جریان برق دویست و بیست بهش وصل شده باشد فوراً سیخ سر جایش نشست. موهای بلند

زیتونیش با اجازه و بی اجازه از زیر و بالا و بغل های چادرش بیرون زده بودند. خودش تمام حواسش پی حجابش

بود و پوشاندنش. اما حواس سهیل فقط به صورت آتش و لاش معصومه بود.

-: چی شدی تو دختر؟

به خودش آمد و به یک جفت مردمک عسلی که دو دو میزد از نگرانی خیره ماند. لبش کش آمد از این حس

زیبای مهم بودن.

سهیل پنبه و بتادین را آورد و دوباره جلوی معصومه نشست تا کمی این حال خراب صورتش را بهتر کند. همین

که پنبه را روی پوستش کشید چشم های معصومه چین خورد.

-: میسوزه؟

-: نه زیاد.

-: سه تا بچه ی خل و چل عین سگ و گربه افتادن به جون هم. واسه چی؟ سر چی؟ هیچی... آخه یکی نیست

به اون قلدر بگه تو دعوات با یکی دیگست چرا این یکیو میزنی شل و پل میکنی؟

خنده ی با صدای آرامی کرد. سهیل پنبه را پایین آورد و گفت: جان! همیشه بخند...

لبش در حالت باز خشک شد. آب دهنش را با صدا قورت داد. سهیل دوباره پنبه را در بتادین کرد و کنار لبش

کشید: خیلی دلم برات تنگ شده بود.

در چشمانش ریسه باران بود.

-: هیفده روز که ندیدمت.

در دلش هلهله ای به پا شد پر سر و صدا. سرش را پایین انداخت و لبش را گاز گرفت. سهیل از جایش بلند شد و

گفت: پاشو وسیله هاتو جمع کن ببرمت پیش نیوشا. اینجا نمونی بهتره نمیخوام مرتضی با این قیافه ببینتت.

مراسم تمام شده بود و مهمان ها رفته بودند پارمیدا با لباس پشت گردنی سورمه ایش روی یکی از مبل ها دراز

کشیده بود و به اوضاع نابسامان خانه نگاه میکرد. افسانه خانوم هم با آن موهای مصری تازه رنگ شده اش که

با کت و دامن شکلاتیش ست بود به دنبال مسکن بود برای سردرد وحشتناکش. آقا خسرو گره ی کراوتش را شل

کرده بود و سیگار میکشید.

-: مامان؟ کی قراره اینجارو تمیز کنه؟

زیر لب غرغر کرد: عمت...

-: مامان شنیدی؟

-: آره شنیدم. چه میدونم یکیو میاریم دیگه.

-: بابا؟ به دی جی چقد دادی؟

-: دو تومن.

افسانه روی مبل نشست و گفت: کلا چقدر هزینه شد؟

سیگارش را در جا سیگاری تکاند: حدود سی میلیون.

پارمیدا در جایش نیم خیز شد: سی تومن؟! این دختره ی تحفه اینقدر می ارزه؟

افسانه خودش را جلو کشید و انگشت اشاره اش را با عصبانیت روی بینیش گذاشت : هیس! دیوانه! دختره بالای سرمونه میشنوه!

-: به درک. تازه اون الان رو ابراس عمرا اگه بشنوه.

و کمی آرام تر با خودش زمزمه کرد: دیگه کی خرتتر از داداش ما بود که بیاد این ترشی هفت بیجارو بگیره. اگه بشنوه هم خودشو میزنه به نشنیدن. و همانطور که دهن‌دَره میکرد سرش را بلند کرد و به اتاق های بالا نگاه کرد.

-: ارمیا؟

-: هوم؟

-: چقدر دوسم داری؟

نفسش را با صدا بیرون داد و دست راستش را روی پیشانی‌اش گذاشت. کنار هم دراز کشیده بودند تقریبا از دو ساعت پیش... سر راحیل روی بازوی چپ ارمیا بود.

-: پاشو لباساتو بپوش سرما میخوری.

-: ارمیا؟

صدایش بالا رفت و خیلی ناگهانی از جایش بلند شد: چته هی ارمیا ارمیا میکنی؟

-: هیس!

نگاهش به ساعت کشیده شد پنج صبح... پوزخندی زد و ربدو شامبرش را پوشید و به تراس رفت.

راحیل محلفه ای را سرسری دورش کشید و خودش را به در تراس رساند. کمی ایستاد و به نیم رخ ارمیا با آن

ژست دختر کشش در حال سیگار کشیدن نگاه کرد و سعی کرد حرف مناسبی پیدا کند تا کمی از این تنش کاسته

شود.

-: بزار توضیح بدم.

آرنجش را از روی دیوار کوتاه تراس برداشت و صاف ایستاد اما هنوز هم پشتش به او بود: الان وقت مناسبی

برای توضیح نیست این توضیحو باید خیلی قبل تر ازینا میدادی نه شبی که عقد کردیم.

-: من فکر نمی‌کردم این جور چیزا برات مهم باشه...

به طرفش برگشت و با عصبانیت میان حرفش پرید: زن من دختر نیست اونوقت این نباید برای من مهم باشه؟

-: صداتو برا من بالا نبر.

-: امر دیگه؟

لبخندی زد و گفت: عرضی نیست هانی...

دود سیگارش را بیرون داد و چشم هایش را ریز کرد: فردا تکلیفتو روشن میکنم.

-: هه! کیه که حرفتو باور کنه؟ شاهد داری؟ چطوری میخوای اثباتش کنی؟

فیتیله ی سیگار را زیر پایش له کرد و با حرص گفت: هرزه.

خنده ی پر صدایی کرد و به عقب برگشت همانطور که خرامان خرامان راه میرفت محلفه را ول کرد...

برف ریزی مبارید. هر از گاهی برف پاک کن با صدای قیژ قیژ روی شیشه کشیده میشد. معصومه همچنان معذب

بود. با خودش فکر کرد شاید بهتر بود از احساسش به سهیل حرفی نمیزد. پیشانی داغش را به شیشه ی بخار

گرفته چسباند. صدای موسیقی سنتی فضای کوچک ماشین را پر کرده بود.

-: خب؟ حالا کجا بریم؟

-: برگردیم خونه. حواسم نبود ترم تمام شده بچه ها برگستن شهرشون.

-: راستی نیوشا کجاییه؟

-: اهوازی.

نمیدانست چرا؟! ولی بعد از ان موضوع حسابی روی نیوشا و هر چیزی که به او مربوط میشد حساس شده بود.

-: خوابگاهم که نشد خونه ی نگار و نیوشام که نمیشه کجا ببرمت که مرتضی نبینت.

دلش میخواست فریاد بزند قبرستون، میتونی ببریم؟ اما سکوت کرد.

دستی توی موهای قهوه ایش کشید و دو دستی فرمان را گرفت. بعد از اینکه هوای دهانش را یک جا خالی کرد

گفت: بریم خونه ی من؟

دهانش عین ماهی از آب بیرون افتاده تکان خورد ولی صدایی بیرون نیامد.

کلید را در قفل چرخاند و معصومه را به داخل هدایت کرد. با آنکه بار ها و بار ها به اینجا آمده بود اما انگار تا به

حال هیچ جای خانه را ندیده بود. یک حال و پذیرایی یکسره ی بیست متری نقلی اما مدرن با پنجره های بزرگ

و پرده های بلند حریر سفید و خاکستری، آشپزخانه سمت راست قرار داشت با اپنی که با چوب کار شده بود. نگاهش به کاغذ دیواری گل برجسته ی روی دیوار بود که سهیل به حرف آمد: نمیخوای بشینی؟ به چی نگاه میکنی؟

هول شد: من.. من... من هیچی.

لبخند خسته ای زد و گفت: چیزی میخوری؟

-: نه سیرم.

دست به سینه شد و تکیه اش را به دیوار زد و پرسید: مطمئنی؟

معصومه گوشه ی چادرش را در مشتش فشرد و به زمین نگاه کرد و سرش را به علامت آره به پایین خم کرد. به خودش تکانی داد و همان طور که به طرف اتاقش میرفت گفت: زبون صد گرمیتو تکون نمیدی اما کله ی یک کیلویتو چرا! من میرم تو اتاقم تو هم بیا برو تو این اتاق روبه رویی بخواب.

ایستاد تا سهیل به اتاقش برود. به اتاقی که سهیل به آن اشاره کرد رفت. چادرش را درآورد و تن خسته اش را روی زمین دراز کرد اما هنوز آرام نگرفته بود که صدای تق تق در آمد. فوراً چادرش را به سر کرد و گفت: بفرمایید.

سهیل با تشک و بالشت و پتو وارد شد و همه را کف زمین انداخت و پهنشان کرد و دوباره به بیرون رفت. معصومه پرده را کنار زد و به بیرون نگاه کرد خیابان خلوت بود و فقط چند ماشین در حال حرکت بودند که گاهی به خاطر سبقت های بی جا صدای بوق هم را در می آوردند.

-: تو این خونه جز من کسی نیست چه برسه به یه دختر واسه همین لباس مناسب تو ندارم ولی فکر کنم بتونی اینارو یه امشب تحمل کنی.

به دست هایش نگاه کرد در دست راستش یک پیراهن و شلوار مردانه بود و در دست چپش یک لیوان قهوه.

لبخندی زد و به صورت خسته ی سهیل نگاه کرد: حسابی انداختمتون تو زحمت.

-: دیوونه شدی دختر؟! تو زحمتی؟ بیا اینا رو ازم بگیر که از کت و کول افتادم.

دلش قنج رفت. لبخند جزء لاینفک صورتش شده بود. جلو رفت و لباس ها را گرفت و روی میز کامپیوتر گذاشت.

اما لیوان داغ قهوه را بین دست های یخ زده اش نگه داشت.

آرنجش را به چهار چوب تکیه داد و کف دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و در همان حال گفت: من صبح باید

برم بیمارستان. هر وقت پا شدی و یه صبحونه ی توپ به بدن زدی و یه خردم این دوزبرا چرخیدی، زحمت

ناهارو بکش که ما یه دلی از غذا در بیاریم. آشپزی که بلدی؟!

با خنده گفت: اوووه چه جورم.

-: پس من میمیرم برا چه جورم. اگه کاری باهام نداری برم بخوابم.

-: نه. فقط؛ بابت همه چی ممنونم.

چشمکی زد و گفت: قابل شمارو نداشت بانو. شب بخیر.

-: شب شمام بخیر.

ساعدهش روی پیشانی‌اش بود و به سقف خیره شده بود. همه ی فکرش در اتاق کناری بود. یاد آنشبی افتاد که با

آن ظاهر آشفته به خانه برگشت و حس میکرد همین الان باید خودش را به امین آباد معرفی کند. همان شبی که

عین بمب ساعتی هر لحظه ممکن بود منفجر شود. به پهلوی راستش چرخید و بیشتر در خوشخواب تختش فرو

رفت. "یعنی شما حاضر نیستی با یه دختر بیست ساله ازدواج کنی؟

-: کی به یه پیرمرد، دختر بیست ساله میده؟

-: اگه دختره بخواد چی؟

-: پس یعنی شما حضری باهاس ازدواج کنی؟

-: من نمیخوام زن بگیرم، بابا مسعود میخواد زن بگیره!

-: اگه شرایطش جور شه و یه دختر بیست ساله عاشقتون بشه چی؟

-: حالا کو اون دختر بیست ساله؟! "

اما حالا این دختر بیست ساله با آن گونه ی ورم کرده ی کبود و لبی که گوشه ی چپش پاره شده بود در این خانه

بود. چند متر آن طرف تر پشت آن در. "خدایا! من دارم چیکار میکنم؟ معصومه؟ من با یه دختر بچه که خودم

شاهد بزرگ شدنش بودم!

سرش را تکان داد تا بلکه این فکرهای وحشتناک از سرش بیفتد. دوباره در جایش غلت زد. یاد آن شب عاشورا

افتاد وقتی از نیوشا حرف زد و نگاه مواج و در مانده ی معصومه! آن رو گرفتن ها، آقا سهیل گفتن ها، سرخ و

سفید شدن ها.... انگار امشب قرار بود تمام خاطره هایش زنده شود.

کف دستش را به پیشانی‌اش کوبید و با حرص گفت: عجب خری بودم من! چه جوری نفهمیدم این بچه چه مرگشه؟ آخه این همه آدم چرا من؟

در جایش نشست یک لیوان آب برای خودش ریخت. به ساعت نگاه کرد پنج و سی و پنج دقیقه.

وضو گرفته بود و به اتاقش بر میگشت که صداهای عجیبی از اتاق معصومه شنید بهتر که گوش داد صدای هق هق گریه را تشخیص داد خواست در بزند اما فکر کرد شاید خواب باشد به همین خاطر خودش در را باز کرد. اما با دیدنش سر نماز در را دوباره بست. نفس کلافه اش را بیرون داد و دستش را با عصبانیت در موهایش فرو کرد. تازه از خواب بیدار شده بود قیافه اش در آن پیراهن و شلوار مردانه دیدنی بود سر و گوشی به آب داد و با ندیدن سهیل با خیال راحت به آشپزخانه رفت. از دیدن میز چیده شده تعجب کرد. شیر، عسل، مربا، تخم مرغ، چای... لبخندی زد و با اشتهای تحریک شده به میز حمله کرد.

هنوز چند لقمه بیشتر نخورده بود که احساس سیری کرد. بلند شد و میز را جمع کرد. دست هایش را در هم

قلاب کرد و بالای سرش برد، کش و قوسی به بدن له شده اش داد. نگاهی به ساعت روی دیوار کرد. هنوز ده

نشده بود! برای درست کردن ناهار زود بود؟ نبود؟ سهیل ساعت چند می آمد؟

در یخچال را باز کرد چیز خاصی نظرش را جلب نکرد. فریزر را باز کرد. هنوز مستأصل بود برای درست کردن غذا. یک به یک کابینت ها را گشت.

-: چرا هیچی نداره؟ مگه غذا نمیخوره!؟

کمی به ذهنش فشار آورد. در یخچال که جز گوجه و تخم مرغ چیزی نبود. احتمال داد این ها هم برای مواقع

اضطراری باشد. تنها غذای سرپایی؛ املت و نیمرو.

توی فریزر هم جز یک نصفه مرغ چیزی ندیده بود. مغزش جرقه زد. فوراً گوجه ها را شست و پوست کند و خرد

کرد. کمی گشت تا پیاز را پیدا کرد. ساعت یازده و بیست دقیقه بود. برنج را شست و روی گاز گذاشت. به اتاق

رفت و موبایلش را از کیفش در آورد. هر چه به خودش فشار آورد نتوانست به سهیل زنگ بزند. فقط در غالب

پیام توانست در یک جمله بگوید: سلام. اگه زحمتی نیست دارین میان بادمجون بخورین.

همین که برایش جمله ی پیام تحویل داده شد آمد موبایل در دستش لرزید. با دیدن اسم سهیل دو طرف لبش

به سمت بالا کش آمد. دکمه ی اتصال را زد: بله؟

سهیل روی نیمکت راهروی بیمارستان نشست: دیوونه من باهات شوخی کردم. کی گفت تو غذا درست کنی؟

کیلو کیلو قند بود که در دلش آب میشد کنار پنجره ایستاد و همان طور که با پرده بازی میکرد گفت: حالا که

درست کردم همیشه موقع اومدنتون بادمجون بخرین؟

سهیل با خنده دستی در موهایش فرو کرد و گفت: هر چی بانو دستور بدن. خانومی من برم؟ دارن پیجم میکنند.

-: باشه.

-: پس فعلا خداحافظ.

تازه یادش آمد چیزی را جا انداخته هول شد و از دهانش پرید: آهان راستی! سهیل؟؟؟

پیشانیاش را خاراند و سعی کرد به روی خودش نیاورد: جانم؟

حرف در گلویش چسبید، چه میتوانست بگوید ترجیح داد لحظه ای سکوت کند تا خودش را پیدا کند.

-: معصومه جان؟ عزیزم؟ بگو خانومی.

آب دهانش را قورت داد و با صدایی که از ته چاه می آمد گفت: چه ساعتی میرسین؟

-: من تقریبا تا دو میام.

گوشی را روی قلبش فشرد هنوز هم ریتم دلش نامنظم بود. با مشت ضربه ای به سرش زد از سر سوتی که داده

بود. " نه عمو سهیلی نه آقا سهیلی صاف رفتم سر اسمش!!! خاک بر سرم کنن "

جلوی آینه رفت و به خودش نگاه کرد به این معصومه ای که برایش غریبه بود تا به حال کسی دست رویش بلند

نکرده بود. به چشم کبود و چاک کنار لبش خیره ماند. نفسش را مثل آه بیرون داد و آرام دستی روی صورتش

کشید. خیلی درب و داغون شده بود با خودش فکر کرد: تو روز عادیشم به چشمش نمیومدم چه برسه با این

قیافه ی شیش در چهار.

دوباره به آشپزخانه برگشت و پشت میزش نشست " چقدر احمقانه اس که به همینشم راضی ام. راضی ام به

آشپزی کردن تو خونه ی کسی که دلم برایش پر میکشه به اس ام اس دادنمو زنگ زدن اون

کف دستش را به پیشانیاش چسباند: این رفتارها یعنی چی؟ اصلا بودن من اینجا چه معنی میده؟ من یه بار

جلوی این مرد اعتراف کردم ولی اون انگار نه انگار. خدایا! نگو که قلب اونو از سنگ آفریدی؟! کاش اونشب لال

میشدم و حرف نمیزدم. سهیل هم داره آقایی میکنه به روم نمیاره. من دیگه چه خریم که پاشدم باهاش اومدم تو
خونش...

ساعت دو و نیم بود که کلیدش را در قفل چرخاند و با صدای بلندی گفت: صاحبخونه هستی؟
و بعد خودش به حرف خودش با صدای بلند خندید.

-: اووم! چه بوی خوبی میاد!

معصومه چادر مشکیش را به سرش گذاشت و از اتاق خواب بیرون آمد: سلام.

لبخندی زد و خودش را روی مبل پرت کرد: سلام خانوم خانوما.

به آشپزخانه رفت و با یک سینی چای به حال برگشت. سهیل به استکان چای و بشقاب بیسکویت خیره شد و در

دلش گفت: چه با سلیقه. و ادامه ی فکرش را بلند به زبان آورد: اولین باره که وقتی خسته از سر کار برمیگردم

یکی جلوم یه استکان چایی و بیسکویت میذاره. اولین باره که میام و میبینم تو خونم عطر غذای خونگی پیچیده
و خونم اونقدر گرمه که شیشه هاش بخار کرده....

معصومه به غم چشمان سهیل توجهی نکرد و گفت: اعتراف جالبی بود برای این همه تنهایی. غذاتون رو گازه فکر

کنم بتونین بادمجون سرخ کنین. درست حدس زدم؟

سهیل گنگ نگاهش کرد.

آب دهنش را قورت داد: من باید برم. بیشتر موندم اینجا صلاح نیست مخصوصا اینکه مامانم فکر میکنه رفتم

پیش نیوشا.

-: ولی من... من به مامانت گفتم، گفتم که تو اینجا یی همون دیشب که اومدی بهش گفتم.

-: ممنون که گفتین ولی خب... من باید برم.

-: کجا میخوای بری؟

-: نمیدونم هر جا هر جایی که بشه.

نفسش را کلافه بیرون داد و گفت: چرا؟

-: چه اصراری دارین که بگین هیچ اتفاقی نیفتاده؟

صدایش کمی بالا رفت: تو چه اصراری داری که بگی به اتفاقی افتاده؟

- چون افتاده. یه سری حرفا که نباید زده میشد زده شد. حرفایی که شاید حرمت خیلی چیزا رو شکسته باشه.

به پشتی مبل تکیه داد و با صدای زخمی پرسید: حرمت؟

- شاید تو نگاه شما حالا من یه دختر سبک سر احساساتی به نظر بیام که نمیتونه درست تصمیم بگیره و بد و از

خوب تشخیص بده. یا حتی اونقدر شعور نداره که بفهمه کسی که عمو صداش میکنه عرفا حکم عموشو داره.

از کوره در رفت و گفت: قطعاً همینطوره.

معصومه هم کمی به صدایش اوج بخشید: ولی اینطور نیست. چون من نه نفهمم نه بیشعور و نه یه آدم

احساساتی. هر آدمی توی زندگیش یه بار عاشق میشه و بخاطر عشقش یه دیوونه بازیایی در میاره که هیچ وقت

تو خصلتش نبوده من الان از نظر تو یه دیوونم ولی از نظر خودم از هر عاقلی عاقل ترم. من دارم بهت میگم که

دوست دارم چون دیگه بیشتر ازین نمیتونم سکوت کنم نمیتونم این بار سنگین و تو دلم نگه دارم چون وقتی

درمورد نیوشا ازم پرسیدی احساس خطر کردم نمیخوام یه روزی واقعا یه نیوشایی پیدا بشه و من تورو کامل از

دست بدم. نمیخوام بعد ها کاسه ی چه کنم چه کنم دستم بگیرم و بزخم تو سرم که چرا زودتر چیزی بهش نگفتم.

این یه احساس خام بچگونه نیست من واقعا عاشقت شدم.

و عاجزانه نالید: میفهمی سهیل؟! من عاشقت شدم همون دختری که تا دیروز روی پشتت سواری میخورد همونی

که وقتی تا یکی دعواش میکرد امن ترین جای دنیا براش پناه بردن به پشت تو بود. همونی که همه ی نازاشو

جمع میکرد تا آخر هفته ها که تو از طرح میبای واست غمزه بیاد و تو نازای بی حسابشو خداتومن بخری. من

همون معصومم که تو عالم بچگی از سر این همه محبت تو گاهی به خدا میگفت چی میشد عمو سهیل بابای

من بود. چطور تو که برای من هم عمو بودی هم پدر تونستی امروز تبدیل به عشق بشی ولی من نمیتونم برای

تو...

میان حرفش پرید: معصومه خواهش میکنم تمامش کن. در ضمن من نه بلدم بادمجون پوست کنم نه بلدم

سرخ کنم. خودت زحمتشو بکش من میرم دوش بگیرم. چاییم سرد شد عوض کن برگشتم میخورم.

از جایش بلند شد و از سر شانیه به عقب نگاه کرد و گفت: راستی! لباستو از خونتون آوردم تو اون ساکه، کنار این.

بعد از پنج شیش بوق تلفن را جواب داد: بفرمایید؟

- الو مامان؟

-: معصومه جون تویی مامانم؟ خوبی؟ چیزی شده؟

روی زمین نشست و با انگشتش به گل های قالی دست کشید: نه... نه.. چیزی نشده. بابا بهتره؟

-: خوبه مادرا چیزی شده؟

به دیوار تکیه داد: چرا همش میپرسی چیزی شده؟

دل نگران گفت: آخه صدات یه طوریه.

-: مامان من اینجا اصلا راحت نیستم، میخوام برگردم.

-: چرا؟!

-: راحت نیستم دیگه! چرا نداره. اصلا من با آقا سهیل چرا باید تو یه خونه باشم؟

ناهید لبش را گاز گرفت: مادر؛ من به سهیل مثل چشمام اعتماد دارم .

کلافه شد: مامان چرا متوجه نیستی؟ بحث اعتماد نیست... بودن من تو خونه ی یه مرد نامحرم مجرد درست

نیست. من میخوام برگردم خونه.

خندید و گفت: لج کردیا؟

-: نمیشه پیام؟

-: راستش شدن که میشه ولی بابات تو رو با این وضع بیینه ابوالفضل از چشمش میفته. بابات کجا دل داره تو

رو با این سر و شکل کبود بیینه؟ نمیخوام رابطه پدر پسری خراب بشه. متوجه میشی چی میگم؟

-: آره.

-: از یه طرفم حنای چشم سفید باید تنبیه بشه یه مدت نباشی بفهمه خواهر یعنی چی... خب مادر تو این همه

دوست و رفیق داشتی خب اصلا میومدی میرفتی خونه پارمیدا.

-: مامان؟ چی میگی برای خودت آخه؟ من با این قیافه ی تابلوم دوره بیفتم خونه مردم بگم چی؟

صدایش بوی بغض داشت: چه میدونم مادر.

چند تقه به در خورد و سهیل یا لله گویان وارد شد. سر به زیر و آرام روی صندلی چرخ دار کامپیوتر نشست.

گلویش را صاف کرد و گفت: خوبی؟

سزش را به علامت آره چند بار تکان داد.

-: امروز موقع نماز صبح؛ گریه میکردی؟

چیزی نگفت ترجیح داد سکوت کند. سهیل پنجه هایش را در موهایش فرو کرد: من نمیفهممت معصومه.

-: میدونم.

دست هایش را روی ران پاهایش چند بار کشید و دو باره به حرف آمد: معصومه جان؟ بین من و تو یک دنیاس.

یک دنیا رو نمیشه با عشق پر کرد. همه چیز عشق و عاشقی نیست. تو تازه بیست سالته اوله راهی من مطمئنم

چند ساله دیگه به این روزا میخندی. من همه چیزو فراموش میکنم تو هم سعی کن ذهنتو به یه سمت درست

معطوف کنی. میدونی که بابات زیاد اوضاع خوبی نداره من دارم تمام تلاشمو میکنم که بتونم برای ادامه ی مداوا

بفرستمش لندن. سعی کن خوب فکر کنی. منو تو مناسب هم دیگه نیستیم. چند وقت دیگه شاهزاده سوار بر

اسبت میاد و تو رو میبره و خوشبخت میکنه.

چشم های پر اشکش را به سهیل دوخت: من هیچ وقت ازدواج نمیکنم.

لبخندی زد و گفت: ازدواج میکنی خوبشم میکنی. گریه نکن معصومه من نمیتونم اشکاتو ببینم. آخه دختر خوب

تو یه لحظه فکر کن بین من و تو به اندازه ی سن تو اختلاف سنیه. دو روز دیگه خواستی بچه دار بشی من

میشم پنجاه ساله قبل اینکه بچت ازدواج کنه من میفتم میمیرم.

بینیش را بالا کشید: عمر دست خداست.

-: درسته ولی من نمیخوام با یکی هم سن دخترم ازدواج کنم.

به هق هق افتاد: پس.... تمام این حرفا... ه...همین جا خا... خاک میشه دیگه ن..نمی...خوام ببینمت...نمیخوام

ببینیم. این.. اینطوری شاید بشه...ف...ف.. فراموشت ک..کنم.

خسته شد با انگشت شست و ثبابه به جان چشم هایش افتاد: بچه نشو.

از جایش بلند شد به طرف ساکش رفت و آن را برداشت و راه افتاد.

-: کجا میری؟

جواب نداد و همانطور لجوجانه به سمت در رفت. خواست در را باز کند که سهیل دستش را کشید و با عصبانیت

گفت: باز دیوونه شدی؟

بازویش را از دست سهیل بیرون کشید حالا تقریبا به سکسه افتاده بود: ش... شما که اینقدر عا...عاقلی اینقدر

سن... سنته هنوز نمیدونی محرمو نا... مح.. رم چی... ه؟ هی... راه و بی راه دس... تمو میگیری لپ... مو میکشی دماغ... مو میکشی .

طاعت دیدن این حالتش را نداشت: من غلط کردم معصومه جان. بیا بشین یه لیوان آب بخور یکم آروم شی.
-: نهج. می.. خوام برم.

و از در خارج شد و وارد اسانسور شد.

دست هایش دو طرف بدنش آویزان شد. مردمک چشمانش به دنبال همان معصومه ی همیشگی بود قبل از اینکه در آسانسور بسته شود خفه نالید: دیگه حتی نمیشناسمت.

-: چه خو... خوب.

ساعت از هشت گذشته بود و هوا سوز بدی داشت. برف ها یخ بسته بودند و خیابان لیز شده بود. نوک بینیش داشت از روی صورتش میفتاد. رد اشک هایش از سرما میسوخت. کیف پولش را درآورد و نگاهی به داخلش انداخت. پنج هزار و ششصد تومان. پس نمیتوانست آژانس بگیرد! موبایلش را بیرون کشید و کمی لیست مخاطبین را بالا و پایین کرد و در آخر دستش روی دکمه ی اتصال نشست.

عینکش را بالای سرش برد و دستانش را روی چشمانش مالش داد. سرش به شدت درد میکرد. از پشت میزش بلند شد و روی تخت نشست. نگاهی به ساعت کرد. دو و نیم بود. موبایلش را از جیبش درآورد و دستی به صفحه لمسش کشید. بیست و سه تماس بی پاسخ. سی و هفت پیام باز نشده. گوشی را کنارش پرت کرد. سیگارش را از روی پاتختی برداشت و فندک زد. از امروز صبح که راحیل را در خیابان از ماشین بیرون انداخت تا به حال دو بسته سیگار را تمام کرده بود. دوباره گوشیش را برداشت نگاهی به بعضی از پیام ها انداخت. چند تای اول التماس بود و عذرخواهی اما از یک جایی به بعد تهدید بود و ناسزا. گوشی در دستش لرزید با دیدن عکس راحیل ترجیح داد خاموش کند.

"دختره ی احمق بیشعور ک...، فکر کرده من یولم. پشت کوهیم. خبر نداره من خودم اینکارم صدتا مثل اونو بالا پایین کردم. آشغال لاشی. میخواد منو پابند کنه. هه هه. زهی خیال باطل. اونقدر آدم دارم که توی کنه رو از سرم باز کنن. دیوث منو تهدید میکنه. تو له سگ ...

کمی موهایش را کشید و آخرین دود سیگارش را بیرون داد. سرش در معرض انفجار بود. از اتاق خارج شد تمام

برق های هال خاموش بود. قطعاً اهل خانه در این ساعت از شب در خواب بودند. به اشپزخانه رفت در میان قرص های مادرش یک آرام بخش و خواب آور و مسکن برداشت. دوباره به طبقه ی بالا رفت. از زیر در اتاق پارمیدا نور میآمد. خواست وارد اتاقش شود اما صدای پیچ باعث شد با سوء ظن و ابروهای گره خورده به طرف در اتاقش یورش ببرد. در را با شدت باز کرد و به دو صورت متعجب خیره ماند. خواهرش و دختری که یک پیراهن مردانه پوشیده بود و موهایش روی شانه هایش افتاده بود و یه طرف صورتش کبود بود. پارمیدا زودتر به خودش آمد و خودش را جلوی دختر قرار داد و با جیغ گفت: وحشی آمازونی گاو. بلد نیستی در بزنی؟ گمشو بیرون.

ارمیا خشکش زده بود. نمیدانست این دختر کیست! و این وقت شب با این سر و شکل اینجا چکار میکند. تقریباً همه ی دوست های پارمیدا را میشناخت اما چهره ی این دختر نا آشنا بود. پارمیدا پرید و در را در صورت ارمیا بست. در به بینیش خورد و دردش تا اعماق مغزش فرو رفت.
- خوبی معصومه جون؟ ببخشید این ارمیا یه خرده خر تشیف داره.
معصومه از حالت بامزه ی حرف پارمیدا خنده اش گرفت ولی در دلش از اینکه ارمیا او را با این وضع دیده بود دلخور بود.

- معصومه جون گوشیت داره زنگ میخوره.

معصومه نگاهی به اسم سهیل انداخت و به روی خودش نیآورد.

- نمیخوای جواب بد؟ حتما نگرانته. میدونی چندمین باره که زنگ میزنه؟

معصومه گوشی را به طرف پارمیدا گرفت و گفت: بیا. تو جواب بده.

پارمیدا وحشت زده گفت: من جواب بدم؟ چی بهش بگم؟

شانه ای بالا انداخت: بگو من اینجام بگو خوابم.

پارمیدا گوشی را گرفت و کنار گوشش گذاشت.

- چه عجب جواب دادی؟ هیچ معلوم هست کجا رفتی؟ وای به حالت معصومه وای به حالت دستم بهت برسه

اونوقت تیکه بزرگه گوشته. اصلاً با خودت نمیگی من از نگرانی میمیرم!!! اصلاً من به درک نمیگی مادرت میاد

یفه ی منو میگیره؟ نمیگی من در قبالت مسئولم؟ الان تو کدوم قبرستونی؟؟؟

و جمله آخر را انقدر بلند گفت که پارمیدا کمی گوشه را از گوشش فاصله داد.

-: با توأم چرا حرف نمیزنی؟

-: آقا سهیل من پارمیدام معصومه خونه ی ماست.

سهیل آب دهان کنار لبش را که ناشی از داد و بیدادش بود با انگشت شست و ثبابه پاک کرد و گفت: پا... پارمیدا

خانوم شما یین؟ معصومه کجاست؟ چرا خودش جواب نداد؟ اتفاقی براش افتاده؟

-: نه هیچ اتفاقی براش نیفتاده.

و به معصومه نگاه کرد که همه ی پنج انگشتش را از استرس در خرخره اش فرو کرده بود. چشمانش را ریز کرد و

ادامه داد: معصومه اینجاست جلوی من نشسته. نمیدونم چی شده یا چیکارش کردین که این شکلی شده و

اومده اینجا فقط میدونم که به من گفته به شما بگم خوابه. ظاهرا نمیخواه باهاتون حرف بزنه.

معصومه بال بال میزد و اشاره میکرد نگو ولی پارمیدا بود و منطق خاصش.

سهیل روی تختش نشست و دست چپش را پس سرش گذاشت: میشه گوشیه بدین بهش؟

-: نه. گفتم که نمیخواه باهاتون صحبت کنه.

و به معصومه اشاره کرد میخوای حرف بزنی؟ ولی او با دست و سر و چشم و ابرو و تمام اعضا و جوارحش جواب

منفی داد.

-: مطمئن حالش خوبه؟

-: بله. البته اگه زخمای صورتشو فاکتور بگیرم.

-: خوبه. فقط بهش بگین یکی طلبش کارش اصلا درست نبود.

-: چشم.

-: با من کاری نداره.

-: با آقا سهیل کاری... نه نداره.

-: باشه ممنون. با اجازه.

معصومه به چشم های درشت پارمیدا که پر از برق شیطنت بود خیره شد و گفت: خوبه بهت گفتم چی بگو چی

نگو.

-: هنوزم نمیخواهی بگی قضیه چیه.

دست هایش را در هم قلاب کرد و به آن ها خیره شد نمیدانست باید بگوید یا نه؟ ولی بعد از این همه سال حس میکرد احتیاج دارد تا با یک نفر درد و دل کند. نفهمید از کجا گفت و چقدر گفت! ولی وقتی سرش را بلند کرد پارمیدا فس فس کنان خودش را در آغوش او انداخت.

روز اول ترم بهمین بود. دور هم در سلف نشسته بودند و به بخار نسکافه هایشان نگاه میکردند و از روزهایی که با هم نبودند و اتفاقاتی که برایشان افتاده بود صحبت میکردند. پریسا با آن پالتوی تمام خز قهوه ای سوخته اش و آن موهای شرابیش به قول نیوشا تیکه ای شده بود. نگار کمی لاغر شده بود و زیر چشم هایش گود افتاده بود. نیوشا با آن چادر مدل قاجاریش اینبار به قول پریسا شبیه معلم های قرآن شده بود. معصومه هم کم حرف تر از همیشه و البته کمی افسرده به نظر میرسید.

بحث دست سخنگوی گروهشان بود نیوشایی که فکش در این هوای سرد هم باز گرم بود. عین مجری های تلویزیون که با مردم مصاحبه میکنند از همه سوال جواب میکرد.

-: پریسا پالتوت پوست اصله؟

چشم غره ای رفت و گفت: پرسیدن داره.

-: پوست چیه؟

-: فروشندش که میگفت روباست.

نگار دستش را زیر چانه زد و پرسید: چقدر خریدی؟

-: منصور برام خریده؟

-: منصور باز کدوم خریده؟

-: نیوشا تو آخرشم حرف زدن یاد نمیگیری!

-: به من چه تو هفته ای یه دونه دوست پسر عوض میکنی.

نگار دوباره مداخله کرد و بی حوصله تر از قبل پرسید: نگفتی چند خریدی؟

-: یک و سیصد.

نسکافه در گلوئی معصومه پرید و به سرفه افتاد. نگار چند بار پشتش زد و گفت: چت شد یهو؟

- هی...هی...هیچی.

نیوشا ته لیوان پلاستیکیش را سر کشید و گفت: ولی بیشتر میرزه. فکر کنم پوست اصل نباشه.

- نگار؟ تو لکی؟ چیزی شده؟

به صورت بی آرایش پریسا نگاه کرد و گفت: هنوز نه.

نیوشا همانطور که صدای خش خش لیوان پلاستیکی را در میاورد پرسید: یعنی چی هنوز نه؟

- برام خواستگار اومه.

نیوشا دستش را روی دهانش گذاشت و شروع به کل کشیدن کرد.

- خفشو نیوشا. گفتم خواستگار اومد نگفتم عروسیمه که...

معصومه به حرف آمد: جریان چیه؟

- ازش خوشم نمیاد.

نیوشا جدی شد: حالا طرف کی هست؟

- بابک. پسر خالم.

پریسا خمیازه ای کشید و گفت: خب جواب منفی بده.

- کاش به همین راحتی که تو میگی بود. همه پاشونو کردن تو یه کفش که اُلا بالاً باید جواب مثبت بدی.

نیوشا لیوان را روی میز گذاشت: خب نکته ی مثبت این پسر خاله چیه؟

- پولداره. میگه سرتاپاتو طلا میگیرم میگه خوشبختت میکنم نمیزارم آب تو دلت تکون بخوره.

معصومه پرسید: چه مشکلی داره که تو نمیتونی دوسش داشته باشی؟

-میگه نباید درس بخونی. کار کنی. حس میکنم بد دله.

نیوشا لبخندی زد و گفت: شاید زیادی دوست داره.

نگار دمغ شد و یک قطره اشک از چشمش چکید: من نمیخوامش.

: پریسا برات بمیره بیا بغلم ببینم.

چند دقیقه ای به همدردی گذشت تا اینکه نگار به بچه ها اعلام کرد کلاس شروع شده. هشت تا ده را با یک

کلاس اختصاصی گذرانده بودند و حالا یک کلاس عمومی. همه در جایشان نشسته بودند و همهمه بود که با

ورود استاد همه ساکت شدند. کلاس انقلاب بود. اما با دیدن استاد نعیمی دوباره همه شدم و بچه ها گفتند که استاد اشتباه آمده.

- خانوما آقایون لطفا به بنده اجازه بدین. ظاهرا استاد انقلاب جابه جا شده. بنده افتخار دارم در خدمتتون باشم. نیوشا مثل همیشه مزه پرانی را به عهده گرفت: استاد خدمت از ماست.

استاد بدون اینکه به سمت دخترها نگاه کند در جایش نشست و همانطور که عمامه و عبایش را مرتب میکرد شروع کرد: خب کی میتونه بگه واژه ی انقلاب یعنی چی؟

- استاد همیشه جلسه اول درس ندین؟

اخم بامزه ای کرد و پرسید: این خانوم خوش سخن کین که تا من میخوام حرف بزنم ایشون صحبت میکنن؟ نیوشا خجالت زده گفت: خب استاد جلسه اول برای معارفه اس.

نعیمی کمی سر چرخاند میان دخترها تا چشمش به نیوشا افتاد. به محض دیدنش نیشش تا بناگوش باز شد و سرش را پایین انداخت و چند بار تکان داد و پیش خودش گفت: باید میدونستم این بلبل زبون کی میتونه باشه.

معصومه با دیدن لبخند عمیق استاد و نیوشای مستأصل چشم هایش برق زد. با خودش فکر کرد "اگه نیوشا بدون استاد چه خوابی براش دیده...."

دیگر تا آخر کلاس نعیمی دست از سر نیوشا برنداشت. تازه شیطنتش گل انداخته بود. در مورد هر موضوعی که حرف میزد نظر نیوشا را میخواست و مجبورش میکرد درباره اش توضیح دهد. در آخر کلاس هم گفته بود برای تنبیهش جلسه ی بعد باید او درس بدهد. و این کل کل استاد و شاگرد حسابی جو مفرحی برای بقیه ایجاد کرده بود.

سر خیابان هم که منتظر تاکسی ایستاده بودند ارمیا با سرعت از جلویشان رد شده بود. همین شد سر آغازی در مورد نمره های ریاضی.

معصومه سرش را که بلند کرد با سه جفت چشم متعجب روبه رو شد.

- خر شانس تو که گفتی میفتی؟

- به خدا نیوشا هیچی ننوشتم. فوقش میشدم چهار.

پریسا دستش را در جیبش کرد و گفت: من که شدم پونزده.

معصومه به نگار نگاه کرد و گفت: تو چند شدی؟

-: بیست!!

-: منم که بوقم. یه وقت کسی نپرسه چند شدم؟

سه تایی پوفی کشیدند و با هم گفتند: چند شدی؟

نیوشا چادرش را جلو کشید و گفت: دوازده.

نگار به کمرش زد و گفت: خسته نباشی پروفیسور.

سیب را پوست کند و قاچ زد و کنار پرهای پرتقال گذاشت یکی را به چنگال زد و به طرفش دراز کرد: بفرمایید.

چنگال را گرفت و نگاهی به پنجره ی کنارش کرد: با نیستی! تو آسمونا سیر میکنی.

معصومه موهایش را پشت گوشش زد و به لبخندی اکتفا کرد.

دستی به موهایش کشید و گفت: با ما به اط این باش که با خلق جهانی.

-: بابایی؟!

-: جون بابایی؟

-: اذیت میکنی ها!

گازی به سیبش زد و گفت: من چه اذیتی دارم بکنم بابا تو همش تو خودتی. هزار بارم بهت گفتم یا خودش میاد

یا نامش.

خندید دو طرف لپش چال افتاد.

-: یعنی من میبینم اون روزی که تو با رخت عروسی بیای جلومو بگی بابایی من سر و سامون گرفتم؟

ابروهایش درهم گره خورد: معلومه که میبینی! این چه حرفیه که میزنی. عروسیه هر سه تامونم میبینی.

سرش را تکان داد و خودش را اینگونه نشان داد که قانع شده. ناهید وارد اتاق شد: مرتضی؟! تو که هنوز رو

تختی؟ نشستنی داری میوه میخوری ور دل دخترت؟ پاشو حاضر شو. یه ساعت دیگه نوبت دکترته. سهیل بیچاره

تو این هوا تو حیاط ایستاده منتظرت.

چیزی در قلبش فرو ریخت. از آن ماجرا یک ماهی میگذشت. حرف معصومه را جدی گرفته بود نمیامد اگر

معصومه بود. اگر بود معصومه خودش را در هزار سوراخ قایم میکرد تا نبیندش. حالا هم در این برف زمستانی

مانده بود در حیاط تا با معصومه روبه رو نشود.

-: معصومه، مادر؟ اون جورابای باباتو پاش کن. من برم پالتومو بپوشم.

مرتضی تمام مدتی که معصومه لباس به تنش میکرد با دقت به او خیره بود. آخرش هم طاقت نیاورد و پرسید:

این گره ی رو ابروت بخاطر اومدنه سهیل؟ قهرین باهم؟ چیزی شده؟ میخوای گوششو بکشم؟

معصومه الکی خندید و گفت: بیچاره سهیل! نمیدونم چرا همه میخوان زورشونو به اون نشون بدن؟

-: چون قلدره.

-: اون که ابوالفضله.

و دو تایی خندیدند. معصومه و ناهید کمکش کردند تا روی ویلچر بنشینند. لحظه ی آخر ناهید دم گوش معصومه

زمزمه کرد: دعا کن وضعش بهتر شده باشه دکتر اجازه بده ببریمش خارج.

عقربه ها از جایشان تکان نمیخوردند. احتیاج داشتند کسی هلشان دهد. سرش را با پاک نویس کردن جزوه گرم

کرده بود. حنانه هم موبایلش را زیر کتابش قایم کرده بود و هر چند دقیقه یک پیام میداد. به خیالش معصومه

هم آنقدر خنگ بود که نفهمد او مشغول چکاریست.

در همان لحظه موبایلش زنگ خورد با دیدن اسم نیوشا فوراً جواب داد: جانم؟

نیوشا هول و دستپاچه تند و رگباری شروع به حرف زدن کرد: سلام معصومه. خوبی؟ وای معصومه نمیدونی چی

شد که؟ همین الان بابا و مامان نگار اومدن تمام وسایلمو جمع کردن بار ماشین کردن. من و نگارم اینقدر شوکه

بودیم از دیدن این صحنه که فقط نشستیم عین بز نگاه کردیم. آخرشم تا نگار به خودش اومد زد زیر گریه گفت

من نمیام اگه بخواین شوهرم بدین خودمو میکشم و اینقدر جیغ و داد و گریه کرد که بیچاره صداسش گرفت. حالا

بابا مامانم اصلاً برنمیگشتن ببیننش. هیچی دیگه منم دیدم کاری از دستم برنمیاد نشستم کنار نگار بلند تر از

اون زدم زیر گریه. پسر خاله ی الدنگشم دم در بود. ولی خوشتیپ بودا! به قیافش نمیومد بد دل یا چه میدونم؟

خدا یا؟ یعنی دیگه نگار نمیداد دانشگاه؟ خدا ازشون نگذره... اگه بودی قیافشو میدی دلت کباب میشد. الو؟ الو

معصومه گوشت با منه؟

-: آره دارم گوش میدم.

-: بزور تنش لباس کردنو بردنش.

-: مگه عهد دقیانوسه؟ الان کی دخترشو بزور مینشونه پای سفره ی عقد؟ تازه اینا که خودشون وضعشون خوبه...

-: همینو بگو. من که سر از کارشون در نیاوردم. ولی من تنها شدما؟

-: تو هم بگرد یه شوهر پیدا کن از تنهایی در بیای دیگه!

-: هی خواهر جان. گفتیم چادر سر کنیم بلکه بگن دختره پاکه نجیبه بیان ببرنمون اما اینم فایده نداشت. کاش من جای نگار بودم.

-: خفشو دیوونه. خودم میگردم یه شوهر آس واست پیدا میکنم.

-: از همون شوهرها که واسه خودت پیدا میکنی؟

-: لنگه کفش در بیابان نعمت است.

-: آورین. میگم معصومه یه زنگ به نگار بزن میترسم جدی جدی یه بلایی سر خودش بیاره.

-: خودم تو فکرش بودم تو هم نگران نباش.

حنانه از اتاق بیرون رفته بود معصومه به طرف موبایلش هجوم برد. از دیدن محتوای پیام حالش بد شد سرش

گیج رفت و روی تخت نشست. حنانه که ظاهرا دستشویی بود همانطور که دست هایش را با لباسش خشک

میکرد وارد اتاق شد از دیدن چشم های گرد شده ی معصومه که به صفحه ی موبایل مات مانده بود به پ ت پ

ت کردن افتاد. در این مدت حتی یک کلمه هم با هم حرف نزده بودند. اما حالا حنانه خودش را جلوی پای

معصومه انداخته بود و میگفت: غلط کردم معصومه. گه خوردم. تو رو خدا به ابوالفضل نگو.

قطره اشکی روی گونه اش سر خورد. گوشه زنگ میخورد جواب داد.

-: عشقم چرا جواب نمیدی؟ نکنه....

عرق پیشانی در آمد. حتی میترسید حرف بزند. گوشه را فوراً قطع کرد. شماره را در گوشه خودش سیو کرد و در

تمام این مدت حنانه داشت التماسش میکرد تا ببخشدش.

احتیاج به هوای تازه داشت وارد حیاط شد و زیر برف با همان لباس های نازک خانگی ایستاد. گوشه را زیر رو

کرد تمام پیام ها اهنگ ها فیلم ها...

دچار تهوع شده بود. حنانه هم از پشت پنجره نگاهش میکرد و به حال خودش زار میزد. در همین لحظه

ابوالفضل هم وارد حیاط شد نگاهی به ساختمان های دورو بر کرد و پرسید: تو اینجا چیکار میکنی تو این سرما؟

جوابی نشنید: چیزی شده؟

-: بابا رو بردن دکتر. هنوز نیومدن. امروز مشخص میشه که وضعیتش برای رفتن به لندن چطوره. اصلا بدنش

درمان پذیر هست یا نه؟

نگاهی به پنجره ی اتاق دخترها کرد و گفت: واسه همین حنا داره گریه میکنه؟

معصومه رد نگاهش را گرفت و گفت: آره.

ابوالفضل و به دنبالش معصومه وارد اتاق شدند. حنانه گوشه ای چمباتمه زد و با ترس به آن ها خیره شد:

داداش... م... من .. به خدا...

ابوالفضل با مهربانی گفت: نگران نباش بابا خوب میشه.

و از اتاق خارج شد. معصومه موبایلش را روی تختش پرت کرد و بیرون رفت.

نگاهی به قرآن توی دستش کرد هم قرآن میلرزید هم دست های او. کار درستی میکردند؟

مسعود گفته بود سوره ی نور را بیاورد. استرس داشت پاهایش روی زمین ضرب گرفته بودند. در چشمانش اشک

جمع شده بود و آیه ها را دوتایی میدید. نه خبری از سفره ی عقد بود نه کله قند. نه حتی کسانی که دوس

داشت حضور داشته باشند. او همین را میخواست؟

صدای مسعود دوباره او را به خودش آورد: عروس خانوم؟ مهریه تون چیه؟

-: هزار سکه.

-: آقای داماد هول نکن بزار عروس خودش بگه.

با خودش فکر کرد هزار سکه با قیمت امروز میشود چقدر؟ کسی ماشین حساب نداشت؟!

صدای گرمی زیر گوشش نجوا کرد: نمیخوای جواب بدی عروس خانوم؟

به چشم هایش خیره شد. چه داشتند این چشم ها که به همین زودی آرامش کردند؟ نه! او هزار سکه

نمیخواست. مهریه؟ چه احتیاجی به مهریه داشت وقتی خود مهر را داشت؟ لبخندی زد و گفت: مهرم آبه.

مسعود با لبخند سری تکان داد. قبل ازینکه به آنجا بیاید اجازه ی صیغه را از مرتضی گرفته بود و علتش را هم

آشنایی بیشتر و بدون گناه توضیح داده بود مرتضی فقط لا اله الا الله گفته بود " هر طور که خودت صلاح

میدونی " به خواست بچه ها خواسته بود تا فعلا تا برگشتنش ناهید چیزی از ماجرای آن ها نفهمد. حالا هم اینجا نشسته بود و آیه ی صیغه را جاری میکرد....

پارمیدا آرام دست زد و نیوشا همان طور که کل میکشید گل برگ های رز مخملی سرخ را روی سر آن دو میریخت.

-: نیوشا خانوم بسه. به جاش از این نون خامه ای ها به ما بدین دهنمون شیرین شه.

نیوشا خندید و گفت: استاد؟ شمام که همش ضد حال بزنین.

-: حاج آقا اجازه میدین یه آهنگ بزاریم؟

مسعود به چشم های شیطان و درشت پارمیدا نگاه کرد و گفت: اگه مجاز باشه.

دهن پارمیدا باز ماند برای اینکه بیشتر از این ضایع نشود چشم غره ای رفت و رویش را برگرداند.

سهیل آرام و لرزان دست معصومه را در دستش گرفت: بالاخره خانومی خودم شدی....

گر گرفت. از خجالت سرش را پایین انداخت. در چشمانش عشق بود محبت بود لبخند بود ترس بود اضطراب

بود اشک بود اصلا انگار تمام حس های دنیا میخواستند به او حمله کنند!

بعد از خوردن شامی که سهیل سفارش داده بود تا به خانه اش بیاورند، همه عزم رفتن کردند. معصومه هم چادر

سفیدش را با مشکیش عوض کرد. سهیل که برای بدرقه به جلوی در رفته بود با دیدن معصومه ابروهایش آویزان

شد: شما کجا خانومی؟

-: منم میرم پیش نیوشا دیگه.

-: مگه من میزارم؟

-: تو رو خدا سهیل زشته آبرومون میره جلوی بچه ها ول کن دستمو.

نیوشا همانطور که بند کفشش را میبست گفت: چی بچ میکنین شما زن و شوهر.

هر دو نیششان باز شد و به نیوشا نگاه کردند. در دلشان جشنی به پا بود پر سر و صدا. سهیل کفش های

معصومه را جلوی پایش جفت کرد و آرام گفت: خوشگلم؟ باهات شوخی کردم، ناراحت که نشدی؟

-: نه.

مسعود آن ها را تا خانه ی نیوشا رساند. پارمیدا که تا پایش به داخل رسید به سمت ضبط هجوم برد: سی دی

شاد نداری؟

همانطور که چادرش را در میاورد گفت: تو لب تاپ هست. لب تاپو روشن کن.

و به سمت آشپزخانه رفت و از همان جا داد زد: امشب بجای اینکه عروس و تا حجله بدرقه کنیم با خودمون

آوردیمش خونه. یعنی دلم میخواست واسه سهیل خون گریه کنماااا.

پارمیدا همانطور که دنبال پوشه ی مورد نظرش بود با خنده پرسید: چرا؟

با بسته های چیپس و پفک وارد حال شد: بابا آخه آدم پسر باشه، چهل سالش باشه، دختر ندیده باشه، بعد بیاد

بره یه جیگر بیست ساله بگیره اونوقت همینطوری ولش کنه به امونه خدا؟

-: خداییش دور از عقله!

نیوشا حرف پارمیدا را با سر تایید کرد و ادامه داد: نه یه بوسی نه یه بغلی! بابا دلمون پوکید. هان؟ بد میگم؟

معصومه؟ اگه سهیل مرد نباشه چی؟

معصومه که تازه دستش را از شر آستین مانتویش خلاص کرده بود خودش را روی نیوشا انداخت و با مشت و

لگد به جانش افتاد: هی من هیچی نمیگم این گازشو گرفته داره تا تهش میره.

-: آی دختر کشتیم. مثلاً امروز شوهر کردی یه ذره سنگین باش.

در همین حین صدای اهنگ خوشگلا باید برقصن بلند شد. نیوشا با یک دست معصومه را کنار زد و پرید وسط و

به همراه پارمیدا حسابی دلی از عزا درآوردند. با آمدن آهنگ بعدی معصومه را بزور وسط بردند. از آهنگ سوم به

بعد هم که فقط به مسخره بازی گذشت. ساعت از سه گذشته بود که هر کدام بیحال یک طرف افتادند.

-: این صدای ویبره ی موبایل کیه؟

چند لحظه به پارمیدا نگاه کرد و به طرف کیفش پرواز کرد و موبایلش را درآورد.

بچه ها خوابیده بودند و او بیدار بود، ساعدش را روی پیشانیاش گذاشته بود و به سقف خیره شده بود، فکرش

کشیده شد به دو ماه پیش. آن اسفندی که از سهیل فراری بود و پدرش در رفتن و نرفتن به لندن پا در هوا مانده

بود، ابولفضل هم اسمش برای اعزام به سربازی رفته بود، انگار همه چیز در هم پیچ خورده بود، آن روز های

سخت و سرد زمستانی خیلی زودتر از آن چیزی که فکرش را میکرد به پایان رسید و جایش را به بهار داد. انگار

زندگی قصد داشت به او لبخند بزند، مثل شکوفه های خوشبوی درخت نارنج حیاطشان. که بوی خوشش همه جا

را پر کرده بود. هیچ وقت آن روز را فراموش نمی‌کرد که مادرش آن قدر گریه کرده بود که به هق هق افتاده بود، حتی نمیتوانست جملاتش را درست در کنار هم بنشانند، همه اش از خوشحالی بود، خوشحالی امید به بهبود مرتضی، کارهای ویزا و پاسپورت را سهیل به عهده گرفته بود، دوره‌ی آموزشی خدمت ابولفضل هم در اراک افتاده بود، قرار بود بعد از دو ماه آموزشی، دوباره به تهران انتقال پیدا کند، رابطه اش با حنا هم سرد بود، بعد از آن اتفاق دیگر نمیتوانست او را مثل همیشه ببیند، آنقدر آن کار از نظرش وقیح بود که با هر بار دیدن دوباره اش یاد آن موبایل کذایی می افتاد.

از عید و تعطیلاتش چیزی نفهمید، کلاس‌های دانشگاهش دوباره شروع شده بود اما با این تفاوت که دیگر از نگار خبری نبود، اینطور که نیوشا میگفت در تعطیلات عید عقدش بود، ظاهراً توانسته بود تا حدودی بابک را راضی کند که به طور غیر حضوری به درسش ادامه دهد، از آنجایی که درس ریاضی کاربردی‌شان فقط با یک استاد ارائه شده بود و مجبور بودند این ترم هم ارمیا را تحمل کنند با این تفاوت که دیگر مثل آن ترم دیگر از او حساب نمیبردند، اخلاق ارمیا هم تغییر نکرده بود شاید کمی سخت گیر تر شده بود.

بیست و پنجم فروردین روزی بود که خانواده‌ی رحیمی به همراه سهیل به فرودگاه رفتند، بساط گریه و زاری حسابی داغ بود تا اینکه سهیل جو را بهم زد و گفت: ای بابا داره میره خوب شه اینم گریه داره؟ با این حرف جمع کمی به خودش مسلط شد و بین اشک و خنده مسافران را راهی کردند. بچه‌ها حواسشان به رفتن پدر و مادرشان بود در این میان سهیل چشمش به معصومه میفتد که با یک لبخند غمگین به مرتضی نگاه میکرد، یاد آن شبی افتاد که آنطور بی محابا جلوی در آمده بود و از احساسش میگفت برای یک لحظه فراموش کرد که او همان دختر کوچولویی بود که رویش بالا میآورد و پشتش سواری میخورد. برای اولین بار به او به چشم خریدارانه نگاه کرد. دلش لرزید. با خودش فکر کرد شاید به خاطر این مدت بیخبری و ندیدن است. خودش را که نمیتوانست گول بزند.

شماره پرواز که اعلام شد از عالم هپروت بیرون آمد و متوجه شد که در تمام مدتی که در فکر بود نگاهش روی معصومه خیره بود. از دیدن نگاه متعجب و سوالی معصومه سرش را با شرمندگی به سمت دیگری چرخاند. بخاطر تنها نبودن دخترها در خانه و رابطه‌ی کدر چند وقت اخیرشان حنا به خانه‌ی حاج فتاح رفت که هم به مدرسه اش نزدیک بود هم زینب دختر حاجی همکلاسیش بود و در این مدت در آن جا به او بد نمیگذشت.

معصومه هم وسایل مورد نیازش را به خانه ی نیوشا برده بود تا پایان این ترم که جایگزینی برای نگار پیدا میکرد تنها نباشد. هنوز دو روز از رفتن مرتضی و ناهید نمیگذشت که سهیل دم به ساعت به معصومه زنگ میزد. برای اینکه مشکلی که با معصومه برایش پیش آمد با حنا به پیش نیاید سعی میکرد ارتباطش با او را در چهارچوب نگه دارد. معصومه در مقابل تمام این تماس ها و پیام ها که یکی در میان جواب میداد تلاش میکرد کوتاه ترین جواب را انتخاب کند. آن روز هم تا غروب کلاس داشت و این را بهانه کرده بود تا جوابش را ندهد. طبق معمول ارمیا تا لحظه ی آخر نگهشان داشت و وقتی اعلام کرد کلاس تمام شده که آفتاب غروب کرده بود. وقتی با نیوشا وارد حیاط شدند آسمان غریب و رعد و برق زد.

-: آسمون قلمبه اس؟

معصومه خندید و گفت: نه عروسی شغلاست. نگاه کن هم آسمون ابریه هم آفتابی.
نیوشا به کور سوی آفتاب که میان ابرها پنهان شده بود نگاه کرد. چیزی به اذان نمانده بود هوا داشت تاریک و تاریک تر میشد. در یک آن باران شروع به بارش کرد. از آن باران های تند بهاری. به لبه ی خیابان رسیدند. غلغله بود. همه ی بچه ها منتظر تاکسی بودند. معصومه نگاهی به نیوشا انداخت و پقی زد زیر خنده.

-: خل شدی؟ به چی میخندی؟

-: به قیافه ی تو. شدی عین موش اب کشیده.

نیوشا دستی به صورت خیسش کشید و گفت: خودتو ندیدی. با اون چشات شدی عین به گربه آب کشیده.

-: در هر صورت گربه بهتر از موشه. موش یه جوریه چندشه...

چشم هایش را درشت کرد: بله بله؟ من چندشم؟ امشب که رات ندم میفهمی چندش یعنی چی.

لبش را گاز گرفت و گفت: غلط کردم. نیوشا جونم؟! چیز خوردم.

-: چیز که خوردی؟ بیشتر از کوپنتم خوردی. ههه! اون سهیل نیست داره میاد این طرف؟ نگاه کن چه خیسی

شده!!!

معصومه مسیر نگاهش را گرفت و با دیدن سهیل اخم هایش در هم رفت. نیوشا با بازویش ضربه ای به پهلویش

زد و با لحن شیطنت باری گفت: چه جیگریم شده. ماشالله ماشالله بزخم به تخته، در هر شرایطی جذابه.

و چند ضربه به سر معصومه زد به عنوان جایگزین تخته. جسته و گریخته چیزهایی از حس معصومه دستگیرش

شده بود البته همیشه بر این باور بود که این حس دو طرفه اس...

سهیل به آن ها رسید آب از تمام هیکلش میچکید موهای قهوه ای خوشرنگش، تیره شده بود و به صورتش

چسبیده بود. با دیدن معصومه و نیوشا بلند خندید و گفت: سلام. این چه قیافه ایه؟

-: ببخشیدا زیر بارون ایستادیم نه مجلس عروسی.

نگاهی به قیافه ی عصبانیه نیوشا انداخت و گفت: ماشینو اون طرف پارک کردم. بیاین بریم سوار شیم مطمئن

دیگه بیشتر از این خیس نمیشین ولی خب از هیچی بهتره.

هرچند معصومه دلش به رفتن رضا نبود اما نیوشا همچین دستش را گرفت و به سمت ماشین پرواز کرد که در

عرض یک چشم بر هم زدن خودش را در ماشین دید.

نیوشا که اول از همه سوار شده بود با دیدن استاد نعیمی که جلو نشسته بود هینی کشید و دستش را روی

قلبش گذاشت.

-: ببخشید؛ ترسوندمتون؟

معصومه در طرف خودش را بست: سلام استاد.

-: سلام. به به معصومه خانوم. پدر رفتن جاشون خالی نباشه.

-: ممنون.

سهیل راهنما زد. دنده را جا زد و حرکت کرد. نیوشا دم گوش معصومه گفت: معصوم، یعنی آب تا کجا کجاهام

رفته ها!!

و آرام تر زمزمه کرد: تو هم لباس زیرت خیس شده؟

معصومه خنده اش در رفت و سرش را به علامت آره چند بار تکان داد. نیوشا هم از خنده ی معصومه خندید و

ادامه داد: یعنی اگه دریا میرفتیم اینقدر خیس نمیشدیم.

-: بخاریو زیاد کردم الان خشک میشین.

متعجب از سهیل پرسید: شما داشتن به حرف ما گوش میدادین؟

-: من؟ نه به خدا. کلی گفتم.

-: آهان.

و دوباره زیر گوش معصومه پچ پچ کرد: دروغ میگه مردا گوششون زیادی تیزه. فکر کنم فهمیده لباس زیرمون خیسه.

معصومه جلوی دهانش را گرفت. از لرزش شانه هایش مشخص بود که دارد از خنده میمیرد.

نیمی از راه را رفته بودند که سهیل دوباره به حرف آمد: خانوما نظرتون درمورد دیزی برای شام چیه؟

معصومه که از دست حرف های نیوشا دلش را نگه داشته بود همانطور که اشکش را پاک میکرد گفت: نه ممنون. میریم خونه.

-: چرا تعارف میکنین معصومه خانوم؟

-: نه استاد تعارف نیست. ما هم لباسامون خیسه. اصلا زمان مناسبی نیست.

سهیل که ظاهرا هیچ رقمه قصد کوتاه آمدن نداشت گفت: پس اول میریم خونه شما لباساتونو عوض کنین بعد میریم برای شام.

-: آخه..

-: آخه بی آخه.

نیوشا آرام زمزمه کرد: همه رو برق میگیره ما رو تیر چراغ برق. همین مونده بود با حاج آقا بریم نون تیلیت کنیم پیاز بکوبیم آروغ بزیم. فکر کن وقتی داره آبگوشتو میکوبه عمامه اش بیفته وسط سفره. دیگر از خنده به سکسکه افتاده بود.

آهنگ حریق خزان از باند های سفره خانه میامد. سهیل داشت غذا سفارش میداد.

شب از جنگل شعله ها می گذشت

حریق خران بود و تاراج باد

من آهسته در دود شب رو نهفتم

و در گوش برگی که خاموش میسوخت گفتم

نگاهش را به معصومه دوخت یک روسری ساتن سبز با رگه های کرم سرش بود و مانتوی کرم. معصومه

میدانست چقدر رنگ سبز به چشم ها و پوست سفیدش می آید؟ معصومه هم نگاهش را به او دوخت و سهیل

همراه با صدای خواننده زمزمه کرد: مسوز اینچنین گرم در خود مسوز

میچ این چونین تلخ بر خود میچ

که گر دست تقدیر کور، تو را میدواند به دنبال باد، مرا میدواند به دنبال هیچ
من از جنگل شعله ها میگذشتم، همه هستیم جنگلی شعله ور بود...

نیوشا و معصومه به پشتی تکیه داده بودند و چهار زانو نشسته بودند. مسعود و سهیل هم مشغول صحبت
کردن درباره ی یک پرونده ی حقوقی بودند. با رأی اکثریت اول سفارش چای و نبات دادند.
نیوشا همان طور که چاییش را با شاخه ی نباتش هم میزد از گوشه ی چشمش حواسش به مسعود بود و وز وز
کنان گفت:

نگامون کن تو رو خدا! مارو باش با کیا اومدیم سیزده بدر... نه، واستا! الان دلم میخواد از گشت بیان مارو با اینا
بگیرن. به خدا! اول از همه که پای حاج آقا گیره. خانوم بچه ها میان میریزن تو کلانتری گیس و گیس کشی. آی
نفس کش... زن حاجی و میگما. فکر کنم زنش ازون تپل میلاس که ازین ریشای هورمونی دارن.
سقلمه ای به پهلویش کوبید و گفت: میتونی دو دقیقه خفه شی نیوشا؟ استاد مجرد.

چایی به گلویش پرید و سرفه اش گرفت. معصومه چند بار پشتش کوبید و گفت: چی شدی؟
سهیل کاغذ به دست به منظره ی روبه رویش خیره ماند. در همین لحظه مسعود لیوان آبی به طرف نیوشا گرفت
و نفس زنان گفت: بفرمایید.

بعد از خوردن آب تقریبا حالش جا آمد. کمی به دنبال پارچ آب روی تخت چشم چرخاند: آب از کجا آوردین؟
مسعود با لبخند گفت: از سر چشمه؛ خب از آشپزخونه دیگه.

سهیل و معصومه که حس مسعود خبر داشتند ریز ریز میخندیدند. نیوشا چشم غره ای رفت و رویش را برگرداند
در همان حال زمزمه کرد: حاجی سوپر من.

انتظار نداشت کسی صدایش را شنیده باشد اما وقتی از صدای خنده ی آن ها به سمتشان برگشت مسعود گفت:
یکی طلبتون خانوم بابایی.

سرخ شد. خجالت کشید در تمام عمرش هیچ وقت تا این حد ضایع نشده بود. اینبار معصومه زیر گوشش زمزمه
کرد: تو باشی که یه ذره زبون به دهن بگیری بلبل خانوم.

شامشان به اخر رسیده بود. مسعود کنار نیوشا نشسته بود و سهیل هم کنار معصومه. مسعود و نیوشا صحبتشان

تازه گل انداخته بود. معصومه هم سرش پایین بود و با غذایش بازی میکرد. سهیل تمام حواسش به آهنگ بود...

ارغوان شاخه ی هم خون جدا مانده ی من

آسمان تو چه رنگ است امروز؟

آفتابییست هوا؟ یا گرفته است هنوز؟

من در این گوشه که از دنیا بیرون است

آسمانی به سرم نیست. از بهاران خبری نیست

من در این گوشه ی خاموش فراموش شده

یاد رنگینی، در خاطر من، گریه می انگیزد، گریه می انگیزد

ارغوانم آنجاست، ارغوانم آنجاست، ارغوانم دارد میگرید

ارغوان؟ این چه رازیست که هر بار، بهار، با عزای دل ما می آید؟

ارغوان؟ ارغوان؟ تو برافراشته باش تو بخوان نغمه ی نا خوانده ی من

تو بخوان تو بخوان....

:- معصومه؟

سرش را بلند نکرد داشت به آهنگ فکر میکرد اما آرام گفت: جانم؟

در دلش حسی بوجود آمد، انگار که یک ماهی درش لیز خورده بود: جانت بی بلا.

و با خودش فکر کرد تا به حال به او جانم نگفته بود! گفته بود؟

سرش را بلند کرد و گفت: چی میخواستین بگین؟

نگاهش کرد. چقدر چشم هایش سبز بود! اصلا رنگ سبزش خاص بود... چرا تا به حال دقت نکرده بود. بینیش

هم نقلی و کوچک بود. لبش هم... خدایا من چه شده؟ چرا نمیتونم چشممو ازین دختر بردارم؟ اینا چه فکرای

که زده به سرم؟

متعجب دوباره پرسید: حواستون هست؟ چیزی میخواستین بگین؟

خودش را کمی جمع و جور کرد و گفت: پیری کساته. یادم رفت...

اما این را خوب میدانست که چرا یادش رفته! دست لرزانش را به پیشانیش کشید و رو به مسعود گفت: بهتره

کم کم بریم مسعود جان نظرت چیه؟

توی ماشین نیوشا مشغول نقد و بررسی چهره ها بود. نگاهی به قیافه ی دماغ سهیل انداخت. به نظرش امروز واقعا در این پیراهن چهار خانه ی قرمز و مشکی و با آن شلوار کتان مشکی جذاب شده بود. نگاهی به چهره ی معصومه انداخت او هم امشب خوشگل شده بود تازه به نظرش امشب خیلی کولاک کرده بود چون کمی ریمبل به مژه هایش کشیده بود و رژلب صورتی مات کمرنگی هم به لب هایش زده بود. و با خودش گفت: هیچی بروز نمیده عین ماست میمونه.

ولی حدس میزد دوباره اصطحاکاکی بینشان بوجود آمده باشد چون سهیل آن سهیل خندان و قیافه غروب نبود. نگاهش به سمت استاد نعیمی رفت که بی دلیل هم روی لبش لبخند بود. صورت معصوم و با مزه ای داشت. ابرو های پر پشت مشکی، چشم های مشکی با مژه های بلند. ریش مشکیم در نمک چهره اش موثر بود. پوستش هم سفید بود. نمیدانست اخلاق خوش زیبایش کرده یا واقعا زیباست؟

-: نیوشا یک ساعته جلوی آینه ای! خب چرا لباس تو عوض نمیکنی؟ من میخوام برق و خاموش کنم بخوابم. بدون آنکه چشم از آینه بردارد گفت: دارم نگاه میکنم چه فرقی با همیشه میکنم که استاد نعیمی بهم گفت خیلی خوشگل شدین خانوم بابایی.

سریع در رختخواب نشست و گفت: نعیمی بهت گفت؟ شوخی میکنی! دیگه چی گفت؟

-: همین و فقط گفت من اینقدر خجالت کشیدم که نتونستم بگم چطور مگه؟ به نظر تو چه تغییری کردم. هیجان زده شد سرسری گفت: این چادر قاجاری خیلی بهت میاد وقتی میزاریش رو پیشونیت خوشگل میشی. خب؟ کجا بهت گفت؟

لبخندی از روی سر خوشی زد و مشغول درآوردن لباسش شد: وقتی داشتیم میرفتیم سوار ماشین بشیم. -: ای استاد نعیمی شیطون...

چشم هایش را باریک کرد: چطور مگه؟

-: هیچی همینطوری. خوب براندازت کرده.

-: مثل آقا سهیل جنابعالی نفهمیدیم داشت شامو میخورد یا جنابعالیو.

لبش را گاز گرفت و موهایش را پشت گوش گذاشت: سهیل منو نگاه میکرد؟

با حرص گفت: نگاه نمی‌کرد داشت جنابعالیو قورت میداد.

روی کاناپه لم داده بود و انگار تنهایی به صورتش سیلی میزد. کنترل را برداشت و تلویزیون را روشن کرد اما این کار هم علاج حالش نبود. کلافه شد پوزیشن نشستنش را به دراز کشیدن تغییر داد. تیک تاک ساعت روی مغزش رفته بود. امشب از آن شب‌ها بود، از آن شب‌هایی که آدم با همه چیز لج میکند...

با خودش فکر کرد من چم شده، تا همین چند وقت پیش که خوب بودم؟! کدوم چند وقت پیش؟ و باز فکر کرد. دقیقا همان چند وقت پیشی که معصومه برای یک روز به خانه اش آمده بود. انگار بعد از رفتنش آرامش را هم با خودش برده بود. بیقرار بود، انگار که چیزی گم کرده است، اما نمیدانست چی!

به امشب فکر کرد. به تمام لحظاتی که در کنار معصومه سپری شد و آن حس خوبی که در کنارش داشت!

صورت معصومه جلوی چشمش بود و حتی یک لحظه هم کنار نمیرفت. دستی به پیشانی‌اش کشید عرق کرده بود! الله و اکبر بلندی گفت و به طرف آشپزخانه رفت تا وضو بگیرد؛ بلکه نماز بتواند این حال آشفته اش را کمی تسکین دهد.

غسل کرد و از حمام بیرون آمد(!) دلش میخواست سرش را به دیوار بکوبد. لباس هایش را پوشید کمی این پا و آن پا شد تصمیم گرفت به مسعود زنگ بزند.

-: صبح کله سحری توی مردم آزار مگه خواب نداری که ما رو زبا به را میکنی؟

حوله را روی سرش گذاشت و کمی خودش را خشک کرد: شرمنده داداش. یه کاری داشتیم.

-: دشمنت شرمنده. خیر باشه ایشالله. من بیدار بودم شوخی کردم. داشتم حاضر میشدم برم سر کار.

همانطور که پوست لبش را با دندان میکند گفت: ماشینتو از تعمیرگاه گرفتی؟

-: نه هنوز کی میرفتم میگرفتم دیشب که با هم بودیم الانم که ساعت هفته.

از جایش بلند شد: پس وایستا من الان میام دنبالت.

توی راه تمام اتفاقات این چند وقت را برایش تعریف کرد و حتی خواب دیشبش، البته با سانسور(!) و از مسعود خواست تا برایش استخاره کند تا به تعبیر خودش بداند چه خاکی باید بر سرش کند.

مسعود که تا آن لحظه ساکت بود و شنونده حالا به حرف آمد: مرد مومن استخاره دیگه نمیخواه تو که ظاهرا

داری شیدا شیفته میشی اون دختر هم که خیلی وقته دل و دینشو بهت باخته دیگه چیزی که عیان است چه

حاجت به بیان است؟ در ضمن در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست.

دنده را جا زد و نیم نگاهی به مسعود انداخت: چی چی واسه خودت میبری و میدوزی و تن ما میکنی؟ کدوم امر

خیر؟ این دختر مثل دختر نداشته ی خودم میمونه. و با خودش فکر کرد " آره جون عمت!!!

لبخندی زد و گفت: کدوم دختری با دیدن پدرش هول میشه؟ کدوم پدری موقع شام خوردن زیر زیرکی حواسش

به دخترشه؟ کدوم پدری تا صبح نمیخواهه و به دخترش فکر میکنه و تا چشم رو هم میزازه خوابشو میبینه؟

سهیل! به خودت بیا با خودت صادق باش. مگه ما از زندگیمون چی میخوایم؟ چرا عمر تو تو تنهایی تلف میکنی؟

این دختر هم که اونقدر خاطر تو میخواد که اگه یه روز با یکی دیگه ازدواج کنه نمیتونه خوشبخت باشه..

پوف کلافه ای کشید و مستاصل پرسید: تو میگی من چیکار کنم؟

خیلی عادی و راحت جواب داد: زنگ بزنی به مرتضی ازش کسب اجازه کن. فعلا هم یه صیغه بخونین تا اونا

برگردن.

وحشت کرد: صیغه؟!!!

عمامه اش را برداشت و به موهایش دست زد: آره صیغه. الان دیگه درست نیست که همین طوری بشینینو

دست رو دست بزارین. هر دو بهم علاقه دارین نباید بزارین این حس به گناه تبدیل بشه همونطور که معصومه

نذاشت. تا فهمید احساسش به تو چیه ازت رو گرفت. اصلا مگه صیغه چشه؟ با عقد فرقی نداره.

-: مرتضی الان شرایطی نداره که من باهاش درمورد این چیزا صحبت کنم مخصوصا اینکه ممکنه فکر کنه دارم از

نبودن و اعتمادش نسبت به خودم سو استفاده میکنم.

و آرام زیر لب زمزمه کرد: شاید وقتی برگشت بهش بگم...

شماره نا آشنا بود جلوی دفتر اساتید ایستاد و دکمه ی سبز را لمس کرد: بله؟

-: سلام عزیزم.

یک تای ابرویش را بالا داد: شما؟

-: یعنی میخوای بگی نشناختی؟

-: دقیقا!!

-: خب البته حقم داری. انگار سرتون خیلی شلوغه که صدای منو بجا نمیاری!!!

کسل تر از همیشه گفت: میشه خودتو معرفی کنی؟

-:راحیلم...

پوفی کشید و چند قدم برداشت: من کلاس دارم باید قطع کنم.

-: ارمیا! باید باهات حرف بزنم.

-: ما با هم حرفی نداریم لطفا دیگه مزاحم من نشو خانوم.

صدایش به جیغ تبدیل شد: دیوونه شدی؟ من زنتم.

-:؟! جدا؟! پس چرا من یادم نمیاد کرده باشم؟! مطمئنی زن منی؟

مستاصل شد: غلط کردم ارمیا تو رو خدا بی خیال شو. دادخواستتو پس بگیر.

-: دادخواست؟ عزیزم! ترسیدی؟ موش کوچولوی من! اینقدر احمق نباش، تازه اولشه سعی کن قوی باشی.

ترسید و از لرزش صدایش پیدا بود: میخوای چیکار کنی؟

-: بی آبروت کنم عزیزم....

تماس را قطع کرد و وارد کلاس شد. بدون سلام و علیک، بدون حضور و غیاب. ماژیکش را در آورد و پای تخته

رفت. مثل همیشه تا تخته را کامل پر نکرد ننشست.

نیوشا دم گوش پریسا گفت: یا خدا! امروز ازون روزاس بدجور سگ شده.

دستش را روی قلبش فشار داد و گفت: فدای بشم.

با تعجب نگاهش کرد و ایش غلیظی گفت و رویش را برگرداند.

موبایلش بی وقفه زنگ میخورد و هر از گاهی چند پیام هم می آمد. دوباره پای تخته رفت و تماشش را پاک کرد

و به صدای بچه ها که میگفتند: استاد آخرشو پاک نکنین! استاد سمت چیو پاک نکنین! استاد...! توجهی نکرد.

اینبار هم تخته به طور کامل پر شد دوباره سر جایش نشست. موبایلش را در دست گرفت چراغ صفحه مدام

خاموش و روشن میشد خواست خاموشش کند اما دستش به پیام آخر خورد و متن مقابلش قرار گرفت: تو فکر

کردی خودت پسر پیغمبری؟! فکر کردی از گندات خبر ندارم؟ اینکه شکم چند نفرو بالا آوردی؟ یا نمیدونم چند

تا

دختر و بالا پایین کردی؟ بدبخت، چون دقیقا از همه ی این گند کاریات خبر داشتم زنت شدم که این جریان و

ماست مالی کنم. تو میخوای با آبروی من بازی کنی؟ تویی که هر شب تو بغل یه نفری؟! فکر نمیکنم این اطلاعات برای وجهه ی کاریت خیلی خوب باشه....!

بدون عذر خواهی از کلاس بیرون رفت. شماره ی راحیل را گرفت به دو بوق نرسیده جواب داد: چیه بالاخره سر عقل اومدی؟

نفس هایش کش دار شده بود، صدایش بلند نبود اما انقدر وحشتناک بود که اگر راحیل خودش را کنترل نمیکرد حتما خودش را خیس میکرد: آبرو برات نمیزارم کاری میکنم مثل سگ به پام بیفتی. کاری میکنم مرغای آسمون به حالت گریه کنن دیگه روت نشه سرتو تو درو همسایه بلند کنی از تهران که خوبه کاری کنم که از ایران بری. موضوعو میکشونم به روزنامه ها. راحیل، بچرخ تا بچرخیم. کودن عوضی اون روی منو بالا آوردی حالا میخوام ببینم چه گهی میتونی بخوری. یه بار دیگم شمارتو رو گوشیم ببینم زنت نمیزارم. تا روز دادگاه اون ریخت گوهرتم نمیخوام ببینم.

وارد کلاس شد عینک فریم مشکیش را به چشم زد و دوباره به پای تخته رفت.

نیوشا آرام گفت: رفت سگ تر شد اومد.

معصومه لبخندی زد و لب پایینش را به دندان گرفت. همان لحظه ارمیا به عقب برگشت و با معصومه چشم در چشم شد.

با اخم پرسید: شما! به چی میخندی؟

شوکه شد: ما... ما... استاد...

-: برو از کلاس بیرون.

خشکش زد، باورش نمیشد به او میگوید از کلاس برود بیرون آنهم فقط بخاطر یک لبخند نصفه نیمه...!

براق شد: مگه با شما نیستم خانوم رحیمی؟ گفتم بیرون.

یک ماه از رفتن مرتضی و ناهید میگذشت. اینطور که ناهید در تماس هایش میگفت هنوز بدن مرتضی پذیرای

درمان نبود و دکتر ها کمی وقت میخواستند. ناهید از رسیدگی آن ها راضی بود و میگفت " به نظر من حال

مرتضی خیلی بهتره...

شام خانه ی حاج فتاح دعوت بودند. آن روز به دنبال حنا نه رفته بود و با او به خانه ی حاج آقا فتاح رفتند، بعد از آن جریان رابطه شان کمی سرسنگین شده بود اما چیزی از محبت خواهرانه شان کم نشده بود فقط انگار گوش زنگی شده بود برای معصومه تا از خواهرش در این سن بحرانی غافل نباشد. از ظهر آنجا بودند بعد از اذان بود که سهیل و مسعود به همراه هم آمدند و کمی بعد هم برادر ملیحه خانوم، اکبر... اکبر که پسر سربه زیری به نظر میرسید بعد از سلام و احوال پرسی بی صدا گوشه ای نشست. بحث بین مرد ها اول در مورد مرتضی بود و درمانش؛ اما کم کم به مسائل سیاسی و مملکتی کشیده شد. معصومه هم در آشپزخانه مشغول کمک به ملیحه بود. خیلی زود سفره شام پهن شد و جمع شد. حنا نه و زینب به خواست خودشان برای شستن ظرف ها داوطلب شدند.

ملیحه پرتقالی را پوست گرفت و جلوی معصومه گذاشت. و با محبت گفت: چرا هیچی نمیخوری؟ تو که نمیخواهی من تو دهنتم بزارم؟

-: وای نه ممنون، میخورم. تو خدا زحمت نکشین.

حاج فتاح که حواسش به آن ها بود با لحن شوخی گفت: کاش یکی هم بود برا ما هم پوست میگرفت تو دهنون میزاشت.

ملیحه خانوم سرخ شد چادرش را پرده کرد و با خجالت گفت: وای حاجی!!!

همه خندیدند و مسعود گفت: خوب این حاج خانوم ما رو اذیت میکنیا! اکبر آقا تحویل بگیر.

همه با هم مشغول حرف بودند که ملیحه خانوم بی هوا از معصومه پرسید: معصومه چون قصد ازدواج نداری؟ در همین لحظه حنا نه و زینب هم از آشپزخانه در حالیکه نصف لباس هایشان خیس بود بیرون آمدند و کنارشان نشستند.

ملیحه لبخندی بهشان زد: خسته نباشین.

آن ها هم با خنده تشکری کردند و دوباره شروع کردند به پیچ کردن. ملیحه که دید صدایی از معصومه بلند نشد دوباره پرسید: خب بالاخره ازدواج هم شتریه که دم در خونه هر دختری می خوابه. اصلا مگه میشه آدم دختر باشه نخواد ازدواج کنه؟ چه سوالاییه من میپرسم! راستش این اکبر ما ته تغاریه، بیست و سه سالشه، بچه آرومو خجالتییه، نزدیک یه سالم هست که تو طلا فروشی کنار حاجی کار میکنه.

ناخوداگاه چشمش به النگوها و دستبند و انگشتر های ملیحه افتاد اما با شنیدن حرف آخرش که خودش حدسش را زده بود سرش را بلند کرد.

-: خیلی وقت نیس میخوایم براش زن بگیریم سر و سامون پیدا کنه. به همین برکت قسم

و پوست سیب را به معصومه نشان داد: تا گفتن زن برا اکبر، گفتم معصومه.

اخم هایش در هم شد. دست به سینه شد و فرش چشم دوخت.

-: گفتم دختر میشناسم پنجه آفتاب، با کمالات، با شخصیت، خانوم، عاقل. خلاصه هر چی ازش بگم کم گفتم

خواهرام دیدن اینطوریه گفتن زودتر اقدام کنیم تا این حوریه بهشتی از دستمون نپریده.

و شروع کرد به خندیدن و دوباره ادامه: گفتم اکبر بنتت ایشالله که به دلش بشینی دیدم هزار الله و اکبر تا

دیدت بهم گفت نظر تو بیرسم. خب چی میگی خانوم خوشگله؟ اگه راضی هستی من به ناهید جون یه زنگ

بزنم بهش خبر بدم اگه مارو قابل میدونن ما یه صیغه بینتون بخونیم که بهم محرم بشین.

وحشت زده پرسید: صیغه؟!!!

در همین لحظه که جمع مرد ها هم سکوت کرده بودند صدای معصومه به گوش همه رسید و سر ها به طرفش

چرخیدند.

بدون توجه به کسی آرام گفت: من اصلا قصد ازدواج ندارم خاله! همه میدونن. از حنا بیرس. اکبر آقا همون طور

که گفتین خیلی آقان ولی من اصلا فعلا نمیخوام ازدواج کنم.

-: چرا آخه؟

لبخندی زد: دلایل شخصی. یه وقت خدای نکرده ناراحت نشین از من؟

معلوم بود ناراحت شده ولی به روی خودش نمیآورد: نه عزیزم، ولی مطمئنی نمیخوای فکر کنی؟

-: اگر قصد ازدواج داشتم حتما روش فکر میکردم اما...

سری تکان داد و سعی کرد بحث را عوض کند: چرا نمیخوری؟

گوشی را به گوشش زد. گلوپ گلوپ گلوپ...

-: حالتون خیلی بهتر شده.

بریده بریده پرسید: یعنی نیاز به پیوند نیست؟!

چند لحظه نگاهش کرد و بعد گفت: میترسی؟

آرام سرش را تکان داد.

-: نترس؛ یکی اون بالا هست که مراقبته.

انگار با این حرف، پسر جوان آرام گرفت. داشتن یک حامی در این شرایط، آن هم از جنس پروردگار، مسلماً موهبت بزرگی محسوب میشد و حال آدمی را که خودش را لب پرتگاه مرگ میدید، بهتر میکرد. به اتاقش رفت و پشت میزش نشست. سرش را دستانش گرفت. خدا رو شکر امشب از آن شب های خلوت کشیکش به حساب می آمد و میتوانست کمی به دیشب و حرف های ملیحه فکر کند. ملیحه او را واسطه قرار داده بود تا نظر معصومه را در مورد اکبر تغییر دهد. حتی از پیشنهاد صیغه ای هم که به معصومه داده بود گفت. البته این را هم متذکر شده بود که اگر نتواند کاری از پیش ببرد مستقیم ا به خود ناهید زنگ خواهد زد. نمیدانست این حرفش را به حساب تهدید بگذارد یا ترسش از قبال از دست دادن معصومه... نمیدانست باید در این مورد چیزی به معصومه بگوید یا نه! به نظرش گفتنش بهتر از نگفتنش بود معصومه که جوابش منفی بود اینطور هم که ملیحه میگفت حالا حالا ها قصد ازدواج نداشت به ساعتش نگاه کرد یازده و نیم شب بود. با یک پیام کوتاه از احوالاتش خبر گرفت: بیداری؟

معصومه که تازه دراز کشیده بود با صدای زنگ پیام موبایلش از زیر پتو غر زد: این کیه دیگه این وقت شب؟!

نیوشا خودش را روی مبل جابه جا کرد و کتابش را پایین گذاشت: حتما دوست پسرته؛ ایرانسل خان!

پتو را پایین کشید و به چشم های خندان نیوشا نگاه کرد: بین کیه؟

همین یک جمله کافی بود تا نیوشا خودش را روی گوشیش پرت کند و فوراً پیام را بخواند و به صلاح دید خودش جواب هم بدهد.

به نظر سهیل یک آره و نه جواب دادن این همه وقت نمیخواست با خودش گفت حتما خوابیده. موبایلش را روی میزش گذاشت و به طرف در اتاقش میرفت که صدای ویبره باعث شد عین کش کشیده شده به جای اولش برگردد.

-: نه خوابم نمیبره. چطور؟

فورا برایش تایپ کرد: میتونم زنگ بزنگم؟

به ثانیه نکشید که جواب آمد: آره.

نیوشا به طرف معصومه دوید و همانطور که دکمه ی اتصال را میزد موبایل را روی حالت پخش گذاشت: جواب بده سهیله.

معصومه با چشم های گشاد شده، پر ابهام جواب داد: بله؟

-: سلام. خوبی؟

به نیوشا نگاه کرد و بعد به موبایلش که روی آیفون بود: سلام. ممنون.

-: تعجب کردی این وقت شب زنگ زدم؟

نیوشا با ایما و اشاره می گفت: پرس چیکار داره؟

-: نه. بفرمایید. چیزی شده؟

سهیل کلافه دستی در موهایش کرد و گفت: چیزی که راستش نه، یعنی آره، خب راستش زنگ زدم برا امر خیر. یعنی خواستگاری.

فورا از جایش بلند شد و آب دهانش را قورت داد. نیوشا هم که مدام بشکن میزد و بادابادا مبارک بادا را پیچ پیچ میکرد.

-: یعنی خواستگاری برا؛ چه جوری بگم؟ خواستگاری برای برادر ملیحه خانوم، اکبر. میشناسیش دیگه؟

خشکش زد. کنار دیوار سر خورد و نشست. وقتی صدایی از معصومه در نیامد نگران پرسید: معصومه جان؟ خوبی؟ به خدا ملیحه خانوم خیلی اصرار کرد من بهش گفتم تو قصد ازدواج نداری. البته اکبرم پسر بدی نیست یعنی ازونابیه که...

میان حرفش پرید و فکر نکرده گفت: من جوابم مثبت. به ملیحه خانوم بگین زنگ بزنگم به مامان اجازه ی صیغه رو بگیرن.

حس کرد یک سطل آب یخ روی سرش ریخته اند. حاج و واج به گوشی که معلوم نبود کی قطع شده خیره مانده بود اصلا یادش نیامد معصومه با او خداحافظی کرده یا نه! حس آدمی را داشت که از دره سقوط کرده آدمی که در یک آن همه ی داراییش را از دست داده. کف دست چپش را روی گردنش گذاشت و دست راستش را در

موهایش کشید.

مدام طول و عرض اتاق را بالا و پایین میکرد و با خودش یک جمله را تکرار میکرد " گند زدی سهیل. گند زدی. گند".

-: خانوم رحیمی؟ خانوم رحیمی؟

همان طور که از حرف نیوشا میخندید به عقب برگشت و به صاحب صدا نگاه کرد. با دیدن جلالی کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت: بفرمایید.

جلالی که کمی به نفس نفس زدن افتاده بود بعد از کمی این پا و آن پا کردن پرسید: میشه چند لحظه وقتتونو بگیرم؟

معصومه نگاهی به حیاط دانشگاه و بچه هایی که چشم های فضولشان بدرقه کننده اش بودند کرد و گفت: بفرمایید.

جلالی نیم نگاهی به نیوشا انداخت: یکمی خصوصیه اگه اشکالی نداره تنها صحبت کنیم؟

نیوشا چشم غره ای رفت و رو به معصومه گفت: من بیرون منتظرتم زودتر بیا عجله دارم.

بعد از رفتن نیوشا جلالی من کنان شروع کرد اول از خودش و خانواده اش و در آخر پیشنهاد ازدواج. در تمام

این مدت بدون اینکه حواسشان باشد کنار هم قدم برداشته بودند و تقریبا به کنار خیابان رسیده بودند که

ایستادند. جلالی به گره ی ابرو های معصومه نگاهی انداخت و گفت: خانوم رحیمی؟ حواستون به من هست؟

معصومه سرش را به عنوان تایید تکان داد.

-: میتونم نظرتونو بپرسم؟

-: راستش آقای جلالی من نه شرایط ازدواج و دارم نه قصدشو. من گزینه ی مناسبی برای شما نیستم لطفا دیگه

این پیشنهادو دیگه تکرار نکنین چون جوابم همینیه هست که الان بهتون گفتم. درضمن به هیچ وجه دلم

نمیخواد هیچ کدوم از بچه های دانشگاه از این موضوع خبر داشته باشن.

و بدون هیچ حرف اضافه ای از جلالی فاصله گرفت. در همین لحظه موبایلش زنگ خورد.

-: بیا این طرف خیابون من تو ماشین سهیلم.

به محض اینکه سرش را بلند کرد ماشین را دید. شک نداشت که سهیل همه چیز را دیده. قلبش در گلویش میزد.

فاتحه ی خودش را خوانده بود. در جلو را باز کرد و آرام سلام کرد. صدای بم و مردانه ی سلام سهیل که بلند شد نفس راحتی کشید.

-: نیوشا خانوم منزل تشیف میبرین یا خونه ی ما میان؟

-: نه ممنون میرم خونه.

-: سهیل! منم باهات میرم خونه گفتم که فردا امتحان دارم.

سهیل دنده را عوض کرد و پرسید: امتحان چی؟

همانطور که چادرش را مرتب میکرد جواب داد: ریاضی.

-: با منصوریان؟

دستش روی سرش خشک شد، بدون اینکه آب دهانش را قورت دهد گفت: نه.

-: چرا؟ خودت باهات درس برداشتی؟

-: نه آقا سهیل. اصلا این ترم درسی ارائه نکردن. بین بچه ها شایعه شده که منصوریان از ایران رفته.

از آینه ی بغل نگاهی به ماشین های پشت سرش کرد و سبقت گرفت.

-: چرا شایعه؟ معصومه جان؟ تو که باید بهتر از بقیه ازش خبر داشته باشی!

-: من... من... من از کجا بدونم؟

-: بالاخره تو با پارمیدا، خواهرش کلی صمیمی هستی..

نیوشا برای جلوگیری از هر گونه اصطحاکاکی دوباره مداخله کرد: راستی معصومه چه خبر از پارمیدا؟ دانشگاه قبول

شد؟

-: اره همون رشته ای که میخواست. میکروبیولوژی.

مایع ماکارونی را آماده کرد و مشغول آب کش کردن ماکارونی ها بود که سهیل خیس و با یک حوله وارد

اشپزخانه شد و از پشت معصومه را به آغوش کشید. معصومه که حواسش نبود هین بلندی کشید و از ترس

قابلمه را در ظرفشویی رها کرد.

سهیل معصومه را بیشتر به خودش چسباند و آرام زیر گوشش نجوا کرد: نترس عشقم، منم سهیل.

بوسه ی نرم و لطیفی که روی لب هایش نشست آرامش تمام دنیا به زیر پوستش تزریق شد.

حس سقوط از دره ای عمیق باعث شد با وحشت از خواب بپرد و به محیط نا آشنای دورو برش نگاه کند. لباس هایش روی زمین پخش و پلا بود لحاف را تا زیر گردنش بالا کشید. به پشتش چرخید با دیدن سهیل که بالشت را بغل کرده بود و به شکم، آرام خوابیده بود خیالش راحت شد. بعد از یک دوش کوتاه با موهای خیس روی راحتی روبه روی پنجره نشست و پاهایش را روی میز جلوی دراز کرد و به آسمان آذر ماه خیره ماند. چقدر این هفت ماه زود گذشت. این هفت ماه با هم بودن و چقدر خوش گذشت... هیچ وقت تا این حد احساس خوشبختی نکرده بود شک نداشت که سهیل بهترین انتخابی بود که میتوانست بکند بهترین مرد و بهترین همسر دنیا. آنقدر غرق در خوشی بود که از آینده میترسید. ازینکه عمر این خوشبختی کوتاه باشد...

دستی روی شانه اش نشست که باعث شد از جایش بپرد و جیغ ناخواسته ای بکشد. سهیل قهقهه زنان خودش را روی مبل تک نفره کنار معصومه جا کرد. بغلش کرد و موهای خیسش را کنار زد. بوسه ای روی گردنش گذاشت و با ته خنده ای که هنوز در صدایش مانده بود گفت: خانومم؟ تو اینقدر ترسو بودی و من نمیدونستم؟! خودش را روی پایش جا به جا کرد و با لحن دلبرانه ای جواب داد: چرا اینقدر یهویی و بی سر و صدا میای؟ نمیگی من سکنه میکنم!!!

اخم کرد: خدا نکنه عزیز دلم! این چه حرفیه میزنی؟ بگم ببخشید منو میبخشی؟

لبش را پیچاند و رویش را برگرداند: نخیر. نمیبخشم؟

-: نمیبخشی؟

-: نه.

نگاه شیطانی و موزیانه ای کرد و زیر لب "خودت خواستی" را زمزمه کرد و یکدفعه افتاد به جانش و شروع کرد به قلقلک دادنش انقدر خندیده بود که دیگر گریه اش گرفته بود.

-: سهیل، تو رو خدا... غلط کردم. ببخشید.

دست از قلقلک دادنش کشید و با تعجب پرسید: من دارم قلقلکت میدم که تو منو ببخشی اونوقت میگی من تو رو ببخشم؟! همانطور که نفس نفس میزد و اشکش را پاک میکرد گفت: اصلا هر چی تو بگی.

دوباره چشم هایش برق زد و شیطان شد: مطمئنی هر چی من بگم؟

خجالت کشید و همانطور که پا به فرار میگذاشت غر غر کرد: واقعا که...!

کار های معصومه را با لذت نگاه میکرد سرش را چند بار تکان داد و با خنده گفت: این سرخ و سفید شدنات منو

کشته، بیا خانومم. شوخی کردم باهات بیا برو موهاتو سشوار کن. تنبل خانوم؟ برو قبل اینکه سرما بخوری.

معصومه؟

نگاهش به سی دی بود اما فکرش حول حوش یک سال پیش. آن روزی که بعد از امتحان معصومه را با آن چادر

گلی دیده بود و با آن همه گوشت تلخی در ماشینش نشسته بود و بعد هم از او خواسته بود تا او را به

بیمارستان برساند. آن روز اولش فکر کرده بود به خاطر زمین خوردنش چیزیش شده، اما وقتی علت را جویا شد و

معصومه در یک جمله ی مختصر گفته بود که پدرش در بیمارستان است ناخودآگاه کنجکاوییش گل کرد.

نمیدانست چرا این خانواده ی آرام و بی حاشیه تا این حد برایش معماست! وقتی جلوی بیمارستان پارک کرد و

بعد از معصومه از ماشین پیاده شد معصومه پر تعجب پرسید: شما کجا؟

همانطور که دزدگیر را میزد گفت: میخوام پیام عیادت.

اخم کرد و تلخ شد: پدرم در شرایطی نیست که کسی به ملاقاتش بره.

چند لحظه ایستاد و بعد از اینکه معصومه رفت آرام و بی صدا پشت سرش راه افتاد. وقتی وارد سالن بیمارستان

شدند بوی الکل و دارو و مواد شوینده اولین چیزی بود که نظرش را جلب کرد. همیشه از بوی بیمارستان خوشش

میامد. وارد بخش آی سی یو شدند. تا به حال بر خوردی با خانواده ی آقای رحیمی نداشت. ولی وقتی خانومی

سر به زیر و چادر به سر که نگاهش به کف زمین دوخته شده بود و کتاب دعایی در دست داشت را دید حدس زد

باید مادر معصومه باشد.

-: مامان؟

با صدای معصومه سرش را بلند کرد و نگاه ماتش را به معصومه داد، پر استرس و با تشویش پرسید: چی شده؟

حواسش به معصومه بود که از گوشه ی چشمش نیم نگاهی به ته سالن انداخت. سرش را به عقب برگرداند

متوجه ی همان مردی شد که مدتی بود که حسابی برایش سوال برانگیز شده بود.

-: خوبی مامان؟ چرا خونه نرفتی؟

-: اول تو جواب منو بده! چرا این شکلی شدی؟ چادرت چرا گلیه؟ تصادف کردی؟

-: نه مامان!!! خوردم زمین.

لبش را گاز گرفت: چرا؟

کنارش نشست و مشغول مرتب کردن چادرش شد: حواسم نبود.

خودش را جلو تر کشید و با مظلوم نمایی گفت: سلام حاج خانوم.

-: سلام.

به نگاه پر استفهام و سلام کشیده اش لبخندی زد و خودش را معرفی کرد: منصوریان هستم. همسایه ی دیوار به

دیوارتون و استاد خانوم رحیمی.

لبخند مهربانی زد و از جایش بلند شد: خوبی پسرم؟ افسانه خانوم خوبن؟ آقای منصوریان؟ پارمیدا جان؟ خوب

هستن؟

سرش را پایین انداخت سعی میکرد به صورتش نگاه نکند این قشر از آدم ها را خوب میشناخت: ممنون سلام

دارن خدمتتون.

-: شما اینجا چکار میکنین؟ خدای نکرده اتفاقی برای کسی افتاده؟

-: راستش نه، دم دانشگاه خانوم رحیمی منتظر ماشین بودن. گفتم هم مسیریم ایشونو تا خونه برسونم که بعد

متوجه شدم میان بیمارستان نگران شدم گفتم شخصا خدمت آقای رحیمی برسم.

-: سلام.

به عقب برگشت. با دیدن سهیل و دستی که به طرفش دراز کرده بود لبخند تصنعی زد. دستش را فشرد.

-: سهیل احمدی هستم.

-: خوشبختم. بنده هم منصوریان هستم؛ ارمیا منصوریان.

بعد از کمی احوال پرسی و پرس و جو از کار و چیزهای دیگر به دنبال معصومه چشم چرخاند. با دیدنش که از

پشت شیشه به پدرش نگاه میکرد حس عجیبی پیدا کرد. این دختر و این آرامشش واقعا برایش عجیب بود.

کنارش ایستاد و امتداد نگاهش را دنبال کرد و به مردی رسید که هزاران لوله و شلنگ بهش وصل بود و صدای

خس خس نفسش در قل قل اکسیژن کنارش قاطی شده بود. سرش را کمی به سمت شیشه متمایل کرد و به روی دخترش چشمکی نامحسوس زد.

ناهید خانوم خودش را به آن ها نزدیک کرد و رو به معصومه گفت: مامان جان! تو چادر گلیه، پاره هم شده. بهتره بری خونه من هستم.

-: میرم حالا.

-: بیا بریم. من میرسونمت.

نگاهی به سهیل انداخت که منتظر به معصومه چشم دوخته بود. هنوز هم نفهمیده بود نسبتش با این خانواده چیست؟!

-: معصومه جان، با سهیل برو. حنا و ابوالفضل خونه تنهان. شامم ندارن. من هستم نگران نباش.

دستی روی پیشانی کشید و پوف کلافه اش را بیرون داد و با صدای آرامی گفت: من خودم میرم مامان، مزاحم آقا سهیل نمیشم.

مثل روز برایش روشن بود که این دختر از چیزی فرار میکند. باز هم نا خواسته خودش را دخالت داد: ما هم مسیریم. میتونم برسونمتون خانوم رحیمی.

اولین جرقه ی برخورد بدون اصطحکاکشان همان شب زده شد. در تمام طول مسیر ارمیا معصومه را سوال پیچ میکرد و معصومه هم یکی در میان جوابش را میداد. حسی در درونش او را به بیشتر دانستن ترغیب میکرد...

-: مریضی پدرتون چیه؟

-: پدرم جانبازن، جانباز شیمیایی. الان هیجده ساله....

یک آن تمام معادلاتش بهم ریخت. انتظار داشت بشنود سرطان فلان، مشکل قلبی، نه جانباز شیمیایی آن هم هجده سال! نمیخواست دیگر چیزی بشنود از سوال پرسیدنش هم پشیمان شد. اما نمیدانست چرا معصومه سر درد و دلش وا شده؟!

-: اون موقع من چهار ساله بودم، ابوالفضل تازه رفته بود تو هفت سال. مامانم حنا رو باردار بود که خبر آوردن پدرم شهید شده. مامانم به گوشه نشسته بود و منو ابوالفضل و بغل کرده بود. نه جیغ میکشید نه گریه میکرد.

گفته بودن جنازه ها دو روز دیگه میان. ما اون موقع خیلی کوچیک بودیم ولی معنی شهید شدن و بی پدریو

خوب میفهمیدیم. آخه بابام قبل هر بار رفتنش ما رو روی پاهاش مینشوند و باهامون کلی حرف میزد ازینکه اگه رفت و دیگه نیومد ما مراقب مامانمون باشیم. به ابوالفضل میگفت بعد من، تو مرد خونه ای. منم ناراحت میشدم میگفتم همش ابوالفضل؟ پس من چی؟ اونم میخندید و دماغمو آروم میکشید و میگفت حسود کوچولوی بابا؛ تو بعد من باید بشی غمخوارو سنگ صبور همه...

آهی کشید و انگشتش را روی شیشه ی بخار گرفته ی کنارش گذاشت. معلوم بود در خاطراتش غرق شده لبخندی

زد و دوباره ادامه داد: توی اون دو روز حس یه دختر بچه ی یتیم بی پناه و داشتم. مامانم چیزی نمیگفت اصلا تو حال خودش نبود. منم دست میکشیدم روی شکمش و به بچه ای که نمیدونستم دختر یا پسر دلداری میدادم نمیخواستم بترسه بهش اطمینان دادم که من هستم مراقبشم هر چی نباشه من غمخوار و سنگ صبور بودم نمیدونستم معنیش چیه، اما حتما چیز خوب و مهمی بود که لقبشو بابا بهم داده بود. دو روز عین دو سال گذشت. روز تحویل جنازه سه تایی رفتیم. خیابون بسته شده بود و تابوتای توی پرچم پیچیده روی دست مردم جلو میرفت. همه گریه میکردن و بعضیا ازینکه جنازه ی عزیزشون بین جنازه ها نبود و عزیزشون لقب گمنام میگرفت زجه میزدن و از حال میرفتن. نوبت ما که شد مامانم سراغ مرتضی رحیمی و گرفت، یه پلاک بهش دادن و گفتن چیز دیگه ای ازش شناسایی نشده.

گوشه ای پارک کرده بود و گوش سپرده بود به سرگذشت ناگوار دختری که تا امروز غروب به خونش تشنه بود. معصومه دست به پیشانیش کشید و سکوت کرد انگار قصد نداشت ادامه اش را بگوید.

صدای زنگ موبایلش باعث شد به خودش بیاید. با دیدن شماره ی هیوا موبایلش را خاموش کرد. از وقتی که راحیل را طلاق داده بود هیوا چترش را باز کرده بود. به اندازه ی کافی ازش استفاده کرده بود. این روزها همه دلش را زده بودند دلش یک چیز تازه و نو میخواست یک چیز دست نخورده و پاک. بدش نمیامد ناخنکی هم به معصومه بزند. مطمئن بود طعمش با این دخترهایی که دوروبرش جمع شده بودند فرق میکرد. اما نمیدانست این حس خنکی که در قلبش از یادآوری معصومه رد میشود چیست؟!

این روزها حسایی با خودش درگیر بود. دیگر دخترها برایش جذابیتی نداشتند. این ترم را مرخصی گرفته بود نمیخواست راحیل زخم خورده گند بزند به کارش و وجهه ی اجتماعیش. هرچند که بعد از طلاق از ایران رفته بود

اما باز هم کار از محکم کاری عیب نمیکرد.

بعد از طلاقش خانه اش را سوا کرده بود خانواده اش اهل سرکوفت زدن نبودند اما حوصله ی سرسنگینی و بی محلی هایشان را نداشت.

سی دی را توی لب تاپ گذاشت. موزیک ملایمی پخش شد. تصاویر پشت هم میامدند....

عشق بود و جبهه بود و جنگ بود

عرصه برگردان عاشق تنگ بود

هرکه تنها بر صلاحش تکیه کرد مادری فرزند خود را هدیه کرد

در شبی که اشکمان چون رود شد یک نفر از بینمان ما مفقود شد

انکه سر دارد به سامان میرسد انکه جان دارد به جانان میرسد

هر که گرد شعله چون پروانه است پیکر صد پاره اش بر شانه است

تن به خاک و بوی یاسش میرسد بوی باروت از لباسش میرسد

واژه ی یک تُنک بر پوتین دوست آنچه میگوی شهید زنده اوست

هم قطارانی که پشت سنگرند استخوان ها را به خانه میبرند

دشمن افکن های بی نام و نشان بوته ی خونین شده تسبیحشان

عطر بودن وانگهی دریا شدن از پلاکی گم شده پیدا شدن

عاشقی که تن برایش گور شد دست از جان شست تا منصور شد

دیده ام دستی به سوی ماه رفت بی سر و جان تا لقاءالله رفت....

همیشه وقتی این تصاویر را در تلویزیون میدید کانال را عوض میکرد اما الان با دیدن این تصاویر و فیلم های

کوتاه بهم چسبیده...

دستی در موهایش کشید و سیگاری آتش زد.

پلک که میزد تصاویر زنده میشد. جوان چهارده ساله ای که به زور تفنگ را روی دوشش نگه داشته بود... در یک

لحظه ترکید. هر کدام از اعضای بدنش یک طرف افتاده بود.

سیگار را با حرص خاموش کرد. نگاهش به سی دی دوم افتاد.

-: مادر برای چی اومدی اینجا؟

پیرزن اشاره ای به عکس توی دستش کرد همانطور با گریه و نامفهوم میگفت: اومدم دنبال پسر.

-: پیداش کردی؟

گریه ی زن شدت پیدا میکند: نه، نیست.

-: الان چند ساله میای دنبالش؟

-: بیست ساله....

سیگار دیگری آتش زد و به ادامه فیلم نگاه کرد.

جنازه ها را وارد اتاقی کردند. دختر جوانی با چادر و مقنعه در انتظار پدر بود. تابوت را که پایین گذاشتند رویش را

برداشت. چند تکه استخوان تنها چیزی بود که از پدر مانده بود. از میان استخوان ها جمجمه را برداشت و به

آغوش کشید. گریه میکرد و درد و دل...

لب تاپ را بست. به آشپزخانه رفت با خودش مدام غر میزد " دختری ی احمق، با خودش چی فکر کرد که این فیلم

ها رو برام فرستاد " کنار بار نوشیدنیش ایستاد. لیوانش را پر کرد و یک نفس بالا داد. سرش در حال انفجار بود.

لیوان را روی کانتر گذاشت و کنارش روی زمین نشست. انگار قرار نبود چیزی را فراموش کند سرش را از پشت

چند بار به کانتر کوبید. " لعنتی " زیر لب زمزمه کرد و از جایش بلند شد. شیشه را برداشت و به اتاقش رفت.

اینجا

اتاقش تراس نداشت! اما پنجره اش بزرگ بود. چه فایده؟ او این پنجره ی مشرف به خیابان را که درست روبه

رویش دید داشت به آپارتمان روبه رویی، همان که دختری تمام طول روز پرده هایش را دست و دلبازانه کنار

میداد تا پسر همسایه رو به رویی ببیندش و آمارش را بگیرد، نمیخواست. او همان تراس کوچک را میخواست.

یک پک سیگار یک قلب نوشیدنی، عیشش نوش بود...

سر زده به مدرسه اش رفت تا اوضاع تحصیلش را جویا شود. هنوز هم نمیدانست چطور خودش را به خانه

رسانده. شماره ای نبود که به آن زنگ زده باشد. دلش عین سیر و سرکه میجوشید. طول و عرض اتاق را بهم گره

زد بس که رفت و آمد. یک چشمش به ساعت بود و یک چشمش به تلفن.

دستش را روی سرش گذاشت و کنار دیوار نشست هنوز مانتو و مقنعه به تن داشت. با خودش زمزمه کرد "

کجایی حنا؟ چه خاکی به سرمون ریختی؟"

صدای پیچ از حیاط به گوشش رسید خودش را نزدیک در رساند. شک نداشت صدای حناست. اما آن صدای همراهش....!

با وحشت در را باز کرد با دیدن حنا در کنار پسری که تازه پشت لب هایش سبز شده بود، نفس در سینه اش حبس شد. دستش را روی قلبش گذاشت و به آن دو که با ترس نگاهش میکردند خیره ماند. مردک چشم هایش دو دو میزد. پرده ی اشک حاله ای ساخته بود تا مانع دیدنش شود. این صحنه واقعا قابل دیدن نبود!

پسرک کیفش را از روی زمین گرفت. دو پا داشت دو تای دیگر هم قرض گرفت و فرار را به قرار ترجیح داد. حنا به جای خالی به اصطلاح دوست پسرش مات شد. چند لحظه هر دو به همان حالت ماندند تا اینکه حنا کفش هایش را در آورد خواست از کنار معصومه رد شود. سدّ راهش شد و در چشم هایش زل زد، سرش را که بلند کرد دو کشیده به چپ و راست صورتش زد. دو طرف بازوهایش را در مشت گرفت و همانطور که به عقب و جلو هلش میداد داد زد: اینو زدم که بفهمی من خر نیستم اوندفعه که اون غلطو کردی فکر میکردم پشیمونی اما ظاهرا اشتباه کردم. تو افسار پاره کردی. مدیرتون میگفت یه روز در میون میای... تو داری چیکار میکنی؟ چرا با آبروی ما بازی میکنی؟ اونم تو این شرایط؟ میخوای همونو سخته بدی؟ چرا لال شدی؟ چرا حرف نمیزنی؟ چیزی نمیگفت، حرفی برای گفتن نداشت. نه میتوانست از خودش طرف داری کند نه بهانه بیاورد. خودش بهتر از هر کسی میدانست چوب خطش پر است. در این شرایط تنها کاری که از دستش بر میامد اشک ریختن بود؛ بلکه معصومه دلش برایش بسوزد.

دو طرف صورتش را در دست گرفت و مجبورش کرد به او نگاه کند: تا کجا پیش رفتین؟ تو این خراب شده چه خاکی به سر هم میریختین؟

فکش در دست های معصومه میلزید اما هیچ حرفی ازش در نمی آمد. دست هایش را از روی صورتش برداشت و همانطور که پشتش را به او میکرد گفت: اینطوری همیشه. اوندفعه هم اشتباه کردم که سکوت کردم زنگ میزنم به ابوالفضل باید مرخصی بگیره بیاد اینجا تکلیف تو رو مشخص کنه. من نمیتونم جواب هیچ کسو بدم. از پشت مانتویش را کشید: تو رو خدا! غلط کردم.

خودش هم گریه میکرد دلش هزار تکه شده بود اما واقعا نمیدانست باید چکار کند؟ با که در میان بگذارد؟

میترسید به این فکر کند که خواهرش در این مدت چه دسته گل هایی به آب داده، اما باید همه ی جوانب را در نظر میگرفت. ابوالفضل فقط برای تهدید کاربرد داشت صد سال دیگر هم حاضر نبود همچین مسئله ی وحشتناکی را با آدمی مثل ابوالفضل که غیرت و تعصبش مثال زدنی بود در میان بگذارد. شاید بهترین گزینه مثل همیشه سهیل بود...

عینک را روی بینیش جا به جا کرد: خواهرتون یه مقدار جراحی تو قسمت پشتشون دارن که...

وحشت زده میان حرفش پرید و پرسید: یعنی باکره نیست؟

دکتر لبخند تصنعی زد و جواب داد: نگران نباش. خواهرتون هنوز باکرست. فقط ...

دلش میخواست زمین دهان باز کند تا ببلعدش. آنقدر گوشه ی شصتش را کنده بود که خون آمد! حتی

نمیتوانست سرش را بلند کند. یک برگ دستمال کاغذی به طرفش دراز شد. به سهیل نگاه کرد که با یک دست رانندگی میکرد.

-: بگیرش دیگه. پدر دستتو در آوردی.

دستمال را گرفت و روی دستش گذاشت. صدای موبایل از پشت می آمد. به عقب برگشت و دستش را دراز کرد: بدش به من...

حنانه دستپاچه گفت: کسی نیست...

به دو طرف صورتش نگاه کرد که جای انگشت بود: میدونم کسی نیست همینجوری داره زنگ میخوره. مخابرات بیکاره به مشتریاش زنگ میزنه. بده من اون گوشیتو.

به اسم روی صفحه پوزخند زد "عجقم" موبایل را توی کیفش انداخت و رو به سهیل گفت: میخوام ازش شکایت کنم. میشه؟

با همان چشم های ریز شده و ابروهای گره کرده از آینه به حنانه نگاه کرد که لبش از بغض تکان تکان میخورد: معلومه که میشه کار نشد نداره.

صدای فس فس حنانه دوباره بلند شد. معصومه نمیدانست او در حال حاضر نگران خودش است یا آن پسرک

احمق!

از صدای زنگ تلفن با سر درد بدی از خواب بیدار شد. پرده ها مثل همیشه کشیده بود اتاق آنقدر تاریک بود که نمیدانست شب است یا روز... به طرف حال رفت. کمی ایستاد و دست چپش را پشت سرش گذاشت. حالا در این آشفته بازار بیسیم را چگونه پیدا میکرد؟! صدای زنگ قطع شد. خواست به آشپزخانه برود اما دوباره بیسیم لعنتی صدایش بلند شد. کمی گوش تیز کرد به طرف کانایه ی انتهای سالن رفت یک خروار لباس رویش تلنبار شده بود. نه صدا از آنجا نبود. چرخی زد. بالاخره پیدایش کرد، روی زمین زیر پوست چیپس و پفک! سرش را خواراند و با خودش فکر کرد " این اینجا چیکار میکنه؟"

یادش آمد چند شب پیش هنگام فیلم دیدن مادرش زنگ زد و او گوشی را همان جا میان آشغال ها رها کرد. گوشی از بی شارژی چراغش خاموش و روشن میشد. هنوز تلفن را روی شارژ نگذاشته بود که بازهم زنگ خورد. اینبار فوراً جواب داد: بله؟

-: بله و کوفت، بله و درد. فکر کردم سَقَط شدی! داشتم لباس میپوشیدم پیام نشعتو جمع کنم.

لبخند محوی زد و قی کنار چشمش را پاک کرد: سلام عرض شد.

-: نه بابا! ترشی نخوری یه چیزی میشی. پاشو بیا اینجا امشب میخوایم بترکونیم.

در یخچال را باز کرد و بطری آبمیوه را سر کشید: چیو میخواین بترکونین؟

-: بمیری! باز چیو سر کشیدی؟

خنده ی بی صدایی کرد و دوباره پرسید: نگفتی؟ چیو میخواین بترکونین؟

-: تو رو.

چیزی از زیر پایش حرکت کرد. با دیدن سوسک صورتش جمع شد. با صندل به جانش افتاد.

-: چه غلطی داری میکنی؟

-: سوسک میکشم.

-: ایش چندش! دیگه خونت نمیام.

-: مسخره بازی بسه جداً چه خبره؟

-: هیچی بابا مادر جون اومده دارن با مامان برات خوابای خوب خوب میبینن.

لبش کش آمد: مثلاً؟

-: مثلاً دختر خاله پری، دختر عمه زری، نوه عموی خان دایبو هزار نفر دیگه امشب قرعه کشی داریم.

روی کاناپه را کمی خالی کرد و نشست: حالا بدرد میخورن یا مثل اون راحیل...

-: نه دیوانه میگم مادر جون اومده. هر کیو که پیشنهاد داده وجدانن ایراد نداشته.

-: من که فعلا قصد ازدواج ندارم.

-: برو خودتو قهوه ای کن. مامان میگه زودتر بیا منتظریم. بای بای داداشی...

واقعا بعد از راحیل تصمیم به ازدواج مجدد نداشت اما این روزها عجیب دلش همدم میخواست. همبستر نه! همسر نه! هم نفس نه! همدم... در تمام این سالها هیچ دختری در زندگیش نبود که دوستش داشته باشد یا حاضر باشد به خاطرش دست به خیلی از کارها بزند! این روزها دلش عشق میخواست حالا به هر قیمتی که بود... نگاهی به دورو برش انداخت چقدر ریخت و پاش، چقدر کثیف، به خاک روی میز نگاه کرد، آخرین بار کی اینجا را تمیز کرده بود؟ واقعا خانه ی بدون زن خانه نبود.

خسرو مثل همیشه سرد و جدی کمی دور تر از جمع نشسته بود و روزنامه میخواند. مادر جون مدام تصدقش میرفت و لی لی به لالایش میگذاشت. افسانه مشغول قهوه خوردن بود. پارمیدا که دیگر حوصله اش سر رفته بود صدایش درآمد: نمیخوااین برین سر اصل مطلب؟

افسانه با تعجب به طرفش برگشت و با چشم های ریز شده پرسید: اصل مطلب چی؟

چند بار با چشم و ابرو اشاره آمد: خواستگاری و این حرفا دیگه...

مادر جون با خنده گفت: امان از دست شما بچه های این دوره و زمونه! مادر یه خورده حیا کن.

افسانه خندید و رو به ارمیا که سرش پایین بود گفت: ارمیا جان! خواهر کوچولوت داره عروس میشه...

آنقدر سریع سرش را بلند کرد که مهره های گردنش درد گرفت: چی؟

پارمیدا قری به سر و گردنش داد و گفت: دارم شوووووووهر میکنم.

از کوره در رفت: الان دارین به من میگین؟

-: مادر، هنوز که چیزی نشده!

-: دیگه چی باید میشد مادر جون؟ خواهرم بچه بغل می اومد من میفهمیدم داره ازدواج میکنه؟ خیر سرم برادرشم. شاید من از پسره خوشم نیاد.

پارمیدا هم عصبانی شد و صدایش را مثل ارمیا برد بالا: مگه اون موقع که میرفتی اون راحیل عوضی و بگیری نظر من برات مهم بود؟

صورتش سرخ شد: آهان! پس بگو. خانوم دارن تلافی میکنند.

- من مثل تو بچه نیستم که بخوام چیزیو تلافی کنم.

خسرو روزنامه را کنار گذاشت: تمومش کن پارمیدا! در ضمن، ارمیا خان! هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده. امشب ساعت نه و نیم قراره بیان. ما هنوز بهشون جواب ندادیم یعنی جواب هممون مثبته ولی پارمیدا گفت نظر نهایی و تو باید بدی.

به پارمیدا نگاه کرد که گریان از پله ها بالا میرفت...

خسرو دوباره روزنامه را به دست گرفت: من دربارش تحقیق کردم خونواده ی خوبین، پسر خوبیه. هیچ نقطه ی تاریکی تو زندگیش نبوده. ما فکر میکنیم بتونه خواهر تو خوشبخت کنه؟

رو به مادرش پرسید: همونطوری که فکر میکردین راحیل میتونه منو خوشبخت کنه؟!

افسانه موهایش را با دست عقب زد و جواب داد: جریان راحیل فرق میکنه ما فکر میکردیم تو باید با یه آدم مثل خودت ازدواج کنی یکی که با بی بندوباریات کنار بیاد.

همانطور که از جایش بلند میشد: مامان! یه پسر هر چه قدرم بی بند و بار باشه نمیتونه با یه همچین زنی زندگی کنه. هر چند که من با گذشته اش مشکلی نداشتم من نمیتونستم با دروغگوییش کنار بیام. شاید اگه از اول صادقانه پیش میرفت و همه چیزو بهم میگفت امروز کارمون به طلاق نمیکشید.

چند تقه به در زد اما صدایی بیرون نیامد. آرام سرش را به داخل فرو کرد. به پارمیدای چمباتمه زده ی گوشه ی تخت نگاه کرد: اجازه هست.

جوابی نشنید جز چند فس فس. پشت به پارمیدا جلوی تخت نشست و ارنجش را روی پاهایش قرار داد.

- من... من... من معذرت میخوام، من شوکه شدم. انتظار نداشتم بشنوم خواهر کوچولوم....

دستی در موهایش کشید و پیشانیش را ماساژ داد: آخه مگه تو چند سالته؟ چی از زندگی میفهمی؟ به خدا به این پسر هیچ اعتمادی نیس...

- خوبه که حداقل جنس ناچنس خودتونو میشناسی.

به طرفش برگشت: پسر خوبیه؟

پارمیدا به چشمانش خیره شد: چقدر عوض شدی!!!

لبخند کجی زد: عوض شدم یا عوضی شدم؟

-: عوضی بودی. عوض شدی.

با انگشت اشاره اش با شصت پای پارمیدا بازی میکرد: نگفتی؟ چه جور یاست؟ به ما میخورن؟!

تقریباً نیم ساعتی از آمدن خانواده ی رشیدی میگذشت. ارمیا بین خانوم جون و پارمیدا نشست و از بدو ورود هزار بار این خانواده ی هفت نفره را رصد کرده بود. آقای رشیدی مرد میانسالی بود که کم مو بودن و شکم بزرگش او را مهربان نشان میداد. خانم رشیدی هم با آن کت دامن و چادر مشکی گل دارش زن ساده و خوبی به نظر میرسید. دختر بزرگشان که با همسر و فرزندش آمده بودند هم جزء ساکت ترین افراد جمع محسوب میشدند. و بالاخره آقای داماد که در کنار برادر دبیرستانیش نشسته بود؛ پسر سبزه رو با موهای پر پشت مشکی که همه اش ساده و مرتب به طرف کج متمایل بود. به نظر کمی خجالتی میآمد. این را از رنگ به رنگ شدن و عرق کردنش در هنگام جواب دادن به پدرش تشخیص داد. اینجور که فهمیده بود برعکس خودش به سر بازی رفته بود! لیسانس منابع طبیعی بود و در شهرداری به عنوان کارمند استخدام شده بود. همین! یک کارمند جزء؟ چقدر ساده... بدون هیچ دبدبه و کبکبه ای! برایش سوال بود این پسر مرتب و آرام، خواهر دیوانه و شرّ و شیطان و قرتی او را میخواست چکار؟

به مادر خودش نگاه کرد که روسری به سر کرده بود و پارمیدایی که موهای قهوه ای رنگ شده اش را با پشت شالش قایم کرده بود. برایش جالب بود این تغییرات!

امشب خواهرش در آن بلوز و شلوار کرم، قهوه ای و با آن شال پهن حریر که با آن مدل عجیب و غریب به سر کرده بود! از همیشه زیبا تر به نظر میرسید.

-: خب! از قدیم گفتن از هر چه بگذریم سخن دوست خوش تر است. جناب منصوریان عزیز بریم سر اصل مطلب؟ پدر و مادرش به سمت او برگشتند. پیام این نگاه ها را خواند خواست چیزی بگوید که پدرش بعد از تک سرفه ای گفت: هر چی که پسرم بگن.

و این بار تمام نگاه ها روی او زوم شد، پایش را روی آن پایش گذاشت همانطور که چشمش بین جمع و داماد

میچرخید گفت: اگه آقا رامین تضمین بدن که خواهر منو خوشبخت کنن، چشم میریم سر اصل مطلب.

رامین که امشب جزء پر استرس ترین شب های عمرش بود جواب داد: من هر چی دارم و ندارم و به پاشون میریزم اگه بنده رو به همسری قبول داشته باشن.

خانوم جون هم با شنیدن این حرف گل از گلش شکفت و در حالیکه کلیپس روسری سفیدش را سفت تر میکرد گفت: برای خوبختیشون صلوات بفرستین.

و ارمیا در میان صدای صلوات فرستادن جمع، صدای نفس آسوده ی رامین را هم شنید. مطمئن شد که خواهرش با این مرد که از خودش دو سال کوچکتر بود خوشبخت خواهد شد. شاید چون شب خواستگاریه خودش کسی نبود که برای خوشبختیشان صلوات بفرستد زندگیشان به اینجا رسید! حتم داشت که تمام این افکار مالیخولیایی،

حاصل دسترنج معصومه است با آن افکار پوسیده و فیلم ها و عکس های مزخرفش...

-: بدو خانوم جون!

همانطور که از پله ها پایین می آمد خندید و گفت: مادر، من چار تا پله رو نمیتونم بیام پایین تو میگی بدو؟

به سرعت پله ها را بالا رفت و در یک آن پیرزن بیچاره را بغل کرد هرچه خانوم جون جیغ و داد میکرد و میگفت بزارتش پایین گوشش بدهکار نبود. در کوچه را باز کرد امشب ماشینش را جلوی در خانه ی آقای رحیمی پارک کرده بود.

-:مادر منو بزار پایین زشته تو کوچه ایم مردم چی میگن؟

-:هیچی! میگن پسره ی لات و بی سروپا برداشته یه دختر خوشگل و بلند کرده معلوم نیس داره کجا میبرتش.

از شدت خنده تمام بدن نرم و چروکیده اش میلرزید: بی حیا.

صدای ترمز ماشینی باعث شد خانوم جان را پایین بگذارد و به عقب برگردد.

-: سلام.

نگاهی به داخل ماشین کرد و با سر به سهیل سلام کرد. جواب سلام حنانه را هم بعد آن داد. معصومه و نیوشا

همانطور که از سهیل خداحافظی میکردند از ماشین پیاده شدند. سهیل دور زد و راه آمده را بازگشت. حنانه به

طرف معصومه رفت و کلید را از او گرفت و همانطور با لب و لوجه ی آویزان به داخل خانه رفت.

معصومه و نیوشا جلوی آن‌ها کمی مکث کردند و سلام دادند.

-: خانوم جون این خانوم‌ها از شاگردای من هستن. خانوم بابایی و خانوم رحیمی که همسایه‌ی ما هستن.

ایشون هم مادر بزرگ منن.

نیوشا دستش را به طرف پیرزن دراز کرد و همانطور که او را میبوسید گفت: از دیدنتون خوشحال شدم.

و بعد اشاره‌ای به معصومه کرد و با یک عذر خواهی به دنبال حنانه رفت تا از نبودشان استفاده نکند که دست

به تلفن ببرد. معصومه هنوز نگاهش به راه رفته‌ی نیوشا بود که ارمیا پرسید: خانوم رحیمی خدا بد نده رنگتون

پریده، خدای نکرده برای پدر اتفاقی افتاده.

گنگ و بی‌حس به چشمان ارمیا زل زد با صدای لطیفش آرام‌تر از همیشه گفت: نه خوبم همه چیز مرتبه.

اما نفهمید با همین نگاه ساده چه آتشی به دل ارمیا انداخت. برای اولین بار از نگاه کسی به خودش لرزید.

-: مادرا! مراقب خودت باش ماشالله چه خوشگلم هستی.

خجالت کشید: ممنون چشماتون قشنگ میبینه.

نگاه خریدارانه‌ای به سر تا پایش انداخت و گفت: برو تو مادر، دیر وقته، خسته‌ام هستی. برو ما وقتتو نمیگیریم.

به نقطه‌ای نامعلوم خیره بود و رانندگی میکرد. مدام نگاه خیره‌ی معصومه به یادش میامد. این نگاه آشنا بود!

کجا دیده بود را نمیدانست؟

-: مادر حواست به من هست؟

-: جان؟ نه حواسم نبود. دوباره می‌گین؟

-: می‌گم این دختره، شاگردت، چقدر میشناسیش؟

خنده اش گرفت. حس میکرد مادر بزرگش نیوشا را برایش پسندیده. از بس که این دختر سر زبان دار بود. با آن

همه‌ماچ و بوسه‌ای که راه انداخته بود! با این حال خودش را به آن راه زد: کدومشونو میگی خانوم جون؟

-: همون چشم رنگیه.

و ارمیا با خودش فکر کرد نیوشا چشمانش رنگی بود؟! تا به حال دقت نکرده بود! با این حال جواب داد:

نمیدونم خیلی ازش شناخت ندارم.

-: ماشالله چه خوشگل و خانوم بود.

خوشگل بود؟ واقعا تا به حال به هیچ چیز او فکر نکرده بود!

-: اونی که رسوندشون برادرش بود؟

پیشانش را خواراند و با هر دو دست فرمان را گرفت: نمیدونم.

-: مجرده؟

-: خانوم جون! میگم شاگردمه چه میدونم متاهل یا مجرد؟

-: وا! مادر، مگه همسایه نیستین؟

تازه فهمید! منظورش معصومه بود. چشم های رنگی؛ خوشگل و خانوم...

-: خدا کنه مجرد باشه.

-: خانوم جون چه گیری دادی به اون بیچاره! مجرد یا متاهلش چه فرقی میکنه؟

خنده ای کرد و همانطور که پایین روسریش را مرتب میکرد گفت: میخوام برات بگیرمش.

وحشت زده گوشه ای پارک کرد و پرسید: خانوم جون حالت خوبه؟ این دختره رو برام بگیری؟ قحطی اومده؟

خانوم جون جدی نگاهش کرد و گفت: آره قحطی اومده. دختر خوب قحط اومده. این دختره تو رو خوشبخت

میکنه.

خندید. خواست جو را عوض کند: بابا فدات شم، این دختر حاجیه! منه بی خدا بی ایمونو میخواد چیکار؟!

-: هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد پسر. این دختره ارزششو داره. تو هم که نباید تا آخرش

همینطوری بمونی....

فصل سوم:

پرده ی آشپزخانه را کنار زده بود و به خیابان نگاه میکرد. صدای فس فس کشیده ی زودپز در گوش هایش زنگ

میزد. پیشانش را به پنجره ی دو جداره ی بخار گرفته چسباند. چقدر به این خنکی احتیاج داشت. صدای زنگ

تلفن بود. از جایش تکان نخورد بعد از پنج بوق روی پیغام گیر رفت: سلام. بچه ها نیستین؟ معصومه جان؟

میخواستم بگم شام بیاین اینجا. یادتون نره؟ هیچ بهونه ای رو قبول نمیکنما!!!! شب میبینمتون فعلا.

اشک هایش روان شد. به طرف گاز برگشت. سیب زمینی ها را هم زد و روی صندلی نشست. پیشانش عرق کرده

بود با آنکه هوا خیلی سرد بود. سرش را روی میز گذاشت....

دستی روی سرش نشست و حشت زده از خواب بیدار شد: تو کی اومدی؟
زیر گاز را خاموش کرد، همانطور که به سیب زمینی های سیاه و سوخته نگاه میکرد گفت: همین الان.
و به طرف اتاق خواب ها رفت. معصومه هم از جایش بلند شد و میز ناهار را چید. صدای گریه بلند شد.
- بابایی، بابایی، نترس. من اینجام. معصومه؟ دوباره چراغ خوابشو خاموش کردی؟ این بچه از تاریکی میترسه...
معصومه به پنجره نگاه کرد و با خودش زمزمه کرد: الان که روزه....

مرتضی و ناهید برگشته بودند. خانه شان شلوغ بود مدام برای ملاقات میامدند. ابوالفضل هم انتقالی گرفته بود.
حالا دوباره همه دور هم بودند. معصومه غرق در خوشبختی بود پدرش تا حدود زیادی به بهبودی نسبی دست پیدا کرده بود. خانواده اش دوباره دور هم بودند و در کنار همه ی این ها سهیل را داشت ...
ناهید خانوم همانطور که از آشپزخانه بیرون میرفت: معصومه مادرا چایی و ریختی بیا بشین. خسته شدی.
به مادرش لبخند زد و قوری را از روی سماور برداشت.

- خانوم خانومای ما چطورره؟

-هه! سوختم.

سهیل دستش را به طرفش دراز کرد: ببینم چیکارش کردی؟

معصومه حرصی، با صدای درگوشی و چشمانی که از سوزش پر از اشک شده بود گفت: صد دفعه بهت گفتم من تو حال خودمم اینجوری یه دفعه ای نیا. تو آخرش با این کارات منو میکشی.
- ااا، نبینم اشکاتو. خیلی میسوزه.

- ول کن دستمو سهیل، نمیگی یه وقت ابوالفضل میاد تو؟

- خب بیاد. میگم زنده.

دستش را جلوی صورت سهیل چند بار تکان داد: حواست به من هست؟ اصلا فهمیدی چی میگم؟
لبخند زد: من همیشه حواسم بهت هست بانو.... یکمی بهم فرصت بده. بزار برم و برگردم همه چیزو درست میکنم. نگران نباش. باور کن خیلی سخته. درسته مرتضی وقتی قضیه رو از مسعود شنید چیزی نگفت ولی میترسم بد برداشت کنه... بهم وقت بده...

ناهید دوباره از حال معصومه را صدا زد: معصومه، مادر؟ پس چی شد این چایی؟ رفتی بریزی یا رفتی بسازی؟
نگاهی به چایی های بی بخارش انداخت، باید عوض میشدند: الان میارم.

سه هفته از تاریخ خواستگاری پارمیدا میگذشت هفته دیگر پنجشنبه را تاریخ نامزدی اعلام کرده بودند با اینکه خانواده ی رشیدی روی عقد تاکید کرده بودند اما مرغ ارمیا یک پا بیشتر نداشت! زیر بار نرفت و همه را مجبور کرد تا با صیغه موافقت کنند. آدم عاقل هیچ وقت دو بار از یک سوراخ نیش نمیخورد...! نمیخواست آینده ی خواهر کوچکش که مطمئن بود از سر بچگی و احساسات تن به این ازدواج داده به بازی گرفته شود نمیخواست خواهرش هم مثل خودش با مهری در شناسنامه که تا زنده بود ننگی روی پیشانیش بود خود سوزی کند. شاید هم خوشبخت میشد و نیاز به این همه محکم کاری نبود...! اما اینجوری دلش بیشتر آرام میگرفت.

افسانه کمی خودش را روی مبل جلو کشید و به صورت چروکیده ی مادرش خیره شد: چی میگی مامان؟
خانوم جون چشم غره ای رفت و رویش را برگرداند.

-: خب مادر من پیشنهاد میدی باید عاقلانه باشه یا نه؟ آخه کجای این دختره به خانواده ی ما میخوره؟
مثل بچه ها لج کرد: مگه چشمه؟

موهایش را پشت گوشش گذاشت: چیزیش نیست مادر من، به ما نمیخورن. تو به نگاه به من بنداز! من میشم مادر شوهرش؛ تو کی دیدی من تو جمع روسری سر کنم. ما همه با هم راحتیم. تازه این دختر نمیخواد با خانواده ی شوهرش معاشرت کنه؟ بقیه اونو اینطوری قبول نمیکنن....
-: ارمیا باید قبول کنه.

امید وار شد، انگار حرف هایش اثر کرد: قوربون آدم چیز فهم... ارمیا قبول نمیکنه.
خانوم جون خنده ی موزیانه ای کرد و گفت: میکنه. قبول میکنه... زیر زبونشو کشیدم... همچین بی میل نیست به دختره.

-: مامان! ارمیا هوس بازه. دلش میخواد به همه ی دخترای دنیا ناخنک بزنه بعد بندازتشون دور. این دختر حیفه...

با عصبانیت میان حرفش پرید: تو که مادرشی این حرفو میزنی دیگه از مردم ادم چه انتظاری میتونه داشته باشه.

-: میزنم چون مادرشم. چون بزرگش کردم. میشناسمش. بچمه. این پسر عیاشه... باید بره همون امثال راحیل و بگیره... نه دختر پاک و معصومی مثل معصومه رو... این دختره آفتاب مهتاب ندیده اس! این کجا اون کجا! کسی که تا حالا با صد تا دختر گشته معلوم نیس تا کجا ها باهاشون پیش رفته انتظاراتش تو یه سری از مسائل بالا میره. باید همه چیزو در نظر بگیری عزیز دلم...

کمی متعاقد شده بود: خب، مادر؟ شاید زنه سربه راه بگیره سر به راه بشه.

-: من که از خدومه. ولی خودت میگی شاید... معلوم نیس تا همین جاشم چقدر آه و نفرین پشت سرمونه من دختر دسته گل و با هزار ترنند بکنم زن این پسر، اونوقت اگه این اهل نشد چی؟ جواب مادر پدرشو چی بدم؟ اگه آیندش با راحیل آخرش به طلاق کشید، اصلا ناراحت نشدم. نه ناراحت شدم نه عذاب وجدان داشتم چون جفتشون لنگه هم بودن.

-: افسانه؟ من نگاه ارمیا رو خوندم دلش پیش این دختره گیره، اصلا با ارمیا حرف بزن باهاش اتمام حجت کن....

-: سلام من اومدم.

هر دو به طرف پارمیدا برگشتند که شادتر از همیشه به خانه آمده بود.

-: سلام! چه زود برگشتی؟! خریداتون تمام شد؟

خودش را شلنگ تخته کنان تا جلوی مبل کشاند و رویش نشست: اووووووف هلاک شدم. نه بابا مگه تمام میشه؟ دیگه رامین گفت هوا تاریک شده درست نیس باهم بیرون باشیم شاید شما ناراحت بشین.

-: ماشاءالله، هزار ماشاءالله. چه پسر فهمیده ای!

-: بله ظاهرا فقط بچه های من نفهمن.

-: ایا، مامان؟

نیم نگاهی به صورت سرخش که از سرمای بیرون بود انداخت و گفت: منظورم به ارمیا بود.

چشمان درشتش را درشت تر کرد: چرا مگه چی شده؟

خانوم جون شانه بالا انداخت و با حرص گفت: چه میدونم والا. پسر به این خوبی داره هی را به را روش عیب میزاره.

افسانه دستش را روی سر دردناکش گذاشت باز هم درد میگرن لعنتیش شروع شده بود: مامان تو نمیخواهی بیخیال شی آگه هزار بار دیگم بگی من دختر مردمو با دست خودم بدبخت نمیکنم. من پسرمو بهتر از تو میشناسم.

-: تو دیگه چه مادری هستی؟ اصلا من خودم میرم براش خواستگاری.

موضوع جالب شد! کمی خودش را جابه جا کرد و گفت: بابا یکی به منم بگه جریان از چه قراره.

-: جریان؟ جریان ازین قراره که خانوم جون جنابعالی، تو کوچه معصومه رو دیده. تو یه نگاه عاشقش شده حالام گیر داده بریم برارمیا ازش خواستگاری کنیم.

تقریبا جیغ کشید: دیگه چی؟! همین یه چیز مونده؟! میخوانین دختر بیچاره رو بدبخت کنین؟! این راحیل و گرفته بود دوست دخترش و ول نکرده بود چند تاشونم تو مراسمش دعوت کرده بود. اصلا چه سنخیتی بین معصومه و ارمیا وجود داره؟ این پنبه رو از گوشتون بیرون بکشین که برین خواستگاریه معصومه.... همانطور که با عصبانیت به طرف پله ها میرفت به عقب برگشت: تازه اگرم برین هیچ وقت جواب مثبت نمیشنوبین.....

صدای زنگ که بلند شد بی حوصله به حنانه گفت که در را باز کند و حنانه بی حوصله تر از او جواب داده بود "درس دارم. خودت برو."

از وقتی که که سهیل رفته بود دیگر برای دانستن اینکه چه کسی پشت در است شوق نداشت. چادرش را از پشت در برداشت و به حال رفت مادرش کنار تشک پدرش نشست بود و دعا میخواند. در این مدت که مرتضی برگشته بود برایش در حال تشک انداخته بودند تا راحت تر بتوانند از کسانی که برای ملاقات می آمدند پذیرایی کنند. مثل همیشه دمپایی پلاستیکی قرمزش را به پا کرد و به طرف در رفت. در مسیرش باز هم صدای زنگ بلند شد در دلش به آیفون لعنت فرستاد که هر چند وقت یک بار از کار می افتاد. در را که باز کرد برای چند لحظه مغزش جواب کرد! نمیدانست این مرد میانسال با این پیرزن چه کسانی هستند؟! سلام داد و خودش را عقب کشاند تا وارد شوند.

پیرزن خودش را به او نزدیک کرد و بعد از روبوسی آبداری خودش را معرفی کرد: از قیافت پیداست نشناختیا! من مادر بزرگ استادتم.

مادر بزرگ استاد دیگر که بود؟

مرد پشت سرش وارد شد و با سلام کوتاهی نگاه به حیاط نقلی خانه انداخت و وارد شد. پشت سرش زنی شیک پوش با مانتو شلوار مشکی وارد شد.

او را دیگر خوب میشناخت. افسانه خانوم. مادر پارمیدا...

او هم بعد از روبوسی شیرینی را در دستش گذاشت و وارد شد. خواست در را ببندد که صدایی متوقفش کرد: وای من جا موندم!

سرکی کشید. با دیدن ارمیای دست گل به دست یکه خورد و کمی عقب رفت. دسته گل را به طرفش دراز کرد: سلام عرض شد.

بی خبر از همه جا دسته گل را با لبخند زیبایی گرفت. دل ارمیا لرزید مطمئن بود تا به حال لبخندی به این زیبایی در کنار آن چا لهای روی گونه ندیده بود. تعجب کرد. همه بودند به جز پارمیدا!

چایی را تعارف کرده بود و مشغول چیدن میوه در ظرف بود. که ابوالفضل وارد شد: چیکار میکنی؟

-: آپولو هوا میکنم. تو واقعا نمیبینی دارم میوه میچینم؟

سرش را با قیافه ی خنده داری خاراند که باعث خنده ی معصومه هم شد: اینا دیگه برا چی اومدن اینجا؟ دست از کار کشید: نمیدونم برای منم سوال شد. اینا تا حالا هیچ وقت خونمون نیومده بودن اصلا از کجا فهمیدن بابا برا عمل رفته بود که اومدن ملاقات؟...

-: جریان بابا رو همه میدونن از اون خواجه حافظ شیرازی بگیر تا این امام زاده صالح.

معصومه وارد حال شد و کنار بخاری روی زمین نشست و نگاه اجمالی به مهمانان انداخت. مطمئن بود همه از روی زمین نشستن معذبند مخصوصا افسانه خانوم که مدام این پا و آن پا میکرد.

صحبت ها بیشتر بین خانوم جون و آقا خسرو و آقا مرتضی بود که همه اش هم ختم میشد به مریضی و دارو و

بیمارستان و مدارا... ناهید خانم هم هر از گاهی به افسانه خانوم میوه تعارف میزد " پوست کنین تو رو خدا "

" ناقابله بفرمایید "

" یرتقالاش شیرینه، من پوست کنم براتون؟ "

ارمیا هم دو زانو نشسته بود. دست هایش را در سینه قلاب کرده بود کت کتان مشکیش خیلی اجازه ی جولان

دادن بهش نمیداد. معصومه به آقا خسرو خیره ماند به نظرش ارمیا شبیه پدرش بود. قد بلند، چهار شانه، بینی تیز قلمی، چشم و ابرو مشکی فقط فرقاشان در موهایشان بود. موهای خسرو مرتب و منظم کوتاه شده بود. اما موهای ارمیا پریشان و کمی ژولیده بود. معصومه فکر کرد شاید این مدل مو هم در حال حاضر مد باشد.

خانوم جون یکدفعه ای و بی مقدمه پرسید: معصومه جان؟ شما چطوری دخترم؟ چقدر ساکتی مادر؟

یکه ای خورد و خودش را جمع و جور کرد. تنها برای جواب به یک لبخند اکتفا کرد.

-: ماشالله مادر. والا ما چشممون شور نیستا ولی ما رفتیم برا خودت اسپند دود کن.

ناهدید لبخند پهنی زد و در جواب به جای معصومه جواب داد: قوربونتون برم حاج خانوم. نظر لطفتونه. چشمتون قشنگ میبینه.

ناگهان جمع چهار نفره شان ساکت شدند. معصومه مشکوک شد. با خودش فکر کرد صد در صد برای حرف خاص یا کاری خاص آمده اند وگرنه این طور یکدفعه ای آمدن و اینطور یکدفعه ای سکوت کردندشان! این همه این پا و آن پا شدن برای گفتن چه چیزی بود؟

-: راستش اصل ماجرا ازین قراره که ما سوای ملاقات آقای رحیمی برای کار دیگه ای هم مزاحمتون شدیم.

نا خوداگاه پدرش جدی شد و مادرش نگران.

-: بفرمایید حاج خانوم. خیر باشه ایسالله.

خانوم جون خنده ی نخودی کرد و گفت: خیر که هست...

مرتضی هم لبخندی زد: امیدوارم بتونیم کمکتون کنیم.

-: ایسالله که بتونین.... راستش، این پسر ما، آقا ارمیا قصد ازدواج دارن. اینجوری شد که ما اومدیم سراغ شما. معصومه همانطور که چشمش به دهان خانوم جون بود فکر کرد "خب به ما چه ربطی داره؟ ما باید براش دختر پیدا کنیم یا ما بریم براش خواستگاری؟!"

اینبار افسانه خانوم مداخله کرد: در حقیقت آقای رحیمی، پسر من یک بار تا یک نامزدی ناموفق پیش رفت. میدونم پررویی کردیم برای دختر خانوم شما اومدیم جلو....

-: خواهش میکنم خانوم! این حرفا چیه؟

-: نه آقای رحیمی به خدا تعارف نیست معصومه جون مثل دختر خودمه خوشبختیش آرزومه به عنوان یک مادر

هم همینجا میگویم که از سر پسر من خیلی زیاد. غیر از اون اختلاف فرهنگی ما هم هست. بالاخره ما از نظر شما بی حجاب محسوب میشیم شما از نظر ما با حجاب. میدونم اگه معصومه جون با ما وصلت کنن براشون خیلی شرایط سخت میشه ما تمام فامیلامون همینطورین. تو رو خدا سوء تفاهم نشه، من قصدم بهم زدن این خواستگاری نیست فقط میخوام شما با چشم باز انتخاب کنین بعدا پشت سرم نگین مادرش پرسشو نمیشناخت؟ خودشونو نمیشناخت؟ پس چرا هیچ حرفی به ما نزد.

اصلا متوجه نمیشد دو رو برش چه خبر است؟ خواستگاری از که میکردند؟ از او؟ او که شوهر صیغه ایش فرسنگها دور تر در سمینار پزشکی نشسته بود؟ "خدایا این چه امتحانیه؟"

مرتضی به حرف آمد: راستش شما ما رو شوکه کردین.... ما فکر نمیکردیم برای خواستگاری اومده باشین. در مورد اون مسئله طلاق که گفتین برای آقا زاده پیش اومد مسئله ی طبیعی بود ممکنه برای هر کسی پیش بیاد ولی من نمیدونم دخترم هم مثل من فکر میکنه یا نه؟ و اختلاف فرهنگی که به نظرم هیچ کدومش به من ربطی نداره من نمیتونم نظر بدم نمیدونم دخترم چه طرز فکری داره یا از شوهر آیندش چه انتظاراتی داره.

خسرو کمی در جایش جا به جا شد: به نظرتون میتونن باهم حرف بززن؟

لبخند زد: فکر کنم بهتر باشه یه مقدار به دخترم وقت بدین شاید کلا مخالف باشه.

خانوم جون نگاه غمگینی به معصومه که سرش پایین بود انداخت و دوباره به مرتضی نگاه کرد: حاج آقا یعنی ما امید داشته باشیم؟

-: ادمیزاد با امید زندگی حتما امید داشته باشین.

همه بلند شده بودند و عزم رفتن کرده بودند. که ارمیا به طرف مرتضی برگشت و گفت: آقای رحیمی؟ شما منو تصدیق میکنی؟ اگه شما قبولم داشته باشی میتونم به جواب خانوم رحیمی امید وارم بشم.

-: پسر منکه نباید شما رو تصدیق کنم معصومه خودش...

میان حرفش رفت: خواهش میکنم آقای رحیمی. میخوام نظر شما رو بدونم.

مرتضی در موقعیت بدی قرار گرفته بود. به چشمان ملتمس ارمیا خیره شد و گفت: من فکر میکنم مرد خوبی باشی...!

پارمیدا دل در دلش نبود. نمیدانست معصومه در حال حاضر در چه حالی به سر میبرد. در تمام این مدت خودش

شاهد رابطه اش با سهیل بود میدانست چقدر دیوانه وار دوستش دارد. بدتر از همه خودش شاهد مراسم صیغه شان بود. به این دو روز گذشته فکر کرد. نمیدانست خانوم جون ارمیا را شستشوی مغزی داده یا ارمیا واقعا عاشق معصومه شده!! این دیگر فرض محال بود ارمیا و عشق... اما این دو روز واقعا خون همه را کرده بود در شیشه. چپ میرفت؛ معصومه. راست میرفت؛ معصومه. تهدید کرده بود که اگر برایش خواستگاری نروند دیگر حتی اسم زن گرفتن را هم نمی آورد. از طرفی هم قول داده بود که اگر بروند برای خواستگاری، آدم شود و همه ی عادت های زشتش را کنار بگذارد.

با صدا هایی که از پایین میامد به سرعت از روی تختش بلند شد و به بیرون رفت. همانطور که پله ها را دو تا یکی پایین می آمد گفت: چی شد؟ چی گفتن؟

خانوم جون روی مبل نشست: مادر چقدر هولی تو!

افسانه روسری را از سرش برداشت: منکه چشمم آب نمیخوره این وصلت سر بگیره.

خانوم جون آتیشی از کوره در رفت: تو هم همش نه تو کار بیار. با اون حرفات وسط مجلس...

ارمیا کتتش را در دستش جا به جا کرد و آویزان و بی رمق گفت: من میرم خونم فعلا.

-: هنوز که جوابشون معلوم نیست که تو اینطوری زانوی غم بغل گرفتی.

ارمیا به پدرش نگاه کرد و آرام زیر لب خداحافظ را زمزمه کرد و از خانه بیرون رفت.

ناهید خانوم هم خوشحال به نظر میرسید. اولین برخوردش با او در بیمارستان بود همانجا در دلش گفته بود که

پسر برازنده ای است. حالا امروز این پسر برازنده به خواستگاری دخترش آمده بود و او کاملا از این وصلت راضی

بود. آقا مرتضی ممتنع بود شناخت زیادی روی این پسر نداشت بیشتر از هر چیز نظر معصومه برایش مهم بود.

ابوالفضل هم که مثل همیشه ناراضی بود.... حنانه اما در پوست خودش نمیگنجید. از طرفی هم شرمنده بود.

باورش نمیشد ارمیا از خواهرش خواستگاری کرده باشد. انگار نمیدانست ارمیا هم امل پسند است...!

معصومه گوشه تختش نشسته بود و به این چند روز فکر میکرد هنوز جرأت نکرده بود حرفی به سهیل بزند.

نمیخواست به خاطر او سمینارش بهم بخورد... مادرش او را تحت فشار گذاشته بود. میگفت پدرش مریض است

اگر او زودتر ازدواج کند پدرش روحیه میگیرد و مراحل بهبود را سریعتر طی میکند. اما او مدام میگفت که مخالف

است. از طرفی هم خانواده ی منصوریان در این چند روز کلافه اش کرده بودند. افسانه خانوم و خانوم جون هر

روز زنگ میزدند. ارمیا دو دفعه ی دیگر با دسته گل آمده بود. حنانه راه میرفت و به او میگفت "بی لیاقتی، اگه لیاقت داشتی ردش نمیکردی! تازه وضعشم خوبه... ماشین که داره، خونم که مادرش میگفت داره. کارشم خیلی با کلاسه... تو احمقی من اگه جات بودم با سر قبول میکردم."

امشب هم مراسم نامزدی پارمیدا بود. قصد رفتن نداشت. ولی مادرش هزار بار گفته بود با نرفتنش خودش را کوچک میکند. او که با پارمیدا مشکلی نداشت! پارمیدا دوستش بود حتی در مراسم ساده ی خودش و سهیل هم حضور داشت حق با مادرش بود. باید میرفت...

نیوشا هم امشب دعوت بود از ظهر برای ناهار آمده بود و به لطف حنانه در جریان تمام مسائل قرار گرفته بود. اولش شوک شده بود. نمیتوانست تصور کند ارمیا منصوریان از دوستش خواستگاری کرده باشد. وقتی حال و روز داغان معصومه را که دید دلش سوخت.

خواست حال و هوایش را عوض کند به کمک حنانه به زور درازش کردند کمی ابروهایش را مرتب کردند کمی هم آرایشش کردند. نیوشا در کمدش را باز کرد و به سلیقه ی خودش کت و دامن سورمه ای را درآورد با شال حریری به همان رنگ به خودش در آینه نگاه کرد. واقعا زیبا شده بود. ناهید خانوم در را با شدت باز کرد: چیکار میکنی شما سه تا؟ چقدر میمیلین خودتونو دیر شد.

چشمش روی هر سه تا گشت و روی معصومه ثابت ماند: وا؟ مادر؟ خوبه نمیخوای پسره رو این همه به خودت رسیدی!

و به نیوشا نگاه کرد: از قدیم میگفتن، از نمیخوام نمیخوام گفتن باید ترسیدا؟!

نیوشا حنانه خندیدند و معصومه را به زور با خودش کشیدند. وارد خانه ی منصوریان که شدند شب نامزدی ارمیا برایش تداعی شد آن بچه بازی های حنانه و کتک آخر شب از ابوالفضل....

سقلمه ای که در پهلویش نشست او را به خودش آورد. با آقا خسرو و آقای رشیدی و پسرش رامتین که دم در ایستاده بودند احوال پرسی کوتاهی کرد و حتی نیم نگاهی به ارمیایی که سرا پا چشم شده بود نینداخت و به همراه بقیه وارد سالن شدند. برعکس انتظارش خبری از دی جی و ارکستر نبود. صدای آهنگ از ضبط و باند های کنارش بلند بود. تعداد مهمان ها هم بر عکس ان دفعه زیاد نبود! زن ها یک سمت سالن بودند و مرد ها سمت دیگر! پارمیدا پیراهن بلندی از ساتن و حریر به تن داشت. از پارچه ی پیراهنش تلی روی سرش درست کرده

بودند و پشت سرش گره زده بودند و دنباله ی پارچه ی تلش را در کنار دسته گلش نگه داشته بود. واقعا زیبا و ملوس شده بود. رامین هم با آن کت شلوار مشکی و کراوات صورتیش موقر به نظر میرسید. از دور برای پارمیدا سری تکان داد و گوشه ای نشست با بقیه به طرفش نرفت که به او تبریک بگوید؛ شاید او را مقصر میدانست.... او نباید اجازه میداد که برادرش به خواستگاری دوستش که میدانست متاهل است بیاید....!

تا آخر مراسم زیر نگاه خانوم جون و متلک های حنانه و نیوشا در مورد ارمیا واقعا عصبی شد. احساس میکرد هر حرکتش زیر ذره بین است انگار همه تحت نظر گرفته بودنش.

شب، هنگام خواب. بعد از اینکه از خوابیدن حنانه مطمئن شدند شروع به حرف زدن کردند. معصومه میگفت "صبح سهیل زنگ زده، خیلی سر حال قبراق گفته کارش یه خرده طول میکشه باید بیشتر بمونه. گفتم یعنی چقدر بیشتر گفت حداقل دو هفته ی دیگه. گفتم سهیل تو رو خدا زودتر بیا اینجا همه چی بهم ریخته. من نمیتونم شرایط و درست کنم. نگران شد گفت اتفاقی برا مرتضی افتاده؟ گفتم نه برای من خواستگار اومده. خندید گفت: به به، عروس خانوم. گفتم حوصله ندارم سهیل اذیت نکن زودتر بیا با بابا صحبت کن. خیلی راحت گفت تا من برگردم بهم نامحرم میشیم داریم به تاریخ آخرین ماه گرد ازدواجمون نزدیک میشیم. گفتم یعنی چی؟ گفت مدت سیغه هشت ماه بود که الان داره نفسای آخرشو میکشه. از چند روز دیگه تو آزادی...."

-: یعنی چی؟

به چشمان نیوشا زل زد: نمیدونم. اصلا حرفاش عجیب غریب بود. ولی فکر کنم منظورش این بود که ازدواج کنم. صدای در گوشیش را بلند کرد: دیوونه شدی؟ سهیل به همین راحتی ازت دست نمیکشه. ساعدش را روی پیشانیش گذاشت: خسته شدم نیوش. حس میکنم دیگه منو نمیخواه....

-: اون روزا رو یادت رفته؟ اون اوایلو؟ چقدر خودتو کوچیک میکردی پیشش، که چی بشه؟ بشی سیغه اش؟ زن مخفیش؟ اینجوری بهتره؟ اومدیمو نخواست با بابات حرف بزنه، اونوقت کی میخواد این گند و جمع کنه؟ من واقعا...

میان حرفش رفت: میخواد. خجالت میکشه.

-: اگه همینطوری خجالت بکشه... هی امروز فردا کنه.... تو میخوای چیکار کنی؟ همینطوری منتظرش بمونی؟

-: تو که تا حالا میگفتی سهیل به همین راحتی ازم دست نمیکشه؟

-: هنوزم میگم. سهیل دوست داره. ولی رفاقتش با پدرتو بیشتر از تو دوس داره نمیخواد خودشو خراب کنه. تو

الان جوونی الان برات سرو دست میشکونن. نمیتونی فقط برای اینکه دوسش داری خودتو معطلش کنی. این

همه آدم همدیگرو دوس دارن آخرشم بهم نمیرسن. چی میشه؟ میمیرن؟

-: من نمیتونم با کسی به جز سهیل زندگی کنم.

به آرنجش تکیه داد: واسه من ادای لیلی و مجنون در نیار. معصومه به خودت بیا. باور کن ما همه خیر و صلاح تو

میخوایم. سهیل بیست سال ازت بزرگتره. اصلا فرض و بر این میزاریم که بیاد خواستگاریت و باباتم جواب مثبت

بده. شما نمیخواین بچه دار بشین؟ تو میخوای اختلاف سنی بچت با پدرش چهل سال باشه؟

معصومه، اختلاف سنی سهیل با مادر تو فقط چهار ساله. اینارو میفهمی؟

-: خب میگی چیکار کنم.

شانه ای بالا انداخت و متفکر پرسید: سرو کله ی منصوریان یهو از کجا پیدا شد؟

حرفی دستش را مشت کرد: چه میدونم؟ پسره ی بیشعور. چی فکر کرده پیش خودش اومده خواستگاریم؟

-: تقصیر خودته دو بار پا شدی باهاش رفتی آسایشگاه جانبازان یارو پیش خودش گفت چه خبر باشه....

-: من اون موقع ها فکر میکردم این زن داره...

ارمیا بعد از دیدن پدرش در آن وضعیت از موضع خودش که ریش داران را پایه ی تمام بدبختی های جامعه

میدانست، کنار کشید. معصومه از او خواسته بود تا یک طرفه به قاضی نرود. کمی سطح شناختش را از آن ها بالا

ببرد تا بفهمد آرامش امروزش را مدیون چه کسان بی ادعاعیست.

آن روزی که با هم وارد آسایشگاه شدند را هیچ وقت فراموش نمیکرد. آن روز که ارمیا بعد از دیدن جانباز قطع

نخاعی که دست و پایش در جنگ قطع شده بود و سی سال به شکم روی تخت آسایشگاه خوابیده بود، بهم

ریخت. جانباز از خودش میگفت از آن روزی که مجروح شد و دکتر ها بخاطر جراحی بیش از حد قادر به بخیه

کردن زخم هایش نبودند و بدنش را منگنه کردند. از درد ها و سوزش های بعدش گفت از امروزش و تابلوهای

زیبایی که با دهانش میکشید. از زنش و تنها دخترش گفت. از دامادش که روحانی بود و از نوه اش که تمام

روزها را به عشق دیدن دوباره ی او پشت سر میگذاشت.

در اتاق دیگر پیرمردی بود که میگفتند موجیست. ارمیا از جلوی در تکان نمیخورد شاید فکر میکرد مرضشان

مُسرِیست!

معصومه به دستان لرزان و صورت چروکیده ی پیرمرد نگاه کرد: حاج آقا؟ میشه چند تا سوال از تون بپرسم؟
-: پیرس دخترم.

معصومه با خودش فکر کرد علاوه بر بدنش صدایش هم میلرزد: حاج آقا چطور اینطوری شدین؟
نفس عمیقی کشید و روی تخت خودش را جابه جا کرد: والا دخترم داستانش که مفصله... ما یه پسر ی داشتیم
هیجده، نوزده ساله. درس روحانیت میخوند تو کردستان. یه روز کَمَلِه های کردستان گرفتنش... زیر پای عروس
قربانیش کردن... پسرمو تو عروسیشون به جای گوسفند قربونی کردن....

معصومه به ارمیا نگاه کرد که رنگش پریده بود. دوباره به طرف پیرمرد برگشت که گریه میکرد. ناگهان فریاد
کشید

یا زهرا یا زهرا گفت و زیر تختش سنگر گرفت پرستاری وارد اتاق شد و آن ها را بیرون کرد...

بیرون اتاق، معصومه برای ارمیا توضیح داد که بعد از جریان کشته شدن پسرش داوطلبانه به جنگ میرود و در
یکی از عملیات ها بر اثر انفجار موجی میشود. در اتاق دیگر جانبازی بود قطع نخاع، با دو کاسه ی چشم خالی....
ارمیا بیشتر از این تاب نیاورد و از آسایشگاه بیرون رفت. وقتی معصومه پیدایش کرد کنار دیواری ایستاده بود و
بالا میاورد. بدون آنکه دلش برایش بسوزد به نقطه ای نامعلوم خیره شد و گفت: میدونم بالا آوردنت مال چیزایی
که دیدی نیست... داری از خودت بالا میاری. میبینی؟ اینجا کوچیکترین آسایشگاهیه که میشناسم. هستن
آسایشگاه های دیگه ای که بعید میدونم تا آخر عمرت بتونی پا توشون بزاری. نداشتن دست و پا و چشم و گوش
و حرکت نکردن یه درده دوری از خانواده هاشون یه درده. ولی همه ی اینا فقط به خاطر حفظ یک هدف بوده....
اونا پا رو تمام خوشی های طبیعی زندگیشون گذاشتن تا خاک این مملکت و حفظ کنن. که امروز من،

ناموسشون بتونم راحت تو خیابونا قدم بردارم. نمیدونم اگه میدونستن امروز اینطور به سخره گرفته میشن باز
هم از خودشون میگذاشتن یا نه! نمیدونم اگه میدونستن امثال من به خاطر چادرمون انگشت نمای چهار تا
جوونیم و به خاطر پوششمون باید متلک بشنویم و اونقدر حقیر بشیم که یه پسر تازه به دوران رسیده برای
خودنمایی پا بزاره روی چادرمو سر تا پامو گلی کنه برای اینکه بگه از پوششت خوشم نیما. نمیدونم مشکل از
کجاست! از اونایی که شهید شدن از اینایی که رو تختای اینجا افتادن از منی که چادر سر میکنم یا از شمایی که

به همه بدبینی....!

این را گفت و در آن ظهر داغ تابستانی در کوچه گم شد.

از دفعات بعدی خبر نداشت چون چند وقت بعد ارمیا آدرس چند آسایشگاه دیگر را از او گرفت و به تنهایی به آنجا رفته بود....

همه توی حال نشسته بودند و همه‌همه بود اینبار پارمیدا و رامین هم به جمعشان اضافه شده بودند. خنده از لب هیچکس کنار نمی‌رفت. تنها کسی که انگار در جمع نبود و نمی‌فهمید دورو برش چه خبر است معصومه بود.

نیوشا هم به اصرارش آمده بود و هر از گاهی دستش را محکم می‌فشرده تا حواسش پی جمع بیاید.

-: ایشالله به میمنت و شادی. ایشالله همه ی جوونا خوشبخت بشن. حاج آقا بریم سر اصل مطلب؟

مرتضی نگاهی به خانوم جون کرد و با لبخند گفت: اصل مطلب مهم تر ازین که دو تا جوون بهم رسیدن؟

خسرو که سرش همیشه در حساب و کتاب بود به حرف آمد: اون که صد البته. ولی خب. مهریه و شیر بهها؟!

-: معصومه بابا! مهریه و شیر بهها؟

معصومه سرش را بین جمع چرخاند انگار هیچ کس ذره ای از این وصلت شک نداشت. به پدرش نگاه کرد که با شک به او خیره شده بود: مهریم به نیت پنج تن، پنج تا سکه. شیر بهام نمی‌خوام.

خانواده ی منصوربان مات این همه بزرگ منشی شده بودند. شب خواستگاری راحتیل و مهریه ی نجومیش در ذهن هر چهار نفرشان نقش بست. خانوم جون هر چه اصرار کرد که رقم مهریه را بالا ببرند معصومه حتی حاضر نشد یک سکه اضافه شود. تاریخ عقد و عروسی هم باز به اصرار معصومه با هم افتاد. ولی وقتی حرف از شیش ماه بعد شد ارمیا طاقت نیاورد و به حرف آمد. به هیچ وجه حاضر نبود ریسک کند و به امید یک انگشتر نشان بنشیند تا شش ماه دیگر. خانواده ی رحیمی برای جور کردن جهاز مشکل داشتند و برای همین وقت می‌خواستند.

اما وقتی اصرار و پافشاری ارمیا را دیدند عقب کشیدند. ارمیا از آنها خواسته بود تا پول جهاز را در حسابی برای

معصومه واریز کنند چون خانه ی او تمام وسایل مورد نیاز را داشت و خریدن دوباره شان اسراف بود. هر چند

خودش بهتر از هرکسی میدانست که اسراف برایش بیمعنیست و گفتنش برمیگشت به آن قسمت چموش

شخصیتش...

تاریخ و عقد و عروسی را برای سه هفته ی دیگر معین کردند. ناهید خانوم ذوق زده بلند شد تا شیرینی تعارف کند: بفرمایید دهننونو شیرین کنین.

حانه طاقت نیاورد و گفت: دست نزنیم براشون؟

همین جمله کافی بود تا افسانه خانوم با هیجان دست بزند و پامیدا کل بکشد و نیوشا سوت بزند. سرش از این وضعیت نابسامان گیج میرفت. باورش نمیشد ارمیا شرطش را قبول کند! آنقدر زود برای بله بوران بیایند. تاریخ

عروسیش همین سه هفته ی بعد باشد. چشمانش سیاهی میرفت نمیدید چطور خانواده اش بعد از مدت ها

آنقدر خوشحالند. این وسط جای یک چیز خالی، بدجور توی ذوق میزد. چرا سهیلش در شب سرنوشت ساز

زندگیش حضور نداشت. نکند اتفاقی برایش افتاده؟! یا کسی وارد زندگیش شده که اینقدر زود معصومه

کوچولویش را فراموش کرده!؟

-: کجایی؟

به دست نیوشا که جلوی صورتش تکان میخورد چشم دوخت : چی میگی؟

-: میگم حواست کجاست؟ میخوای همه بفهمن چه مرگنه؟

-: من پشیمون شدم نیوش، من نمیتونم....

خودش را جلو کشید و صدایش را تا حد ممکن پایین آورد: دیوونه بیرون این اتاق همه نشستن لباس عروستو

ببین اونوقت تو میگی من نمیتونم؟!!!! میخوای همه رو سخته بدی؟!!!

ضربه ای به در خورد: عروس خانوم؟ دلمون آب شد!؟ نمای بیرون؟

-: چرا الان میاد افسانه خانوم.

با استرس به طرف معصومه برگشت و سعی کرد بزور لباس را تنش کند: دختره ی احمق خر. میخوای گند بزنی

به همه چیز که چی بشه؟ فکر کردی با این کارات سهیل برمیگرده؟ نه عزیزم با این کارات فقط باعث میشی همه

ناراحت بشن. اصلا حواست به مادرت هست؟ هر روز داره جوون تر میشه! یه نگاه به بابات کردی؟ به خودت بیا

سعی کن اون گذشته ی لعنتیتو با همه ی خوبی ها و بدیاش فراموش کنی. ببینمت؟

اشک هایش را با دست پاک کرد و سعی کرد کمی روحیش را تقویت کند: ببین چه خوشگل شده! ببینمت؟ وای

خدا جون! نگاش کن...

و در یک حرکت ناگهانی دستش را کشید و از اتاق بیرونش برد. صدای جیغ پرمیدا در سرش سوت کشید. افسانه از جایش بلند شد و چند بار گونه اش را بوسید. ناهید چشمانش پر از اشک شد و در جایش ایستاد و به ثمره ی زندگی نگاه کرد. پرمیدا به طرف ضبط یورش برد و با بلندترین صدا روشنش کرد. حنانه وسط پرید و دوتایی مشغول قر دادن شدند.

افسانه رو به خیاط خانوادگیشان کرد و گفت: پروین جون دنبالش بد و اینستاده؟
- درستش می‌کنم فدات شم. هنوز کلی کار داره.

ناهید نگاهش را از دخترش گرفت و رو به پروین پرسید: یعنی تا فردا حاضر میشه؟!
- آره قوربونت برا امشب بیاین ببرینش.

و به طرف معصومه رفت و کمی لباس را برانداز کرد.

- معصومه جون؟ آرایشگاه گفت صبح چه ساعتی بری؟

معصومه همانطور که دست هایش را بالا نگه داشته بود به افسانه نگاه کرد و بعد از کمی مکث با صدایی که از ته چاه در میامد جواب داد: هشت صبح.

پروین درحالیکه قسمت هایی از لباس را علامت گذاری میکرد گفت: افسانه جون؟! ماشالله چه عروسی گرفتیا!
دختر اینقدر ملوس ندیدم.

افسانه قهقهه ی مستانه ای زد و با افتخار به عروسش نگاه کرد: خدا برا پدر مادرش ببخشه، برا پسر منم نگهش داره...

و در دلش آمین بلندی گفت. در این سه هفته که عین برق باد رفت به خوبی شاهد بود که چگونه خون پسرش را در شیشه کرده. حتی یک بار برویش نخندیده بود بیشتر خرید ها را کنسل کرده بود. برعکس پرمیدا و رامین که در تمام خریدهایشان تنها بودند معصومه هر بار کسی را با خودش میبرد و اینگونه جلوی هر حرکت سواستفاده گر ارمیا را میگرفت. هر چند بعید میدانست ارمیا همچین جرأتی در مقابل معصومه داشته باشد. تا به حال پسرش را تا این حد آرام و سر به زیر ندیده بود! انگار میخواست خودش را به معصومه ثابت کند... اما هنوز هم ته دلش میلرزید، میلرزید از آن روزی که باز ارمیا بشود همان پسر چموش تخس...

دیشب تا صبح بیدار بود آنقدر گریه کرده بود که اشک هایش خشک شده بود. حالت تهوع امانش را بریده بود

آن سه باری هم که بالا آورده بود انگار سبکش نکرده بود. مادرش نگران بود این روزها شاهد ضعیف شدن دخترش شده بود. حس میکرد دخترش را قربانی کرده و حالا پشیمان بود ولی او که اصلا نیتش از اصرار به این ازدواج تحمیل کردن چیزی نبود!!!

پشت در دستشویی ایستاده بود و به در میکوبید: معصومه، مامان جان! حالت خوبه؟

با صورت رنگ پریده ای در را باز کرد: حالم... خوبه.

-: فدات بشم مادر ارمیا اومده دنبالت. هر چی اصرار کردم نیومد بالا. تو این سرما ایستاده تو حیاط. داره برف

میاد!

بی رمق قدم برداشت: الان چه موقع برفه؟

-: چه میدونم؟ امروز انگار هوام لج کرده. همه جا یخ بسته...

نیوشا حاضر و آماده از اتاق بیرون آمد: بدو حاضر شو قبلش باید یه سر تا درمونگاهم بریم.

-: اگه سهیل الان بود همون دیشب میومد این بچه رو درمون میکرد نمیدونم تو این هاگیر واگیر این پسر کجا

رفت چسبید؟!

دلخور و پر بغض گفت: درمانگاه نمیخواه که، من خوبم.

نیوشا را کنار زد و وارد اتاق شد. سریع لباس هایش را عوض کرد و به حال برگشت.

-: مامان بابا خوابه؟

-: آره مادر؟ آرام بخش خورد دیشب. یه خرده نگرانت بود.

چادرش را سرش گذاشت و به نیوشا که سر سفره نشسته بود گفت: خانوم اگه سیر شدی راه بیفت. شوهرم یخ زد

تو حیاط.

لقمه در گلویش گیر کرد همانطور که سرفه میکرد با تعجب به معصومه نگاه کرد. از جایش بلند شد و صورتش را

بوسه باران کرد. برای معصومه باید همه چیز عوض میشد تا چند ساعت دیگر داشت به عقد مرد دیگری در می

آمد و نمیتوانست همانطور آزادانه مثل قبل به کسی که تمام رویاهای دخترانه اش را با او ساخته

بود فکر کند. به ایوان که رفت ارمیا را دید که پک آخر سیگارش را با کامی عمیق به ریه هایش میفرستاد. در این

مدت این جسم باریک و مضر را زیاد در دست او دیده بود. کفش سفید پاشنه پانزده سانتیش را که به اصرار

ارمیا خریدیده بود را به پا کرد. شک نداشت که امشب با این کفش کله پا خواهد شد.

ارمیا جلو آمد و با نگاه خیره ای وسایل را از دستش گرفت. متوجه ی رنگ پریده و گود عمیق زیر چشمش شد

اما چیزی نگفت. مثل تمام این مدت معصومه جلو نشست و نیوشا پشت. از خمیازه هایی که نیوشا میکشید

معلوم بود که تمام دیشب را پا به پایش بیدار مانده. ارمیا گوشه ای نگه داشت و از ماشین پیاده شد.

:- کجا رفت؟

به عقب برگشت و زمزمه کرد: نمیدونم. راستی بابت این چند وقت شرمندم. خیلی زحمت کشیدی برام. آگه تو

نبودی من حتما دق میکردم. منو ببخش.

:- تو عین آدم زندگی کن که من بتونم جواب این خوش خدمتیامو بگیرم.

پشت چشمی نازک کرد و گفت: جواب خوش خدمتیات امشب دعوته.

خودش را بین دو صندلی کشید: جان من راست میگی؟

:- نه، اینو گفتم خواب از سرت پیره. خجالت نمیکشی جلو شوهرم دهن تو عین اسب باز میکنی؟

خفه بابا. چه شوهر شوهر میکنه برا من... -

ارمیا در ماشین را باز کرد و سینی شیر کاکائو ها را به سمت معصومه نگه داشت.

سرش را پایین نگه داشت: فکر کنم صبحانه نخوردین. بردار لیوانارو سینی رو باید برگردونم.

:- بابا خدا نصیب کنه! شوهر به این جنتلمنی و باشعوری.. چه کاپشن دختر کشیم پوشیدهها! اووووووف منم که

دلَم غش رفت.

ساعت نزدیک دو بود که حنانه و پرمیدا شلوغ کنان وارد آرایشگاه شدند. هر چه اصرار کردند عروس را ببینند

آرایشگر اجازه نداد که وارد اتاق مخصوص عروس شوند. کار صورتش تمام شده بود لباسش را پوشید موهایش

مانده بود همانطور که خودش خواسته بود موهایش را ساده روی سرش جمع کردند آرایش خاصی هم نکرد همه

چیز ملایم و لایت بود. سایه ی کم رنگ دودی و خط چشم نازک پشت چشمش زیبایی چشمانش را دو چندان

کرده بود طور که روی موهایش نشست کارش به اتمام رسید. خیلی حالش خوب نبود حس میکرد فشارش

افتاده. ضعف بدی همه ی وجودش را گرفته بود. دخترها نیمه آمده دورش جمع شده بودند و مسخره بازی در

میآوردند. نیوشا با موهایی که نیمش فر شده بود و بقیه بالای سرش به طرز مسخره ای قرار گرفته بود جلو رفت

و بغلش کرد: چه ناز شدی کثافت؟!

پارمیدا با صورت نیمه آرایش شده کمی ترسناک به نظر میرسید نیوشا را منار زد و گفت: برو اونطرف بزار عروسمونو ببینم... وای بیچار داداشم از خوشی پس نیفته خوبه.

حنانه با آرایش دخترانه و موهای بهم ریخته ای که هنوز درست نشده بود کمی عقب تر ایستاده بود و حلقه ای اشک در چشمانش نقش بسته بود. معصومه متوجه اش شد و خودش را به او رساند و در آغوشش گرفت. حنانه هق هق کنان نالید: خیلی خوشگل شدی معصومه. باورم نمیشه داری از پیشمون میری!!!

پارمیدا از پشت شانه های حنانه را گرفت و از معصومه جدایش کرد: ول کن عروسمونو خرابش میکنی....

انکاح و سنتی فلیس منی

دوشیزه محترمه ی مکرمه، خانوم معصومه ی رحیمی؟ آیا به بنده وکالت میدهید تا شما را با مهریه ی معلوم، یک جلد کلام لله مجید، آینه و شمعدان و پنج سکه ی بهار آزادی به اضافه ی یک دستگاہ خانه ی مسکونی به عقد دائم آقای ارمیا منصوریان دراورم؟ بنده وکیلیم؟

با تعجب به سمت ارمیا برگشت و آرام زمزمه کرد: منزل مسکونی دیگه چیه؟

ارمیا لبخند مکش مرگ مایی زد و جواب داد: خودم خواستم. یه خانوم که بیشتر ندارم...

-: عروس خانوم وکیلیم؟

پارمیدا که پارچه ی عقد را نگه داشته بود گفت: عروس رفته گل بچینه...

معصومه سری از روی تأسف تکان داد و به آیه های سوره ی نور خیره شد...

ماشین را جلوی در پارک کرد و به خودش در آینه نگاه کرد همه چیز مرتب بود. نفس عمیقی کشید و دسته گل را

از روی صندلی کنارش برداشت. از ماشین که پیاده شد متوجه ی شلوغی کوچه شد. دلش ریخت که نکند اتفاقی

افتاده باشد! در کوچه نیمه باز بود وارد حیاط که شد با دیدن ریسه و چهل چراغ ها نفس آسوده ای کشید. با

خودش گفت " پسره ی کچل با اون قیافش رفته زن گرفته! چه هول هولیم مراسم گرفتن بیمعرفتا! نموندن یه

خرده منتظرم بشن تا برگردم....

دستگیره را پایین کشید و وارد شد. تقریباً پنجاه نفر ایستاده بودند دور سفره ی عقد. " چه سر بزنگام

رسیدم!!! "

چشم چرخاند تا معصومه را بباید اما ابوالفضل را دید که دست به سینه با سر تراشیده در کت شلواری خوش دوخت پشت ویلچر پدرش ایستاده و با جدیت به عروس و داماد نگاه میکند. مغزش قدرت تحلیلش را از دست داده بود. "حنانه؟ حنانه عروس شده؟ یعنی بازم خرابکاری کرد که کار به اینجا رسید؟!" باز چشم چرخاند و جلو تر

رفت حنانه روی پارچه ی عقد قند میساید. "لعنتی! پس عروسی کیه؟"

-: عروس خانوم برای بار سوم عرض میکنم بنده وکیلیم؟

صدایش میلرزید. زیر آن چادر کلفت سفید عرق میریخت اما لرز هم داشت. دلش میخواست همین حالا دنیا تمام شود تا او مجبور به جواب دادن نباشد.

دوباره صدای پارمیدا در آمد: عروس خانوم زیر لفظی میخوان.

ارمیا از جیب کتش گردنبند برلیان که با یاقوتی سبز مزین بود در دستش گذاشت. آه خدایا! گردنبند به چه کارش می آمد؟ کاش زیر لفظی بهتری به او میدادند. کسی را در این لحظه به او میدادند که برایش این روزها حکم اکسیژن داشت. "اصلا خدایا من چرا نمیگیرم؟ میشه ازت خواهش کنم همین حالا از روی زمین محوم کنی؟" سهیل متوجه ی ارمیا شد که جعبه ی مخمل قرمز رنگی را روی پای عروس گذاشت. "خدایا عقد کیو دارن تو خونه

ی مرتضی میگیرن؟ چرا این عروس سرشو بالا نمیگیره؟"

-: عروس خانوم؟ بنده وکیلیم؟

نگاهی به صورت مضطرب ارمیا در آینه انداخت، نمیدانست چه شده.... شاید دلش به رحم آمد!

-: با اجازه ی پدرم، مادرم، و همه ی بزرگترها؛ بله.

صدای کل کشیدن و دست زدن و سوت و جیغ بازار شامی در سرش راه انداخته بود. کمی چادرش را عقب کشید تا بتواند مادرش را پیدا کند که با سهیل چشم در چشم شد.

حس کرد زیر پایش خالی شده، زانوانش دیگر تحمل وزنش را نداشتند. شک نداشت این چشم های سبز غمگین با این آرایش زیبا برای کسی جز معصومه نمیتواند باشد! "خدایا با من چیکار کردی؟"

معصومه ناخودآگاه در جایش ایستاد این امکان نداشت. این مرد که با دسته گل و چشم های پر اشک جلوی

ایستاده بود، فقط شبیه سهیل بود!

بازویش کشیده شد: عزیزم باید بریم خونه ی ما مهمونا منتظرن...

پارمیدا با خنده چرخید و نگاهش به سهیل افتاد که در امتدادش معصومه مسخ شده بود. ضربه ای به نیوشا زد.

-: نیوشا سهیل...

نیوشا وحشت زده به او نگاه کرد. از همین جا هم میشد شانه های خمیده اش را تشخیص داد.

-: وای... وای... وای!

ارمیا فشار دیگری به بازویش وارد کرد: عزیزم حواست به من هست؟

-: سلام.

به سمت صدا برگشت. کمی به ذهنش فشار آورد: به! سلام جناب آقای دکتر. خوش اومدین.

دسته گل را به سمت ارمیا گرفت و از جیبش جعبه مربع کوچکی را به سمت معصومه: ایسالله خوشبخت بشی

خانوم کوچولو.

دست لرزان سفیدش را با آن ناخن های لاک زده به سمت جعبه پیش برد. نگاه سهیل به انگشتان کشیده اش

مات مانده بود چقدر بر روی این دست ها بوسه کاشته بود... شانه اش فشرده شد به عقب برگشت. ابوالفضل

بود: احوال ستاره ی سهیل؟ چه عجب؟ یادی از فقیر فقرا کردی.

به لبخند کوتاهی اکتفا کرد. ابوالفضل ارمیا را در آغوش گرفت: امیدوارم خواهرمو خوشبخت کنی.

-: همه ی تلاشمو برای خوشبختیش میکنم.

چند ضربه روی شانه اش نشانند: حتما این کارو بکن.

خانه ی منصوریان پر از جمعیت بود. وسط هم جای سوزن انداختن نبود. شام خورده شده بود و مهمانان با

انرژی بیشتری به رقصیدن مشغول بودند. بعضی از مهمان ها هم عزم رفتن کرده بودند. اصلا در حال خودش

نبود نمیدانست دو رو برش چه خبر است! مادرش چند بار خواسته بود به وسط برود و برقصد اما قبول نکرده

بود. دلش میخواست این مراسم مسخره هر چه زودتر تمام شود.

ساعت از سه ی صبح بود مراسم به پایان رسید. جلوی پای پدرش زانو زد و دست هایش را بوسید. مرتضی

قلبش فشرده شد دختر خوشگل کوچولویش را داشتند برای همیشه میبردند. دستی روی سرش کشید و گفت:

پاشو بابا جون پاشو دخترم، شوهرت منتظرته.

ناهید فس فس کنان زیر بغلش را گرفت چادرش را سرش انداخت و بلندش کرد. حنانه جلوی در ایستاده بود و طوری گریه میکرد که انگار عزیزش را از دست داده. ابوالفضل بغض کرده بغلش کرد و بوسه ای روی پیشانیش نشانده. روی ایوان خانه شان خانواده ی منصوریان و به همراه سهیل ایستاده بودند. ابوالفضل او و ارمیا را دست به دست داد و خواهرش را به او سپرد. سهیل هم جلو آمد و با ارمیا دست داد: ایشالله به پای هم پیر بشین. مواظب دختر کوچولومون باش.

ارمیا که از ناراحتی معصومه ناراحت بود سرش را تکان داد زمزمه کرد: چشم...

بوق بوق کنان آن ها را تا خانه همراهی کردند. با پاهایی لرزان از آسانسور خارج شد. ارمیا کلید انداخت و در را باز کرد: بفرمایید خانوم.

وارد حال شد نگاهی به دور و برش انداخت. دکور خانه کرم و صورتی بود. حس آرامش خاصی به آدم منتقل میکرد. آشپزخانه نقلی و اپن بود. حمام و دستشویی و اتاق خواب کنار هم قرار داشت. چادرش از سرش برداشته شد هین بلندی کشید و به عقب رفت.

-: ترسیدی؟

حرفی نزد استرس بدجور گریبان گیرش شده بود سرش را پایین انداخت. به خودش جرأت داد جلو رفت نفس هایش تند شده بود، شنلش را درآورد. معصومه چشمان متعجب و خجالت زده اش را به او دوخت. حس بدی پیدا کرد. احساس تهوع؛ مثل زمانی که چیزی را که دوست نداری به زور به خوردت دهند و تو همان لحظه همه را یک جا بالا بیاوری.

یک قدم عقب رفت نمیدانست چرا؟ اما میدانست از نزدیک شدن به او خوشش نمی آید این چشم ها این روزها آنقدر سرد یخ زده بودند که گاهی او را میترساند. حرف هایش را به خاطر آورد " نمیخوام تا چهل روز بهم نزدیک بشین." میدانست چهل عدد مقدسیست و معمولا برای پاک شدن از هر چیز از عدد استفاده میشد. معصومه میخواست او از چه چیز پاک شود؟ از خودش؟! پوزخندی زد و خم شد از روی زمین شنلش را برداشت و روی دوشش انداخت و به سمت اتاق خواب رفت و در را بست.

بیش از این تاب نیاورد و به سمت جایی که فکر میکرد دستشویی است هجوم برد. همه ی نخورده هایش را بالا

آورد. ارمیا به در میزد و از او خواهش میکرد تا در را باز کند. رو به روی آینه ایستاد به خودش نگاه کرد به لباس عروس آستین بلندش و آن قیمت سرسام آوری که بابت پارچه و خیاطش پرداخته شده بود. رد سیاهی روی صورتش راه باز کرده بود. ارمیا که از در زدن خسته شده بود پشت در نشست: هیچ وقت فکر نمیکردم اولین شب بعد ازدواجم اینجوری باشه.

هنوز بی صدا گریه میکرد و به خودش در آینه نگاه میکرد و با خودش فکر میکرد "خدایا از من بدبخت ترم هست؟"

کلافه دستی در موهای تافت خورده اش کشید و گفت: میدونم فکر میکنی من آدم کثیفیم میدونم گفتمی که تا چهل روز بهت نزدیک نشم تا مطمئن شی دیگه نجس نیستم.

گریه اش به هق هق تبدیل شد. او چه میگفت؟ چهل روز زمان عده اش بود بعد از صیغه. هر چند چهل روز را پشت سر گذاشته بود اما روحش به این یک ماه و ده روز احتیاج داشت.

-: معصومه جان؟ گوش میدی بهم؟

چقدر صدا زدنش با سهیل فرق میکرد. نگاهش به مایع دستشویی افتاد. بد نبود تا از شر این آرایش بهم ریخته راحت شود.

-: اون تو داری چیکار میکنی؟ چرا بیرون نمیای؟

از صدای بلند و عصبی معلوم بود که حسابی این دختر کلافه اش کرده. در دستشویی باز شد و معصومه با صورت پف کرده و چشمانی که هنوز میبارید بیرون آمد. سریع از جلوی راهش بلند شد. این دختر همه ی معادلاتش را بهم ریخته بود. چرا هیچ کدام از حساب کتاب هایش درست از آب در نمیامد؟ او که ریاضی اش خیلی خوب بود!!! قلبش از دیدن اشک هایش فشرده شد.

دستش را روی گونه ی منجمد شده اش گذاشت: چرا گریه میکنی؟ من کاری کردم؟

همه ی وجودش درد میکرد. دلش میخواست کمی گرم شود. ولی نبود... آن آغوشی که گرمش نه، داغش میکرد، امشب نبود. امشب نه! ازین به بعد هیچ وقت نبود...

خم شد و روی زمین نشست پاهایش خیلی وقت بود که سست شده بود. داغ این روزهای بد کی خنک میشد؟! "

"تو رویای من که غم نبود. بود؟ نه، نبود. شاید از خیلی وقت پیش نباید ادامه میدادم"

بادی که گندم زارو عاشق کرد ماهی که با برکه نمیخواه
ابری که بارون و نبخشیده خورشیدی که دیگه نمیتابه
با رفتنت دردام، برگشتن مردی که ترکش کردی تنها نیست
اما یه چیز تازه فهمیدم دنیا بدون عشق؛ دنیا نیست
هنوز هم گنگ بود. کاش میشد سرش را از تنش جدا کند و دور بیاندازد تا این همه فکر و خیال نکند. "خدایا!
چرا من؟ یک شب زندگی بدون تو رو که باید قیدشو زدا یک آن زندگی و خوشیم و عشقم دود شد رفت هوا!
حال عجیبی دارم این روزا ابری شدم نزدیک بارونم
بغضش شکست. و مردانه زار زد. دلش تنگ شد. دلش پر کشید به سوی تمام آن خاطرات. زانوانش را بغل
گرفت. "حالا باید میرفتی که نفس هات پر شده تو هوای زندگیم؟ لعنتی! میخوام بازم پیشم باشی. خدایا مگه من
چقدر توان دارم؟ به خدا منم آدمم. آدمم، آهن نیستم. حس خفگی بهش دست داد. قلبش از غروب که با
وحشتناک ترین صحنه ی زندگیش رو به رو شده بود تا به حالا یک درد عجیبی داشت. به طرف پنجره رفت و
بازش کرد. برف می آمد. برف دوست داشت. آنقدر که عروسیش هم برف آمد. "سهیل! به نظرت عروسیمون برف
میاد؟" شک ندارم تو هم تو فکر هستی...!
چندتا بهارو برنمیگردی؟ چند ساله درگیر زمستونم
این زمستونم به یاد تو میمونم برف و بارونم به یاد تو میمونم
سرش به اندازه ی یک بشکه ی دویست و بیست سنگین بود. حرف های مرتضی یک گوشه از ذهنش مانده بود
و از همان گوشه داشت ذره ذره کل مغزش را میخورد. "دیدی دخترم چقدر بزرگ شد؟ انگار همین دیروز بود که
تاتی تاتی میکرد... ولی نمیدونم چرا همیشه فکر میکردم یه چیزی بین تو و معصومه اس و همدیگرو میخواین.
اون جریان صیغه و حرف های مسعود و اشنایی بیشتر شما باهم... نفهمیدم چی بینتون گذشت و هیچیم
نپرسیدم؟ خیلی هم صبر کردم یکیتون یه حرفی بزنه ولی... فکر میکردم تو که عین برادرمی چه خوب میشه
دامادم بشی و همه ی زندگیمو بسپارم دستتو با خیال راحت سرمو بزارم زمین.... منم یه وقتایی اشتباه میکنم
دیگه ولی امیدوارم دخترم خوشبخت بشه...." خدایا این همه دست دست کردم که آماده بشم رضایت کسی رو

بگیرم که از همه راضی تر بود. "سهیل تو رو خدا زودتر بیا اینجا همه چی بهم ریخته. من نمیتونم شرایط و درست کنم اتفاقی برا مرتضی افتاده؟" نه برای من خواستگار اومده. "به به، عروس خانوم." حوصله ندارم سهیل اذیت نکن زودتر بیا با بابا صحبت کن. "تا من برگردم بهم نامحرم میشیم داریم به تاریخ آخرین ماه گرد ازدواجمون نزدیک میشیم." یعنی چی؟ "مدت سیغه هشت ماه بود که الان داره نفسای آخرشو میکشه. از چند روز دیگه تو آزادی..."

من فقط خواستم تو آزادانه انتخاب کنی. نه اینکه ارمیا رو انتخاب کنی!

هر چی میتونی نیا و تلافی کن من تا میتونم به یاد تو میمونم

چشم هایش را به سختی باز کرد و غلت زد. با دیدن ارمیا با بالا تنه ی برهنه سر جایش میخ نشست. به خودش نگاه کرد با آن بلوز و شلوار بچگانه ی سفید خال خالی عروسکی که در چمدان لباس هایش گذاشته بود و یک روز قبل عروسی مادرش به آنجا آورده بود. اما یادش نمی آمد کی لباسش را عوض کرده! از زیر پتو بیرون آمد و به سمت دستشویی رفت موهایش بهم چسبیده و وز شده بود. به مسواک ها نگاه کرد یکی قرمز و دیگری آبی... زیر کتری را روشن کرد و از یخچال وسایل صبحانه را روی میز چید. از این آشپزخانه نگاهی به ساعت توی هال انداخت. نه و نیم. خوب بود. میشد گفت زود بیدار شده. همان لحظه چشمش به لباس عروسش افتاد که روی یکی از مبل ها پهن شده بود. کنارشان هم کت و شلوار ارمیا بود. شقیقه هایش را ماساژ داد و رویش را برگرداند. وارد حمام شد با دیدن وان ابروهایش را بالا داد آن ها در خانه شان از لگن استفاده میکردند. زیر دوش ایستاد و تن سردش را به آب گرم سپرد. حس لذت بخشی زیر پوستش دوید. کمی احساس سبکی کرد و از زیر دوش بیرون آمد و با این حسش که برود در وان و ببیند چه مزه ای دارد مقابله کرد. به حوله های اویزان در رختکن نگاه کرد یکی قرمز یکی آبی... سرسری خودش را خشک کرد و دوباره همان لباس ها را پوشید و بیرون آمد. یک راست به سمت آشپزخانه رفت و زیر کتری را کم کرد. چند کابینت را گشت تا توانست چایی خشک را پیدا کند.

پشت به هال نشسته بود و به بخار چایش نگاه میکرد.

-: سلام صبح بخیر.

دستش را روی قلبش گذاشت: وای ترسیدم.

نان را بالا گرفت و گفت: ببخشید نمیخواستم بترسونمت. نون تازه گرفتم. اولین بار بود رفتم نونوایی.

لبخند بی منظوری زد و همانطور که یک قلب از چایش را میخورد به لباس گرمکن ارمیا نگاه کرد. تازگی ها

فهمیده بود جز آن دسته از پسر های خوشتیپ به حساب می آید.

:- همیشه همیشه بخندی؟

لبانش در همان حالت خشک شد. ارمیا فهمیده بود این دختر با بقیه فرق دارد خیلی هم فرق دارد. میدانست اگر

این حرف را به هر کس دیگری میگفت سریع نیشش تا بناگوشش باز میشد اما این دختر همان یه ذره را هم

دریغ کرد...

حرف را عوض کرد: میرم دوش بگیرم. یه چایی برام میریزی؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد. کتری را روی فنجان خم کرد. صدای شرشر دوش حمام با شرشر آب کتری

ادغام شده بود در همین لحظه صدای زنگ تلفن هم به آن ها اضافه شد. فنجان را روی کانتر گذاشت و به سمت

تلفن رفت.

:- بله؟

:- سلام عروس خانوم.

لبخند نیم بندی به لحن هیجان زده ی پارمیدا زد: سلام. خواهر شوهر عزیزم.

:- اوووو فدای عروس خوشگلمون بشم که چشم فامیلو در آورده، چه خبر؟

به لحن مرموزش خندید و گفت: هیچ خبر. خبرا که پیش شماست.

:- تو کوچه علی چپ هوا چطوره؟

روی مبل نشست و دستی در موهای خیسش کشید که قطره های آبش سرشانه اش را مرطوب کرده بود. جدی

شد و جواب داد: هوام بدک نیس.

صدایش را درگوشی کرد: ارمیا که اذیتت نکرده؟

یاد وضعیت رقت آمیز دیشبش و صبوری ارمیا افتاد. خودش را خم کرد روی زانوانش و گفت: نه.

پارمیدا فهمید معصومه زیاد سر حال نیست و اوضاع روحی خوبی ندارد. لحنش را از همیشه شادتر کرد و

همانطور که جیغ جیغ میکرد آنها را برای ناهار از طرف افسانه خانوم دعوت کرد.

معصومه لبخند به لب گوشی را سر جایش می‌گذاشت که کسی از پشت سرش پرسید: کی بود؟

تکان محکمی خورد و به ارمیا که بالا تنه اش لخت بود و مشغول خشک کردن موهایش با آن حوله ی کوچک بود نگاه کرد.

ارمیا لپش را کشید و گفت: چقدر ترسویی خانوم خانوما!

موهایش را پشت گوشش گذاشت و چیزی نگفت. ارمیا بالبخند نگاهش کرد دستش را زیر چانه اش گذاشت و مجبورش کرد به او نگاه کند.

-: نهج نهج نهج، نگاش کن! موها تم که خشک نکردی.

نمیدانست چرا ولی از چشم های مشکی ارمیا میترسید. دلش برای آرامش آن چشم های عسلی تنگ شده بود دست ارمیا آنقدر داغ بود که فکر میکرد الان پوستش تاول میزند همه ی بدنش مور مور شده بود باز هم آن حس بد تهوع همه ی وجودش را دربر گرفته بود.

ارمیا حوله ی خیسش را از روی دوشش برداشت و شروع کرد به خشک کردن موهای معصومه...

باید برای رفتن حاضر میشد و او هنوز لباس مناسبی پیدا نکرده بود با خودش فکر کرد حتما رامین هم برای ناهار میاید چادر رنگی اش را تا کرد و درون کیفش گذاشت. دوباره مشغول گشتن شد یاد حرف حنا که همیشه میگفت: وقتی چادر میزاری چه فرقی میکنه چی بپوشی؟ کسی به لباس توجه نمیکنه چون اصلا دیده نمیشه " حق با حنا بود. به خودش نگاه کرد، در آن تونیک و شلوار بافتنی، خنده اش گرفت، همیشه فکر می کرد وقتی ازدواج کند یکی از آن لباس های خوابی که همیشه پشت ویتربین های پاساژ می دید که حتی با دیدنش هم خجالت می کشید را بپوشد اما حالا تونیک و شلوار بافتنی مسخره ترین لباسی بود که یک عروس در فردای صبح عروسیش می توانست بپوشد! از قیافه ی خنده دارش با آن کلیپسی که تمام موهایش را مثل ژاپنی ها در بالای سرش جمع کرده بود دل کند و دوباره به تکاپو افتاد، در آخر هم به این نتیجه رسید که کسی که چادر می گذارد چه احتیاجی به لباس خاص دارد، همان مانتو و شلوار کافی بود دیگر، اما در حقیقت خودش بهتر میدانست که لباس هایش انگشت شمار است و لباس خاص اصلا وجود ندارد!

صندلی جلوی آینه را کشید و رویش نشست، صورتش رنگ پریده بود، نمیدانست چرا این روز ها پایین بودن

فشار و تهوع هم به بدتر شدن اوضاعش دامن میزند؟!!

کمی مداد به چشم هایش کشید و رژ لب گل بهی را به لبایش مالید هنوز هم صورتش بی رنگ به نظر می رسید، شاید بخاطر کمرنگ بودن بیش از حد آرایشش بود اما هرچه بود او راضی نبود، دستش به طرف رژ گونه ی مسی اش رفت، شتش را کمی در پودر چرخاند اما تا خواست آن را به گونه اش بمالد متوجه ارمیا شد، تکیه اش را به دیوار داده بود و دست به سینه پشت به او ایستاده بود و از آینه به او نگاه می کرد، کمی خجالت کشید، دوست نداشت شوهرش او را هنگام آرایش کردن ببیند، اصلا چه معنی دارد شوهر آدم به این چیزها نگاه کند؟! سرش را پایین انداخت و لعنتی زیر لب گفت و شت را به گونه اش نزدیک کرد که ارمیا به حرف آمد: همیشه اونو نرنی به نظرم آرایش زیاد شده.

ابرو هایش بالا پرید، این پسر چی می گفت؟ از هیچی او چیز می ساخت و ایراد می گرفت؟ خنده دار بود، در هر صورت حوصله ی هیچ گونه اصطحاکاکی را نداشت، رژ گونه را در همان حالت رها کرد و بلند شد تا لباس هایش را بپوشد که با سینه ی پهن ارمیا روبرو شد، آنقدر سرش را بلند نکرد و در همان حالت ماند تا ارمیا با نوک انگشت اشاره اش زیر چانه اش را گرفت و سرش را بلند کرد و همین که نگاه معصومه در چشمانش نشست خودش را باخت و شرط و شروط را فراموش کرد، لبش را روی لب معصومه گذاشت، پر حرارت و طولانی بوسید، سعی میکرد قانعش کند تا روی تخت دراز بکشید اما معصومه دست هایش را روی سینه اش گذاشته بود و فشار می داد و صدا های نامفهومی از بین لب های محسورش در میاورد. ارمیا که از این وضعیت کلافه شده بود عقب کشید.

-چته؟

بدون اینکه بداند چه کار می کند لب هایش را از آب دهان ارمیا پاک می کرد و همانطور با گریه می گفت تو به من قول داده بودی، قرارمون تا چهل روز بود.

دوباره نزدیکش شد، عصبانی تر از قبل، اینبار معصومه عقب رفت: گور بابای قرار، چرا از من فرار می کنی، نکنه نامحرمم و خودم خبر ندارم؟!!

با چشمان اشکی اش به صورت در هم و کلافه ی ارمیا خیره شد، با خودش گفت "آره نامحرمیم، شاید به جسمم محرم باشی ولی به روحم نامحرمی"

همانطور عقب عقب از اتاق خارج شد، به دور و برش نگاه کرد "لعنت به این خونه که هیچ جای خصوصی نداره" وارد دستشویی شد و درش را قفل کرد و به کاشی های قرمز دیوار تکیه داد و بغضش را رها کرد "خدایا من چیکار کردم خدایا، با دستای خودم خودمو از چاله انداختم به چاه"

این دختر دیگر داشت دیوانه اش میکرد، این کار هایش برای چه بود، چرا با او این برخورد را می کرد، یعنی فقط به وقت احتیاج داشت تا او را بپذیرد، پس چرا با او مثل جزامی ها برخورد می کرد! این گارد گرفتن هایش برای چه بود؟ وقت میخواست برای رابطه... اما بوسیدن که دیگر چیزی نبود که اینطور با گریه او را پس بزند، کلافه و حرصی خودش را روی مبل پرت کرد و سیگاری روشن کرد، هنوز سه، چهار کام بیشتر نگرفته بود که معصومه فس

فس کنان از دستشویی بیرون آمد و بسوی اتاق رفت، پنج دقیقه نگذشته بود که جلویش ظاهر شد، سرش را بلند نکرد، زیر چشمی کمی او را پایید، مانتوی سورمه ای با شلوار جین و شالی با ترکیب رنگ زرد و نارنجی، چادرش هم ور دستش بود و برای گفتن چیزی این پا و آن پا می کرد "خدایا چرا این دختر با این همه سادگی اینقد خواستنیه" سیگار را در زیر سیگاری خاموش کرد و سوویچ را از روی میز چنگ زد و به سوی در رفت، شمشیر را از

رو بسته بود، شاید این گونه حساب کار دست معصومه می آمد.

منگ به جای خالی ارمیا زل زده بود، به خودش آمد، چادرش را سر کرد و از خانه خارج شد، وارد آسانسور که شد اصلا متوجه نشد که کس دیگری هم در آن حضور دارد، با نوک کفشش روی کف گل می کشید، آنقدر ذهنش مشغول بود که آن یک جفت کفش مشکی که فقط چند قدم با خودش فاصله داشت را نبیند، صدای آهنگ گل ارکیده فضای کوچک اتاق را پر کرده بود، با صدای "طبقه ی همکف" بی توجه به همه چیز از آن خارج شد، ارمیا

ماشین را از پارکینگ خارج کرده بود و در کوچه منتظرش بود، برف می بارد، هوا عجیب سوز داشت، همانطوری که به جلو می رفت به حلقه اش نگاه کرد، یک حلقه ی پهن با چند ردیف نگین، زیادی پر زرق و برق و گران بنظر می رسید. به دست راستش نگاه کرد یک حلقه ی باریک با یک نگین درشت...

-: خب خانومی کدومو پسند کردی؟

چشم هایش برقی زد و گفت: اون، اونی که یه نگین داره وسطش.

کمی چشم چرخاند: کدومو میگی؟!

-: ردیف سوم از پایین دومی.

-: از پایین دومی! آهان دیدمش. دوشش داری؟

-: اوهوم خیلی خوشگله.

به طرفش چرخید و خریدارانه نگاهش کرد: آره قشنگه ولی نه به اندازه خانومه من...

لب هایش گل انداخت و سرش را پایین انداخت.

لبخندی زد و گفت: خانوم کوچولوی خجالتی من! بریم بخریمش؟

سریع سرش را بلند کرد و شتاب زده گفت: نه الان نخرش هر وقت تونستی با خودت کنار بیای و بیای با بابام

صحبت کنی بخرش. راستی! اون کت و شلوار طوسیست که خیلی بهت میادم بیوش. اووووووم! آهان! یه دسته

گل خوشگلم میخوام گلاشم لیسین و زنبق و پیچک باشه. اون موقع این حلقه رو هم با خودت بیار.

قهقه ای بلند سر داد: امر دیگه باشه بانو؟

قطره ی اشک بی اجازه سرازیر شد و به پایین چکید.

در ماشین را باز کرد. این بار خیلی راحت تر از دفعه ی اول سوار ماشین شد. در خوابش هم نمیدید روزی سوار

ماشین شاستی بلند شود حالا امروز به نظرش سوار شدن در این ماشین یکی از عادی ترین کارهای روز مره اش

به حساب می آمد. صدای تک تک فندک بلند شد و به دنبالش دود غلیظی که از بینی ارمیا خارج میشد.

خانوم جون اسپند به دست جلوی در ایستاده بود و صلوات میفرستاد افسانه خانوم با خوشرویی جلو رفته بود و

صورتشان را میبوسید. پارمیدا هم دست میزد و میگفت: نه چک زدیم نه چونه عروس اومد به خونه...

خسرو به یک دست ساده رضایت داد. با رامین هم از همان دور احوال پرسی کرد پدرجون هم پیشانیش را

بوسید.

آنقدر دیر آمده بودند که وقتی برای چای خوردن و پذیرایی شدن نبود. مستقیم سر میز ناهار نشستند و مشغول

شدند. معصومه برای تعویض چادرش به راهنمایی پارمیدا به اتاق ارمیا رفت. اتاقش چیز خاصی نداشت به جز

یک تراس. کنجاویش تحریک شد در تراس را باز کرد و نگاهی به اطراف انداخت از دیدن حیاط خانه شان آن

هم آنقدر واضح تعجب کرد تعجبش وقتی بیشتر شد که پنجره ی اتاقش را دید. سریع دو دو تا چهار تا کرد که

آیا زمانی بوده که حواسش پرت شده باشد و بی حجاب به حیاط یا پشت پنجره آمده باشد؟!
ارمیا اشتهايش کور شده بود صحنه ای که معصومه با چندش لبش را از آب دهان او پاک میکرد از ذهنش بیرون
نمیرفت حالا هم که رفته بود بالا و پیدایش نبود. مدام سرش به سمت پله ها بر میگشت بدون آنکه خودش
بخواهد.

-: بابا معصومه جان کجایی تو دختر؟ این پسر ما که چشمش کور از بس به این پله ها نگاه کرد!
لبخند نیم بندی به افسانه خانوم زد و پشت میز کنار ارمیا که تنها جای باقی مانده بود، نشست.
پارمیدا با آنکه میدانست چه بر سر برادر و دوستش آمده انگار باز هم خوشبین بود. نمیتوانست بگوید بهم می
آیند! چهره ی عبوس و اخمالموی ارمیا با ان موهای ژولیده و تی شرت تنگ و پیراهنی که رویش پوشیده بود با آن
دکمه های باز در کنار چهره ی معصومه با آن چادر و سری که از زور خجالت مدام پایین بود و نگاهی که رنگ غم
همه ی سر سبزش را پوشانده بود نظر دادن سخت بود نه میشد گفت بهم می آیند نه میشد گفت بهم نمی
آیند.

سفره ی چیده شده روی میز زیادی مفصل بود و رنگارنگ و اشتها برانگیز ولی آنها انگار میلی نداشتند ارمیا با
غذايش بازی میکرد و معصومه معلوم نبود چطور میخورد که غذايش کم نمیشد! کسی هم حواسش به آنها نبود.
فقط یک بار افسانه خانوم که گرم صحبت با خانوم جون بود رو به ارمیا گفت: برای معصومه دوغ بریز!
ارمیا هم بعد از ریختن دوغ لیوان را به سمت معصومه گرفت. دستش را بی حواس دراز کرد تا لیوان را بگیرد اما
به جای لیوان دست ارمیا را گرفت و در یک آن صدای شکستن بلور روی سرامیک باعث شد همه سکوت کنند.
خانوم جون زودتر از همه به خودش مسلط شد: قضا بلا بود مادر، فدای سر عروس دامادامون... دیشب چشمشون
کردن از بس که ماشالله هر چهار تاشون خوشگلن!

افسانه خانوم همانطور که با خنده از جایش بلند میشد گفت: چشم چیه خانوم جون؟! این ارمیا از بس تو
هپروته لیوانو تو هوا ول کرد. من نمیدونم این تو چشای معصومه چی میبینی که اینطوری غرق میشه!
ارمیا که حوصله اش از شنیدن این خزعبلات و حرکات معصومه سر رفته بود خواست از جایش بلند شود که
صدای افسانه متوقفش کرد: تکون نخور از جات! مگه نمیبینی زمین پر خورده شیشه اس؟ واستا میرم جارو برقی
بیارم.

پوف کلافه ای کشید و پنجه هایش را با حرص در موهایش فرو کرد.

پارمیدا دست رامین را گرفت و گفت: رامین ماهم عروسی کردیم تو لیوان میشکونی؟

ابروهای رامین بالا رفت: لیوان چیه عزیزم؟ من بخاطر تو پارچ میشکنم.

افسانه هن هن کنان با جاروبرقی آمد: پس لطف کنین ازین به بعد از ظرفای خونه ی خودتون مایه بزارین.

رامین دستش را روی سینه اش گذاشت و گفت: ای به چشم. امر امر مادر زن عزیزمونه.

افسانه دستی در هوا تکان داد: خدا نکشتت اینطوری صدام نکن فکر میکنم پیرم.

خسرو تکیه اش را پشتی صندلیش داد و با عشق به همسرش نگاه کرد و گفت: خانوم این حرفا چیه؟ شما

کجات پیره؟ ماشالله روز به روز جوون تر و خوشگل تر میشی.

خانوم جون که حسودی اش شده بود پشت چشمی برای پدرجون نازک کرد و گفت: محمود آقا؟ شما نمیخواهی

چیزی بگی؟

همه خندیدند و پدرجون گفت: گردن من از مو هم نازک تره اینجوری نگام نکن تورو خدا حاج خانوم.

معصومه به افسانه خانوم اجازه نداد تا جارو بکشد، خودش میخواست اشتباهش را جبران کند. برای امروز چوب

خطش پر شده بود در دلش گفت: خدا سومی رو بخیر بگذرونه!

بعد از نهار هم یکی دو ساعتی نشستند و ارمیا عزم رفتن کرد چقدر در آن لحظه دلش میخواست از او خواهش

کند تا سری هم به خانه ی خودشان بزنند اما دلش راضی نمیشد. از طرفی هم فردا شب آنجا دعوت داشتند و

حتما آن ها را میدید...

فصل سوم:

دوازده روز به همین روال گذشت. تقریبا هر شب دعوت بودند. چیزی هم بینشان تغییر نکرده بود روز ها که

یکدیگر را نمیدیدند و شب ها هم که در مهمانی بودند و موقع خواب هم که با فاصله میخوابیدند... ارمیا آنقدر

غرورش له شده بود که دیگر حاضر نبود قدم جلو بگذارد این روز ها متوجه شده بود که معصومه اصلا او را

نمیبیند! نمی دانست چه مشکلی دارد یا چرا تا این حد در خودش غرق است، هر چند یک حدس هایی میزد اما

اصلا دلش نمی خواست به این فکر های بی پایه و اساسش پر و بال دهد.

آن روز هم مثل روز های دیگر ارمیا ساعت هشت از خانه رفته بود بدون آنکه صبحانه بخورد. با بسته شدن در

هال او هم از خواب بیدار شد.....

کمی در جایش غلت زد.

-: خانومی من بیدار شده؟

چشم هایش را بزور باز کرد نور از پنجره مستقیم در چشم هایش می نشست: مگه ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت روی کنار تختی کرد و گفت: هشت. خوب خوابیدی؟

چشم هایش گرد شد و با عصبانیت گفت: هشت؟ چرا اینقدر زود بیدارم کردی؟ ما ساعت چهار تازه خوابیدیم!!!!

سرس را در موهایش فرو کرد و بو کشید و با صدای آرامی گفت: بد اخلاق نباش دیگه! دلم برای چشات تنگ

شده بود...

نیشش تا بناگوش باز شد و به سمتش چرخید و گاز محکمی از بازویش گرفت.

-: دختره ی دیوونه! همه ی گوشتمو کندی!

خندید. با صدای بلند خندید و گفت: دوست داشتم.

رویش خیمه زد: جدی؟؟؟

به چشم های عسلی شیطاناش نگاه کرد و چشمک زد....

سریع از جایش بلند شد و شروع به لباس پوشیدن کرد خودش هم نمیدانست میخواهد چکار کند؟! لباسش را

پوشید. کیفش را برداشت. چادرش را سرسری گذاشت. نیمه ی راه معده اش تیر کشید به طرف دستشویی دوید

و همه ی محتویات معده اش را خالی کرد.

دهانش را شست و آبی به صورتش زد. فشارش افتاده بود پوستش از سرما دون دون شده بود چهره اش به

زردی میزد بس که رنگش پریده بود.

از خانه خارج شد و به طرف خیابان دوید هر از چند گاهی برمیگشت و به پشتش نگاه میکرد چند باری سکندری

خورد تا نزدیک زمین رفت و دوباره تعادلش را بدست آورد قلبش آنقدر تند میزد که نمی فهمید در حال حاضر

خون با چه سرعتی در رگ هایش پمپاژ میشود. به سر خیابان که رسید ماشین دربست گرفت راننده که آدرس را

پرسید بدون فوت وقت و لحظه ای فکر آدرس را به زبان آورد. فکر میکرد عین یک فیلم که روی دور تند قرار

گرفته همه چیز دارد جلو میروند. چشم باز کرد و خودش را دوباره پشت در دید!

چند ضربه به در افافه نکرد چند بار هم زنگ زد کم کم داشت نا امید میشد که صدای زنجیر پشت در میخکوبش کرد و در با ناله ضعیفی باز شد.....

شوکه بود. از اینکه او را پشت در خانه اش میدید شوکه بود. نگاهش در صورت مریض و چشمان پف کرده اش مات مانده بود. همینطور هاج و واج ایستاده بود. انگار او زودتر توانست به اوضاع چیره شود که کنارش زد و وارد خانه شد.

نمیدانست ساعت چند است! هنوز هم کنار در ایستاده بود مغزش قفل کرده بود و فرمان نمیداد. دیشب شیفت داشت. دستی به چشم هایش کشید حالت آدمی را داشت که در خواب راه رفته حالا هم بیدار شده و خودش را در جایی میبیند که انتظارش را ندارد حتما خواب دیده!

در را به آرامی بست و از راهروی دراز و باریک عبور کرد و وارد هال شد. به سمت آشپزخانه میرفت که کسی پهلوهایش را گرفت وحشت زده به عقب برگشت حتی ذهنش فرصت نکرد چیزی را پردازش کند چون لبی روی لب هایش نشست و شروع به بوسیدنش کرد. نمیدانست چه شده! اما دلش این آرامش را میخواست او هم همراهیش کرد.

معصومه کمی عقب کشید دست چپش را روی گلوی پر دردش گذاشت و کمی ماساژش داد نگاه سهیل که به دستش افتاد جای چیزی را روی انگشت نشان کم دید آنقدر کم بودنش در ذوق میزد که لحظه ای به عقب رفت و به او نگاه کرد به او که بدون روسری جلویش ایستاده بود. دوباره به سمتش آمد. این دختر چه چیزش شده بود؟!

حالا دیگر گیج نمیزد آن جای خالی ذهن خوابیده اش را بیدار کرد. خودش را دوباره نزدیکش کرد تا بوسه ی دوباره ای بگیرد که سهیل سیلی محکمی نثارش کرد. تعادلش بهم خورد و روی زمین افتاد.

-: کله ی سحر اومدی تو خونه ی یه نا محرم که چه غلطی بکنی؟ هان؟! اومدی چه کاری دست منو خودت بدی؟ هان؟

به طرف چادرش رفت و آن را روی سرش انداخت. معصومه سرش پایین بود و حرفی نمیزد. سهیل چند مدام راه میرفت. از نفس های کش دارش پیدا بود که حسابی قاطی کرده. با کف دست چند ضربه به پیشانیاش زد و گفت: وای وای وای.

یک دستش را زد به کمرش و دست دیگرش را روی سرش گذاشت دوباره شروع کرد به قدم زدن: تو اون مغز قد فندقت چی گذشت که اومدی اینجا و این کارا رو کردی؟ تو که محرم و نا محرم سرت میشد، چرا اینجوری شدی تو؟ اون شوهر بی غیرتت کدوم گوریه که بیاد ببینه تو داری چه غلطی میکنی؟ بیاد اینجا مسلماً نه تو زنده میزاره نه منو...

صدای ضعیفش پر خش بیرون آمد: من بدون تو نمیتونم.

از کوره در رفت مستی به دیوار کوبید و فریاد زد: به جهنم که نمیتونی به درک که نمیتونی اون روزی که پای سفره

ی عقد نشستی باید به این روزا فکر میکردی نه اینکه حالا ببینی شوهرت کی از خونه میره بیرون که تو هم بری پیش معشوقت.

روی اولین مبلی که در مسیرش بود نفس نفس زنان نشست صدایش افت پیدا کرد: شکستی معصومه تو نظرم شکستی توی قلبم شکوندمت بدترین کاری که میتونستی انجام بدی همین بود بیشترین زجری که میتونستی بهم بدی همین بود. خدا رو شکر میکنم که باهات ازدواج نکردم!

تازه صدای هق هقش بلند شد چهار دست و پا به طرف سهیل رفت و دستش را گرفت: سهیل تو رو خدا.

دستش را پس کشید: به من دست نزن! اسم خدارو هم نیار!

از روی مبل بلند شد کیف و چادر و مقنعه اش را از روی زمین برداشت و گوشه ی مانتواش را کشید: بیا برو

بیرون. خونه ی من جای این کثافت کاریا نیست! برو گمشو.....!!!

-: سهیل تو رو خدا! تو رو به هر چی میپرستی! سهیل؟

گریه امانش را بریده بود. دل سهیل هم مچاله شده بود.

-: سهیل من فکر میکردم دیگه دوسم نداری. مامان میگفت بخاطر روحیه ی بابا. حنا میگفت پول داره. من ازش

بدم میاد. تو هی سفرت و عقب مینداختی.... من دوست دارم...

حرف هایش بی ربط بود معلوم بود روی اعصابش کنترلی ندارد. دستی در موهایش کشید و پوف کلافه اش را

بیرون داد. این ضربه ی آخر بود...

بازویش را گرفت و کشان کشان به سمت در برد و در راه پله ولش کرد. کفش هایش را به سمتش انداخت و در

را با صدای بلندی بست...!

از چشمی نگاهش میکرد. گریه اش به طور غیر طبیعی یکدفعه بند آمده بود نگاهش به راه پله ها بود و هیچ عکس العملی نداشت. خواست در را باز کند و او را به داخل بیاورد. که معصومه مقنعه ی خاکیش را بدون تکان دادن به سر گذاشت و چادرش را از روی سرامیک برداشت و به راه افتاد.

سهیل خودش را به پنجره رساند تا رفتنش را نگاه کند. چادرش نامرتب روی سرش بود یک دستش را به دیوار گرفته بود و با شانه های افتاده راه میرفت. گوشه ای از پیاده رو کمی مکث کرد به سمت زمین خم شد و باز هم زرداب بالا آورد. چه وضعیت رقت برانگیزی...

سهیل پنجره را باز کرد تا صدایش کند تا بگوید برگردد اما او رفته بود. رفته بود و باز هم سهیل تنها مانده بود. بغضش شکست. مردانه و با صدا گریه کرد. گریه کرد برای عشقی که نباید می بود و بود... قلبش درد میکرد. انگار تکه ای از قلبش کنده شده بود. شاید آن تکه را معصومه به یادگار با خود برده بود....

-: تو با خودت داری چیکار میکنی؟ مجنون شدی؟ میخوای سر بزاری به بیابون؟ یا شایدم مثل این جوونای

امروزی میخوای خودکشی کنی؟

-: اگه گناه نبود مطمئن باش تا حالا هزار بار خودمو از شر همه چیز خلاص میکردم.

لیوان آب قند را دستش داد: حرف مفت نزن. در ضمن تو اگه گناه سرت میشد یا نمیشدی بری خونه ی سهیل!!!

-: میخوای سر کوفت بزنی من برم؟

پشت چشمش را نازک کرد: بشین ببینم بابا لوس کرده خودشو رفته...

سریع از جایش بلند شد. نیوشا متعجب پرسید: کجا میری دیوونه؟ داشم شوخی میکردم!

متفکر به چهره ی رنگ پریده ی معصومه که از توالت بیرون آمده بود نگاه کرد.

-: چیه آدم ندیدی؟

-: مثل تو ندیدم.

همانطور که روی مبل دو نفره دراز میکشید پرسید: حالا به چه نتیجه ای رسیدی؟

کمی خودش را جلو کشید و من من کنان گفت: معصومه! میگم... تو، یعنی... اونوقت که با سهیل بودی، خب؟

اونوقتا یعنی... معصومه تو دختری؟

با چشمان گرد شده زل زد به نیوشا که دست هایش را روی دهانش گذاشته بود.

-: میدونی چیه؟ آخه میگم شاید شاید حامله باشی.

معصومه در جایش نشست و آب دهانش را با صدا قورت داد: من... من... مطمئن نیستم حامله نباشم.

-: چی میگی تو؟!

-: نمیدونم...!

کلید را در قفل چرخاند و وارد شد. نگاهی به آشپزخانه ی خالی انداخت و به سمت اتاق خواب رفت. به ساعت

مچیش نگاه کرد. نزدیک سه بود اما هیچ خبری از او در خانه نبود. در حمام و دستشویی را به نوبت باز کرد.

کمی استرس گرفت. به اتاق خواب رفت جای چادرش خالی بود. پس بیرون رفته. اما چرا بی خبر؟ داشت از اتاق

خارج میشد که برق چیز کوچکی باعث شد عقب کرد کند. حلقه اش بود که روی میز آرایش جا مانده بود. چرا

دستش نکرده؟

با خودش فکر کرد حتما خبر بدی از خانه ی آقای رحیمی شده که او بدون حلقه و بی خبر به او رفته.

به سمت تلفن رفت خواست شماره را بگیرد اما به ذهنش رسید شاید آنجا هم نباشد

چشم هایش به کیت خشک شده بود. حسی در دلش داشت یک امید واهی... شاید اگر جواب مثبت میشد باز

هم همه چیز به حالت اول برمیگشت او بود و سهیلی که دیگر نبود. توی دستشویی کوچک نیوشا با آن دیوار

های ورم کرده اش که بخاطر ترکیدن لوله بود قدم رو میکرد تا دو دقیقه زودتر بگذرد.

نیوشا همانطور که بوس لبش را میکند ضربه ای به در دستشویی زد: چی شد؟

معصومه کیت را دو دستی نگه داشت و جلوی روشویی ایستاد: گفتی جواب مثبت چیه؟ تی یا سی؟

انگار استرس نیوشا از معصومه هم بیشتر بود مغزش هنگ کرده بود فوراً خودش را به سطل آشغال رساند بسته

ی بی بی چک را پیدا کرد و دوباره به سمت در توالت برگشت تا او دوباره باز خوانی کند خط قرمز بر رنگ شد

قلبش برای لحظه ای از تپش افتاد.

-: سی و تی باید با هم قرمز بشن. چی شد؟ این دو دقیقه ی کوفتی چرا اینقدر کش اومده؟

دوباره به کیت نگاه کرد فقط خط سی قرمز شده بود! دلش شکست. لحظه ی اول فکر کرده بود سی جواب مثبت

است. کیت را توی سطل زباله انداخت. چند مشت آب به صورتش باشید و بیرون آمد.

-: چی شد؟

-: هیچی.

-: هیچی یعنی... یعنی ... چی؟

-: جواب منفی بود.

نیوشا دست هایش را جلوی دهانش گرفت: وای! وای! خدایا شکرت. خدایا صد هزار مرتبه شکرت.

معصومه خودش را روی کانابه ی زهوار در رفته ی گوشه ی هال انداخت و به سقف خیره شد.

-: باشو زودتر برو خونت تا گند قضیه در نیومده. منصوریان نگرانت میشه.

به سمت آسبزخانه رفت، دو لیوان شربت عرق بهار برای هر دویشان خوب بود.

-: تو که هنوز اینجا افتادی! باشو زودتر خودتو جمع و جور کن.

-: حوصله ندارم نیوش اینقدر حرف زن.

بوز خندی زد و با طعنه گفت: چیه؟ انگار زیادم خوشحال نیستی که حامله نیستی..!

نگاه سردش را از سقف برداشت: این آخرین چیزی بود که میتونستم باهات دوباره سهیل و داشته باشم.

لیوان شربت در دست هایش شل شد. ماتش برد.

-: من حالم از ارمیا بهم میخوره.

این چهره ی معصومه را نمیشناخت. این همان کسی نبود که یک روز برایش الگو بود. از چه چیزی حرف میزد از

خیانت؟ معصومه و خیانت؟ این غیر ممکن بود!

در جایش نشست انگار نفس کم آورده بود دست چپش را روی گلویش فشرد: من با زندگیم چیکار کردم؟ من با

سهیل چیکار کردم...

دیگر صبرش لبریز شد: تمومش کن معصومه! سهیلو برای همیشه از زندگیت حذف کن. تو یه زندگی جدید و

شروع کردی منصوریان هم دوست داره هم آرزوی هر دختریه که اون شوهرش باشه...

-: تو چی میگی هی منصوریان منصوریان میکنی؟

-: خب عادت کردم از بس تو دانشگاه اینطوری صدات زدم.

-: منم عادت کردم عاشق سهیل باشم.

سرش را به علامت تأسف تکان داد: دیگه نمیشناسمت. تو دیگه اون آدمی نیستی که خدا تو تموم ذرات وجودش بود اونقدر که صورتش نوارانی بود اونقدر که آدمی مثل منو به خودش آورد. دیگه نمیشناسمت! بهتره به خودت بیای. یادت نره یکی اون بالا هست که حواسش به تموم کاراته. تموم کارات... هوا تاریک شده برگرد خونت. ارمیا منتظرته. از وقتی که رفتم بی بی چک بخرم تا حالا پارمیدا صدبار بهم زنگ زد میگه ارمیا داره زهر ترک میشه بهش گفتم اینجایی ولی گفتم بهش چیزی نگه فقط بگه برمیگردی. سرش را بلند نکرد! موهایش پریشان روی صورتش ریخته بود، با صدای لرزانی برسید: به پارمیدا گفتمی رفته بودم بیش سهیل؟

همانطور که به طرف اتاق خواب میرفت سرد جواب داد: نه! ولی فکر میکنم خودش فهمید. میرم بخوابم. ناتوان تر از هر وقت دیگری از جایش بلند شد وسایلش را جمع کرد آرام از خانه خارج شد. موبایلش را از ته کیفش پیدا کرد نگاهی به صفحه اش انداخت چندین و چند تماس بی پاسخ از ارمیا و پارمیدا! همین! فقط ارمیا و پارمیدا...

در را که باز کرد اولین چیزی که دهن کجی میکرد ساعت روی دیوار بود که عدد یازده و ده دقیقه را نشان میداد. فکر نمیکرد پیاده آمدن از خانه ی نیوشا تا به این جا چهار ساعت فقط ببرد! کمی که جلوتر رفت چیزی درست در وسط هال باعث شد کمی هول بخورد. ارمیا بود روی سجاده نشسته بود و زانوهایش را در آغوش داشت و سرش را روی آنها گذاشته بود. سعی کرد نادیده بگیردش. حوصله ی سوال و جواب نداشت.

لباس هایش را عوض کرد و روی تخت دراز کشید. به پنج دقیقه نکشیده بود که برق اتاق دوباره روشن شد. قسمتی از تخت فرو رفت. معصومه دستش را از روی صورتش برداشت و به ارمیا نگاه کرد که مردمک سیاه چشمانش برقی از اشک را بزور در خودش نگه داشته بود. چیزی در دلش شکست. آنقدر محکم که قلبش درد گرفت. ارمیا آرام روی صورتش را نوازش کرد. دوباره چشم هایش را بست. به خودش قول داد اگر ارمیا خواست نزدیکش شود حرفی از شرط و شروط نزند. منتظر بود هر لحظه یک جایی از صورتش بوسیده شود اما ناگهان فرو رفتگی روی تخت به حالت اولش برگشت. با تعجب چشم باز کرد اما او رفته بود!

کمی این دنده و آن دنده شد این نا عادلانه بود. حرف های نیوشا در گوشش زنگ میزد. جلوی آینه ایستاد و به

خودش نگاه کرد روی صورتش جای چهار انگشت افتاده بود. چیز تیزی شبیه به نیزه در میان سینه اش فرو رفت. فکر نمیکرد سهیل اینگونه او را پس بزند. با خودش فکر کرد حتی به خودش زحمت زنگ زدنم نداده.... دستی روی کبودی کشید فکر نمیکرد تا این حد اوضاع صورتش بهم ریخته باشد وگرنه حتما قبل از آمدنش از کرم پودر استفاده میکرد. از خودش پرسید " چرا ارمیا چیزی بهم نگفت؟! به نظرش این چهارتا انگشت مال کیه؟ ترسی در دلش افتاد " نکنه میدونه کجا بودم؟!!!

دوباره روی تخت نشست همه ی وجودش پر از استرس شد " نکنه وقتی میرفتم یکی دیده باشتم...! زانوهایش را بالا آورد و آن ها را در آغوش گرفت و با اضطراب خودش را تاب میداد " نکنه اصلا خودش تعقیبم کرده باشه؟

کمی طول و عرض اتاق را راه رفت. برای اولین بار به صورت جدی به جدا شدن از ارمیا فکر کرد اگر او فهمیده بود حتما او را طلاق میداد. چیز هایی را که درباره ی راحیل از پرمیدا شنیده بود را بخاطر آورد. " راحیل دختر نبود... "

انگشت اشاره اش را به دندان گرفت " اگه منم دختر نباشم چی؟! "

میدانست سهیل همیشه مراقب بوده اما باز هم میترسید این بی آبرویی را تا کجا با خودش یدک میکشید؟ تکلیف پدرش چه میشد؟ مادرش چگونه با این قضیه کنار می آمد؟ حانان ی سرکش را چه میکرد؟ ابوالفضل حتما سرش را بیخ تا بیخ میبرد!

پاورچین پاورچین به حال رفت تا سرکی بکشد. ارمیا روی مبل که پشت به او بود دراز کشیده بود تنها چیزی که حاکی از بیدار بودنش بود دود سیگارش بود.

به دو رو برش در مطب دکتر نگاهی انداخت. اکثرشان با شکم های برجسته و صورت های پف کرده بودند.

نمیتوانست زیاد به دیگران نگاه کند انگار همه میدانستند برای چه کاری به آنجا آمده بود!

همانجا بین آن همه زن به خدا قول داد که همان معصومه ی قبل شود و در زندگیش فقط یک مرد باشد و جز

ارمیا به کس دیگری حتی فکر هم نکند فقط آبرویش حفظ بماند. آنقدر درگیر فکر هایش بود که نفهمید کی

مطب خلوت شد و اسمش را خواندند.

بوی قورمه سبزی از راه پله به مشام میرسید در دلش غبطه ی آن خانه و غذای گرمش را خورد. کلید را از در جدا

کرد و آن را بست. مثل همیشه سوت و کور بود. حدس زد امروز هم مثل دیروز خانه نباشد. لباس هایش را عوض کرد و دست و صورتش را شست و مستقیم به آشپزخانه رفت.

-: سلام.

با تعجب به پشتش نگاه کرد. ابروهایش بالا پرید و مردمک چشمانش گشاد شد. دستش را به گوشه ی صندلی گرفت تا از افتادن احتمالی اش جلوگیری کند. چشم هایش با هر قدم او به دنبالش حرکت میکرد. با آن پیراهن کوتاه قرمز و آستین های نیمه بلند و آرایش تقریبا غلیظ هیچ شباهتی به آن معصومه ی ساده ی همیشگی نداشت.

-: چرا نمیشینی؟

نمیدانست چه خبر است! چه چیز باعث شده تا یک شبه از این رو به آن رو شود. ولی میدانست هر چه هست به آن رد کمرنگ کبودی روی گونه اش مربوط میشود که زیر آن همه کرم پودر باز هم خودنمایی میکرد. میدانست این دست ها متعلق به ابوالفضل نیست چون او در حال حاضر در پادگان به سر میبرد و تقریبا مطمئن بود که کار مرتضی هم نیست چون او را همچون پدری نمیدید. اما پس که بود؟ آنکه آنقدر بی رحم بود که صورت نرم و سفید همسرش را به این روز انداخت؟! دلش فشرده میشد هر بار که چشمش به جای این چهار انگشت مردانه می افتاد نمیپرسید چون نمیخواست بداند غم پشت این چشم ها به چه مربوط است! نمیپرسید چون میترسید... میترسید زنش، عشقش، چیزی در گذشته جا گذاشته باشد که امروز غبطه اش را بخورد... جسم سردی روی پوستش نشست. به خودش آمد و نگاهی به دستش انداخت که دست معصومه رویش بود و با لبخند نگاهش میکرد.

-: چرا نمیخوری؟

به میز چیده شده نگاه کرد. انقدر فکرش درگیر بود که متوجه چیده شدن میز نشد. معصومه بشقابش را پر کرد و رویش قورمه سبزی ریخت و جلویش گذاشت.

نمیدانست چه شده، ولی راضی بود، از این تغییر و تحول راضی بود. از بو و طعم خوش قورمه سبزی راضی بود. از همسری که خودش را برای او آراسته بود راضی بود.

زیر نگاه های مستقیم و خیره ی ارمیا کم مانده بود جان دهد. از این که خودش را به این شکل در آورده بود

دلخور بود. این لباس را وقتی از مطب دکتر برمیگشت خریده بود. آن زمانی که فهمیده بود همه چیز سر جای خودش است! با خودش فکر میکرد ارمیا وقتی تمام مدت او را نگاه میکند اصلا میفهمد چه میخورد؟ برای شستن ظرف ها جلوی سینک ایستاد. اسکاچ پر از کف را روی ظرف ها میکشید و فکرش در پرواز بود. کمی پیش پدرش، کمی مادرش، کمی ابوالفضل، و حنا که میترسید در نبودش دوباره زیرایی برود. کمی هم.... سعی میکرد بیشتر از این فکرش را بال و پر ندهد. حرف های نیوشا را بخاطر آورد. " تمومش کن " و با خودش تکرار کرد " من خائن نیستم."

دستی از پشت دور کمرش بیچ خورد. لیوان از دستش سر خورد و روی بشقاب درون سینک افتاد. هین کشیده ای گفت و در همان حالت خشک شد. پوستش دون دون شد و حس چندشی در تنش به وجود آمد. بینی اش را در موهای بازش کشید و تا گردنش بیش رفت، کمی بو کشید و بوسه ای روی آن گذاشت. معصومه را به سمت خودش چرخاند. لبش را به لب هایش رساند و به نرمی آن ها را بوسید. در چشمانش خیره شد، هرچند نگاهش را میدزدید ولی انتظار داشت صدای اعتراضش بلند شود وقتی هم که چیزی نشنید به خودش جرأت بیشتری داد. در یک حرکت او را از زمین بلند کرد و به سمت اتاق خواب برد....

فصل چهارم:

بارش برف قطع شده بود ولی همچنان ردپاهایی از خودش به جا گذاشته بود. سوز و سرما همچنان با بر جا بود و آسمان غمگین و گرفته به نظر می آمد. گل های شمعدانی حیاط جزء یک ساقه ی زرد و نحیف چیزی برای از دست دادن نداشتند. گنجشک های روی سیم برق زیاد سر و صدا نمیکردند. این روز ها بیشتر ترجیح میدادند خودشان را باد کنند تا کمی از شرّ این سرمای استخوان سوز در امان بمانند. بوی مواد شوینده از همه ی خانه استشمام میشد. نزدیک سال نو بود و پروژه های گردگیری آخر سال در همه ی خانه ها به راه بود. ناهید خانم هم از این قاعده مستثنا نبود. یک تیم تشکیل داده بود تا در این دو هفته ی باقی مانده کار ها تمام شوند.

-: به خدا تو پادگان اینقدر به ما سخت نمیگرفتن. ماما چقدر از ما کار میکشی؟ میدونستم نمیومدم مرخصی... ناهید خانوم چشم غره ای به او رفت و اسید را کنار پایش گذاشت: دیوارارو خوب تمیز کن میخوام حمام برق بزنه.

حنانه که جلوی در حمام ایستاده بود، به وضعیت ابوالفضل خندید و وارد آشپزخانه شد. معصومه مشغول شستن ظرف ها بود. ناهید هر سال مجبورشان میکرد تا همه ی کابینت ها را خالی کنند و از کف زمین گرفته تا دیوار و ظرف ها و کابینت ها و ... را بشورند.

-: ساعت چند حنا؟

حنانه همانطور که به دنبال چیزی دستش را زیر یخچال برده بود گفت: فکر کنم نزدیکای هفت بود.

-: بابا چطور بود؟ بوی اسید و کاشی پاک که اذیتش نمیکرد؟

-: نه، خوب بود ماسک اکسیژنشو گذاشته بود مامان براش یه ذره از پنجره رو هم باز کرده.

با دست های کفی به عقب برگشت: تو اون زیر دنبال چی میگردی؟!

-: یه سیب افتاده این زیر...

صدای زنگ آیفون باعث شد تا حرفش نا تمام بماند. معصومه با استرس دست هایش را اب کشید و وارد هال شد: کی بود مامان؟

ناهید تخس جواب داد: کی میخواستی باشه؟

این چند روزی که در خانه ی پدرش سپری میکرد مدام استرس داشت که نکند دوباره با او رو به رو شود! نمیخواست بعد از گذشت این پنجاه روز دوباره با دیدنش بر هم بریزد. در این مدت کم عذاب نکشیده بود و حالا حکم معتادی را داشت که ممکن بود هر لحظه با دیدن مواد پایش بلغزد و دوباره اعتیاد را از سر بگیرد.

-: سلام.

آنقدر در فکر هایش غرق بود که حتی متوجه ی وارد شدن ارمیا نشد. ارمیا جلو آمد و دسته گل را به طرفش گرفت.

-: خوبی خانومم؟

متوجه شد مادرش پا تند کرده به طرف آشپزخانه تا آن ها را با هم تنها بگذارد. ارمیا با آوردن این دسته گل گند زده بود به تمام حرف هایی که به مادرش گفته بود. هر چند که ناهید هیچ کدام را باور نکرده بود و در تمام این چهار روز به او مظنون بود.

-: معصومه خانوم نمیخوای یه نگاه مارو مهمون کنی؟

سرش را به سمت او چرخاند و به چشمانش زل زد: واسه چی اومدی اینجا؟
اخم هایش را در هم کشید دست دراز شده اش که هنوز دسته گل درش بود را پایین آورد. چشم هایش را بست
و نفس عمیقی کشید انگار میخواست به خودش مسلط شود: اومدم دنبال زخم.
دست به سینه شد و سرش را بالا گرفت: کی گفته من برمیدم؟
:- من...

:- شما خیلی اشتباه کردی.

ارمیا گل ها را به سینه ی او کوبید و با حرص گفت: برو وسایلتو جمع کن.
و خودش به سمت آشپزخانه رفت. به دسته گل نگاه کرد و گل های ریز عروس که به خاطر این ضربه روی زمین
ریخته شده بود

اصلا دلش نمیخواست به این چند وقت اخیر فکر کند. این روز ها عجیب از همه چیز دلزده بود! کیف و چادرش
را از اتاق خواب برداشت و به حال آمد.

حنانه همانطور که از خنده ریسه میرفت از آشپزخانه بیرون آمد و با تعجب به معصومه نگاه کرد: چادر چاقچول
کردی! کجا میخوای بری؟

ارمیا از همان آشپزخانه داد زد: میریم خونه، خاله سوسکه.

حنانه چشمانش را درشت کرد و به سمتش غرید: چند بار بگم بهم نگو سوسک. چندشم میشه.
معصومه چشم از کل کل آن ها برداشت و به اتاق پدرش رفت. کنارش روی تخت نشست و به چهره ی آرامش
که مشغول خواندن قرآن بود چشم دوخت.

مرتضی با تمام کردن آیه، قرآن را بست و به صورت دخترش با لبخند نگاه کرد: داری میری بابا؟

چشم از چمشم پدر برداشت و شروع به بازی کردن با ریش های ملحفه کرد: آره.

:- خوب کاری میکنی بابا. نه میدونم چی شده نه میپرسم چی شده. ولی دختری که ناهید تربیتش کرده نباید به

این زودیا سنگرو خالی کنه. میدونم زندگی همیشه اونجوری که ما میخوایم پیش نمیره ولی فرار کردن از

مشکلات چیزی و حل نمیکنه. من هنوزم نمیدونم دامادم چطور پسری هست. ولی اینو مطمئنم که عاشق

دخترمه همینقدر کافیه که مطمئن باشم هیچ آسیبی بهش نمیزنه.

معصومه در دلش گفت "بابایی ساده دلم! تو چه میدونی که همین عشق خرکیش منو فراری داده! همون بهتر که داماد تو نمیشناسی..."

وقت خداحافظی ناهید هنوز هم با او سرسنگین تا میکرد. چقدر این روزها دلش برای خودش میسوخت. دیگر حتی کسی را نداشت که برایش در دو دل کند چه برسد به اینکه به او پناه ببرد. در ماشین را که بست ذهنش بدون اینکه خودش بخواد به پرواز درآمد. تمام آن یک هفته ی نحس که خودش را شکل عروسک های خیمه شب بازی در میاورد و سعی میکرد برای شوهرش عشوه بریزد، جلوی چشمش ظاهر شد. خیلی اوضاعش نا امید کننده بود.

و هفته ی بعد که دوباره به دانشگاه میرفت یکی از همکلاسی هایش در راهرویی که اتفاقا ارمیا هم قصد گذر از آن را داشت از او خواستگاری کرده بود!!!

هفته به هفته اوضاع غیر قابل کنترل تر از قبل میشد. تا اینکه بدترینشان رخ داد.

آخر سال بود و دانشگاه ها تق و لق. ارمیا که مثلا میخواست کمی به حال و روز این روزهایشان سروسامان دهد پیشنهاد خرید و یک شام دونفره را داد.

آرام قدم میزدند و به مغازه ها نگاه میکردند. مانتویی نظر معصومه را جلب کرد و باعث شد کمی پشت یکی از ویتربین ها معطل کند. ارمیا که متوجه نگاه خاص او به مانتو شد دست او را گرفت و به داخل برد و کمتر از ده دقیقه با مانتو بیرون آمدند.

-: یاد گرفتی چطوری خرید میکنن؟

معصومه با لبخند ابرویی بالا داد و گفت: اونکه بله.

همانطور که به اطرافش نگاه میکرد متوجه ی ذرت مکزیکی شد که در گوشه ای از پاساژ فروخته میشد. راهش را به آن سمت کج کرد و گفت: شام و که مهمون تویم. ذرت و مهمون من.

ارمیا همانطور که میخندید گفت: خانوم یه وقت ورشکست نشی شما!؟

-: نه حواسم هست.

لیوان ذرت را به دستش داد و دوباره به حرکت درآمدند. ارمیا با شیطنت تمام بوتیک هایی که لباس زیر

میفروختند را به معصومه نشان میداد و هر بار میپرسید "چیزی احتیاج نداری؟"

خرید های دیگری هم کردند و ارمیا به اصرار همه ی نایلون های خرید را خودش در دست گرفت و در همان حال هم سعی میکرد مابقی ذرتش را تمام کند. چیزی تا خروجی پاساژ نمانده بود که صدایی متوقفشان کرد.

-: آقای منصوریان!!!

ارمیا توجهی نشان نداد با خودش فکر کرد احتمالاً یک تشابه اسمی است. ولی معصومه نگاه کوتاهی به عقب انداخت و با دیدن زنی که به آنها نگاه میکرد کمی قدم هایش را کند کرد.

-: جناب آقای ارمیا منصوریان! میشه چند لحظه صبر کنین.

ارمیا پر تعجب به عقب برگشت. نه این امکان نداشت! قدرت بیرون فرستادن بازدمش را هم از دست داده بود. دلش میخواست هر چیزی را که در زندگیش دارد بدهد تا معصومه در این لحظه انجا نباشد.

-: پارسال دوست امسال آشنا. معرفی نمیکنین؟

انگار قدرت تکلمش را هم از دست داده بود. معصومه که کاملاً گیج شده بود به چهره ی رنگ پریده ی ارمیا نگاه کرد و منتظر توضیحی از طرف او شد.

دختر که حوصله اش سر رفته بود رو به روی معصومه قرار گرفت و دست او را گرفت: از آشناییتون خیلی خوشبختم. من مهناز هستم.... دوست دختر سابق این آقا.... و همینطور مادر بچه شون که ایشون کشتنش... معصومه ماتش برده بود. او چه میگفت؟

مهناز نگاه پر نفرتی به ارمیا که عین مترسک ایستاده بود کرد و گفت: جالبه. جناب منصوریان برعکس خودش که کثافت همه ی وجودشو گرفته دنبال دختر های آفتاب مهتاب ندیده اس. تبریک میگم ارمیا خان ظاهراً پیشرفت خوبی هم داشتی.

و اشاره اش به چادر معصومه بود. پوزخندی به پاکت های خرید توی دست ارمیا زد و خودش را جلوی او کشید: یه بدهکاری بهت دارم که حیفم میاد پست ند.

صدای سیلی که در صورتش خواباند در گوش معصومه زنگ زد...

وارد خانه که شد اولین چیزی که توجهش را جلب کرد بوی سیگار بود. جلوتر که رفت متوجه ی پوکه های سیگار روی میز شد باورش نمیشد آنها را روی میز وسط هال خاموش کرده باشد. چادرش را برداشت و به همراه کیفش

روی یکی از مبل ها گذاشت و وارد آشپزخانه شد. جعبه ی پیتزا با کلی خرده های نان روی میز افتاده بود. لیوان های نشسته ی توی سینک حسابی بهش دهن کجی میکردند. خواست از آشپزخانه بیرون برود که چیزی نظرش را جلب کرد. کمی به عقب برگشت از دیدن بطری خالی که کنار سطل آشغال روی زمین بود قلبش به طیش افتاد کمی جلو تر رفت. فهمیدنش خیلی هم سخت نبود....

به اتاق رفت تا لباس هایش را عوض کند. ارمیا که تازه ماشین را پارک کرده بود وارد خانه شد. نگاه گذاری به دورو بر خانه انداخت با دیدن پوکه های سیگار انگار تازه خون به مغزش رسیده باشد فوراً به آشپزخانه رفت و بطری را توی کیسه ی زباله انداخت و به حال رفت پوکه های سیگار را با دست جمع کرد و دوباره بیرون رفت. وقتی برگشت معصومه مشغول شستن ظرف ها بود.

نمیدانست چیزی را دیده یا نه پشت میز نشست و شروع کرد به تمیز کردنش.

-: نظرت در مورد یه مسافرت چیه؟

از ارمیا به اندازه ی کافی بیزار بود او با این کار هایش همه چیز را بدتر میکرد. حالا حس میکرد حتی از این

صدای بم و گرفته ی مردانه هم حالش بهم میخورد.

-: دو هفته تعطیلم. حیفه بمونیم خونه. چی میگی؟

به خودش فشار آورد تا جوابش را بدهد: فکر نمیکنم فکر خوبی باشه.

-: ببخشید، تو نبودت زیادی گند زدم به خونه.

لیوان هایی را که آب کشید در آب چکان گذاشت. با پایین ترین صدای ممکن گفت: اشکال نداره.

شیر آب را بست و خیسی دستش را با پایین بولوزش پاک کرد و از آشپزخانه بیرون رفت. ارمیا هم ظاهراً دمش بود.

-: زنگ بزنم غذا بیارن؟

کنترل تلویزیون را برداشت و روشنش کرد: من اشتها ندارم. اگه خودت میخوری بگو بیارن.

کمی این پا و آن پا شد و کنارش نشست.

-: معصومه جان؟

بدون آنکه برگردد سرش را به علامت چیه تکان داد.

کنترل را برداشت و صدای تلویزیون را کم کرد. دستی در موهای بهم ریخته اش کشید و گفت: ببین. من اشتباه کردم خودمم قبول دارم ولی همش مال قبل از ازدوادم بود. گوش میدی؟ من نمیدونم این دختره سر و کله اش از کجا پیدا شد؟!

یاد بگو مگوی آن شبشان افتاد. آن شب به ارمیا گفته بود "تو چه جور آدمی هستی؟! اصلا یه جو شرف و انسانیت تو وجودت نیس...! چطوری اینکارارو باهاش کردی؟! اصلا معلوم نیس دیگه چه کارایی کردی! دیگه کیو بدبخت کردی؟ اون ازت بچه داشت!!!

ارمیا هم که در جواب گفته بود "گذشته ی من هیچ ربطی به تو نداره. حالا میخواد هرقدرم گند باشه... مگه من از گذشتت چیزی میپرسم؟

و همین جمله کافی بود تا لال شود. تا به این نتیجه برسد که او هم از گذشته اش چیزهای زیادی برای پنهان کردن دارد. ولی آن شب مطمئن بود که دیگر نمیتواند با ارمیا ادامه بدهد داستان بچه نقل دیگری بود که به این راحتی ها نمیشد از آن گذشت و صبح از آنجا رفته بود و به خانه ی پدریش پناه برده بود. و حالا کنارش نشسته بود و داشت خودش را تبرئه میکرد! معصومه دلش میخواست فریاد بزند "ببر اون صداتو." ولی مثل همیشه ظاهرش آرام بود و سکوت را انتخاب عاقلانه تری میدید.

-: معصومه من گذشته ی خوب و پر افتخاری ندارم. اگه بخوام این گند و هم بزخم فقط بوی تعفنش بیشتر اذیتمون میکنه. تو میدونستی من تو چه وادی هایی سیر میکردم. میدونی چقدر اهل دختر بازی بودم. ولی باور کن الان فقط تویی که من میبینمش. من اولین باره که دلم برای یه نفره میتپه، اولین باره که نبودن یه نفر دیوونم میکنه... معصومه من بدون تو نمیتونم...

آنقدر درد سرش زیاد بود که وقت خر شدن نداشت. دلش تنهاییش را میخواست. مثل همان قبل ترها که در اتاقش مینشست و با خودش فکر میکرد و رویا میساخت. اما حالا اصلا نمیدانست باید چکار کند؟ نمیدانست دو رو برش چه خبر است انگار افسار همه چیز از دستش در رفته بود. گیج بود. حس آدمی را داشت که شب خوابیده و صبح وقتی چشم هایش را باز کرده خودش را در جایی غریبه یافته که هر چه چشم میچرخاند هیچ چیز آشنایی نمیبیند.

پوست کنار گردنش مور مور شد. سرش را نچرخاند تا ببیند همسرش چقدر داغ شده و چقدر بیتاب اوست. شاید

اینگونه بهتر بود، باز هم بدون حل کردن مشکل، با یک معاشقه ی طولانی که تهش به یک رابطه ختم میشد، میتوانستند دوباره شروع کنند....

خیلی زودتر از چیزی که انتظارش را داشتند سال جدید آمد. سالی که همه چیزش با سال های قبلش فرق میکرد. بودن در خانه ای که هیچ کدام از عزیزانت در آن نیستند و نشستن سر سفره ی هفت سینی که صدای خواندن "یا مقلب القلوب و الابصار" لرزان مردی را نمیشنید که بعد از خواندن دعایش قرآنش را باز کند و اسکناسی نو را به او بدهد و او بو بکشد و مست شود از بوی نویی این تکه کاغذ....

سفره ی هفت سین زیبایی گوشه ی هال روی زمین پهن کرده بود. چیز زیادی از چند روز اول به یاد نداشت چون دائم در حال رفت و آمد به خانه ی اقوام بودند. روزهای کسل کننده ای که بی تاب تمام شدنشان بود. آن روز هم که جزء آخر هفته محسوب میشد را مثل همیشه به خانه ی پدریش رفتند. معصومه زنگ را زد و ارمیا مشغول پارک کردن ماشین بود. در باز نشد و او دوباره زنگ را به صدا درآورد. ولی با باز نشدنش استرس گرفت و انگشت دست راستش را روی زنگ نگه داشت و با دست چپش شروع به در زدن کرد.

در به تندی باز شد و ابوالفضل نگاه عصبیش را به او دوخت: چه خبرته؟

با نگرانی پرسید: چرا درو باز نمیکنی؟

-: پس الان چیکار کردم؟!

-: منظورم اینه چرا ایتقدر دیر باز کردی؟

و با دست کنارش زد و وارد حیاط شد. ابوالفضل همانطور که در را میبست گفت: زنگ خرابه منم خواب بودم تا مامان بیدارم کنه و پیام طول کشید. شوهرت نیومد؟

صدای در باعث شد تا چند قدم آمده را برگردد و دوباره در باز کند. ارمیا و ابوالفضل مشغول احوال پرسى بودند که معصومه مستقیم به اتاق پدرش رفت.

مرتضی روی تخت نشسته بود و به حیاط نگاه میکرد. معصومه دلخور و شاکی سلام کرد.

مرتضی به طرفش چرخید و با لبخند به قیافه ی عبوس دخترش نگاه کرد: سلام عروس خانوم بد اخلاق.

-: عروس کجا بود بابا! چهار ماه گذشته.

ناهید و به دنبالش پسر ها وارد اتاق شدند: تا بچه نیارین همینطوری عروس داماد میمونین.

معصومه لبش را گاز گرفت و کنار پدرش نشست. ارمیا به شرم دخترانه ی او لبخند زد و به سمت مرتضی دست

دراز کرد: سلام حاج آقا! خوبین؟

-: سلام پسرم. شکر ما هم خوبیم.

معصومه با حرص چادرش را از سرش کشید و همانطور که روسریش را برمیداشت گفت: چرا اینقدر دیر باز

کردین؟ نمیگین آدم نگران میشه؟

-: صد بار دارم بهت میگم اون زنگ خرابه.

نگاه خشمگینش را به ابوالفضل دوخت: یعنی تو نمیتونی یکیو بیاری این زنگ و درست کنه؟

ارمیا با عشق به صورت قرمز شده و موهای سیخ شده اش که بعد از درآوردن روسری اش به آن روز افتاده بود نگاه میکرد.

ناهید خانوم درحالیکه بلند میشد گفت: حرص نخور مادر حرص نخور درستش میکنیم. من برم چایی بریزم تا ناهار حاضر بشه بخورین شمام بیاین تو هال. اینجا کوچیکه.

ارمیا واقعا این زن مهربان را دوست داشت: زحمت نکشین حاج خانوم.

ناهید خانوم هم که با دیدن ارمیا انگار در فضا سیر میکرد: چه زحمتی مادر شما رحمتین.

صدای زنگ حیاط دوباره بلند شد. ابوالفضل همانطور که به سمت در میرفت گفت: حنا نه اومده احتمالا.

معصومه کنجکاو از پدرش پرسید: روز جمعه کجا رفته بود؟ اونم صبح؟

مرتضی نگاهی به حیاط انداخت و گفت: رفته بود عید دیدنی خونه ی یکی از دوستاش. چادر تو بیوش بابا! مهمان داریم.

معصومه چادرش را برداشت و سرکی به حیاط کشید چیزی دستگیرش نشد. اما با صدای "یا لله" آشنایی قلبش فرو ریخت. سرسری چادرش را سرش انداخت و روسری اش را همانجا جا گذاشت. خواست بیرون برود که در با تقه ای باز شد و دو چشم عسلی در اتاق چرخید...

نمیدانست چرا امروز تا این حد احمق شده که احتمال آمدن این زوج جوان را نادیده گرفت؟ و نمیدانست چرا بین این سه نفر که در اتاق حضور دارند فقط یک نفرشان را میبیند! فقط یک نفر که هول و دستپاچه جلویش ایستاده بود و ناشیانه چادر را بر روی سرش نگه داشته بود که موهای صاف و خوشرنگ زیتونیش از اطرافش

بیرون زده بودند. میدانست اگر همین حالا حرفی نزد این دختر با آن دل کوچک و مغز فندقیش که این روزها عجیب دستور سوتی های احمقانه میدادند، یک تیشه برمیدارد و جلوی شوهر و پدرش میزند به ریشه ی خودش. هیچ بعید نبود همین حالا با چشمان درشت سبز که داشت با آنها درسته قورتش میداد، بپرد بغلش و بوسش کند. هنوز فراموش نکرده بود آن روز در خانه اش چه دیوانه بازی هایی از خودش درآورده بود.

-: به به سلام عروس خانوم کوچولوی ما. عید شما مبارک.

از قصد کلمه ی کوچولو را آنطور کشید تا معصومه را عصبانی کند تا به او بفهماند هنوز هم برای او بچه است و به چشمش نمی آید. ولی فقط خدا میدانست که....

تنها جوابی که شنید سلام بود و عید شمام مبارک. همین!

با بیرون رفتنش از اتاق نفس راحتی کشید و به سمت ارمیا رفت تا به او هم تبریک بگوید. کنار مرتضی نشست و مشغول حرف زدن شدند. بحث مثل همیشه سیاسی و اجتماعی بود. ابوالفضل هم که وارد شد بحث مردانه شان داغ تر شد. بحث بالا گرفته بود و ارمیا هم که در ابتدا خودش را زیاد مشتاق نشان نمیداد حالا با شور و هیجان زیادی مشغول صحبت با ابوالفضل بود. در جایش تکانی خورد و حس کرد چیزی در زیرش لغزید. دست برد و آن را بیرون کشید با دیدن روسری ساتن ابریشم زیبایی که دید ناخودآگاه لبخندی به لب آورد و نفهمید کی

آن را به سمت بینی برد و بو کشید. خودش بود؛ بوی موهای معصومه....

سرش را بلند کرد و با نگاه ارمیا برخورد کرد. برای لحظه ای حس کرد نفسش بند رفته. ولی بعد از مدت کوتاهی خودش را جمع و جور کرد و رو به او که همچنان منتظر توضیح بود لبخندی زد و گفت: مثل اینکه مال خانوم شماس! انگار اینجا جا مونده...

ارمیا هم در جواب لبخندی زد و از جایش بلند شد روسری را با تشکری از او گرفت و بیرون رفت. نگاهی در آشپزخانه انداخت و طبق حدسش همه شان آنجا بودند. ناهید خانوم مشغول چشیدن غذایش بود و حنانه در حال جمع کردن ظرف برای نهار. معصومه هم ساکت روی صندلی نشسته بود و دستهایش را روی میز قلاب کرده و به آنها خیره بود.

از پشت بغلش کرد و سرش را بوسید. با صدای هیننی که معصومه از ترس به لب آورد توجه مادر و خواهرش هم

به آنها جلب شد. ناهید لبخند رضایتمندی زد و رو برگرداند. اما حنا نه ی چشم سفید سرفه ای کرد و گفت: آقا

بچه اینجا نشسته کارای زیر هیجده سال چیه اینجا میکنین؟!

معصومه لبش را با خجالت گاز گرفت و با توپ پر به ارمیا نگاه کرد.

ارمیا هم که عاشق همین نگاه ها بود قهقهه ای زد و روسری را به سمتش گرفت: بفرمایید عزیزم. اینو تو اتاق جا

گذاشته بودی...

بر سر سفره نشسته بودند. غذا با شوخی های ابوالفضل و سربه سر گذاشتن های ارمیا و حنا نه خورده میشد.

معصومه که آن روز روی دور خوش شانسی بود جلوی سهیل نشسته بود و حتی نمیتوانست یک لقمه هم قورت

بدهد.

:- به به! ناهید خانوم! دستت درد نکنه عجب خورش بادمجونی شده. خیلی وقت بود نخورده بودم.

معصومه سریع سرش را بلند کرد. چیزی در قلبش شکست.

:- تو چیو جدیدا خوردی که این جزءشون باشه. تک و تنها رفتی اون سر شهر... دلت خوشه خونه داری. حیف

این عمر نیست اینطور تنهایی تلف بشه؟

لقمه ی آخرش را جوید و برای عوض کردن جو خنده ای کرد و گفت: نشون دادی جنبه نداریا! اصلا الان که فکر

میکنم مبینم این خورش بادمجون بیشتر مزه ی اون خورش بادمجون معروف معصومه رو میده مال تو اینقدر

خوشمزه نمیشه.

ناهید با تعجب پرسید: تو خورش بادمجون معصومه رو کی خوردی که اینطوری مزه اش یادته؟ حنا نه هوس

کرده بود معصومه هم سریع درستش کرد من فسنجونو درست کردم....!

سهیل دستی به پیشانیاش کشید و در نگاه منتظر جمع چشم چرخاند. "خدایا من امروز چمه؟ چرا اینقد گند

میزنم؟"

یاد آن خورش بادمجانی افتاد که حتی معصومه خودش هم از آن نخورد و رفت... رفت تا با یک مرد نامحرم زیر

یک سقف نماند... از عشق بینهایتش گفت و رفت... گریه کرد و سکسکه کنان رفت....

نگاهش در نگاه سبز پر آبی گره خورد که لیوان دوغ در دستش خشک شده بود. حس میکرد واقعا کم آورده. نیم

نگاهی به ارمیا انداخت. سرش پایین بود و اخم نامحسوسی داشت. نمیدانست این واقعا اخم است یا او زیادی

حساس شده. اصلا دلش نمیخواست ارمیا بویی از رابطه شان ببرد. حتی همان صمیمیت قبل از صیغه شان چون مطمئن بود روی حسش تاثیر میگذارد. ناهید که از سکوت و نگاه خیره ی هر دوی آن ها بهم، بوی خوبی به مشامش نمیرسید برای رفع رجوع پیش دستی کرد.

-: ارمیا جان مادر؟ چرا نمیخوری؟ نکنه دستپخت مارو قبول نداری؟

ارمیا لبخند محبوبانه ای زد و گفت: اختیار دارین حاج خانوم، خیلی هم خوشمزه بود متاسفانه من سیر شدم.
-: نوش جان مادر.

حنانه هم که کنار مادرش نشسته بود رو به معصومه گفت: معصومه چرا نمیخوری میخوایم جمع کنیم.

او هم که از خدا خواسته قاشق و چنگال را در بشقابش رها کرد: جمع کن من اشتهای ندارم.

خاطره ی آن خورشید بادمجان به قول سهیل "معروف" آنقدر آشفته اش کرده بود که کلا فراموش کرد سر سفره نشسته است.

آن روز به هر بدبختی بود به اتمام رسید. ارمیا بعد از ناهار یک ساعتی را تحمل کرد و بعد عزم رفتن کرد.

عین مریض ها از زمان رسیدنشان خودش را روی تخت انداخته بود و دراز به دراز افتاده بود. بوی سیگار هم نشان دهنده ی بیدار بودن ارمیا در حال بود. به ساعت روی دیوار نگاه کرد نزدیک نه شب بود. حتی حوصله ی درست کردن شام هم نداشت.

نمازش را هم هنوز نخوانده بود. بزور خودش را از روی تخت جدا کرد و به دستشویی رفت.

-: مامان زنگ زد گفت برای سیزده بدر میریم لواسون.

اظهار نظر نکرد و به سمت سجاده اش رفت.

-: به مامانت اینا بگم بینم میان باهامون یا نه؟

باز هم جوابش را نداد و شروع به گفتن اقامه کرد.

این کارهایش دیوانه اش میکرد تا به حال هیچ دختری جرأت نکرده بود تا این حد به او کم محلی کند. این بچه بازی هایش کم کم داشت کاسه ی صبرش را لبریز میکرد. مدام مثل ماهی از دستش لیز میخورد و در میرفت. هیچ وقت حواسش به او نبود. حتی تا حد امکان از همبستر شدن با او سر باز میزد! تنها عکس العملی که تا به حال از او نسبت به کارهایش دیده بود همان قهر چهار روزه اش بخاطر دیدن مهناز بود که آن هم بخاطر او نبود.

دلش برای مهناز و جنین سقط شده اش سوخته بود. این دختر قد سر یک سوزن هم نسبت به او حس مالکیت نداشت با دیدن مهناز حتی لحظه ای هم حس حسادتش گل نکرده بود...! واقعا دیگر نمیدانست با او چه رفتاری بکند؟! یک ذره زن بودن بلد نبود. خیلی روزها حلقه به دستش نمیکرد. توی دانشگاه به کسی نگفته بود با او ازدواج کرده. حتی شک داشت که اصلا گفته باشد ازدواج کرده!!! روزهایی که هر دو به دانشگاه میرفتند به یک بهانه ای یا زودتر یا دیرتر از او میرفت. هیچ وقت آن روز کذایی را فراموش نمیکرد که آن پسر لاغر اندام با آن تیپ داغونش گوشه ای از سالن سعی میکرد تا با لکنت از او خواستگاری کند. چند قدم به سمتشان برداشت تا با مشت صورت پسر را له کند ولی با دیدن خونسردی معصومه خودش را کنار کشید و فقط عین بی غیرت ها از دور نگاه کرد که زنش خواستگارش را دک میکرد. حتی بعد از آن ماجرا هم چیزی به رویش نیاورد. این چند وقت هم متوجه ی یکی از همسایه ها شده بود که مدام دوروبرش میپلکید. بعید میدانست نداند کسی همیشه در آسانسور و پارکینگ و کوچه و خیابان دنبالش است سعی میکرد باز هم دخالت نکند میخواست ببیند او خودش چطور با این قضیه کنار میاید. نمیخواست داستان معصومه هم بشود یک راحیل دیگر....

در ویلای لواسون تقریبا همه بودند خانوم جون و آقاجون، ناهید خانوم و حنا، پرمیدا و رامین، آقای رشیدی و همسر و پسرش، افسانه خانوم و آقا خسرو، معصومه و ارمیا.

سیزده بدر آن سال قطعا یکی از شلوغترین سیزده بدر هایی بود که تا به حال داشتند. خانوم ها توی آشپزخانه چای میخوردند. آقایان هم مثل همیشه از ملک و املاک و ساختمان و اوضاع مملکت صحبت میکردند. بچه ها توی حیاط مشغول وسطی بودند. حنا و ارمیا پرمیدا وسط بودند. معصومه و رامین و رامتین آنها را میزدند.

ارمیا که همان اول خورد و از بازی بیرون رفت پرمیدا که چند باری را با کلی بازی و غش و ضعف خودش را داخل نگه داشته بود با اعتراض بچه ها بیرون رفت. حالا فقط حنا وسط مانده بود و ارمیا و پرمیدا با تشویق و جیغ و سوتشان سعی میکردند حواس آن رقیب را پرت کنند. حنا زبل بود از زیر و روی توپ در میرفت معصومه کنار رفت تا رامین و رامتین او را کنار بزنند ولی او تمام بیست تا را داخل ماند و گروه آن ها دوباره داخل آمدند. این بار بازی جدی تر شد و ضربه ها خشن تر. معصومه پرمیدا را با توپ زد و او را بیرون فرستادند. رامتین ارمیا را زد و او هم بیرون رفت و باز حنا داخل ماند. تعداد داخل ماندنش به هیجده رسیده بود که رامتین توپ را به او زد و حنا روی زمین افتاد. نوبت شادی تیم حریف رسیده بود که با صدای پرمیدا همه به طرفشان برگشتند.

-: بچه ها حنا صورتش خونیه...

رامین سریع به طرف رامتین برگشت و با استرس پرسید: مگه چه جواری زدیش؟

معصومه سر حنانه را بالا نگه داشت: حنا حالت خوبه؟

-: فکر کنم دماغم شکسته...

رامتین حسابی کفرش درآمده بود از اول هم از این دختر خوشش نمی آمد. به نظرش یک جواری بود. امروز هم

که با این شیرین کاری هایش در بازی روی اعصابش بود دلش میخواست طوری توپ را به او بزند که استخوان

هایش خرد شود ولی انگار شانس خیلی با او یار نبود.

هوای بهاری همچنان سوز خود را حفظ کرده بود. ارمیا و رامین برای درست کردن کباب داوطلب شده بودند. بقیه

هم همه ی حواسشان به حنانه بود.

به پشت ویلا رفت و سیگاری که در جیبش قایم کرده بود را درآورد. یک سالی میشد که سیگار میکشید. تقریباً از

همان روزهای اول دانشگاه. تنها خلافتش همین بود. نه اهل دختر بازی بود نه پارتی و نوشیدنی های ممنوعه.

ولی سیگار فرق میکرد. یک جواری بود که نمیتوانست ازش بگذرد. دستی در موهای نیمه بلندش کشید و آخرین

پک را به سیگارش زد و آن را انداخت. یکی از آدامس های نعنایش را برای رفع بوی دهانش خورد و وارد سالن

شد. مستقیم جلوی شومینه ایستاد و کمی دست هایش را گرم کرد.

برخلاف تصورش کسی کنار حنانه نبود و او تنها روی مبل سه نفره ای نشسته بود و کیسه ی یخی را روی بینیش

نگه داشته بود.

یک جواری بود از طرفی دلش میخواست بینیش شکسته بود تا اینکه فقط خون دماغ شود از طرفی هم حس

میکرد باید از او عذر خواهی کند...

حنانه از گوشه ی چشمش به او که جلوی شومینه بود نگاه میکرد. قدش خیلی بلند بود و جزء چهار شانه ها به

حساب میآمد. شلوار گشاد و آویزانی به پا داشت و تی شرت مشکی که مطمئن بود یک سایز بزرگتر است برایش.

موهایش سیاه بود و نیمه بلند. شاید اگر کش داشت میتوانست آن ها را برایش ببندد. در کل به نظرش خیلی

خیلی جذاب تر از رامین بود. ولی برعکس برادرش اصلاً اخلاق نداشت!

-: انگار بهتر شدی!

از لحن طلبکارش خوشش نیامد: چطور؟

-: چون داری منو دید میزنی...

یکه خورد. انتظار این را نداشت. "مگه پشتشم چشم داره!?"

آب دهانش را قورت داد و بیخیال جواب داد: چه از خود متشکر... ماشالله به این اعتماد به نفس ...

همانطور دست به سینه رو به آتش ایستاده بود و حتی به خودش زحمت برگشتن به سمت او را هم نمیداد: فکر میکردم اینقدر محکم زدم که بشکنه...

-: یادت باشه دفعه ی بعد محکم تر بزنی.

پارمیدا وارد حال شد و با دیدن آن ها تعجب کرد. به سمت رامتین رفت و ضربه ای با آرنجش به پهلویش زد و

گفت: دیدی دماغ خوشگل دختر مردمو چیکار کردی؟

به حرکت پارمیدا لبخندی زد و خودش را روی یکی از مبل ها انداخت. این دختر شیطان و پر سر و صدا را خیلی دوست داشت. در خانه ی آرام آنها همچین وروجکی لازم بود. هرچند که یک سالی از خودش کوچک تر بود ولی

چون همسر برادرش بود او را بزرگتر میدید. از اولین باری که پارمیدا را دیده بود با خودش گفته بود حتما در آینده زنی مثل او خواهم گرفت.

پارمیدا یخ را برداشت و گفت: ببینم دماغتو عزیزم؟ وای زیر چشمات کبود شده..

حنانه خندید و گفت: تو رو خدا این یخو ببر الان رو صورتم میشه اسکی کرد...

پروانه خانوم با بشقاب های نهار داخل شد و از همانجا شروع کرد: نه فدات بشم بر ندار یخو چشمای نازت خون میفته حیفه مادر...

-: راست میگه مامان جون. چشمات خون میفته بزار بمونه. نیم ساعت دیگه برش دار.

رامتین نگاهی به صورت حنانه انداخت. دنبال دماغ خوشگل و چشم های ناز میگشت. چشمانش که بسته بود.

ولی نیم رخ بینیش بد نبود. روی گونه هایش کک و مک های ریزی داشت. موهایش معلوم نبود ولی به قیافه اش میامد بور باشد.

-: رامتین؟ حواست کجا بود آخه؟ چرا تو صورتش زدی؟

هول خورد. فکر کرد مچش را گرفتند و میخواهند به جرم نکرده متهمش کنند. به پدرش نگاه کرد که کنار آقای

منصوریان ایستاده بود و منتظر جواب بود.

-: خب پدر من بسکتبال که بازی نمی‌کردم نشونه بگیرم، داشتیم وسطی بازی می‌کردیم. توپو مینداختیم حالا به جایی میخوره دیگه... اینم از شانس بد حنا خانوم بود.

ناهید چادرش را جمع کرد و با خنده گفت: اشکال نداره. از قدیم گفتن بازی اشکنک داره سرشکستنک داره. غروب آن روز آقای رشیدی به همراه همسرش و رامتین برای رفتن حاضر شدند. ناهید خانوم هم که دلش شور آقا مرتضی و ابوالفضل را میزد، حاضر شد و به اتفاق حنانه با آنها رفتند.

حنانه کنار پنجره پشت راننده نشست دو ساعتی میشد که اجازه داده بودند تا یخ را بردارد. بینش ورم کرده بود و ذوق ذوق می‌کرد. زیر چشمانش هاله ی کم رنگی از کبودی به چشم می‌خورد. سرش درد می‌کرد. آن را به شیشه چسباند و چشم هایش را بست. صدای پیچ مادرش را با خانوم رشیدی میشنید. مطمئن بود تا رسیدنشان به خانه سیر تا پیاز زندگیشان را برای هم خواهند گفت. هر چند لحظه یکبار هم آقای رشیدی تاکید می‌کرد: یواش تر برو بابا.

"یعنی این پسر امروز زنده مارو تا خونه میرسونه؟"

با تمام تخصیص ازش خوشش آمده بود. جذاب بود به معنای واقعی. در تمام مدت رانندگی آرنج دست چپش را کنار شیشه تکیه داده بود پشت دستش را کنار دهانش گذاشته بود و با یک دست رانندگی می‌کرد. اوووووف! آدم دلش میخواست ساعت ها بنشیند و نگاهش کند. نه خجالتی بود نه ترسو! وقتی آنطور بینش را له کرد سعی نکرد از زیر کارش شانه خالی کند سینه اش را جلو داد و گفت "خب اتفاقه دیگه، پیش میاد" حتی سعی نکرد برای کارش دلیل بیاورد تا خودش را تبرئه کند. به قیافه اش هم نمی‌آمد سوء استفاده گر باشد...! کلمه ی سوء استفاده چند بار در ذهنش تکرار شد. خاطرات خوبی را برایش تداعی نمی‌کرد این کلمه. یاد آرش افتاد. زمان زیادی از دوستیشان نگذشته بود که پیشنهاد ازدواج داد. او هم خوش خیال باورش شد. اولین قرارشان در کافی شاپ بود و دومی و سومی و چهارمی و.... در خانه ی آرش...!

آن فیلم ها را هم او بهش داده بود. همان فیلم هایی که معصومه بخاطرش برای اولین بار با او قهر کرد. چقدر احمق بود که حرف هایش را باور کرده بود. دوستش داشت با همه ی بدی هایش دوستش داشت با دیدنش

قلبش هری می افتاد و صورتش گر میگرفت. فکر میکرد او شاهزاده ی سوار بر اسب رویاهایش است... ولی نبود... فکر میکرد او را از این وضعیت نجات میدهد با او عروسی میکند و به خانه ی خودش میرود. از دست این خانه و پدر مریض و استرس و اعضای خانواده ی دلمرده اش راحت میشود... اما نشد... همیشه مادرش میگفت معصومه از راهنمایی خواستگار داشت ولی نمیدانست چرا خودش که دوم دبیرستان است هنوز حتی یک نفر هم برایش نیامده. به نظرش معصومه مانع بود. اگر او ازدواج میکرد راه هم برای او باز میشد. معصومه همیشه محبوب تر بود و البته خوشگل تر. حسودیش نمیشد ولی از این وضع هم راضی نبود. جدیداً فهمیده بود خوش شانس هم هست. چون با ارمیا ازدواج کرده بود. در خوابش هم نمیدید ارمیا دامادشان بشود. دلش میخواست پزیش را به همه بدهد. حرصش در می آمد وقتی معصومه به او محل نمیداد و باز هم ارمیا عزیزم عزیزم به راه بود. همیشه در جمع او را میبوسید چند باری هم بغلش کرده بود جواب معصومه هم همیشه از همان چشم غره های معروف بود که دل شیر را به لرزه در میآورد. آدم در ازدواج هم باید شانس داشته باشد اصلاً در همه چیز باید شانس داشته باشد... مگر او که پای همه چیزش ایستاد، از وضعیت نابسامان جسمی گرفته تا بی آبرو شدنش پیش معصومه و سهیل، آن همه گریه و زاری. حتی بعد از رو شدن ماجرا با آنکه حسابی تحت نظر بود با کلی بدبختی بهش زنگ زد و خواست دوباره باهم باشند ولی او فقط بخاطر یک زیر گوشی که از سهیل دم مدرسه اش خورده بود و چند تا تهدید دورش را خط کشید. و در کمتر از یک هفته با یکی از دختر های مدرسه شان دوست شد. آن وقت ارمیا یک ماه تمام هر روز خودش و خانواده اش می آمدند تا نظر خواهر احمقش را جلب کنند. اصلاً معصومه را نمیفهمید! این دختر از زندگی دیگر چه میخواست؟ مگر مرد آرزوهایش چه شکلی بود که ارمیا را هیچ وقت آدم حساب نمیکرد؟

-: حنا خانوم بهتر شدین؟

با این حرف چشم هایش را باز کرد و به چشمان منتظر رامتین در آینه جلو نگاه کرد: بهترم. و رویش را برگرداند. بالاخره چشم هایش را دید بین سبز و عسلی بود. ابروهایش هم بور بود. چقدر ظهر به مغزش فشار آورد تا بفهمد رنگ موهایش چه رنگی است! چقدر تازگی ها خنگ شده بود. شب بود و چراغ اتاق خاموش بود. پرمیدا و معصومه روی تخت دراز کشیده بودند و به سقف نگاه میکردند.

-: بعد از چهار ماه هنوزم عذاب وجدان دارم.

معصومه از حرف بی مقدمه ی پارمیدا تعجب کرد: چهار ماه؟ عذاب وجدان چی؟

پارمیدا در همان حالت گفت: اینکه مانع ازدواج تو ارمیا نشدم.

موهایش را دور انگشتش پیچاند: تو بخاطر برادرت اینکارو کردی فکر میکردی خوشبخت میشه.

-: الان پشیمونم.

متعجب به سمتش برگشت: چی؟

-: تو اون کسی نیستی که من فکر میکردم. من فکر میکردم تو الهه ای، فرشته ی نجاتی. فکر میکردم ارمیا با تو

خوشبخت میشه به آرامش میرسه... اشتباه کردم. تو، تو گذشته ات غرقی. اصلا ارمیا رو نمیبینی. درسته ارمیا

چیزی نميگه ولی من خوب جفتتونو میشناسم. اون درگیر تو شده و درگیر سهیلی....

بین حرفش پرید: من....

-: توضیح نمیخوام ازت. تو بد کردی معصومه بد کردی. کسی شمشیر زیر گلوت نذاشته بود که جواب مثبت بدی.

تو با اراده ی خودت پا گذاشتی تو خانواده ی ما. ما تو خانوادمون تا به حال خیانت نداشتیم...

به اشکی که از گوشه ی چشمش چکید خیره شد: پارمیدا من خیانت نکردم!!!

-: تو دایره ی لغات تو خیانت چی معنی میده؟ برای من خیانت یعنی صبح بعد از رفتن شوهرت بری خونه ی

معشوقه ی سابقت. که نمیدونم چیکار کنی که اون با کتک بندازت بیرون. بری خونه ی دوستت و تا شب به

شوهرت نگی کجایی اون بدبختم فکرش بره هزار جا و به هزار کس زنگ بزنه. خیانت یعنی فکر کردن به مردی که

شوهرت نیس. اونقدر میشنی با خودت فکر میکنی که حتی نمیفهمی ارمیا داره باهات حرف میزنه. بقیه فکر

میکنن عروسمون با سیاست و بردارمو عین موم تو مشتت گرفته و هی ورز میده و اونم شده غلام حلقه به

گوشش. ولی واقعیت چیزیه که من میدونم. برادرم بعد از بیست و نه سال عاشق شده و عروسمون دلش پیش

مرد دیگه ای گیره. اگه دیدی ارمیا راحیلو طلاق داد فکر نکن راحیل خیانت کرد نه! راحیل دختر نبود، ولی بازم

فکر نکن علت جداییشون این بود چون علت فقط این بود که راحیل با ارمیا صادق نبود. اگر از همون اول

همچین موضوعی رو مطرح میکرد سعی نمیکرد با دودوزه بازی کارشو پیش ببره امروز کارشون به اینجا نمیکشید.

برادر من همیشه تنها بوده هیچ وقت اونطور که باید آرامش نداشته. من فکر میکردم تو میتونی خلاء های اونو

پر کنی، اما انگار....

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: بشین با خودت فکر کن ببین تا کجا میتونی با این وضع پیش بری. تو فقط به خودت بد نمیکنی تو داری به همه ی ما بد میکنی به ارمیا بیشتر. اگه نمیتونی طلاق بگیر. معصومه؟ این ره که میروی به ترکستان است... یه روزی به حرفم میرسی که دیگه خیلی دیر شده...

بلند شد و از اتاق بیرون رفت. معصومه گریه کنان خودش را زیر پتو مچاله کرد. این روز ها همه دلسوز ارمیا بودند. همه مدام گوشزدش میکردند که خائنی! که دیگر آن معصومه ی قبل نیستی.... آن فرشته ی معصوم و دوست داشتنی.

جایی میان قلبش درد میکرد. بغضش با این گریه ها آرام نمیشد. دلش میخواست بنشیند کنار ارمیا و از تک لحظه هایش با سهیل برایش بگوید. بگوید که چقدر او را دوست دارد و هر کاری هم که میکند نمیتواند فراموشش کن. بگوید هیچ وقت نه او را دوست داشته و نه خواهد داشت. بگوید فقط بخاطر پدرش با او ازدواج کرده. پدرش، مردش، همه ی زندگیش، اگر لازم بود جانش را هم برایش میداد. عشق که چیزی نبود... فقط او خوب باشد. فقط او دیگر خون بالا نیاورد. فقط سرفه نکند. مشت مشت قرص نخورد. صدای قل قل کپسول اکسیژنش همه ی خانه را در بر نگیرد. راحت نفس بکشد و سینه اش خس خس نکند.

"من برای آرامش و روحیه تو این کارو کردم بابا. مامان میگفت حالت بهتر میشه... خوشحالم حداقل حال تو بهتر شده... من طلاق نمیگیرم. من با آبروی تو بازی نمیکنم. من آرامشتو بهم نمیزنم..."

به هق هق افتاده بود. در اتاق با ناله ای خفیف باز شد. برنگشت ببیند که وارد شده. فقط صدای گریه اش را خفه کرد. تخت فرو رفت و کسی از پشت بغلش کرد. کسی که مثل همیشه داغ بود و پوستش را میسوزاند. دست راستش را زیر سرش گذاشت و با دست چپ شکمش را گرفت و به سمت خود کشید.

-: گریه میکنی؟

صدای پیچ پچش با آن نفس سوزانش در گوشش پیچید و تنش ریس کرد.

ارمیا بینیش را کنار گوشش مالید و روی موهایش را بوسید.

معصومه منتظر بود. میدانست الان او را به سمت خودش میچرخاند و شروع به بوسیدنش میکند و بعد هم...! این را از حالت فیزیکی بدنش به خوبی تشخیص میداد. در این چند ماه همیشه همینطور بود....

دست چپش را از روی شکمش برداشت و شروع به نوازش بدنش کرد. بدش می آمد از این کارش. ازینکه به

ممنوعه هایش اینطور وقیحانه دست میزد بدش می آمد. سهیل هیچ وقت این کار را نمیکرد...! به خودش نهیب زد. "بازم مقایسه کردم!" یاد حرف نیوشا افتاد "کی میخوای بفهمی سهیل سهیله ارمیا ارمیا؛ قرار نیس هر کاری سهیل جونت میکرد ارمیای بدبختم بکنه"

و باز با خودش فکر کرد "مقایسه هم خیانته؟!"

ارمیا بی تاب شده بود او را به سمت خود برگرداند. این جور وقت ها معصومه در دلش "وحشی" را زمزمه میکرد! دستش کمی درد گرفت از این یکدفعه برگردانده شدنش. یاد اولین رابطه شان افتاد. چقدر ترسیده بود. چقدر ارمیا برایش غریبه تر شده بود! آن پیراهن قرمز خوشگل را بعد از آن انداخت. نمیفهمید آن همه زور را از کجا آورده بود که با یک حرکت آن را پاره کرد. هیچ وقت دیگر او را مثل آن روز ندید آنطور حریص و وحشی...! تقصیر خودش بود. زیادی منتظرش گذاشته بود. این همه انتظار برای پسری مثل ارمیا که هیچ وقت یاد نگرفته بود خودش را در برابر زنان نگه دارد به نوعی حماسه بود!

نفس هایش تند تر شده بود. کف دست راستش را در دستش گرفت و روی ممنوعه اش گذاشت. معصومه لحظه ای خشک شد. انتظار این حرکت را نداشت. دستش همینطور بی حرکت آنجا مانده بود. چند بار سعی کرد دستش را کمی تکان دهد. ولی او با چشم های گشاد شده خیره اش مانده بود. طوری نگاهش میکرد که انگار دارد بهش تجاوز میکند! یک آن همه ی حسش خوابید. از خودش بدش آمد. از معصومه که همیشه او را به چشم گناهکار میدید. یکدفعه از روی تخت بلند شد سیگار و فندکش را گرفت و به سمت تراس رفت.

معصومه در جایش نشست و از در شیشه ای به ارمیا نگاه کرد که پشت به او ایستاده بود و بی وقفه سیگار میکشید. نفهمید چه شد که یهو قاطی کرد و بلند شد!

معلوم بود بیرون خیلی سرد است باد زوزه میکشید و ارمیا با یک تیشرت آستین کوتاه سفید و شلوار گرم کن قهوه ایش آن بیرون ایستاده بود.

به سمت در تراس و آن را باز کرد. فضای سرد بیرون باعث شد دندان هایش چیلیک چیلیک بهم بخورند. دستش را از پشت روی شانه اش گذاشت و آرام صدا کرد: ارمیا؟

با یک حرکت دستش را پس زد و با صدای کلفت و خش دارش که به خاطر عصبانیت حالت جذایش را از دست

داده بود و فقط ترسناک بود گفت: برو تو.

فس فس کنان گفت: ارمیا من...

-: گفتم برو تو...

-: مگه من چیکار کردم؟

آتشفشان فوران کرد. تا آخرین توان فریاد کشید: برو گمشو از جلو چشم اونور.

افسانه خانوم با صدای ارمیا سریع بلند شد و خودش را پشت در اتاقشان رساند. خانوم جون که درست اتاق

بغلی ارمیا بود در را باز کرد با تشر گفت: افسانه؟ تو دخالت نکن. خودشون یه جور یه حلش میکنن.

-: مگه شما میدونی چی شده؟ اینا که تا یه ساعت پیش خوب بودن!

-: نه من نمیدونم چی شده به ما ربطیم نداره که اصلا بخوایم بدونیم. برو تو اتاق اینجا وانستا.

با صدای فریاد ارمیا ته قلبش خالی شد انتظار نداشت معصومه به همین زودی به طلاقشان فکر کند. کاش چیزی

به او نمیگفت. اصلا خودشان زن و شوهر بودند یک جور یه یا با هم کنار می آمدند یا نمی آمدند. به او چه ربطی

داشت که خودش را دخالت داد.

-: یعنی دعواشون شده؟

خودش را از آغوش رامین بیرون کشید و خودش را پشت در رساند و گوشش را به آن چسباند.

ارمیا سیگار آخر را نصفه ول کرد و وارد اتاق شد. معصومه گوشه ی اتاق نشسته بود اشک میریخت توجهی به او

نکرد و شروع کرد به جمع کردن وسایلش.

اول نفهمید چکار میکند ولی وقتی کاپشنش را پوشید و سویچش را برداشت دوباره به سمتش رفت: کجا میری؟

جوابی نداد به دنبال چیزی میگشت. دستش را گرفت: ارمیا تورو خدا! مگه من چیکار کردم!؟

وقتی میگفت "مگه من چیکار کردم؟" دیوانه میشد. دوباره دستش را پس زد و بلند گفت: به من دست نزن.

معصومه مستاصل نگاهی به در اتاق انداخت و انگشتش را روی بینیش گذاشت و با همان صدای در گوشه

گفت: هیس...! هیس...! باشه هر چی تو بگی... فقط آروم... آبرمون رفت!

ارمیا شلوار بیرونش را پیدا کرد ان را دستش گرفت و به سمت در رفت. گریه کنان خودش را جلوی در قرار داد و

گفت: تو رو خدا ارمیا من غلط کردم. تو رو خدا نرو. ابرومون میره. من بگم کجا رفتی؟

به سمت مخالف در هلش داد: بگو رفته قبرستون.

ماندنش اینجا بی فایده بود جز بی آبرویی چیز دیگری برایش نداشت. وقت لباس عوض کردن نبود شالش را گذاشت موبایل و چادرش را برداشت و با همان بلوز شلوار نخی اش دنبالش راه افتاد وقتی رسید داشت ماشین را از حیاط بیرون میبرد. ماشین را توی کوچه گذاشت تا در پارکینگ را ببندد. از موقعیت استفاده کرد و سوار شد.

لحظه ی آخر افسانه خانوم را دید که از پشت پنجره نگاهشان میکرد. چقدر آنشب خجالت کشید...

تمام طول مسیر را فس فس کرد. ارمیا هم بی توجه به او تا خود خانه سیگار کشید و با اخم رانندگی کرد توی راه هم کنار دکه ای ایستاد و چند بسته سیگار خرید! به محض رسیدنشان ارمیا خودش را روی یکی از کاناپه ها انداخت و دراز کشید.

معصومه از خودش پرسید "این یعنی قهر؟" و به اتاق رفت. به پرمیدا پیام داد که لباس هایش را جمع کند و هر وقت برمیگردند با خودش بیاورد. خواست زیرش توضیحی برای اینطور رفتنشان بیاورد که دید با آن همه داد و هواری که ارمیا راه انداخته بود اینکار یک مقداری احمقانه است.

خسته و خواب آلود خودش را به سلف رساند. نیوشا برایش دست تکان داد. به سمتش رفت و نشست. همانطور

که خمیازه میکشید گفت: چرا اومدی اینجا؟

-: علیک سلام.

-: دو دقیقه پیش پشت موبایل بهت سلام کردم!

-: اون مال موبایل بود این حضوریه...

کلافه اشک ناشی از دهن دره اش را پاک کرد: خب حالا. سلام. حالا بگو چی شده؟

لیوان یک بار مصرف نسکافه اش را تکانی داد و گفت: من سر کلاس نیام.

-: چرا؟ کار داری؟

به پشتی صندلی فایبر گلاسش تکیه زد و گفت: نه. میخوام کلاس استاد نعیمیو حذف کنم.

کش چادرش را برداشت و مشغول مرتب کردن مقنعه اش شد: چرا؟ مشکل کجاست؟ تداخل داری؟

نیوشا نگاهی به اطراف انداخت و گفت: استاد نعیمی ازم خواستگاری کرد.

چشم های خواب آلودش آنقدر باز شدند که نزدیک بود از حدقه در بیایند.

-: چیکار کرده؟!:

نیوشا پیشانیه داغش را به کف دستش تکیه داد: نمیدونم چی بگم به خدا... اصلا باورم نمیشه! چقدر احمق

بودم من خدا!

-: احمق چرا؟ عین آدم تعریف کن ببینم چی شده.

-: دیروز تاریخ صدر اسلام داشتم. بعد از کلاس صدام کرد گفت امروز کی وقتت خالی میشه؟ منم گفتم آخرین

کلاس بود. گفت اگه اشکالی نداره منو برسونه تا خونه و توی راهم باهام صحبت کنه. منه خرم از همه جا بیخبر

قبول کردم...

معصومه در چشمان پف کرده و صورت پریشانش دقیق نگاه کرد و پرسید: خب؟ بقیشو بگو؟

-: توی راه یه مقدار از خودش گفت و خانوادشو شغلش. بعدم یه مقدار توضیح داد در مورد اینکه چرا تا حالا

ازدواج نکرده. من دیوانه یه ذره هم شک نکردم که بابا شاید این از حرفاش منظور داره... خلاصه، نزدیکای خونه

که رسید کنار خیابون پارک کرد منم تعجب کردم پرسیدم "استاد کار دارین اینجا؟" گفت "آره، میخواستم نظر تو

درمورد ازدواج بدونم؟" اصلا شوکه شده بودم با کلی ب پ ت کردن عین خنگا پرسیدم "درمورد ازدواج شما؟"

اونم

خندید گفت "نه در مورد ازدواج خودت" حالا من تو دلم میگم خدایا این چی میگه دم ظهری ما رو اسکل کرده؟!:

هوام آفتاب نیس بگم کلش داغ کرده... هیچی دیگه دیدم همینطوری چهار چشمی داره دهنمو نگاه میکنه هی

چی بگم چی نگم؟ گفتم "والا راستشو بخواین خیلی متوجه ی منظور تون نشدم؟"

یه جوروی نگام کرد که یعنی خر خودتی، ولی به خدا فکرشم نمیکردم هی با خودم میگفتم شاید یکی تو دانشگاه

ازم خوشش اومده بهش سپرده نظرمو بپرسه. واسه همین نمیخواستم بیگدار به آب بزنم. استادم دید من نم

پس نمیدم یه راست رفت سر اصل مطلب و گفت "قصد ازدواج دارین؟" دیگه قشنگ هنگ کرده بودم. واقعا

نمیدونستم چه جواب بدم آخرش رودربایستی و کنار گذاشتم و گفتم "اگه موقعیت خوبی باشه به من و ایده آل

هام نزدیک باشه... خب... بله" اینم نه گذاشت نه برداشت گفت "با من ازدواج میکنی؟"

منو داری آمپر زد بالا. سگ شدم. یه نگاه به عمامه اش انداختم. تا نوک زبونم اومد بهش بگم خجالت بکش باز

جلوی خودمو گرفتم....

معصومه متفکر پرسید: خب آخرش چی شد؟

-: هیچی دیگه، با عصبانیت از ماشین پیاده شدم درم تا اونجا که زور داشتم محکم بستم.

-: دیگه کاری نکرد؟ دنبالت نیومد؟

نیوشا با حرص موبایلش را درآورد و نگاهی به صفحه اش انداخت و پوفی کشید و گفت: نه دنبالم نیومد ولی از

دیشب تا حالا صد بار بهم زنگ زده. الانم داره زنگ میزنه. اس ام اس هم داده! برگشته میگه " خانوم بابایی از

شما انتظار این برخورد و نداشتنم. چرا جواب نمیدین. اجازه بدید براتون توضیح بدم " و چه میدونم ازین

مزخرفات...

معصومه دست هایش را روی میز قلاب کرد و به نیوشا زل زد.

-: چیه؟ طلبکاری؟

-: یه لحظه به چیزایی که برای من تعریف کردی فکر کردی؟

نیوشا چشمان مشکی اش را گرد کرد و گفت: فکر کردم؟ از دیروز تا حالا چشم رو هم نذاشتم. مغزم پوکید ازین

همه فکر تو تازه میگی یه لحظه فکر کردی؟

-: نیوشا خیلی کارت زشت و بچه گانه بود. تو استاد و با آسفالت تو خیابون یکی کردی. اون ازت میپرسه قصد

ازدواج داری؟ تو میگی اگه به ایده آل هام نزدیک باشه آره. تو با این جملت گفتم موافق ازدواج با هر کسی که

شبیهت باشه هستی... بعد اون میگه با من ازدواج میکنی؟ تو با تمسخر به عمامه اش نگاه میکنی و در و بهم

میکوبی؟ خیلی از تو بعید بود این رفتار بچه گانه... میخواستی چیو بهش ثابت کنی؟ تو در حد من نیستی؟ از

لباست خجالت بکش؟ چون روحانی هستی حق نداری خواستگاری کنی؟

با انگشت طرح های نامفهومی روی میز میکشید.

-: حالام اینطور حق به جانب اینجا نشستی میگی میخوام کلاسمو حذف کنم؟ به جای حل مسئله صورت مسئله

رو پاک میکنی؟

-: من قصد توهین بهشو نداشتم. تو خودت میدونی من چقدر احترام برات قائلم. ولی ازدواج فرق میکنه.

-: چه فرقی میکنه؟ مشکل استاد چیه؟ کجاش به ایده آل هات نمیخوره؟

نیوشا سرش را بلند کرد و به چهره ی جدی معصومه نگاهی انداخت: خب اون سنش از من بیشتره.

-: خب؟

-: شیخ.

پوزخند زد: درد تو همون اول بگو. مطمئنم با اصل ملّا بودنش مشکل نداری فقط مشکلات لباسشه.

کلافه تکانی خورد: آره. مشکلم لباسشه. مردم چی میگن؟ هر جا برم باهاش همه به چشم زن حاجی نگام میکنن.

خانوادمم بعید میدونم راضی باشن. پس فردا بچم نمیتونه باهاش تا یه پارک بره. الکی شعار نده. خودت

میدونی کنار اومدن با این مسئله اصلا ساده نیس.

کیفش را گرفت و بلند شد: نمیدونم من تو موقعیت تو نیستم. ولی میدونم بهترین ازدواج ازدواجیه که شوهرتو

دوست داشته باشی. حالام پاشو تا کلاس تموم نشده بهش برسیم.

-: ضایع نیست پیام؟

-: ضایع کاری بود که دیروز کردی.

توی کلاس حواس پرت استاد سوژه ی جالبی برای خنده ی بچه ها ساخته بود. بعد از کلاس هم نیوشا را صدا

کرد. نمیدانست چرا ته دلش روشن است؟

از کلاس خارج شد تا آن ها راحت باشند. به سمت پله ها میرفت که متوجه ی شلوغی آن شد. ارمیا جلو بود و

دخترهای رنگ به رنگ پشت سرش... مثل همان موقع ها که در کلاس آنها بود تخس بود و به کسی توجه

نمیکرد. دخترها با عشوه و طنازی از او سوال میپرسیدند. به سالن پایین رسیدند. فاصله اش با آن ها کمتر شد.

نمیدانست چرا حسی او را ترغیب میکند تا دنبال حلقه اش بگردد. به آن دستی که کیف درش بود خیره شد.

چیزی در قلبش فرو ریخت. خبری از حلقه نبود!

صدای زنگ موبایلش بلند شد به دنبالش توی کیفش چشم چرخاند. پیدایش کرد. سرش را که بلند کرد متوجه ی

نگاه ارمیا به خودش شد. باورش نمیشد زنگ موبایلش را در این همه مهمه تشخیص داده باشد.

خواست با سر سلام کند که او رویش را برگرداند. دو هفته ای از آن رسوایی میگذشت ولی او انگار هنوز دلش

صاف نشده بود. گوشی دوباره به صدا درآمد. دکمه ی اتصال را زد: بله؟

-: کدوم گوری غیبت زد؟

از صدای عصبی نیوشا خنده اش گرفت: بیا طبقه اول. کلاس صد و شیش.

گوشی را قطع کرد و به کلاس مورد نظر رفت. روی یکی از تک صندلی ها نشست و منتظر نیوشا شد.

-: میمردی دو دقیقه صبر میکردی.

درست عین جن بو داده سر رسیده بود.

-: چه خبر؟ اون بالاها خوش میگذشت؟

چشم غره ای رفت و صندلی کناریش را با صدای بدی روی زمین کشید و به او نزدیک کرد: جای شما خالی.

-: دوستان جای ما.

-: بله به شما که هر شب داره خوش میگذره یه ذره هم دوستان جای شما...

لبخندی زد و بحث را عوض کرد: چیکارت داشت؟

-: هیچی بابا. میگفت قصد و نیتم خیر بود خدا گواهی. شما اصلا به من فرصت ندادید. منم گفتم حق با

شماست تند رفتم ولی جوابم منغیه. گفت چرا گفتم به هزار و یک دلیل. گفت یکیش. گفتم من با لباس شما

مشکل دارم گفت میتونم یه وقتایی لباس عادی بپوشم. گفتم نظرم عوض نمیشه گفت پس مشکل لباس نیست.

گفتم نمیدونم گیجم انتظار این پیشنهاد و نداشتم. گفت عجولانه تصمیم نگیرین. فکر کنین. حداقل یه هفته.

اجازه بدید خودمو بهتون بشناسونم. گفتم من شما رو دو ساله که میشناسم گفت شما مسعودو نمیشناسی،

استاد نعیمیو میشناسی..

معصومه مشتاق پرسید: تو چی گفتی؟ قبول کردی؟

بادی به غب غب انداخت و گفت: دیدم اینطوری به دست و پام افتاده و گریه زاری راه انداخته گفتم قبول کنم.

بالاخره استادم بود حق به گردنم داره...

-: نچایی یه وقت؟

ساعت از هفت گذشته بود که وارد خانه شد. اتوبوس رفته بود و مجبور شد با تاکسی به خانه برگردد. لباس

هایش را عوض کرد و به آشپزخانه رفت. موقع برگشتن از دانشگاه برای اولین بار به ارمیا پیام داد که با هم

برگردند. ولی برخلاف انتظارش جواب آمد "خودت برو من کار دارم."

گوشت چرخ کرده را از فریزر درآورد تا یخش آب شود. ظرف های شام دیشب و صبحانه؛ نشسته توی سینک

مانده بود. آستین های تی شرتش را بالا زد و شروع به شستن کرد. هر از چند گاهی هم نگاهی به ساعت می انداخت. کارش که تمام شد طبق عادت دست هایش را با پایین لباسش خشک کرد و به حال رفت. نگاهش به مبل سه نفره افتاد که این شب ها تخت خواب ارمیا بود. پتو بالشت نامنظم رویش افتاده بود نگاهش را از آن برداشت و دوباره به ساعت انداخت. هشت و بیست دقیقه.

خسته بود. از صبح تا الان را در دانشگاه گذرانده بود. حوصله ی اشپزی نداشت. ولی باید غذا درست میکرد. کمی روی مبل نشست و خستگی در کرد. دوباره برای درست کردن شام به آشپزخانه رفت. ماکارونی را که دم داد به حال برگشت. خودش را روی تخت مبل نمای ارمیا انداخت و تلویزیون را روشن کرد. در این مدت هر شب دیر می آمد. کمتر در خانه میماند. به میز شیشه ایه روبه رویش نگاه کرد. پر از خاکستر سیگار. ازین کارش متنفر بود. هر چیزی پیدا میکرد سیگارش را با آن خاموش میکرد. جاسیگاری هم که تا خرخره پر بود. در این شب هایی که جای خوابش را ترک کرده بود. عجیب دلش بهانه میگرفت. بعضی شب ها دلش میخواست به حال بیاید، دستش را بگیرد و با خودش به اتاق خواب ببرد. گاهی اوقات هم میخواست بگوید "قهری، قهر باش. دیگه چرا جای خوابت و عوض میکنی؟ مثلا اگه همینجا بخوابی قهرت از بین میره؟" دلش بهانه داشت و گلویش بغض! نمیدانست باید چطور با این ها کنار بیاید. ارمیا از آن دسته آدم هایی بود که بودنشان یک درد است و نبودنشان هزار درد...

بوی ماکارونی درآمد. سریع از جایش بلند شد و زیرش را خاموش کرد. نزدیک یازده بود که صدای چرخش کلید در قفل بلند شد. ارمیا با اخم های درهم همانطور که سرش در گوشی اش بود به سمت اتاق خواب رفت. یک دقیقه نگذشت که زنگ موبایلش هم به گوشش رسید. صدای پیچ پچش می آمد. فضولیش گل کرد. سریع بلند و به سمت آشپزخانه رفت. از آنجا مسلط تر بود به اتاق خواب. ارمیا را دید که روی تخت نشسته و یک دستش به گوشی و دست دیگری به پیشانیست.

-: چند بار باید یه حرفو بهت بزنم؟

دلش شور میزد. گواه بد میداد. حسی میگفت آنطرف خط یک زن است...!

ارمیا با انگشت شست و سبابه چشمانش را ماساژ داد: خب تو الان بگو من باید چیکار کنم؟

صدایش ضعیف بود. ولی گوش معصومه در حال حاضر خوب هر چیزی را میبلعید.

-: من که بهت گفته بودم. نگفته بودم!؟

سرش را بلند کرد و متوجه ی بودن معصومه در آشپزخانه شد. از جایش بلند شد و در اتاق را بست! معصومه ماتش برد. انتظار این را نداشت. بشقاب در دستش خشک شده بود. نفس عمیقی کشید و بغضش را خورد.

هیچ جوابی به ذهنش نمیرسید دست هایش عرق کرده بود و خودکار مدام لیز میخورد. به خودش نهیب زد " چیزی نیست. چیزی نیست معصومه برو سوال بعدی "

سوال بعدی بدتر از اولی. استرس امانش را بریده بود. تپش قلب پیدا کرده بود. مدام گر میگرفت و سرد میشد. دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید و نگاهی به دور و بر انداخت. پسری در نزدیکی نشسته بود و حواسش به حال ناخوشش بود.

لب خوانی کرد: چی میخوای؟ کدوم سوال؟

به سوال ها نگاه کرد. بالاترین بارم به سوال چهار مربوط بود. شش نمره برای یک سوال؟! با انگشتش عدد چهار را نشان داد.

چند لحظه بعد مراقب دستمالی را به او داد. با تعجب گرفت و پرسش گرانه نگاهش کرد. مراقب لبخندی زد و گفت: اون آقا داد گفت حالت خوب نیس! عرق کردی!

مراقب که دور شد سریع دستمال را باز کرد. "خدایا شکر" تمام جواب در آن بود. تند و بیوقفه همه را یادداشت کرد و دستمال را مجاله در دستش فشرد. دست و پا شکسته دو سوال دیگر را هم جواب داد. اگر دست بالا تصحیح میکردند. ده را میگرفت.

برگه ی سوال و جوابیه را تحویل داد و از سر جلسه بیرون آمد. چقدر به هوای تازه احتیاج داشت. حس خفگی یک لحظه دست از گریبانش برنمیداشت.

یک راست به سمت خانه راه افتاد و خودش را روی تخت انداخت. ساعت ده صبح بود و او میل عجیبی به خوابیدن داشت. میخواست ساعت موبایلش را تنظیم کند تا برای دو ساعته دیگر بیدار شود فردا آخرین امتحانش بود و او حتی یک کلمه هم نخوانده بود. دستش را به سمت موبایل دراز کرد ولی قبل از گرفتنش خوابش برده بود.

صدای زنگ تلفن می آمد. فکر کرده بود خواب میبیند. ولی وقتی روی پیغام گیر رفت. چشم هایش باز شدند.
- معصومه جون؟ خونه نیستی؟ موبایلتم که جواب نمیدی! ارمیا میگفت فردا آخرین امتحانته. فردا بعد دانشگاه
بیا اینجا. داریم چمدون پارمیدارو رامینو میبندیم. یادت که نرفته آخر هفته چمدون برون داریم؟ فردا میبینمت
عزیزم. فعلا.

در جایش نشست و به دورو برش نگاه کرد. زمان و مکان را از یاد برده بود. همه جا تاریک بود. از روی تخت
پایین رفت. سرش گیج میرفت وارد هال که شد سکندری خورد و پایین افتاد.
- حالت خوبه؟

همه جا تاریک بود و تنها نور خانه نور ضعیف تلویزیون بود. به ارمیا نگاه کرد که به سمتش میامد. چشم هایش
تار میدید. قبل از رسیدنش به او چراغ هال را روشن کرد.
- چی شدی تو؟
- ساعت چنده؟

ارمیا به قیافه ی ژولیده ی او نگاه کرد و گفت: ده و نیم. خوبی؟
سرش را در دستانش مخفی کرد و به علامت آره چند بار تکان داد. ارمیا دستش را گرفت و سعی کرد بلندش کند:
پاشو بیا اینجا بشین.
و به سمت مبل هدایتش کرد.
- شام خوردی؟

به ذهنش فشار آورد. کی خوابیدی؟ الان کی بود؟ وحشت زده از جایش بلند شد: وای! من فردا امتحان دارم.
شانس آورده بود امتحان فردایش یک درس عمومی ساده بود. تقریبا تا صبح به زور قهوه و نسکافه بیدار ماند.
خورشید که طلوع کرد هوشیار تر شد. به اتاق خواب رفت تا لباس هایش را بپوشد. با دیدن ارمیا که توی تخت
خوابیده بود و بالش را در آغوش گرفته بود پوزخندی زد و جلوی آینه نشست. تقریبا یک ماهی میشد که در این
اتاق نخوابیده بود. حالا هم چون دیشب توی هال میخواست درس بخواند. در اینجا خوابیده بود.
به خاطر ضعف و بی خوابی این مدت توان پیاده روی نداشت و مجبور شد با آژانس به دانشگاه برود و کمی بریز
به پاش کند...

این امتحان را خیلی بهتر از امتحان قبل داده بود. حداقل مطمئن بود که قبول میشود.

-: چیکار کردی؟

-: بد نبود.

-: بد نبود یعنی چی؟

به قیافه ی عاقل اندر سفیه نیوشا نگاه کرد: یعنی ده و میشم.

-: آفرین پیشرفت کردی.

-: ممنون.

-: چته معصومه باز چی شده؟ چرا رنگ و روت به این روز افتاده؟ درس نمیکونی که بگم از خر خونیه..

معصومه جلوی ایستگاه اتوبوس ایستاد: خودمم نمیدونم. عین معتادا شدم. فکر کنم دارم سرما میخورم. همه ی تنم درد میکنه. همشم خوابم میاد.

-: من میگم تو غیر عادی هستی نگو نه، آخه تو این هوا خر تب میکنه اونوقت تو داری سرما میخوری؟

معصومه خندید و گفت: کمال همنشین در من اثر کرد.

و به جایی در آنطرف خیابان نگاه: حاج خانوم؟ حاج آقاتون اومدن دنبالتون.

نیوشا همچین برگشت که گردنش رگ به رگ شد: کو؟

و انگار تازه ماشین مسعود نعیمی را دیده باشد گفت: ای بابا کی گفت بیاد دنبالم؟ از کجا میدونست اینجام؟

-: برو بچه خودتو سیاه کن این کلکا دیگه قدیمی شده.

-: !! فهمیدی!؟

صورت هم را بوسیدند و نیوشا رفت. هر چه اصرار کردند که برسانندش قبول نکرد. توی اتوبوس نشست و به نیوشا فکر کرد. راست میگفتند قدیمی ها از نمیخواهم نمیخواهم باید ترسید. آن یک هفته ای که نعیمی برای شناساندش وقت خواسته بود به یک ماه کشید. نیوشا خوب بلد بود او را روی انگشتش بچرخاند. پیش او طوری رفتار میکرد که زیاد مایل به ازدواج با او نیست ولی پیش معصومه مسعود مسعود از دهانش نمی افتاد. میگفت با آن چیزی که نشان میدهد خیلی فرق دارد و واقعا آدم دوست داشتنی است. نعیمی سه بار برای خواستگاری به همراه مادر و برادر بزرگش به خواستگاری رفتند تا جواب مثبت خانواده ی او را بگیرند. به اصرار خود مسعود هم

بار آخر صیغه ی محرمیتی بینشان خوانده شد تا برای بیرون رفتن و آشنایی بیشتر مشکلی نداشته باشند. قرار عقد هم به بعد از امتحانات موکول شده بود.

معصومه با حسابی سر انگشتی به این نتیجه رسیده بود که بعد از امتحان امروز که حکم آزادیشان تا مهر را داشت. احتمالاً تا دو هفته ی آینده مراسم عقدشان بود.

لبخندی زد به بخت خوش دوستش.

ناهار را که خورد. به حنانه گفت سریع تر حاضر شود تا پارمیدا خونشان را حلال نکرده. از مادر و پدرش خداحافظی کرد و به همراه خواهرش راهی خانه ی پدری همسرش شد.

همانطور که انتظار داشت پارمیدا طلبکارانه روی ایوان ایستاده بود و دست به کمر نگاهشان میکرد: دیرتر میومدین میزاشتین نصف شب یه دفعه. ارمیا که میگفت هشت تا ده امتحان داری! الان ساعت یکه خانوم

خانوما!

-: به خدا شرمندم حالم زیاد خوب نیس.

حنانه همانطور که از پله ها بالا میرفت به طرفداری از خواهرش گفت: راست میگه. انگار داره سرما میخوره.

پارمیدا دست هایش را زیر سینه جمع کرد: به روباه میگن شاهدت کیه؟ میگه دمم...

-: دست شما درد نکنه دیگه حالا ما روباه شدیم؟

به قیافه ی مظلوم معصومه خندید. راست میگفت حسابی رنگش پریده بود. دلش برایش سوخت: خب میگی

چیکار کنم؟ منکه یه خواهر بیشتر ندارم.

حنانه لب برچید: خیلی ممنون. پس من اینجا بوقم؟

افسانه خانوم با سر و صدای پارمیدا و حنانه به ایوان آمد و شروع به احوال پرسی کرد و آن ها را به داخل دعوت کرد.

همه ی بسته های خریدشان وسط سالن پخش و پلا بود. کاغذ های کادو هم طرف دیگری بود. معصومه چادر و

شالش را برداشت. بلوز مشکی زیبایی با شلوار لی پوشیده بود. موهایش را هم دم اسبی بسته بود. دخترها

نشستند و طبق ایده های هنری حنانه شروع به کار کردند.

افسانه هم روی یکی از مبل ها نشست و به آن ها نگاه میکرد. به دخترش که هفته ی آینده به خانه ی بخت

میرفت و عروسش که چهره ی زرد و زارش خبر از بدحالیش میداد. نمیدانست چه بلایی سرش آمده ولی شک نداشت همه اش زیر سر ارمیاست. از نظرش ارمیا خون این دختر را توی شیشه کرده بود. دلش برای این دختر کباب بود. خودش را مقصر این حال بد میدانست. اگر او خام حرف های پسرش نمیشد امروز حال این دختر این نبود. غافل ازینکه حال این چند وقت پسرش دست کمی از عروسش نداشت!!!

صدای هلپله و کف از تمام سالن تالار بلند بود. پارمیدا در لباس سفید و دنباله دارش از همیشه زیباتر شده بود. ارمیا کنار معصومه ایستاده بود و به خواهرش نگاه میکرد. باورش نمیشد این همان دختر کوچولوی سرتقی باشد که موهایش را دوگوشی میبست و از سر و کولش بالا میرفت! چیز سفتی در گلویش گیر کرده بود... دوست نداشت خواهرش را با کس دیگری شریک شود مگر زور بود؟ به حلقه ی محکم دست رامین در دستش خیره شد. کاش رامین با خواهرش خوب باشد! کاش خواهر یکی یکدانه اش خوشبخت شود! کاش هیچ وقت از گل نازک تر به او نگوید، دوستش داشته باشد... کاش!

دستش تکانی خورد. نگاهی به معصومه کرد که حتی در عروسی هم حاضر نشده بود چادرش را بردارد. آرایش ملایمی کرده بود ولی باز هم از نظرش زیاد بود. دست خودش نبود، زنش زیبا بود نمیتوانست این زیبایی را با کسی شریک شود. در این زمینه زیادی خسیس بود.

-: بریم جلو تبریک بگیم؟

چقدر دلش برای بوسیدن این لب ها تنگ شده بود. چرا خدا تا این حد وقت صرف خلق کردن معصومه کرده بود؟! کاش میتوانست جلوی این همه چشم طوری زنش را بغل کند که چلانده شود...!

ولی حیفا! نمیخواست به او رو بدهد. این دختر پایش را خیلی بیشتر از گلیمش دراز کرده بود. کم چیزی نبود؛ غرورش را له کرده بود. تا به حال تجربه ی پس زده شدن را نداشت. همیشه او بود که پس میزد. او بود که سیر میشد. او بود که دلش زده میشد از تکرار دخترهای زیر خوابش...

اما حالا، این دختر یک خط قرمز کشیده بود رو تمام زندگیش قبلش هیچ؛ تغییرش داده بود هیچ؛ تحقیرش هم میکرد...!

بیش از این تاب نداشت. با این یک مورد نمیتوانست کنار بیاید. میدید که این روزها اخلاق همسرش تغییر کرده. کمی مهربان تر شده. کمی با توجه تر شده. کمی مسئولیت پذیر تر شده. فکر میکرد هنوز زود باشد بشود همان

ارمیای قبل.

حواسش را به همسرش داد. برایش سر تکان داد و با هم به طرف جایگاه عروس و داماد رفتند. پرمیدا جیغ کوتاهی کشید و هر دوی آن ها را در آغوش گرفت. مطمئن بود عروسی جلف تر از خواهر خودش ندیده. این دختر انگار اصلا بلد نبود سنگین رفتار کند.

-: خوشگل شدم؟

معصومه لبخند مهربانی زد و در جواب گفت: معلومه عزیزم. ماه شدی...

ارمیا ضربه ای به شانه ی رامین زد: قدر خواهر مارو بدون.

رامین مودب سر تکان داد و چشمی زیر لب زمزمه کرد.

میان سالن پر شده بود از دخترهایی که برای رقص آمده بودند. معصومه کنار مادر و خواهرش نشسته بود و به وسط نگاه میکرد. زیاد حالش خوش نبود. از امتحانات به بعد هم تمام وقتش را بخاطر عروسی در خانه ی منصوریان ها گذرانده بود و نتوانسته بود استراحت کند.

خوابش میآمد. احساس خستگی شدیدی هم میکرد. انگار کوه کنده بود. موهایش را پشت گوشش گذاشت و سعی کرد چشم هایش را باز نگه دارد. دستی از پشت روی شانه اش نشست به عقب برگشت با دیدن نیوشا گل از گلش شکفت.

با ناهید خانوم و حنانه سلام و احوال پرسی کرد و رو به معصومه گفت: چه خوشگل شدی بلا! چه بهت میاد این لباس! رنگ موشو ببین! پیشرفت کردی...

معصومه او را دعوت به نشستن کرد: جدی خوب شده موهام؟ همش تقصیر این حنای دیوونه اس تو آرایشگاه اینقدر اصرار کرد که نگو. اینقد خجالت میکشم بقیه نگاه میکنند.

نیوشا درحالیکه مانتویش را در میآورد چشم غره ای رفت و گفت: از بس دیوانه ای...

و رو به حنانه ادامه داد: خوب کردی.

حنانه هم که انگار سر درد و دلش باز شده بود: یه ذره به خودش نمیرسه. من اگه جاش بودم، شوهرمم اینقدر پول داشت هر ماه موهامو یه رنگ میکردم. این خنگه. اصلا بلد نیست پول خرج کنه. منکه همیشه بهش میگم آخرشم این ارمیا میره یکی دیگه رو میگیره این پولاییم که تو جمع کردی و واسه اون خرج میکنه.

دلش شکست. راست میگفت حنانه او خنگ بود. اگر خنگ نبود که در خانه ی شوهرش به مرد دیگری فکر نمیکرد. شاید هر دختری آرزوی داشتن زندگی او را داشت ولی او از همان اول با این ندانم کاری هایش گند زده بود به زندگیش. دوباره قسمتی از موهای بلند شده ی سشوار کشیده اش را پشت گوشش گذاشت و به حال و روزش غبطه خورد.

شیشه ها پایین بود و دخترها تا جایی که جان داشتند جیغ میکشیدند. مغزش سوت میکشید از این صداهای سرسام آور. از طرفی هم نگران حنانه بود که تا کمر خودش را از پنجره بیرون انداخته بود.
-: مامان مراقب حنا باش. مانتوشو بگیر تا خودشو پرت نکرده بیرون.

ملتسمانه ارمیا را صدا زد: ارمیا تورو خدا آرام تر برو. این دو تا دیوانه تا کار دستمون ندن بیخیال نمیشن. ارمیا از طرفی خنده اش گرفته بود از طرفی هم از دست غر غر های معصومه کلافه شده بود. حنانه و نیوشا عین میمون از پنجره آویزان بودند و برای عروس و داماد کل میکشیدند. ناهید خانوم هم آن وسط مانده بود کدام یکی را جمع کند! از پارمیدا هم که دیگر گفتن نداشت؛ آنقدر خودش را از پنجره بیرون کشیده بود و دسته گلش را تکان داده بود که دسته ی دسته گل شکست و گل ها بدون ساقه ماندند!!! (خلاصه با نذر و نیاز های معصومه تا خانه ی رامین را سالم رسیدند. پارمیدا هم که تازه یادش آمده بود عروس است و مجلس تمام شده شروع کرد به گریه کردن. ساکت کردنش هم کار حضرت فیل بود آخر گریه کردنش هم بقیه عروس ها آنقدر آرام نبود که فقط صدای فس فسش شنیده شود. آنطور که او نعره میزد پنجره ی خانه ی چند تا از همسایه ها باز شد و سرکی به کوچه کشیدند.

با هزار سلام و صلوات از روی خون گوسفندی که قوربونی کرده بودند فرستادنش. افسانه خانوم گوشه ای ایستاده بود و طوری مویه میکرد که انگار خدای ناکرده پارمیدا مرده است...!

شاید اگر آنشب رامتینو کار های خنده دارش بابت تعویض جو نبود کار خیلی ها به بیمارستان کشیده میشد.
فصل چهارم:

صبح با حال بدی از خواب بیدار شد. دلش میپیچید. فوراً خودش را به دستشویی رساند. دیگر تحمل این وضع غیر ممکن بود. کم مشکل داشت اسهال هم به آن اضافه شده بود.

بزور خودش را در آسانسور انداخت. قبل از بسته شدن در یک جفت کفش آشنا هم وارد شد. سرش را بلند کرد. چهره ی پسر را قبلا ندیده بود. ولی این کفش ها...

-: حالتون خوبه خانوم؟

اصلا از این لحن خوشش نیامد. او که بود که به خودش اجازه میداد حالش را بپرسد؟

-: من امیدم. همسایه اتون. واحد چهل و شیش.

واحد چهل و شیش؟ یعنی طبقه ی بالایشان. ترجیح داد امید همچنان متکلم وحده بماند.

-: یه چند ماهی میشه که اینجا میبینمتون. توی واحد آقای منصوریان زندگی میکنین؟

از آسانسور بیرون رفت. صدای کفش های بدون پاشنه اش در فضای ساکت پارکینگ میپیچید.

-: چند وقته دنبالتم. ازت خوشم اومده.

چیزی در گوشش زنگ خورد. چند وقته دنبالتم!!! یاد یکی از دعوای بی سر و ته اش با ارمیا افتاد. یادش

نیامد بر سر چه چیز دعوایشان شده بود. ولی خوب به یاد داشت که گفت " اصلا میدونی داری چیکار میکنی؟"

و

ارمیا خونسرد پوزخندی زد و گفت " نه، تو میدونی داری چیکار میکنی. تو که معلوم نیس کجا میری... سر از کجا

در میاری... تو که معلوم نیس کیا دنبالتن...!"

آن روز فکر کرده بود چون دلش از جریان آن خواستگاری احمقانه در سالن دانشگاه پر است این حرف ها زده ولی

حالا... یعنی ارمیا میدانست آن روز را هم به خانه ی سهیل رفته؟

-: میشه کارتمو داشته باشین؟

با عصبانیت به سمتش برگشت.

-: شاید بتونیم واسه هم دوستای خوبی بشیم.

نفهمید کی و چطور سیلی محکمش را نثار صورتش کرد: بار آخری بود که دورو برم دیدمت دفعه ی بعد زیر

گوشتم نمیزنم... آهان! یادم رفته بود. اصلا دفعه ی بعدی در کار نیست. امیدوارم اونقدر آبرو داشته باشی که

نخوای به نگهبانی اطلاع بدم...

جلوی دکتر نشسته بود و با دقت به دهانش زل زده بود. دکتر به پشتی صندلیش تکیه زد و گفت: سنتون درست

قید شده؟ بیست سال؟

با صدای لرزانی گفت: بله.

-: به جز علائمی که گفتم؛ بی اشتهایی، استفراغ یا حالت تهوع، تحریک شدن به بورو نداری؟

-: نه.

یک لحظه از ذهنش گذشت شاید سرطان گرفته باشد. حسابی خودش را باخته بود.

-: میبخشید آقای دکتر؟ مریضی خاصی دارم؟

دکتر بالبخند گفت: بله.

قلبش فرو ریخت.

-: شما بارداری. اونم سه ماهه. تعجب میکنم چطور به این موضوع شک نکردین.

دهانش باز مانده بود. حرفی برای گفتن نداشت.

زیر پتو دراز کشیده بود و با خودش فکر میکرد. سر کلاف را گم کرده بود. هیچ چیز در جای خودش نبود. این را کجای دلش جا میداد. یک هفته گذشته بود و او هنوز چیزی به کسی نگفته بود. آخر هفته ی قبل را هم به جشن نیوشا رفته بودند. جشن که نبود بیشتر شبیه یک مهمانی بود. مولودی خان آمده بود و چند خانم که دف میزدند. در این یک مورد زور مسعود به نیوشا چربیده بود. بیچاره نیوشا! چه نقشه ها برای عروسیش داشت. گاهی که باهم میخوابیدند سرش را با این آرزوها تا صبح میخورد. گاهی هم از این همه فضایی بودنشان خنده اش میگرفت. "من و داماد با کالسکه میایم تو" "تمام مسیر ورودمون تا جایگاه باید شمع باشه و گلبرگ های سرخ"

"اصلا نظرت چیه از سقف بیایم تو؟! " دلم میخواد با داماد تانگو برقصیم آخرشم اون لبمو ببوسه " اووووف

عروس کشونو بگو، شاید پیاده بریم تا خونه، ایده ی جالبی نیس؟"

ولی حتی به یک کدام از این ها هم نرسید... لباس عروسیش قشنگ بود. پف نداشتنش آن را بیشتر شبیه پیراهن

میکرد تا لباس عروس. قرار بود برای ماه عسل به مکه بروند. آهی کشید و زمزمه کرد "خوش به سعادتت"

آخر مراسم هم سهیل را در حیاط دیده بود. سعی کرد نادیده بگیردش ولی نشد...! کنار ارمیا ایستاده بودند و

حرف میزدند. سعی کرد به او بی توجه باشد جلو رفت و دست ارمیا را گرفت. به او فقط یک سلام داد و در



جواب خوبی اش خوبم تحویل داد. اما این فقط ظاهرش بود که حفظ بود در داخل آتشی میان سینه اش بود که میسوزاندش.

-: بیا این شربت آبلیمو و عسل و بخور بزار یکم جون بیای.

دستانش را زیر سرش گذاشت و به پهلو چرخید: نمیخورم.

-: لوس نشو. پاشو بشین.

با دست لیوان شربت را که به زور به لبش نزدیک کرده بود را عقب زد: نکن نیوشا میگم نمیخورم.

-: خاک بر سر من احمق کنن. به جای اینکه تو برا من ازین شربتتا درست کنی، من دارم برات درست میکنم.

خندید: تو برا چی؟ هنوز نرفته حامله ای؟

یک قلپ از شربت را خورد: نخیر. ولی بالاخره تازه عروسم. ماشالله تب آقامونم داااااااااا. روزی دو تا بشکه هم

ازین شربتتا بخورم حالم سرجاش نمیداد.

-: بی حیا.

-: اتفاقا مسعودم میگه.

در جایش نیم خیز شد: خوب کاری میکنه.

لیوان را دوباره به سمتش گرفت و جدی شد: تا کی میخوای قایمش کنی؟ دو روز دیگه که شکمت اومد بالا

میخوای چی بگی؟ چاق شدم؟

اخم هایش در هم رفت لیوان را با هر دو دستش گرفت: من به ارمیا چی بگم؟ ما اصلا منتظر بچه نبودیم. ممکنه

نخواستش..

-: غلط کرده. گوه زیادی خورده... مگه کشکه؟ بچشه! خونه خاله نیس که! اینو میخوام اینو نمیخوام!

نیوشا چه میدانست از این خانه ی خاله؟ اتفاقا خانه ی خاله بود که دستور سقط بچه ی مهناز را داد. حالا او تا

صبح میخواست به او بگوید غلط کرده و گوه خورده. مگر چیزی عوض میشد؟

تازه مگر فقط ارمیا بود...؟ خودش چی با آن دل بیصاحبش؟

-: واستا ببینم تو که همش ارمیا ارمیا میکنی، خودت چی؟ خودت تکلیفت باهش چیه؟

به چشم های ریز شده ی نیوشا نگاه کرد: من... من... من میترسم. ازینکه یه موجود زنده ی دیگه تو وجود من

داره رشد میکنه. درست اینجا.

و به شکمش اشاره کرد.

-: تو سهیلو فراموش کردی دیگه؟ میدونی پرورش دادن یه بچه تو وجودت و فکر کردن به مردی که پدرش

نیست چه صدمه ای به اون بچه میزنه؟

به ارمیا بگو اون حقشه که بدونه حالا بخواد هر تصمیمی براش بگیره به خودش و بعد تو مربوط میشه. بیشتر

ازین به زندگیت گند زن. دیگه خدا باید چطوری معجزه رو بهت نشون میداد چطوری باید راه توبه اشو برات باز

میکرد؟

به کتلت های دراز توی ماهیتابه نگاه میکرد که حسابی به جلز و بلز افتاده بودند. ارمیا روی میز نشسته بود و

خودش را با سالاد خوردن سرگرم کرده بود.

آخرین کتلت طلایی شده را توی بشقاب پر از کتلت گذاشت و آن را روی میز قرار داد. روبه رویش نشست. قلبش

تلپ تلپ میزد. نمیدانست باید چطوری شروع کند. با کتلت توی بشقابش مشغول بازی شد. در این دو هفته

جانش در رفته بود تا کی میخواست سکوت کند و چیزی نگوید؟! تکلیف هر چه بود باید مشخص میشد... در

وجود خودش هم هنوز آنطور که میگفتند حس مادرانه ای پیدا نکرده بود! اصلا بعید میدانست بتواند از پس

مسئولیت های یک بچه بر بیاید...!

ارمیا نیمی از بشقاب کتلت ها را خالی کرده بود. انگار او برعکس معصومه خیلی هم اشتها داشت. در دلش یک،

دو، سه ای گفت و خواست حرفش را بزند اما باز هم نتوانست... دیگر تحملش تاب شده بود. استرس در تمام

سلول های بدنش رخنه کرده بود. چشم هایش را بست و بدون فکر و بدون مقدمه در یک لحظه گفت: من

حاملم.

چشم که باز کرد لقمه ی نیمه ی جویده در دهان باز ارمیا توی ذوقش میزد. چشمانش همه ی صورت معصومه

را به دنبال شوخی یا سر به سر گذاشتن، میگشت. اما آن قیافه ی دماغ و آن سر پایین افتاده و آن لب و لوچه ی

آویزان داد میزد که به همان خدا راستش را گفتم!

لیوان نوشابه اش را تا انتها یک نفس سر کشید تا آن لقمه ی کذایی را پایین ببرد.

-: یعنی چی که... چیزه... تو مطمئنی؟

معصومه مظلومانه سرش را تکان داد. با تکان دادن سرش اشک های جمع شده در چشمانش فرو ریخت.

-: چرا گریه میکنی؟

سرش را بلند کرد و عاجزانه پرسید: حالا چیکار کنیم؟

خنده اش گرفته بود. مگر باید چکار میکردند؟

-: نخ میگیریم هوا میکنیم.

دوباره به ارمیا نگاه کرد این لبخند روی لبش انگار معنی خاصی داشت!

-: جدی پرسیدم.

اینبار واقعا خندید. این دختر منظورش چی بود؟ با آن اخم های در هم مثلا میخواست بگوید جدی است؟

-: من متوجه ی منظورت نمیشم. خب با یه جنین انتظار داری چیکار کنیم؟ صبر میکنیم هر وقت بزرگ شد؛ شما

زحمت میکشی منت به سر بنده میزاری به دنیاش میاری.

فکر نمیکرد ارمیا به همین راحتی با قضیه کنار بیاید. چرا این روزها همه ی معادلاتش بر هم میخورد؟

-: به کسی هم گفتی؟

به قیافه ی هیجان زده ی ارمیا نگاه کرد و با سر جواب نه را داد.

ارمیا از جایش بلند شد: بهتر. فردا شب همه رو شام دعوت میکنیم خودم بهشون میگم.

معصومه حرصش درامد. میخواست طبل و دهل دست بگیرد و همه را از دست گلش باخبر کند.

-: اینجا؟ واقعا فکر کردی این همه آدم اینجا جا میشن؟

دستی به سرش کشید و گفت: راست میگی. میریم خونه ی شما که باباتم باشه. به مامانتم میگیم دست به سیاه

و سفید نزنه. شامم از بیرون میگیرم. به مامانم اینام میگم بیان اونجا.

عصبی از این حس سر خوش او به اتاق رفت و خودش را روی تخت انداخت.

-: کجا رفتی؟ تو که هیچی نخوردی؟! به فکر خودت نیستی به فکر اون بچه باش.

چشم هایش گشاد شد و غر زد " تو و این بچت با هم برین به درک " چه زود با شرایط اخت میشد ارمیا. کاش او

هم کمی شبیه اش بود!

شب که همه آمده بودند و باز هم زنگ به صدا آمد تعجب کرد منتظر کس دیگری نبودند با دیدن سهیل لب

هایش را آنقدر گاز گرفته بود که خون مرده شدند. بعد هم متوجه شده بود که ارمیا دعوتش کرده. بعد از شام هم جلوی همه معصومه را بغل کرد و یک گردنبند به او هدیه داد. وقتی هم بقیه علت کادو را پرسیدند او با افتخار از بچه دار شدنشان خبر داد. هر کس یک مدل ابراز شادی کرد ولی در این بین فقط دو نفر بودند که عکس العملی نشان ندادند یکی پارمیدا و دیگری سهیل...

چند وقتی بود که سهیل برایش کمرنگ شده بود! بچه اش حالا از هر چیزی بیشتر برایش اولویت داشت. آنقدر فکرش درگیر این موجود تازه وارد بود که وقت فکر کردن به سهیل و عکس العمل هایش را نداشت.

پارمیدا هم چند روز بعد سرزده به خانه شان آمد تا علت ناراحتی آن روزش را بگوید. ولی اصلا وقت مناسبی را انتخاب نکرده بود... از صبح دچار تهوع شده بود و حتی نمیتوانست روی دو پایش بایستد. هوا گرم بود و گرفتگی هم مزید بر کلافگی بیش از حدش شده بود.

زنجیر پشت در را برداشت و آن را برای پارمیدا باز کرد. با یک سلام خشک وارد شد و روی اولین مبل نشست.
-: چایی بیارم برات یا شربت؟

پا روی پایش انداخت و گفت: بیا بشین. کی گفته شما با این حالت بری تو آشپزخونه؟

یک تای ابرویش را بالا داد و از خدا خواسته رو به روی کولر نشست: چه خبرا؟ ازین طرفا؟

شالش را برداشته بود و با آن بازی میکرد: جریان این بچه چیه؟ شما دو تا خوتون احتیاج دارین یکی راهو

نشونتون بده اونوقت پای یکی دیگه رو میخواین وا کنین تو زندگیتون که چی بشه؟

پیراهن نخی گشادش خیس شده بود با اکراره تکان تکانش میداد تا خنک شود: خب! منظورت ازین حرفا چیه؟ صدایش بالا رفت: تو قرار بود طلاق بگیری؟

او هم از کوره در رفت: اونوقت با کی این قرارو گذاشتم؟!

پارمیدا از جایش بلند شد: اونشب تو وبلا قرار شد که تو طلاق بگیری...

انگشتش را به طرفش گرفت: تو برا من تعیین تکلیف میکنی؟

-: من میخوام بهتون کمک کنم. نمیخوام شما دو تا دیوونه یه بچه ی بیچاره رو بدبخت کنین.

فشار های جسمی و حالا هم روحی آنقدر بهش فشار آورد که نفهمید چکار میکند...! بازوی پارمیدا را گرفت و به طرف در خروجی هولش داد: از خونه من برو بیرون....

ماتش برد. وقتی در توی صورتش بسته شد. بغضش ترکید. او فقط میخواست کمک کند...!

معصومه عین دیوانه ها زار میزد کار هایش دست خودش نبود. اعصابش بیش از حد تحریک شده بود. در این گیر و دار هوس هندوانه هم کرده بود. باز هم بدون اینکه بخواهد به ارمیا پیام داد تا وقتی میاید هندوانه بخرد. نیم ساعت بعد ارمیا با هندوانه خانه بود...

دو دستی سرش را گرفته بود. سیبک گلویش با این حجم از بغض دردناک شده بود. باورش نمیشد. معصومه داشت مادر میشد...!

چه روز هایی با هم روی همین تخت دراز کشیده بودند و درباره بچه شان نظر داده بودند...

سرش را بلند کرد و داد زد "خدااا!" بغضش ترکید. گوشه ی اتاق بدون اینکه چراغ ها را روشن کند نشسته بود. سرش را روی زانوان پایش گذاشت و به بخت بدش لعنت فرستاد.

به یاد آن روز بهاری افتاد که به صورت اتفاقی در خانه ی مرتضی معصومه و ارمیا را دیده بود. آن روز بعد از نهار

ارمیا بهانه ای برای رفتنشان آورد و قبل از رفتنشان بدون جلب توجه شماره موبایلش را گرفت و رفت. یک ساعت

هم نگذشته بود که تماس گرفت و در پارکی با او قرار گذاشت.

تقریبا حدس میزد که شک کرده باشد به رابطه ی مخفی و چند ماهه ی آن ها. دلش نمیخواست در جواب سوال هایش دروغ بگوید ولی به خاطر معصومه مجبور بود. نمیخواست دستش را برای شوهرش رو کند...

وقتی وارد پارک شد انتظار نداشت ارمیا هنوز رسیده باشد ولی با دیدنش در آن پالتوی مشکی نیمه بلند و دست

هایی که در جیبش فرو کرده بود و آن اخم های در هم که نشان از حس درونیش بود، لبخندی زد و به قدم هایش سرعت بخشید.

هنوز کاملا به او نرسیده بود که با خنده گفت: پسر چه زود اومدی؟! ما دیگه پیرمرد شد...

سیلی محکمی را در صورتش خواباند و جمله اش را بدون فعل گذاشت! سرش به سمت راست متمایل شد.

متعجب شد ولی به روی خودش نیاورد. با دست چپش چانه اش را گرفت و روی نیمکت کنارش نشست.

ارمیا انگشت تهدیدش را به سمتش نشانه گرفت: اینو زدم بخاطر دوتا چیز. یکی اینکه دیگه هیچ کدوم از وسایل

زن منو بو نکشی و تداعی خاطرات نکنی. یکیم اینکه دیگه دستتو روش بلند نکنی....

انتظار شنیدن این ها را نداشت. حس میکرد تمام غرور سی ساله اش را به باد داده. برای اولین بار سرش افتاده شد و احساس شرمندگی کرد.

ارمیا هم کنارش با فاصله نشست. نگاهش به رو به رویش بود و نفس های عمیقی از سر عصبانیت میکشید:

تعریف کن... هر چی که بینتون بوده رو تعریف کن...

گفت. هر چیزی که ارمیا باید میشنید را گفت. هرچند خیلی چیزها را فاکتور گرفت... ولی خب! خیلی چیزها را هم گفت...

حالا او هم امروز خواسته بود تلافی کند. دعوتش کرده بود تا به او بفهماند معصومه تمام و کمال مال اوست. و از این به بعد برای او هیچ جایی وجود ندارد.

آخرین روز هم موقع رفتنش به او التیما توم داده بود "از این من بعد دورو بر زخم نمیبینمت. هر جایی که اون هست تو نیست... میخوام حتی فراموش کنه که آدمی به اسم سهیل وجود داره... لطف کن سایتو از روی زندگیمون بردار جناب آقای دکتر"

تا به حال کسی با این لفظ تمسخر آمیز دکتر بودنش را به سخره نگرفته بود.

دلش از خودش بهم میخورد. اشتباه کرده بود. ولی کاش تاوانش را اینگونه پس نمیداد....

دستی به موهای کوتاه شده اش کشید. برای اولین بار بود که تا این حد کوتاهشان کرده بود. کمی به هیکل گردش فشار آورد تا خودش را از تخت جدا کند. پاهای ورم کرده اش را روی فرش گذاشت و به کمک دیوار از جایش بلند شد. این روزها حنانه او را پنگوئن صدا میزد. حق هم داشت. با این پاهای باز و شکم ورقلمبیده، راه رفتنش به هر چیزی شبیه بود جز آدمیزاد.

در اتاق را باز کرد و وارد حال شد. افسانه خانوم با دیدنش از جایش بلند شد و از همانجا قربان صدقه اش رفت. خجالت کشید گوشه ای کنار بخاری نشست و با عذر خواهی پاهایش را دراز کرد.

-: این روزای آخر نفس آدمو میگیره. بیشترش رفته کمش مونده قوربونت بشم. ایشالله به دنیا که بیاد خستگی این چند وقت حسابی از تنت در میره.

ناهید خانوم با سینی چایی داخل آمد و کنار افسانه خانوم نشست: بچم اصلا صداس در نیماذ ازبس مظلومه، دردم که میگیره فقط به خودش میپیچه نه آهی نه فغانی... هیچی. از صبح میشینه رو تخت تو اتاقش تا آقا ارمیا بیاد یه ذره برن تو همین کوچه قدم بزنی برگردن.

چایی را از ناهید خانوم گرفت: چرا زحمت میکشی... اگه این ارمیا اینقدر ترسو نبود، میزاشت این بچه این ترمم بره دانشگاه حداقل سرش گرم میشد.

فنجان چایش را در پیش دستی اش گذاشت و انگار چیز تازه ای یادش آمده باشد رو به معصومه با ذوق گفت: معصومه جون نیومدی خونت ببینی چه خبره! مامانت یه سیسمونی برا اون وروجک گرفته که بیا و ببین. میدانست. در این مدت میدید که چطور در تکاپو بوده است. ارمیا هم خانه را عوض کرده بود. یک خانه ی ویلایی دوبلکس! چند وقت بعد از اینکه فهمیده بود حامله است آن خانه را خریده بود. با هم انتخابش کردند. قشنگ بود. دوستش داشت. مخصوصا آن حیاط پر گلش را. در این سه ماه آخر هم که بخاطر درد های زیر شکمش دکتر تاکید کرده بود دراز بکشد و اصلا کار نکند به اصرار ارمیا او را به انجا آورده بود. یک ترم هم از درسش عقب افتاده بود. ارمیا صلاح نمیدید به دانشگاه برود. این بچه همه ی زندگیش را مختل کرده بود هنوز نیامده کن فیکون کرده بود...

صدای زنگ در بلند شد و به دنبالش حنانه درست مثل موش آب کشیده وارد شد. آذر ماه بود و باد و باران خواراکش...

کاربر انجمن ☺ yegane | معرفی و نقد رمان مرد من

چیه آغا؟؟؟ برا خنده گذاشتم، نداشتم که شماها نقد کنین...

تازه از حمام آمده بود. حوله را از دورش باز کرد و جلوی آینه ایستاد. شکمش بیش از اندازه بزرگ شده بود. آنقدر که وقتی سرش را پایین می کرد نمیتوانست انگشت های پایش را ببیند! دستی بر روی برآمدگیش کشید. دیگر خبری از آن پوست صاف و زیبا نبود، همه اش ترک خورده بود...

قطره ای آب روی نافش که حالا بخاطر فشار بیرون زده بود، افتاد. چقدر وحشتناک شده بود...! حوله را موهایش کشید. ریشه ی زبنتونی موهایش درآمده بود حالا نیمی از موهای کوتاهش زبنتونی بود و نیمی دیگر عسلی. عسلی موهایش او را به یاد ارمیا مینداخت که بعد از دیدنش چقدر متعجب شده بود! بعد از آن هم چند بار غیر

مستقیم به او گفته بود این رنگ بهش میاید ولی دیگر موهایش را رنگ نکند. رنگ طبیعیش چیز دیگریست...

صدای تقه ی در که بلند شد هول و دستپاچه داد زد: نیا تو... دارم لباس میپوشم.

در با ناله باز شد. وحشت زده حوله را جلویش نگه داشت.

ارمیا همانطور که میخندید در را پشت سرش بست: نترس بابا، منم! اومدم کمکت کنم لباستو بپوشی.

-: همین که میدونم تویی میترسم. خودم میپوشم تو برو بیرون.

ارمیا بیخیال به او نزدیک شد و حوله را از تنش برداشت: نذاشتی که باهات پیام حمام، حداقل بزار کمکت کنم

لباستو بپوشی.

از تنها کسی که خجالت نمیکشید ارمیا بود! عجیب بود که این همه حس راحتی از کجا می آید؟! این اواخر هم

فقط دوست نداشت او را با این هیکل ببیند با این سینه های متورم دردناک و آن شکم وحشتناک... گاهی فکر

میکرد قرار است شکمش درست مثل یک بمب ساعتی منفجر شود و بچه اش بیرون بیاید!

پیراهن ابی روشن گشاد را به کمک ارمیا به تن کرد. این آخری ها دیگر از لباس زیر هم خبری نبود... ارمیا هم از

این وضعیتش سوء استفاده میکرد و هر از گاهی ناخنکی میزد...

-: یکم دراز بکش میرم برات شیر و خرما بیارم.

نمیتوانست به پشت و پهلوئی چپ بخوابد. هفته ها بود که روی پهلوئی راستش میخوابید. شرایطش واقعا سخت

بود. هر بار که کلافه میشد با خودش میگفت " بیخود نیست که بهشت زیر پای مادراست "

ارمیا بایک لیوان شیر و خرما وارد شد و کنارش نشست: پاشو شیرتو بخور.

نیم خیز شد: ساعت چنده؟

با انگشت اشاره میان دو ابرویش را خاراند: دوازده.

لیوان شیر را گرفت: مامان اینا خوابیدن؟

-: آره عزیزم. فقط منو جنابعالی این وقت شب بیداریم اونم بخاطر اینکه خانوم هوس حمام زد به سرشون. واسه

چی میپرسی چیزی میخوای؟

قلپی از شیر خورد: حالم زیاد خوب نیس. کاش مامان بیدار بود...

ته دلش خالی شد. سعی کرد خونسرد باشد: من اینجام عزیزم. حواسم بهت هست. حالت چرا بده؟

-: نمیدونم... اینو بگیر.

لیوان شیر را از دستش گرفت: تو که هیچی نخوردی!

-: نمیخورم. کمکم کن پاشم.

با یک دست زیر کمر و با دست دیگرش پشت گردنش را گرفت تا کامل بشیند: باز کجا میخوای بری...

پشت چشمی برایش نازک کرد و با کمی تقلا بلند شد: دستشویی.

از حرکتش خنده اش گرفت: حالا نمیشد همه ی کاراتو تو همون حمام میکردی؟

وسط اتاق ایستاد و به طرفش برگشت: بیتریت.

با لذت در جایش دراز کشید و دست هایش را پشت سرش گذاشت: خودتی. اگه میزاشتی باهات پیام حمام

الان....

متعجب در جایش نشست و مابقی حرفش را فراموش کرد. چشمش به پایین پیراهن چسبیده بود: معصومه؟!

با لبخند به مسخره بازی جدیدش نگاه میکرد: هوم؟

-: خودتو خیس کردی؟

با تعجب به پایین پاهایش نگاه کرد. صدای شرشر روی فرش توی ذوقش زد. باورش نمیشد که تا این حد بی

اختیار شده باشد که نتواند جلوی ادرارش را بگیرد.

ارمیا نزدیکش آمد: چی شد یهو؟

هنوز مات و مبهوت بود و نمیفهمید چه اتفاقی دارد میفتند. لرز کرده بود. عضلات رانش به شدت گرفته بود.

توانایی ایستادن نداشت دست ارمیا را سریع گرفت تا از افتادن احتمالش جلوگیری کند. نفسش تنگ شد انگار

برای یک ذره اکسیژن به تقلا افتاده بود. درد عجیبی در زیر شکم و قسمت لگنش حس میکرد. اما هنوز هم گیج

بود. حس مرگ داشت منتظر دیدن عزائیل بود ولی نگران بچه اش هم بود در دلش دعا میکرد " خدایا بچم

چیزیش نشه.."

ارمیا وحشت زده به معصومه نگاه میکرد آویزانش شده بود و سخت نفس میکشید. و چیزی را با التماس زمزمه

میکرد. کلمه ی بچم، بچم... را که تشخیص داد ذهنش جرقه زد. حرف های دکتر را بخاطر آورد. تکرر ادرار، پاره

شدن کیسه ی آب، سخت شدن نفس...

هول شد. داشت معصومه را از دست میداد. بدون توجه به خواب بودن بقیه داد زد: ماما! ماما! ان!
ناهید خانوم روح از بدنش جدا شده بود. تازه خوابش برده بود ولی با عربده ای که ارمیا کشید مثل فنر از جایش پرید. در را باز کرد و با دیدن آن دو که هیچ یک دست کمی از دیگری نداشت گفت: یا قمر بنی هاشم...! چی شده؟

انقباض اول که رخ داد بی اختیار جیغ کشید و پنجه هایش را در پهلوهای ارمیا که زیر دستش بود فرو برد.
ارمیا محکم تر معصومه را گرفت: یهو چی شدی آخه تو؟

ناهید خانوم فوراً به سمت کمد رفت ساکی را که از قبل آماده کرده بودند را برداشت. شال کلفتی روی سر معصومه انداخت: باید ببریمش بیمارستان.

حنانه گریه کنان جلوی در ایستاده بود و مدام میگفت "منم بیام؟" و هر بار ناهید میگفت "تو کجا؟ بمون خونه"
انقباض ها شدید شده بودند و مکرر. دیگر معصومه بی مهابا جیغ میکشید. ابوالفضل با صدای جیغ از خواب پرید و با عجله خودش را رساند با دیدن معصومه با آن صورت عرق کرده و موهای چسبیده به پیشانی، هر دو دستش را در موهایش فرو برد.

صدای آقا مرتضی می آمد که بلند بلند آیت الکرسی میخواند.

سهیل جلو رفت و زیر زانوی معصومه را گرفت و بغلش کرد: ارمیا برو ماشین و روشن کن من میارمش.

وحشت زده سوییچ را از روی میز آرایش چنگ زد و به کوچه رفت.

فرمان در دست هایش میلرزید. حتی قدرت تعویض دنده را هم نداشت. مدام بر خودش لعنت میفرستاد اصلاً آن ها بچه میخواستند چکار؟!

معصومه دیگر توانی نداشت. سرش روی پای مادرش بود و حس میکرد هر لحظه جانش را از دست میدهد. همه نیرویش را جمع کرد و مادرش را صدا کرد.

ناهید گوشش را به لب او نزدیک کرد و گفت: جانم ماما؟ جان؟

-: ماما..... اگ... اگه من... مردم... مراقب بچم... باش....

قلبش فشرده شد. آخرین چیزی که در این دنیا به آن فکر میکرد مرگ بچه هایش بود....

-: این چه حرفی مامانم؟ خودت ایستاده با پای خودت از بیمارستان میای بیرون به سلامتی بچتو به دنیا میاری...

خودتم بزرگش میکنی.

معصومه چه میگفت؟ حرف از مرگ و جدایی میزد؟ پس او چه میشد؟ اصلا به او فکر میکرد؟

حال خرابش خراب تر شد راهنمای راست را زد و گوشه ی خیابان پارک کرد.

سهیل که جلو نشسته بود دستش را روی شانه اش گذاشت: چیه پسر؟ چرا کنار زدی؟

بغض قصد خفه کردنش را داشت. با صدای لرزانی گفت: نمیتونم رانندگی کنم.

ابوالفضل دور لبش را از هیچی پاک کرد: بیا این طرف من میشینم.

نفهمید چطور به بیمارستان رسیدند؟ نفهمید ابوالفضل کی معصومه را در آغوش گرفت و به داخل برد؟ نفهمید

چند ساعت چطور گذشت؟ نفهمید چقدر خدا را برای اولین بار صدا زد و به هر چه که میدانست قسمش داد؟!

همینطور در حیاط ماند و راه رفت و سیگار کشید....

متوجه ی برادر زنش شد که از دور می آمد ولی سیگارش را خاموش نکرد. با اینکه تا به حال جلوی خانواده ی

معصومه سیگار به دست نگرفته بود ولی حالا ترجیح میداد قایمش نکند. در این لحظه فقط همین جسم نازک

دراز تسکینش میداد.

روی نیکمت آهنی سبز رنگ سرد نشست و پکی دیگر به سیگار زد. ابوالفضل که حالا به او رسیده بود سعی کرد

سیگار در دستش را نادیده بگیرد. گردنش را خاراند و پرسید: نمیای تو؟

درست مثل ماتم زده ها و آن هایی که تازه عزیزی را از دست داده اند گفت: پیام تو که چی بشه؟ جیغ زنداشو

گوش بدم؟ لعنت به من....

خنده اش گرفته بود. انگار خودش را مقصر این وضع میدید: پاشو بیا. شکر خدا بچت به دنیا اومد....

آنقدر سریع سرش را بلند کرد که صدای ساییده شدن غضروف هایش به گوش ابوالفضل هم رسید. دستش را به

گردن دردناکش گرفت و پرسید: جان ارمیا؟ بی شوخی؟

-: مگه دیوانم تو این وضعیتت شوخی کنم؟

اصلا نفهمید کی و چطور خودش را به داخل اتاقش رساند. از دیدن معصومه ی گریان و جسم کوچکی که در

پتویی صورتی پیچیده شده بود و در بغلش بود حس قشنگی زیر پوستش خزید دلش میخواست تا آخر دنیا

بایستد و به این صحنه نگاه کند.

معصومه بینیش را بالا کشید و به همسرش نگاه کرد که با همان لباس های خانگی اش آمده بود. با آنکه دردش خیلی زیاد بود ولی متوجه ی دستپاچگی ارمیا شده بود. ارمیا جلو آمد و پیشانیش را بوسید. از میمیک صورتش معلوم نبود که گریه میکند یا میخندد: ارمیا ببین چقدر زشته....!

ناهید غر زد: لله و اکبر. تا حالا هزار بار گفتم.... دختر از بچه ی یه روزه چه انتظاری داری؟

ابوالفضل روی صندلی فایبرگلاس نشست و گفت: کجاش زشته؟ اتفاقا به داییش رفته.

ارمیا پتو را کمی کنار زد و به نوزادش با دقت نگاه کرد. کل دستش اندازه ی یک انگشت او هم نمیشد! صورتش چروکیده بود و سرخ با جوش ریز زیر پوستی... شبیه بچه موش های تازه به دنیا آمده بود...! چشم های بسته اش پف داشتند سرش کچل و صورتش پر از کرک بود. در کل خیلی بیشتر از چیزی که معصومه گفته بود زشت بود...!

-: ابوالفضل! الان که نگاه میکنم میبینم صد در صد به تو رفته. چون مادر و پدرش عمرا این شکلی باشن...!

همه خندیدند. ولی معصومه ذهنش پیش کلمه ی پدر و مادر گیر کرده بود. باورش نمیشد این بچه ی کوچولو مال خودش باشد! موجودی از پوست و گوشت و خون خودش... چقدر لذت بخش بود. چقدر حس قشنگی بود مادر شدن، فرزند داشتن...

قبل از آمدن ابوالفضل و ارمیا، به کمک مادرش برای اولین بار به بچه اش شیر داده بود. چه شعفی دارد مکیدن سینه ات در دهان کوچک نوزادت، که از قضا خیلی هم گرسنه است و برای خوردن شیره ی وجودت به هول و ولا می افتد، ولی آنقدر ها هم قدرت ندارد و دهانش بعد از هر بار مکیدن خسته میشود؛ نفسی تازه میکند و دوباره کورمال کورمال و دستپاچه دنبال غذایش میگردد... چی از این بهتر؟ حق با نیوشا بود این خود معجزه است... داشتن این طفل صغیر عین معجزه است! از زمانی که آخرین زورش را زد و صدای گریه اش را شنید تا همین حالا، اشک ریخت. باورش نمیشد بچه اش سالم بود. او توانسته بود. توانسته بود دختر کوچولو اش را سالم به دنیا بیاورد!

اولین بار که در سنوگرافی اش فهمیده بود بچه اش دختر است چقدر ناراحتی کرده بود. نمیخواست او هم مثل خودش این همه سختی بکشد. دختر ها هیچ وقت رنگ آرامش را نمیبینند...!

صبح از صدای بچ بچ های بالای سرش بیدار شد. چشم که باز کرد نفهمید کجاست! کمی خودش را بالا کشید و

به اطراف نگاه کرد.

-: ! مامان بیدار شد...

ناهید به سمتش رفت و با خنده گفت: سلام مامان کوچولوی خودم...

هنوز گنگ بود. با شنیدن این حرف فوراً به شکمش نگاه کرد. از آن حجم فزاینده به مقدار چشم گیری کاهش پیدا

کرده بود ولی حالا حالا جا داشت تا مثل قبل تخت و مانکنی بشود.

حنانه یک ماچ آبدار روی گونه اش کاشت: وای معصومه. دیدمش. چقدر زشته....

با کف دست جای بوسه اش را پاک کرد. اخم های تصنعیش را در هم کشید: بار آخرت باشه به دختر من میگی زشت.

همانطور که از جعبه ی شیرینی، شیرینی بر میداشت گفت: من موندم به کدومتون رفته. آخه تو خوشگل ارمیا خوشگل....

ارمیا با فلاسک چای وارد شد. هنوز همان شلوار گرم کن طوسی با آن تی شرت مشکی را به تن داشت. عینک هم نزده بود. انگار آن را هم جا گذاشته بود. سرش را که برگرداند از دیدن حنانه تعجب کرد: تو کی اومدی؟ مگه مدرسه نداشتی؟

حنانه دست به کمر شد: ببخشید! مثلاً خواهر زادم به دنیا اومده.

دلش قنچ رفت: بابا فدای بشه.

بدون اینکه بخواهد لبخند زد. در این چند ماهی که پای این بچه به زندگیشان باز شده بود. همه چیز رنگ دیگری گرفته بود. تازه داشت او را میدید. میشناخت. تازگی ها فهمیده بود ان ته مه های قلبش یک حسی هم به او پیدا کرده. عاشقش نبود. دوستش نداشت. ولی میتوانست بگوید به او علاقه مند است...!

در با تقه ای باز شد و پارمیدا به همراه رامین با یک دسته گل بزرگ وارد شدند به دنبالشان هم افسانه خانوم و آقا خسرو.

-: فدات بشم خوشگلم. خسته نباشی. بالاخره بارتو زمین گذاشتی...

پارمیدا متعجب گفت: وا مامان! بارتو زمین گذاشتی چیه؟ مگه دور از جونش...

افسانه چشم غره ای رفت که پارمیدا زهر ترک شد: دختری دیوانه، این اصطلاح.
پارمیدا خندید و به سمت معصومه رفت: معصومه دبه ی ترشی رو از الان بزار که دخترت رو دستت باد میکنه...
معصومه خندید و گفت: ای‌شالله بچه ی خودتم زشت بشه...
-: برو خدا خدا کن بچه ی من پسر بشه حداقل فداکاری کنه بیاد دختر ترشیده ی تورو بگیره.
ارمیا همانطور که شیرینی را دور میداد گفت: به کس کسونسش نمیدم به همه کسونسش نمیدم. از دختر من بکش بیرون. در ضمن زشتم خودتی.
خسرو با افتخار به پسرش نگاه کرد. هیچ وقت فکر نمیکرد پسرش آنقدر عاقل شود که تشکیل خانواده بدهد و روزی ثمره ی زندگی زناشویی او را هم ببیند...
آن روز همه به ملاقاتش آمدند. نیوشا و استاد نعیمی. خانواده ی رشیدی. حتی پدرش هم با ویلچر و کپسول اکسیژن به همراه ابوالفضل آمدند. پدرش از خوشی روی پایش بند نبود. او تنها کسی بود که دخترش را زیبا میدید! گفته بود "چه فرشته کوچولوی نازی به این دنیا آوردی بابا جون" و چه عشقی کرد از شنیدن این جمله. پدرش در گوش نازدانه اش اذان گفته بود... برایش ونیکاد خوانده بود.... دست های کوچکش را بوسه باران کرده بود.... خوشبختی مگر چیست؟ همین است دیگر... دیدن لبخند همه ی عزیزانت...
پارمیدا و حنانه اولین کسانی بودند که پرسیدند: پس اسمش چی شد؟ انتخاب نکردین؟
ارمیا که روی تخت کنارش نشسته بود و با انگشتان سفید و کشیده ی دستش بازی میکرد، نگاه عمیقی به چشمان سبزش انداخت و جواب داد: هلیا.
چشم های درشت مشکی اش را با آن مژه های بلند فر خورده، به صورت مادرش دوخته بود و شیر میخورد.
نفس هایش پر صدا بود و حسابی عرق کرده بود. انگشت شست پایش را هم در مشتش گرفته بود و با آن بازی میکرد.
معصومه با انگشت اشاره اش روی پیشانیش دست کشید و خشکش کرد و بوسه ای روی آن گذاشت. دست از خوردن کشید و دندان های ریز سفیدش را به نمایش گذاشت. دلش میخواست آنقدر فشارش دهد تا جیغش دربیاید ولی حس مادرانه اش مانع شد. نگاه حسرت بارش به کتاب های روی میز بود نمیدانست کی قرار است وقت کند تا نگاهی به آن ها بیاندازد! مرخصی اش تمام شده بود و دوباره به دانشگاه رفته بود. هرچند اکثر

کلاس ها را نمیرفت ولی باید برای میان ترم ها خودش را راه مینداخت. دوباره به دخترش نگاه کرد. اصلا نفهمیده بود کی خوابش برده! دخترک شکمو حتی در خواب هم هر از گاهی مکی به سینه اش میزد...! پتو را رویش مرتب کرد. ساعت یازده بود. برای ناهار درست کردن وقت داشت. ولی حالا خواب واجب تر بود... خسته و هلاک وارد خانه شد. هم گرسنه بود هم به شدت خوابش میآمد. دیشب از دست دختر کوچولوی شیطاناش چشم روی هم نذاشته بود. کیف و کتش را روی مبل جلوی در انداخت. خانه در سکوت کامل بود. با خودش فکر کرد شاید خانه نباشند! چیزی زیر پایش رفت. آخ خفه ای گفت و کف پایش را با دست گرفت. بعد از اینکه حالش جا آمد نگاهی به زمین انداخت. خانه سازی هایش بود... نگاهی اجمالی به اطراف انداخت یک سمت روروئکش یک سمت انگیری بردزهایش، سمت دیگر عروسک های باریبی... سری تکان داد و به آشپزخانه رفت. نه بویی می آمد نه چیزی روی گاز بود. سینک هم پر بود از ظرف های نشسته... دلش میخواست مثل زن ها یک گوشه مینشست و های های گریه میکرد. بی رمق از پله ها بالا رفت. در اتاق خواب را باز کرد. از دیدن معصومه و هلیای غرق در خواب لبخندی زد و فراموش کرد باز هم غر بزند و از وضعیت بوجود آمده شکایت کند. بی سر و صدا لباس هایش را عوض کرد و دوباره به آشپزخانه رفت. سرش را توی یخچال فرو برده بود و نمیدانست چه باید بخورد! دلش یک قورشت قیمه ی حسابی میخواست ولی... دستش به سمت تخم مرغ دراز شد. نیمرویی درست کرد و با اضافه ی نون هایی که از صبحانه مانده بود خودش را سیر کرد. آنقدر خسته بود که حوصله ی جویدن هم نداشت. شکمش که سیر شد از آشپزخانه خارج شد. موبایلش را از توی کیفش برداشت و بی صدا کرد و خودش هم کنار مادر و دختر دراز کشید همانطور که نگاهش به آن ها بود نفهمید کی به خواب رفت!

کش و قوس کنان از خواب بیدار شد و به دو رو برش نگاه کرد. فضای اتاق تاریک بود! در جایش صاف نشست و هلیا را چک کرد. پتویش را کنار زده بود و مدل پروانه ای خوابیده بود. وقتی اینطوری میدیدش در دلش هزار بار قربان صدقه اش میرفت. شکم کوچولوی ورم کرده اش تند تند بالا و پایین میشد. طبق معمول حسابی عرق کرده بود و لباس هایش خیس بود. تازه متوجه ی ارمیا شد که کمی آنطرف تر در گوشه ای ترین قسمت تخت به خواب رفته بود. لبخندی به خانواده ی نوپایش زد و پاورچین پاورچین از اتاق خارج شد. با تمام سرعتی که در خودش سراغ داشت شروع به مرتب کردن خانه کرد.

ناهار که نخورده بودند برای شامشان برنج خیس کرد و از فریزر ماهی درآورد. هلیا عاشق ماهی بود! این روزها همه چیز به سلیقه ی این کودک شیطان بود...

ظرف ها را شسته بود و مشغول آبکشی سینک بود که پدر و دختر به آشپزخانه آمدند.

-: احوال مامانی؟

هلیا هم به تقلید از پدرش ماما، مامایی میکرد. روی یکی از صندلی های میز آشپزخانه نشستند. دست هایش را آب کشید و جلوی آن دو ایستاد و مابقی آب مانده در دستش را روی صورت دخترش پاشید.

هلیا جیغ بنفشی از سر خوشحالی کشید و دست و پاهایش را تکان داد. ارمیا خودش را عقب کشید و گوشش را گرفت.

-: چه خبرته بابا؟ یه خرده خودتو کنترل کن.

تقلا میکرد برای پایین رفتن. ارمیا ولش کرد تا برود و دوباره خانه را بهم بریزد.

با قسمت گوشتی کف دست هایش چشم هایش را خواراند: شام چی داریم؟

معصومه دو فنجان چای ریخت و روی میز گذاشت: میخوام ماهی درست کنم. نهار نیمرو خوردی؟

فنجانش را به سمت خودش کشید: آره، از کجا فهمیدی؟

شکلاتی به دهانش گذاشت و همانطور که چایش را فوت میکرد با حالت بامزه ای گفت: از ماهیتابه ی کثیفش و پوست تخم مرغ توی سینک.

خنده اش گرفت. با این ردی که از خودش به جا گذاشته بود چه انتظاری داشت؟ دستش را جلو برد و بینی اش را کشید.

-: !؟ ارمیا؟

-: جون دلم؟

چشم غره ای با خنده به او رفت که دوباره داشت شیطان میشد... با صدای بوووو، بووووی نازکی که هلیا از خودش در میآورد هر دو به او نگاه کردند که چهار دست و پا به داخل میامد.

ارمیا قلیبی از چایش را نوشید: چیکار میکنی بابا؟

در جایش نشست و یکی از زانوهایش را با دست مخالفش گرفت و زل زد به پدرش.

-: چیه بابا؟ چاییه! چایی...

-: چاچا... چاچا...

معصومه سندلیش را عقب داد و او را بغل کرد. از توی یکی از کابینت ها نعلبکی بیرون آورد.

-: چاچا... چاچا...

-: باشه عزیزم الان میدم بهت. صبر کن یه لحظه.

قندی کوچکی توی نعلبکی انداخت و با قاشق حلش کرد. یه قلب بیشتر نخورد و دوباره بازیش گرفت. لبه ی

نعلبکی را دهانش گرفته بود و توی چایی بوووو میگفت و وقتی چای حباب حباب میشد. جیغ میکشید و

میخندید. بیشتر از آنکه بخورد روی لباسش ریخت...

بعد از شام، پوشکش را عوض کرد و لباس جدیدی به تنش پوشید: مراقبش هستی من یکی دو تا از درسامو

بخونم؟ هفته ی دیگه میان ترم دارم...

لب تاپش را پایین آورد و عینکش را برداشت. اصلا دلش نمیخواست دوباره به آن خراب شده برگردد. ذهنش

بیش از پیش مسموم شده بود و مدام فکر میکرد همه به زنش نظر دارند...

بی میل سری برایش تکان داد و او هم سریع هلیا را توی روروئکش گذاشت و به بالا رفت با رفتش او هم بنای

گریه را گذاشت و سرش را برد.

-: بیا اینجا بابا! بیا ببین این چیه؟

تازه یکی از درس های تخصصیش را داشت تمام میکرد که صدای جیغ و گریه ی هلیا بلند شد و به دنبالش

صدای ترسیده ی ارمیا که مدام میگفت معصومه...

قبل از اینکه پیامی به مغزش برسد از جایش پرید روی یکی از پله ها پایش پیچ خورد و نزدیک بود بیفتد. با

دیدن خونی که یک راه باریک زیر بینی دخترکش باز کرده بود چیزی نمانده بود که پس بیفتد.

-: چی شده؟ چیکارش کردی؟

ارمیا حسابی ترسیده بود و قالب تهی کرده بود: نمیدونم چی شد داشت بازی میکرد! یهو جیغ کشید....

سعی کرد بفهمد در حال انجام چکاری بوده سرش را به زور بالا داد و به داخل بینیش نگاه کرد. احتمال داد شاید

خون دماغ شده باشد.

گریه کنان گفت: پاشو ببریمش بیمارستان. نمیدونم چی شده دماغش...

چادرش را سر کرد و عروسک سیدش را که از کارکتر های انیمیشن عصر یخبندان بود را برداشت و به همراه هلیا رفتند. هلیا یک بند گریه میکرد و نمیگذاشت معصومه دست به بینیش بزند.

-: ولش کن دو دقیقه دیگه میرسیم اذیتش نکن.

هق هق کنان گفت: من اذیتش نکنم. اگه جنابعالی حواستو جمع میکردی....

نزاشت حرفش به فعل برسد: واسه من جنابعالی جنابعالی نکن. تو خودت اگه خیلی مادری از درس و دانشگاه

عزیزت میزدی فقط به من و بچت میرسیدی؟

چشم هایش گرد شد. حرف های جدید میشنید: این چه ربطی به بیمسئولیتی تو داره. دو ساعت نتونستی از بچم مراقبت کنی.

نگاه برزخیش را به او انداخت: بچت؟ محض اطلاعات بچه ی بنده هم هست. نکنه به اینم شک داری؟

خونش خشک شد. این دومین باری بود که ارمیا را اینطور بیگانه میدید. انگار در زمان های عصبانیتش هیچ چیز نمیفهمید. شاید هم فقط در زمان های عصبانیتش میفهمید...

دکتر اورژانس دستور داد به اتاق عمل ببرندش. میگفت احتمالا چیزی در بینیش فرو کرده. چیزی که بیش از حد داخل رفته بود و باید عملش میکردند تا درش بیاورند.

روی نیمکت پشت اتاق عمل نشسته بود و تا میتوانست گریه میکرد.

کسی به شانۀ اش زد. گوشی پزشکی اش را توی جیبش گذاشت و به عقب برگشت. ارمیا بود. با تعجب سلام کرد: اینجا چیکار میکنی؟

از قیافه اش معلوم بود که چیزی شده. شانۀ های افتاده اش گواه بد میدادند: هلیا...

-: هلیا چی شده؟

به طرف اتاق عمل دوید و وارد آن شد. ارمیا پشت در ماند و به همسرش نگاه کرد که چطور بی صدا و مظلومانه گریه میکرد. دست خودش نبود. وقتی از کوره در میرفت اخلاق سگی اش دست خودش نبود. خیلی زود پشیمان میشد. ولی غرورش اجازه ی عذر خواهی نمیداد.

چند لحظه بعد سهیل بیرون آمد. هول و دستپاچه پرسید: چی شد؟

-: هیچی بابا. یه کاغذ و گوله کرده بود تو سوراخ بینیشو هی هولش داده بود جلو. از تو حلقش درش آوردن.
خطر رفع شد.

توضیح نمیخواست. دنبال علت نبود فقط همین یک جمله کفایت کرد "خطر رفع شد. نفس آسوده اش را یکباره بیرون فرستاد. با دست راستش چند ضربه به پشتش زد: نگران نباش. راستی! خانومت نیومده؟

ارمیا تکیه اش را به دیوار داد: چرا، اونجاست...

و با سرش اشاره کرد به معصومه. تپش قلبش بالا رفت. دلش میخواست جلو برود و به این مادر دلداری دهد ولی با این شیر آماده به حمله امکان نداشت.

-: بهش بگو خطر رفع شده چند دقیقه دیگه میارنش بیرون.

معصومه از صدای پیچ چادرش را از روی صورتش کنار زد. با دیدن سهیل از جایش بلند شد. سهیل سری به

نشانه ی سلام برایش تکان داد. جلو رفت و سلام کرد: شما اینجا چیکار میکنی؟

سهیل دستمالی از جیبش درآورد و به سمتش گرفت: پیش دخترت بودم.

دستمال را گرفت و سراسیمه پرسید: حالش چطوره؟

-: به ارمیا خان هم گفتم، خطر رفع شده... یه کاغذ کوچولو بود که برش داشتن.

ارمیا با دقت به تمام حالات معصومه چشم دوخته بود. اشک هایش را پاک کرد و گفت: مرسی. داشتم از نگرانی میمردم...

-: خدا نکنه... بابا بچه اس دیگه اینکارا رو نکنه که بزرگ نمیشه...

خنده اش گرفت. هلیای دیوانه؟ کاغذ را کرده بود توی بینی اش؟ خدا عاقلش کند..

ارمیا دستش را پشت معصومه گذاشت: مزاحمت نمیشیم انگار شیفت داری...

لبخندی به دستی که پشت همسرش گذاشت تا باز هم مالکیتش را ثابت کند زد و گفت: مراحمین. کاری داشتن

بهم بگین من برم مریضام منتظر دو روز را در بیمارستان گذراندم. واقعا نگه داشتن هلیا با آن همه بازیگوشی در

جایی مثل بیمارستان سخت بود... ارمیا دو روز را مرخصی گرفت و کنار آن ها ماند. انگار میترسید چند ساعت

تنهایشان بگذارد و بعضی ها از این شرایط سوء استفاده کنند! هر چند سهیل در تمام این مدت حتی نزدیک آن

اتاق هم نرفت و فقط دورادور از پرستار ها حال هلیا را پرسیده بود اما او باز هم دلش شور هیچی را میزد...

به خانه که برگشتند مستقیم به اتاق دخترش رفت. بهتر بود چند روزی را قهر میکرد! بدجور از دستش دلخور بود.

شب از نیمه گذشته بود. کف اتاق دراز کشیده بود و جزوه های درهم برهمی که بعضی هایش چروک بود و جای چنگ هلیا روی آن بود را ورق میزد. سرش گیج رفته بود از این همه درس نخوانده. در جایش نشست و به دخترکش نگاه کرد که دهانش باز بود و هر از چند گاهی دهانش چیزی خیالی را مک میزد. ناخودآگاه لبخند روی لبش نشست و دلش قنج زد. از جایش بلند شد و بوسه ای نرم روی پیشانیاش نشانده.

یک لیوان شیر سرد توی لیوانش ریخت و با یک خرما قلپ قلپ خورد. گرسنگی اش کمتر شده بود. لیوانش را آب زد و از آشپزخانه بیرون رفت. ارمیا در تاریکی نشسته بود و سیگارش را در زیر سیگاری خاموش میکرد. با دیدنش هول خورد و دستش را روی قلبش گذاشت.

-: ترسیدی؟

صدایش شدیداً خش داشت. نمیدانست سرما خورده یا از بیخوابیست یا از کشیدن زیاد سیگار...!

بروی خودش نیاورد و به سمت پله ها رفت هنوز دستش روی دستگیره ی در ننشسته بود که از پشت بغلش کرد.... دست و پا نزد، جیغ و داد نکرد، انگار خودش هم میخواست این خواسته شدن اجباری را! حتی از سر نیاز...!

سر جلسه تا می توانست تقلب میکرد. در طی این چند ترم اگر چیزی یاد نگرفته بود حداقل در تقلب به لطف نیوشا استاد شده بود. خیلی بلد بودند؛ سر تمام امتحانات هم کنار هم مینشستند. آنقدر هم پیچ میگردند که استاد جای یکیشان را عوض میکرد. امتحانات را یکی بهتر از دیگری داده بود و این مرحله هم بخیر گذشته بود. از دست بکن نکن های هلیا سرسام گرفته بود. تمام خانه را بهم ریخته بود و عین خیالش هم نبود. در رورونکش نشسته بود با آب دهانش بادکنک درست میکرد و کرکر به شیرین کاریش میخندید! ارمیا هم که بدتر از او... دراز به دراز روی کاناپه ی مقابل تلویزیون افتاده بود و تخمه میشکاند و با هیجان فوتبال نگاه میکرد. هیچکدامشان نیم نگاهی به این همه جلز و بلز زدن هایش نمی انداختند. صدای زنگ فر قبل از او هلیا را به آشپزخانه کشانده بود.

-: بهش دست نزن! انگشتت بو میشه...

دستش را از فر کنار کشید و به انگشتش نگاه کرد و سوالی پرسید: بو میسه؟

دنبال دستکش های آشپزیش بود: آره اگه دستت به درش بخوره میسوزه...

قبل ازینکه کامل به سمتش برگردد دستش را به بدنه ی داغ فر چسباند و جیغش هوا رفت. تا به حال با هیچ بچه ای به این سرتقی رو به رو نشده بود. حتما باید همه چیز را خودش امتحان میکرد تا مطمئن شود دیگران سرش را کلاه نذاشته اند...

ارمیا از همانجا با صدای بلند پرسید: باز چی شد؟؟؟

معصومه دست هایش را زیر آب سرد نگه داشت تا کمی از التهابش بخوابد: هیچی هلیا خانوم دستشو سوزوند. ارمیا نگران وارد آشپزخانه شد و با دیدن هلیا با آن چشمان درشت پر آب و آن سکسکه های ناشی از گریه اش دلش ریخت: چی شدی بابا؟

خودش را لوس کرد. ناز خریدنش آمده بود، چرا ناز نکنند؟ لب برچید: بو سود...

دستی را که بالا آورده بود تا او ببیند را بوسید: الان خوب میشه بابا. بیا بغل من...

خودش را در آغوش او انداخت. معصومه در دلش گفت "از صد تا گریه هم بدتره. یه ذره مرام و معرفت تو وجود این بچه نیست. خدا آخر و عاقبتمو با این دو تا بخیر کنه"

همه ی صورتش قرمز شده بود. عاشق لزانایای پر پنیر بود. از قصد لایه ها را از هم باز میکرد و با انگشت به جان پنیر وسطش میفتاد. مقدار کمی را در دهانش میگذاشت و بقیه را با انگشت میکشید: بابایی، بابایی؟

ارمیا چنگالش را پایین گذاشت و تمام حواسش را به او داد: جانم بابا؟

حرص معصومه در میامد وقتی میدید اینگونه به هلیا توجه نشان میدهد که انگار مقابل یکی از سران مملکتی نشسته است.

:- آداس دالم...

ارمیا با دستمال دور لب های کوچولوی هلیا را پاک کرد: نه بابایی این آدامس نیست این پنیر پیتزاس...

هلیا صورتش را عقب کشید و چنگال کوچکش را پرت کرد و با جیغ گفت: نه! آداسه...

معصومه کفری شد. متنفر بود از بچه هایی که یک دنده بودند و با جیغ کارشان را پیش میبردند: جیغ نکش! بار

آخری بود که این کارو کردی. فهمیدی؟

هلیا نگاهی به مادرش انداخت. انگار انعطافی در صورتش نیافت که به پدرش نگاه کرد. ارمیا لبخند کج و کوله ای زد و گفت: مامان راست میگه. کارت بد بود.

انگار خجالت کشیده بود که دست هایش را جلوی چشمش گذاشته بود. فکر میکرد وقتی خودش ان ها را نمیبیند آن ها هم او را نمیبینند...!

صدای تلفن باعث شد چشم از دخترکش بردارد و به حال رود.

-: بله؟

-: سلام. خوبی؟

ابوالفضل بود. تعجب کرد. کمتر پیش می آمد برادرش به خانه شان زنگ بزند: سلام. مرسی. تو خوبی؟ چه خبر؟
-: هیچی. خبری نیست! هلیا چگونه؟

نگاهش به ساعت رفت. از ده گذشته بود. دلش شور افتاد. صدای پیچ ارمیا را میشنید که داشت هلیا را نصیحت میکرد: اتفاقی افتاده؟

صدای ابوالفضل آشفته بود: نه بابا. چه اتفاقی؟ ارمیا هست؟

آب دهانش را قورت داد. ارمیا، هلیا به بغل وارد حال شد: بابا حالش خوبه؟

صدای ضعیفی از پیچ کردن یک دکتر به گوشش رسید، قبل از اینکه ابوالفضل جواب دهد پرسید: بیمارستانی؟ برا بابا اتفاقی افتاده؟

ابوالفضل از پس نگرانی های خواهرش بر نمی آمد. کاش کس دیگری را برای دادن این خبر انتخاب میکردند!
-: بابا رو آوردیم بیمارستان...

قطره ای اشک که منتظر بود انگار، به پایین چکید: چی شده؟

-: یه خرده فشارش بالا و پایین شده...

ارمیا با اخم های درهم جلوی ایستاده بود و هلیا دست هایش را دور گردنش حلقه کرده بود: راستش و بگو ابوالفضل بابا چی شده؟

ارمیا گوشی را از دستش گرفت: الو! چی شده ابوالفضل؟

-: باشه. کدوم بیمارستان؟

تلفن را که در جایش گذاشت زیر بازوی معصومه را با دست آزادش گرفت: پاشو حاضر شو. باید بریم بیمارستان. انگار هلیا هم فهمیده بود خبری بد در راه است که نه نق میزد و نه شیطنت میکرد، فقط نظاره گر اطرافش بود...
فصل پنجم:

وقتی رسیدند در بیهوشی به سر میبرد. دکترها قطع امید کرده بودند. حس خفگی میکرد. درست شبیه پنده ای که در قفس افتاده و برای رهایی خودش را به در و دیوارش میکوبد ولی آنچه که حاصل میشود پر و بال خونiest!

گاهی باید تسلیم شد! بعضی چیزها اصلا در دست ما نیستند...

محرم آمده بود. ولی امسال با حال و هوایی دیگر. امسال که عزاداری در بیمارستان بود نه هیئت... در این دو هفته هر چه دعا بلد بود خوانده بود هر چه امام و پیامبر میشناخت قسم داده بود. از دست دادن پدر برایش غریب بود. باید راهی پیدا میشد. آن‌ها با این نوسان همیشه دست و پنجه نرم کرده بودند و همیشه هم پیروز شده بودند.

خودشان در خانه نبودند. ولی هر شب در خانه شان صبح طلوعی به پا بود. حاج فتاح خودش به تنهایی تمام ده شب را در خانه ی آن‌ها احیاء گرفته بود نذر شفای مرتضی را کرده بود. همسنگرش، رفیق روزهای سختش، نه گرمابه و گلستانش! سهیل هم که انگار کمرش خم شده بود. انگار در این دنیا نبود. کم چیزی هم نبود... همه کسش را داشت از دست میداد.

شب عاشورا طبق هر سال نذر حلیم داشتند با این تفاوت که امسال تعداد قابلمه‌ها افزایش پیدا کرده بود. معصومه به همراه هلیا و ارمیا و حنانه به خانه ی پدریش رفته بودند. ناهید خانوم و ابولفضل هم کنار آقا مرتضی مانده بودند. تمام حیاط پر شده بود از بوی حلیم. صدای سینه زنی از همان کوچه هم به گوش میرسید. هلیا که از همان بدو ورود از دیدن این همه مرد سیه پوش ترسیده بود بنای گریه را گذاشت.

-: شما برین تو من هلیا رو میبرم پیش مامان اینا میزارم.

معصومه سری تکان داد سهیل و حاج فتاح با دیدنشان جلو آمدند: ناهید خانوم کجان؟ نیومدن!؟

حنانه جواب حاجی را داد: نه مونده پیش بابا.

خواست کمی به این دو خواهر دلداری بدهد: نگران نباشین خدا جای حق نشسته. ایشالله که شفا میده به حق

همین شب عزیز.

باز هم حنانه جواب داد اما این بار با صدایی که حسابی میلرزید: ایشالله...

حاجی به سر پایین افتاده ی معصومه نگاه کرد: دخترم نگران چی هستی؟ خرج بیمارستانم که شکر خدا جور شده.

معصومه هیچ وقت نفهمید این خرج کلان از کجا جور شد: حاج آقا دردم ازینہ که پرونده ی پزشکی تو کمسیون عالی مونده و رسیدگی نشده اونوقت....

-: اشکال نداره بابا. خودتو ناراحت نکن. بابات ثابت کرد جانباز واقعیه! جانباز بیمه حضرت عباس نه بنیاد جانبازی....

حرفش به دلش نشست حق با او بود. پدرش خیلی مرد تر از این حرف ها بود. خدا رو شکر که هیچ وقت محتاج نشدند... نیم نگاهی به سهیل انداخت که دست هایش در جیب شلوارش بود و انگار در این دنیا سیر نمیکرد. سری برای حاجی تکان داد و به همراه حنانه وارد حال شدند. ملیحه خانوم با دیدنشان سریع بلند شد.
-: بابا چطورن معصومه جون؟

سری تکان داد و به اشک های خواهرش نگاه کرد: همونطور مثل قبل...

ملیحه حنانه را در آغوش کشید: فدات بشم مادر. ایشالله خوب میشه. چرا اینقدر گریه میکنی؟
با آمدن دسته ای الم به دوش. تقریبا جو عوض شد.

به ساعتش مچیش که عدد دو را نشان میداد نگاه کرد. حنانه را به ملیحه خانوم سپرد و خودش به اتفاق ارمیا به بیمارستان برگشتند. باید جایش را با ابوالفضل عوض میکرد. او هم میخواست به خانه برود و حلیم هم بزند. کنار مادرش نشست و چشم هایش را بست و به زمزمه های دعا خواندنش گوش کرد. کاش انسان ها از آینده خبر داشتند...!

-: معصومه مادر؟

چشم های ملتهبش را باز کرد: جانم؟

ناهید دستی به زانو های درد ناکش کشید و بلند شد: میرم نماز خونه. چیزی تا اذان نمونده. تو اینجا هستی؟
به صورت مظلوم مادرش خیره شد. چقدر در این چند روز شکسته تر به نظر میرسید!

-: آره مامان جان. هستم شما برو.

بعد رفتنش کنار شیشه ی مراقبت های ویژه ایستاد و به مردی نگاه کرد که اسطوره ی زندگیش بود. صدای تیک تیک از مانیتور قلب به صورت ضعیفی به گوشش میرسید. به لوله ای که در بینی و ماسکی که روی دهانش بود نگاه میکرد.

پیشانیش را به شیشه چسباند و زیر لب زمزمه کرد " مکن ای صبح طلوع... "

پرستار به سرعت وارد اتاقش شد. نفهمید چه شده! او که تمام وقت داشت به او نگاه میکرد. پرستار چند باری به دهانش نزدیک شد. بعد هم سریع به بیرون آمد: معصومه کیه خانوم؟
متعجب جواب داد: منم.

-: برو تو. انگار صدات میکنه.

تعجبش بیشتر شد. هم از بهوش آمدن پدرش هم هم از اجازه پیدا کردن برای ورودش! چشم از پرستار بداخلق برداشت و وارد و اتاق شد. اشک هایش بی مهابا میریخت. از اینکه بدون لباس و گان وارد شده احساس بدی داشت. میترسید به پدرش آسیب بزند.

با دیدن چشم های باز پدرش انگار جان تازه گرفت. دست مرتضی را با دست های سردش گرفت: بابایی؟ بابایی جونم؟

پرستار به همراه چند نفر برگشت و شروع به توضیح کرد اصطلاحات پزشکی را متوجه نمیشد. اصلا نمیفهمید چه خبر است. حواسش شش دانگ در اختیار پدرش بود. مرتضی فشاری به دستش آورد و مردمکش ثابت ماند...
صدای بوق کشیده ای در گوشش نشست. پرستار از پشت بازو هایش را گرفت و سعی کرد بیرونش کند. دکتر دستور شارژ شک را میداد. حالا پشت شیشه بود و به صورت پدرش نگاه میکرد که هنوز به همان سمتی که چند لحظه ی پیش ایستاده بود کج بود.

صدای اذان را از فرسنگ ها دور تر میشنید: اشهد ان لا اله الا الله

.....

بگو ای مرد من ای از تبار هر چه عاشق

بگو ای در تو جاری خون روشن شقایق

بگو ای سوخته ای بی رمق ای کوه خسته
بگو ای با تو داغ عاشقای دل شکسته
بگو با من بگو از دردو داغت
بذار مرهم بذارم روی زخمت
بذار بارون اشک من بشوره
غبار غصه ها رو از سرو پات
بذار سر روی شونم گریه سر کن
از آن شب گریه های تلخ حق حق
بذار باور کنم یه تکیه گاهم
برای غربت یه مرد عاشق
رها از خستگی های همیشه باورم کن
بذار تا خالیه سینم برات آغوش باشه
برهنه از لباس غصه های دورو دیرین
بذار تا بوسه های من برات تن پوش باشه
تو با شعر اومدی عاشق تر از عشق
چراغی با تو بود از جنس خورشید
کدوم طوفان چراغو زد روی سنگ
کتاب شعرو از دست تو دزدید
بگو ای مرد من ای مرد عاشق
کدوم چله از این کوچه گذر کرد
هنوز باغچه برامون گل نداده
کدوم پاییز زمستونو خبر کرد
بذار سر روی شونم گریه سر کن

از اون شب گریه های تلخ هق هق

بذار باور کنم یه تکیه گاهم برای غربت یه مرد عاشق....

کنار گودال قبر نشسته بود و به سهیل و ابوالفضل نگاه میکرد؛ داشتند سعی میکردند میت کفن پوش را در خاک قرار دهند. مادرش آنطرف قبر نشسته بود. چادرش را روی صورتش کشیده بود و شانه هایش میلرزید. حنانه هم کنارش نشسته بود. آنقدر زجه میزد و گریه میکرد که ملیحه خانوم با چشمان اشکبش جلو آمد تا بلندش کند ولی

صدای زخمی خواهرش باعث شد ابوالفضل مردانه زیر گریه بزند: بابایی جونم؟ داداش تو رو خدا نزارش تو خاک.....

ارمیا بغضش را قورت داد. هلیای خوابیده را در دست های پرمیذا گذاشت و خودش جای ابوالفضل ایستاد. جنازه را توی خاک گذاشتند. رویش سنگ لحد... بعد هم با خاک پوشاندنش...

مطمئن بود که همه ی این ها را خواب میبیند. ولی حتی خوابش هم کابوس بود. کاش کسی او را بیدار میکرد. داشتند مردش را در این خاک سرد و نمور میگذاشتند... مرد او! اسطوره ی زندگی اش...

گریه نمیکرد. این ها همه خواب و توهم بودند... نمیخواست زجه بزند برای تمام دخترانه های یک دختر برای پدرش اولین قهرمان دنیای نامردش... نمیخواست اینطور جان سوز مثل حنانه برای بی پدر شدنش ناله کند... نمیخواست باور کند... پدرش به زودی خوب میشد و به خانه برمیگشت...

در خانه شان هم از جمعیت کاسته نمیشد. بوی حلوا و گلاب و صدای وضی خواندن قاری و گریه های آرام زنان دو رو برش، فاتحه مع الصلوات گفتن ها و خواندن یک حمد و سه قل هو الله

همچنان گیج و منگ نظاره گر اطرافش بود. این ها همه به چه معنا بود؟ چرا همه چیز از درکش خارج شده بود؟! امروز مگر عاشورا نبود؟ چرا این مردم به جای دسته روی در خانه ی آن ها جمع شده بودند؟

افسانه خانوم زیر بغلش را گرفت و بلندش کرد. بدون هیچ حرفی دنبالش رفت. نشستن در این جمع عذابش میداد. همان بهتر که بیرون میرفتند...

پرمیذا مانتویش را در آورد. با تعجب به اشک های پرمیذا نگاه میکرد. سعی کرد روی تخت بخواباندش. سرش را که روی بالشت گذاشت بوی ارمیا در بینیش پیچید. کمی دل نگران دخترش بود. نمیدانست کجا دارد آتش

میسوزاندا! پارمیدا کف دست هایش را ماساژ میداد. به انگشتانش نگاه کرد. انگار فلج شده بود. انگشت هایش کج و معوج شده بودند. خواست مشت کند ولی توان این کار را هم نداشت.

پارمیدا فس فس کنان از پله ها پایین آمد. ارمیا همانطور که هلیا را در آغوش داشت جلوی شومینه نشسته بود. بدون آنکه به طرف خواهرش برگردد پرسید: خوابید؟ همانطور که بینیش را با دستمال میگرفت گفت: اوهوم.

چقدر برایش سخت بود پیش سهیل رفتن و درخواست کمک کردن...! مجبور شده بود برای وضعیت معصومه با او مشورت کند. گفته بود فشار عصبی است و از اتاق مرتضی چند تا قرص به او داد و گفت با آب قند مخلوط کنند و به خوردش دهند. این داغ که حالا حالا ها سرد نمیشد را نمیدانست چگونه باید تاب بیاورد. تازه توانسته بود افسار زندگیش را در دست بگیرد اما با این اتفاق مطمئن بود هر چه رشته کرده دوباره پنبه شده....

پرده ی آشپزخانه را کنار زده بود و به خیابان نگاه میکرد. صدای فس فس کشیده ی زودپز در گوش هایش زنگ میزد. پیشانیاش را به پنجره ی دو جداره ی بخار گرفته چسباند. چقدر به این خنکی احتیاج داشت. صدای زنگ تلفن بود. از جایش تکان نخورد بعد از پنج بوق روی پیغام گیر رفت: سلام. بچه ها! نیستین؟ معصومه جان؟ میخواستم بگم شام بیاین اینجا. یادتون نره؟ هیچ بهونه ای رو قبول نمیکنم!!!! شب میبینمتون فعلا. اشک هایش روان شد. به طرف گاز برگشت. سیب زمینی ها را هم زد و روی صندلی نشست. پیشانیاش عرق کرده بود، با آنکه هوا خیلی سرد بود! سرش را روی میز گذاشت...

دستی روی سرش نشست وحشت زده از خواب بیدار شد: تو کی اومدی؟

زیر گاز را خاموش کرد، همانطور که به سیب زمینی های سیاه و سوخته نگاه میکرد گفت: همین الان. و به طرف اتاق خواب ها رفت. معصومه هم از جایش بلند شد و میز ناهار را چید. صدای گریه بلند شد. - بابایی، بابایی، نترس. من اینجام. معصومه؟ دوباره چراغ خوابشو خاموش کردی؟ این بچه از تاریکی میترسه.... معصومه به پنجره نگاه کرد و با خودش زمزمه کرد: الان که روزه!

در این مدت به شدت عصبی شده بود و اکثرا از قرص های اعصاب استفاده میکرد. دیگر از آن معصومه ی آرام و خونسرد خبری نبود. چند باری هم هلیا را کتک زده بود. دخترکش این روزها عجیب ترسو شده بود... شب

اداراری گرفته بود و اکثرا کنار ان ها میخواستید...

هلپا با چشم های پف کرده روی صندلیش نشست. بشقاب غذایش را جلویش گذاشت: ای سیه؟

ارمیا دستی روی سرش کشید و آرام گفت: این غذاست دیگه بابا.

هلپا پوفی کشید که مثلا بگوید کلافه است: خولم میدونم. منسورم ایه خورستس سیه؟

ارمیا دستش را جلوی دهانش گذاشت تا خنده اش معلوم نشود: این قیمه بادمجون بابا.

دست به سینه شد و اخم کرد: من که دوس ندالم.

معصومه نگاه برزخی به ادا و اطوار دخترش انداخت. همین کافی بود تا دوباره قاشق به دست شود....

ارمیا همانطور که لقمه اش را میجوید گفت: مامان زنگ زد بهم. گفت برای شام بیاین اینجا.

هلپا نچی کرد و دست راستش را برای پدرش تکان داد: بابایی؟ مگه سما نمیدونی نباین با لب پر حرف سد؟

معصومه لبخندی به شیرین زبانش زد و گفت: تحویل بگیر. وقتی بهش یاد میدی خودتم عمل کن.

ارمیا قهقهه ای زد و سر هلپا را بوسید.

تمام حواسش به حانه بود. خودش هم نمیدانست این همه توجه از باب چیست! ولی چیزی در وجودش او را

نسبت به این دختر جذب میکرد. آرنجش را به دسته ی مبل تکیه داده بود و با کف دستش ته ریشش را لمس

میکرد. چقدر بعد از مرگ پدرش آرام شده بود. یک جورایی خانوم شده بود. دیگر مدام نمیخندید تیکه

نمیپرانند....

اصلا به چه ربطی داشت؟ او چرا خودش را درگیر کرده بود؟

ضربه ای به کتفش خورد، گیج پرسید: هوم؟!

رامین خندید و گفت: ارمیا با تو بود! میگه از شرکت راضی هستی؟

خودش را جمع و جور کرد و حواسش را به جمع مردانه داد.

ناهید کنار خانوم جون و خانوم رشیدی نشسته بود و به نصیحت های آن ها درمورد تعویض لباس مشکیش بعد

از چهار ماه، گوش میکرد. ولی فقط گوش میکرد. آن ها چه میدانستند از تنها شدن و بی سایه شدن!...! مرتضی

که فقط مردش نبود؛ عشقش هم بود... اگر تا ته دنیا هم برایش سیاه میپوشید کم بود. اینطور تنها شدن و بی

پشت و پناه شدن را حتی زمانی که پدر و مادرش هم از دنیا رفتند حس نکرده بود.

بودنش حتی آنطور ناقص و علیل؛ باز هم خوب بود. مهم این بود که بود... خدا قلش این بود که پشتش گرم بود.

افسانه خانوم با سینی قهوه آمد و دوباره به جمع پیوست. این روزها توجه اش به این خانواده بیشتر شده بود. نمیدانست این را به حساب هم دردی بنویسد یا به حساب ترحم....

معصومه هلیای گریان را از آغوش پارمیدا بیرون کشاند: کشتی بچموا چی میخوای تو از جون این لپاش آخه... پارمیدا خنده ای کرد و گفت: عمه فداش بشه. وقتی بغلش میکنم اصلا دست خودم نیس. میخوام بچلونمش!

چشم هایش گرد شد: یادم باشه هر وقت بچه دار شدی منم باهاش همین کارو بکنم اونوقت ببینم تو چیکار میکنی... به خدا وقتی دستت به بچه میخوره دلم عین اسپند رو آتیش بالا و پایین میشه...

حنانه دست دراز کرد طرف هلیا: بیا بغل من خاله. بیا بریم د د .

هلیا دست از اشک تمساح ریختن برداشت و خودش را در بغل حنانه انداخت.

-: نگاه کن تو رو خدا ببین چه فیلمیه. گریه اش همش الکی بود. پدر سوخته...

معصومه خنده اش گرفت: به عمه اش رفته...

حواسش دوباره از جمع پرت شد و به سمت حنانه رفت که هلیا بغلش بود و کنار پنجره ی سر تا سری رو به

حیاط راه میرفت. با خودش فکر کرد "چه زود ساکتش کرد... مادر شدن بهش میاد! یعنی چند سالشه؟!"

هر چه به ذهنش فشار آورد یادش نیامد در چه پایه ای درس میخواند. چطور تا به حال متوجه ی این همه

زیبایی در او نشده بود. دختر ملوس و تو دل برویی به نظر میرسید. چقدر تا به حال به او بی توجه بود.

حواسش به یک جفت نگاه مزاحم بود که مدام زیر چشمی میپاییدش. دلش میخواست به ارمیا بگوید تا چشم

هایش را از کاسه در بیاورد... ولی حیف که دلش برای آبروی رامین میسوخت و گرنه خوب بلد بود این پسرک هیز

چشم چران را ادب کند...

نیمه های شب بود که از سر درد بیدار شد دیگر طاقت شلوغی این مهمانی ها را نداشت! موهایش را پشت

گوشش گذاشت و در جایش نشست. از نبودن ارمیا در کنارش متعجب شد. پتو را روی هلیا مرتب کرد و بوسه

ای روی پیشانیاش نشانده. فکر کرد شاید به توالت رفته. قرصی از بسته اش درآورد و خواست بخورد که متوجه ی

نبود آب شد. بی سر و صدا از پله ها پایین رفت. صدای پیچ پیچی که از قسمت پذیرایی میآمد کنجکاوش کرد.

جلو رفت و گوش ایستاد!

-: به من چه ربطی داره سارا! اول تو بگو شماره ی منو کی بهت داده؟ من خطمو عوض کردم که از دست شماها راحت بشم...

صدای آن سمت را نمیشنید ولی پوف های کلافه ای که ارمیا میکشید نشان میداد خیلی از مکالمه شان راضی نیست.

-: اینقدر جیغ جیغ نکن. من الان چیکار کنم که تو راضی بشی؟

دلش شور میزد. نمیدانست ساعت چند است... نمیدانست این سارا کیست... میت رسید او هم ادعای بچه کرده باشد. آخر در زندگی این مرد چند زن وجود داشته؟ خودش چندمی بوده؟ ناخن هایش را به دهان برده بود و میجوید.

-: بسه دیگه. من اگه اون محمود ... رو جرش ندادم ارمیا نیستم. آدرسو اس ام اس کن الان راه میفتم.

چشمانش گشاد شد. این چه فحشی بود که ارمیا داد؟ این وقت شب کجا میخواست برود؟ فوراً خودش را به اتاق خواب رساند و زیر پتو قایم شد. میشنید که لباس هایش را از کمد لباس بر میدارد. قبل از بیرون رفتنش بوی تند ادکلن زیر بینیش پیچید!

سریع خودش را به پنجره رساند و دید که با چه سرعتی به راه افتاد. لرز کرده بود. استرس فلجش کرد. همانجا نشست و به انگشت های نامتوازنش خیره شد. این سارا که بود که ارمیا برایش از عزیز ترین ادکلنش میزد...! که بود که در این ساعت از شب از خوابش میزد و با این سرعت به سمتش میرفت؟

نفهمید چند ساعت گذشت که آفتاب طلوع کرد. کم کم اسپاسم عضلاتش از بین رفت و توانست به خودش مسلط شود. صدای اذان صبح میامد وضو گرفت و نماز خواند. ساعت به هشت نزدیک شد و خبری از مردش نشد. نکند دیگر باز نگردد؟! نکند برای همیشه او و دخترش را تنها بگذارد؟

-: ماما؟

تسبیح را پایین گذاشت و به طرف دخترش برگشت: جون مامان؟ صبح قشنگت بخیر مامان. خوب خوابیدی؟ مشت های کوچکش را روی چشم هایش کشید: آله. ماما؟

سجاده اش را جمع کرد: جون دلم ماما؟

:- نشنمه...

خم شد و بغلش کرد: فدات بشم عزیزم. اول دست و صورتت و بشور بعد میریم به به به خوشمزه میخوریم...
لقمه های کوچک خامه و شکلات صبحانه را جلوی چشم میچید ولی خودش انگار در این دنیا نبود. دلش میخواست
به موبایلش زنگ بزند ولی نمیخواست او چیزی از فال گوش ایستادن دیشبش بفهمد.
تا ظهر فکرش هزار جا چرخید. چند قرص اعصاب رنگ و وارنگ را خورد تا کمی از تپش قلبش جلوگیری کند. به
هزار نفر زنگ زد تا وقتش بگذرد. ولی فکرش در همان سارا ثابت مانده بود...

در حال باز شد و ارمیا با دنیایی از کیسه های خرید وارد شد. در را با پایش بست و از همانجا داد زد: دختر بابا
کجاست بیاد اینارو ازش بگیره؟

معصومه دید که چه تند سینه اش را ول کرد و تقلا کنان و بابا، بابایی گویان خواست خودش را از دست مادرش
بیرون بکشد.

کیسه ها را جلوی در آشپزخانه پایین گذاشت و دوباره صدا کرد: عشق بابا کجاست؟ معصومه؟
از روی مبل بلند شد و دخترش را پایین گذاشت. دستش را گرفت و تاتی تاتی کنان راه افتاد. از قسمت ال مانند
که دیدی به حال نداشت بیرون رفتند. ارمیا با دیدن نشان روی زمین نشست: سلام دختر گلم.
معصومه در حالیکه به آشپزخانه می رفت تیکه انداخت: کاش یکی بود حال ما رو هم میپرسید...
به عقب برگشت ارمیا بچه را سر و ته بغل کرده بود.

صدایش عصبی و بیش از حد بلند بود: ارمیا؟؟؟ اونطوری بغلش نکن...

ارمیا خشکش زد. بچه را درست بغل کرد و سری از روی تاسف برای او تکان داد. حرصش بیشتر در آمد جلو رفت
تا هلیا را از دستش بگیرد ولی او سفت پدرش را چنگ زده بود و پایین نیامد. در دلش بی چشم و رویی نثار
دخترش کرد.

سینه به سینه اش ایستاد. بینیش تحریک شد بوی بدی میداد انگار: تو هنوز نمیدونی وقتی بچه تازه شیر خورده
نباید اینطوری بغلش کنی؟

ارمیا مظلوم شد و با صدای پایینی جواب داد: من تازه از بیرون اومدم چه میدونستم تازه شیر خورده؟!!

بینیش چین افتاد: این دیگه چه بوییه؟!!

بچه را دستش داد و به سمت پله ها رفت: عرق کردم. بوش با ادکلنم قاطی شد.

میخواست توجیه شود ولی نمیتوانست او به خوبی بوی عرقش را میشناخت. باید دخترش را میشست. باید همه ی خانه را ازین نجاست آب میکشید...

صدایش لرزش داشت و پر بغض بود: صبح ساعت چند رفتی؟ اصلا متوجه ی رفتنت نشدم! از همان بالا داد زد: هفت رفتم.

چیزی در دلش شکست. چه راحت دروغ میگفت! این مرد دیگر امن و قابل تکیه کردن نبود...

هلیا زیر مبل نشسته بود و با عروسکش "مامان بازی" میکرد. نیوشا با ظرف میوه وارد شد و آن را روی میز گذاشت و کنارش روی مبل نشست.

-: تو چیکار میکنی اون زیر خاله؟ بیا بیرون.

هلیا توجهی به او نکرد و همچنان مشغول بود. نیوشا نفسش را بیرون داد و به زمین خیره شد: جواب آزمایشا حاضر شد.

معصومه صاف نشست و با دقت به صورتش نگاه کرد: آهان! راستی یادم رفت بپرسم! خب چی شد؟ خیره ایشالله.

-: خیر و شر بودنشو که من نمیدونم ولی اشکال از منه...

لبخندش خشک شد. به اشک های روان نیوشا خیره ماند. در خودش نمیدید که تسلیش دهد.

-: من لیاقت مادر شدن ندارم...

هلیا از صدای گریه ی او ترسید و بیرون آمد. کنار مانتوی مادرش را گرفت و چشم های درشتش را به خاله نیوشایش دوخت.

-: میخوام طلاق بگیرم. مسعود چه گناهی کرده که از حق طبیعیش محروم بشه...

شوک دوم سنگین تر از اولی بود! سعی کرد به خودش مسلط شود. کلمه ها را پیدا کند و یک جمله بگوید: یعنی... منظورم اینه که... مطمئنی؟ شاید یه راهی، درمانی، چیزی باشه....

دستمالی برداشت و بینیش را پاک کرد:: نیست. همه کار کردم. از دکترای عطاری گرفته تا هزارتا دکتر زنان و زایمان. میگن من بچه دار نمیشم...

دوباره صدای گریه اش بلند شد. معصومه دستش را پشتش گذاشت و مالش داد: تو کلت به خدا باشه. یعنی چی که میخوام طلاق بگیرم؟ دیوونه شدی؟ استاد نعیمی مرد فهمیده ایه. خودش میدونه باید برا آیندش چه تصمیمی بگیره تو به جای اون نبر و ندوز...

فس فسی کرد و جواب داد: مسعود عاشق بچه هاست...

لبخند زد و قلقلکش داد: ولی بیشتر از بچه ها عاشق تو!...

نیوشا خندید و سعی کرد دست های معصومه را از پهلوهایش جدا کند.

-: اصلا بچه میخواین چیکار؟ بچه همش درد سر... تازه مگه ما چه گلی به سر پدر مادرمون زدیم که بچمون

بخواد بزنه؟

نگاهش را به هلیا و شیرین کاری هایش داد: تو میگی... ولی اگه خودتم این مشکل و داشتی بازم اینطوری فکر

میکردی؟ نه! اونوقت بچه میشد نایاب ترین گنج دنیا که تو هر چی میدویی بهش نمیرسی...

حرفش را پس گرفت. کاش اصلا چیزی نمیگفت! مدتی بود که میدید در تکاپوی بچه دار شدنند. ولی کسی فکر

نمیکرد مشکلی وجود داشته باشد! دلش به حال دوستش سوخت. باورش نمیشد این همان نیوشای سرزنده ی

همیشگیست... دیگر خبری از آن برق شیطنت در چشمانش نبود... دیگر از صدای بلند خنده هایش گوش هایش

را نمیگرفت... دیگر هیچ خبری نبود...!

در مسیر رفتنش به خانه به این فکر میکرد که برای این آمده بود که دل خودش را سبک کند و راه کاری بگیرد

ولی انگار دوستش از او دلتنگ تر بود و مشکلش بزرگتر... به هلیایش نگاه کرد که جلو تر از او راه میرفت و

مواظب بود تا روی مورچه های زیر پایش را لگد نکند؛ خدا را شکر کرد که مشکلش مثل نیوشا نیست. چه حسی

بهتر و بالاتر از مادر شدن بود مگر در دنیا؟

رعد و برق میزد و باد زوزه میکشید. شاخه های درخت خرمالو به پنجره میخورد و او را میترساند. هلیا سرما

خورده بود و بینیش آویزان بود. هرکاری میکرد تا با دستمال تمیزش کند اجازه نمیداد. ساعت یازده و نیم بود که

ارمیا ماشینش را در پارکینگ پارک کرد و وارد خانه شد.

هلیا با دیدنش ذوق زده اسباب بازی های عزیزش را ول کرد و خودش را به پایش چسباند ولی او بیحوصله

کنارش زد و به طبقه بالا رفت. روز به روز از محبتش کمتر میشد... تا حالا شام نخورده بودند و منتظر او بودند. ولی او بیتوجه به هر دوی آن ها با یک سلام کوتاه به بالا رفت و دیگر پایین نیامد.

برای دخترکش غذا کشید و خودش روبه رویش نشست و مشغول شد. نمیدانست امشب را دیگر کجا بوده و با که وقت گذرانده. هلیا با آب بینیش بادکنک درست میکرد و حال او را برهم میزد. اینبار به گریه و جیغ و دادش توجهی نکرد و بینیش را گرفت.

بغض قصد خفه کردنش را کرده بود. چگونه باید با این حقیقت تلخ کنار میامد! هرچند که انتظار این روزها را میکشید. میدانست توبه گرگ مرگ است! ارمیا مرد توبه کردن نبود... او را از همان عالم همسایگی ضعیف النفس شناخته بود. میدانست روزی میرسد که او را با آن همه ادعای عشق و عاشقی کنار میگذارد. افسانه خانوم کم عرق نریخته بود تا او را ازین ازدواج منصرف کند. آن روزها با خودش میگفت این دیگر چه مادرست که خیر و صلاح بچه اش را نمیخواهد! به خودش و وضعیت اسفناکش پوز خند زد...

به دختر کوچولوش نگاه کرد که کنار شومینه خوابش برده بود. با این طفل معصوم باید چکار میکرد؟ همان روزی هم که فهمیده بود دخترکش را باردار است از همین روزها ترسیده بود. ارمیا پدر خوبی نمیشد چون مسئولیت پذیریش رشد نکرده بود. مگر یک دختر بیست و چهار ساله شانه هایش چقدر توان دارد که این همه مصیبت را به دوش کشد؟!

پشت پنجره ایستاد و به باران بی امان خدا نگریست. با خودش گفت خدایا کمی از این رحمتت را بر زندگیم هم ببار!

امتحانات ترمش را داده بود. حالا فقط دو ترم تا فارغ التحصیلی فاصله داشت. در دلش به نیوشا غبطه خورد. درسش را تمام کرد و از امروز به دنبال کار میگشت، البته اگر کاری پیدا میشد...!

اوایل بهمن بود و هوا سرد. به خانه ی پدری رفت. خانه ای که از حضورش پدر محروم بود. هلیا را قبل رفتن به دانشگاه به آن ها سپرده بود. با همان زنگ اول در باز شد. مدتی بود که ابوالفضل آیفن قدیمی را با یک آیفن تصویری عوض کرده بود.

در شیشه ای هال با صدا باز شد و هلیا و به دنبالش حنانه به ایوان آمدند.

هلیا بینیش آویزان بود و رد اشک روی صورتش خودنمایی میکرد.

-: چی شد مامانی؟

حنانه کلافه پشت بلوزش را ول کرد و اجازه داد او به سمت مادرش پرواز کند.

-: از وقتی چشم باز کرده داره گریه میکنه. بچه اینقدر سلیطه ندیده بودیم به خدا.

آغوشش را برای دخترکش که حالا به سکسکه افتاده بود باز کرد و چشم غره ای به حنانه رفت: بار آخرت باشه ها...

حنانه ایش کش داری گفت و جلوتر از او وارد خانه شد. موجی از گرما که به صورتش خورد حس خلسه آوری زیر پوستش دمیده شد.

مادرش کنار بخاری نشسته بود و پیاز پوست میکرد. سلام کرد و چادر نمورش را روی چوب لباسی انداخت.

-: چیکار میکنی؟

ناهید چشم هایش را با پشت دست مالید و گفت: معلوم نیست مادر؟ خب دارم پیاز پوست میکنم.

مانتو و مقنعه اش را درآورد و کنارش نشست: کمک نمیخوای؟

با سر علامت نه را نشان داد: امتحانت چطور بود؟

لب و لوچه اش را بالا و پایین کرد: هی؛ بدک نبود. این همه پیاز برای چی پوست میکنی؟

-: میخوام آش درست کنم. هوا سرده آش دوغ میچسبه...

یاد پدر افتاد. عاشق آش دوغ در هوای سرد بود... نگاهش به اتاق خالی افتاد... چقدر تحمل نبودش سخت بود!

هلیا جلوی ایستاد و به چشم هایش اشاره کرد: ماما؟ مامایی؟ چسم میزوسه...

صدای خنده ی ناهید بلند شد: ای من به فدای اون چشای تو برم که تو اینطوری نگي میسوزه.

معصومه خندید و رو به هلیا گفت: برو تو اتاق پیش خاله. اونجا چشمت نمیسوزه.

هلیا با دو خودش را به اتاق رساند چند بار در زد تا حنانه در را برایش باز کرد.

لبش را مکید و گفت: مامان ابوالفضل کجاست؟

ناهید که کارش تمام شده بود چاقو را ول داد در کاسه و کمرش را صاف کرد: رفته سر کار. تو یه طلا فروشی حاج

فتاح براش کار پیدا کرده.

سری تکان داد: خدا خیرش بده...

-: ایشالله...

نیم نگاهی به اتاق حنا انداخت و با کمی دست پاچگی گفت: میگم معصومه جان... یکی از این خانومای

جلسه قرآنمون... خوب؟ برای حنا خواستگاری کرد... میگم به نظرت بهش بگیم؟

خنده اش گرفته بود. نمیدانست چرا مادرش همیشه هول شوهر دادن ان ها را داشت! نگاهی به موهای بلند و

سفید مادرش انداخت بعد از پدر حسابی از پا افتاده بود...

-: نه مادر من. بهش بگیم چیه؟ این دختر خودش سر به هوا هست به اندازه کافی تو اینم بهش بگی که این کلا

میره تو هپروت. بزار سرش به درسش گرم باشه الکی شوهر کنه که چی بشه؟

ناهید چشم هایش را درشت کرد: یعنی چی که الکی شوهر کنه که چی بشه؟ این دختر سایه ی سر نمیخواد؟

پس فردا من سرمو بزارم زمین، اون ابوالفضل پسره خودش از پس خودش بر میاد ولی این دختر و من به کی

بسپارم؟!

-: اولاً دیگه از این حرفا نزن ایشالله سایت هزار سال رو سر ما باشه. دوما حنا هنوز خیلی خام و بچه اس برا

ازدواج. تازه سوم دبیرستان. بزار حداقل وارد دانشگاه بشه بعدا یه فکر دیگه میکنیم.

ناهید از جایش بلند شد و ظرف پیاز را برداشت: چه میدونم والا. رشتشم فنیه امسال کنکور میده میره دانشگاه

دیگه. چیزیم نمونده. تا خدا چی بخواد. هرچی قسمت باشه همون میشه...

راست میگفت. هرچه قسمت باشد همان میشود وگرنه او کجا و ارمیا کجا؟ بینشان قرن ها فاصله بود؛ چه کسی

فکر میکرد خداوند آن دو را سر راه هم قرار دهد؟

برای مادر هزار بهانه آورد تا باور کرد سر ارمیا آنقدر شلوغ است که دیگر وقت نمیکند برای ناهار به خانه بیاید.

هر

چند خیلی هم دروغ نگفته بود...

از غروب گذشته بود که به خانه برگشتند. چراغ ها خاموش بود. هه! خنده دار بود اگر انتظار داشت کسی

منتظرش باشد!

امشب تکلیف این زندگی را روشن میکرد. تا کی میتوانست سرش را مثل کبک زیر برف کند و به روی خودش

نیارود که از چیزی مطلع است؟!

هلیا را در رختخوابش گذاشت و چراغ خوابش را روشن کرد. جوراب های عروسکی کوچکش را از پایش درآورد و بوسه ای به پیشانیش زد. چقدر دخترکش معصوم خوابیده بود. کمی قربان صدقه اش رفت و به اتاق خواب خودشان برگشت. پالتویش را درآورد و جلوی آینه نشست. با خودش فکر کرد " یعنی من قشنگ ترم یا مهسا؟ " دستی به پوست صورتش کشید. شاید ارمیا از دختر های آرایش کرده با لباس های آنچنانی خوشش میامد. به بلوز بافتنی زرد رنگ ساده اش نگاه کرد. کش مویش را باز کرد و موهای زیتونی لختش روی شانه هایش پخش شد. شاید اینبار نوبت او بود که به شوهرش نزدیک شود... شاید ارمیا منتظر اشاره ای از طرف او بود تا بفهمد برایش مهم است...

دست راستش روی ماتیک جیگری که تا به حال از آن استفاده نکرده بود نشست. صدای ترمز وحشتناک ماشین خبر آمدنش را میداد. هول و دستپاچه نگاه گذاری به خودش انداخت و به سمت پله ها رفت. ارمیا اخمالو و سرد وارد حال شده بود و میخواست به سمت پله ها برود که با دیدن معصومه خشکش زد. لحظه ی اول ماتش برده بود و معلوم بود نشناخته است، ولی بعد از چند لحظه به خودش آمد و بدون توجه به سر و شکلش سلام زیر لبی گفت و به بالا رفت. انتظارش را نداشت. بغض لعنتی، سریع در گلویش لانه کرد. چقدر احمق بود که فکر میکرد با این قیافه میتواند همه چیز را درست کند. غرورش جریحه دار شده بود. به آشپزخانه رفت و لیوانی آب خورد. بس بود. این همه احمق بودن بسش بود. باید خودش را ثابت میکرد. این زندگی بدتر از هزار بار مردگی بود... در اتاق را محکم باز کرد ارمیا که تازه دراز کشیده بود و ساعدش روی پیشانیش بود وحشت زده در جایش نیم خیز شد.

-: چه خبرته؟

-: هه! من چه خبرمه؟ من؟ فکر نمیکنی نوبت جنابعالی که یه خرده توضیح بدی؟

به پاهای دراز شده اش در زیر پتو نگاه کرد و کلافه پیشانیش را خوارند: در مورد چی؟

-: این بی توجهیات! این دیر اومدنات...

پوزخندی زد و به تاج تخت تکیه داد: یعنی برات مهمه؟

داشت دیوانه میشد. این مرد چرا با او اینگونه میکرد؟!

-: نباید مهم باشه؟ من به عنوان زنت نباید بدونم تو سرت کجا گرمه؟

یک تای ابروی ارمیا بالا رفت: هه... شما فرض کن کارم خیلی طول میکشه.

غصه دار شد. نفس منقطع پر استرسی کشید: کدوم کار؟

اخم های ارمیا در هم رفت. این معصومه امشب یک چیزش شده بود!

-: یعنی چی کدوم کار؟ تو نمیدونی من کارم چیه؟

لب برچید. این بغض دیگر قابل مهار شدن نبود: از این... از این کار جدیدت بی اطلاعم....

مشکوک نگاهش کرد و پرسید: منظورت چیه؟ آخر شبی خل شدی؟ کار جدید دیگه چه کوفتیه؟

ارمیا از کوره در رفته بود و دیگر ادامه ی این بحث بی فایده بود. نمیخواست مشتتش را برایش باز کند. سرش را

پایین انداخت و جلوی آینه نشست و دستمال مرطوب را به صورتش کشید. همه چیز را باخته بود اساسی! آن از

عشقش سهیل و آن گند کاری احمقانه ی اخر که خودش را از عرش به فرش رساند... هنوز هم باورش نمیشد آن

آدم گستاخ و بی پروا خودش بوده باشد! و تصمیم عجولانه اش برای ازدواج و از خودگذشتگی برای پدری که

برای یک ثانیه بیشتر نفس کشیدنش؛ حتی حاضر بود خدا را هم به پایین بیاورد! و این هم امروزش.... حالا نه

عشقی مانده بود نه پدری نه همسری و نه خدایی... نه دنیایی و نه آخرتی...

زیر لب زمزمه کرد "من با خودم چیکار کردم؟!"

اشک هایش روان شد. این بازی زیادی برای او که ساده بود، پیچیده بود. حتی نمیدانست باید تا کجا پای این

مرد و عیاشی هایش بماند. گریه اش تبدیل به هق هق شد. ارمیا با عصبانیت از روی تخت بلند شد و لباس

هایش را برداشت. به دقیقه نکشید که صدای تیک آف ماشینش به هوا رفت.

دلش میخواست فریاد بکشد " کی جای منو گرفته که تو حتی یه نیم نگاهم بهم نمیندازی؟" قلبش داشت از

سینه

بیرون میزد. دوباره تمام حس هایی که با سهیل تجربه کرده بود برایش تداعی شد. یک بار دیگر هم داشت

توسط جنس مخالفی پس زده میشد. به خدا که بدتر از این حس در دنیا وجود ندارد...

سرش را در دستش گرفت. پیشانیاش داغ بود و گوش هایش در حال سوت کشیدن. چیزی تا انفجارش نمانده

بود انگار.

صدای کشیده شدن چیزی را روی پارکت حس کرد. با وحشت به عقب برگشت. دخترکش بود که عروسک زشت و سیاهش را به دنبال خودش روی زمین میکشید. یعنی صدایشان را شنیده بود و از خواب بیدار شده بود؟

-: چی میخوای مامان؟ چرا بیدار شدی عشقم؟

با مشت آزادش روی یکی از چشم هایش را مالید: مو فلفلی میتلسه...

لبخند درد آوری به کودکش که سعی میکرد ترس هایش را پشت چهره ی عروسکش قایم کند، زد: بیا اینجا مامان. مو فرفری امشب بیاد پیش مامان بخوابه که نترسه.

اول مو فرفری را کنارش خواباند و وقتی هلیا را بغل کرد متوجه ی خیسی شلوارش شد سریع او را به زمین برگرداند. شلوارش را پایین کشید و به شرتش دست زد. آه از نهادش بلند شد. باز هم خودش را خیس کرده بود. حالا مطمئن شده بود که دخترکش صدای آن ها را شنیده...

لباس جدیدی به هلیا پوشاند و او را در تخت گذاشت. شستن ملحفه ها را به فردا موکول کرد. الان دختر کوچولوش به او نیاز داشت.

یک قرص دیگر خورد. صدای ماشین لباس شویی و صدای بلند کارتون هلیا و فاضلاب خالی کن همسایه، عین مته در سرش فرو میرفتند...

هلیا عروسک هایش را وسط هال چیده بود و عینک مطالعه ی پدرش که در کتابخانه بود را به چشم گذاشته بود و با کلی خواهش و التماس مانتوی کالباسی و کفش سفید عروسی و شال حریرش را پوشیده بود. مثلا معلم شده بود.

تلفن خانه به صدا درآمد صدای تلویزیون را کم کرد و گوشی را برداشت.

-: بله؟

-: بله و بلا. خجالت نمیکشی یه خبر از من نمیگیری؟

لبش را گاز گرفت. نیوشا بود. از آن روزی که به خانه اش رفته بود دیگر نه او را دیده بود نه تماسی با او گرفته بود. ولی نیوشا چه میدانست که یک سر دارد و هزار سودا؟

سعی کرد کم نیاورد: علیک سلام حاج خانوم.

-: حاج خانوم عمته. در ضمن من تو دلم سلام کرده بودم.

خندید: چه عجب یادی از فقیر فقرا کردی؟

-: جمع کن کاسه کوز تو برا من از این ادا اطوارا نیا.

باز هم خندید. به هلیا نگاه کرد که شلنگ تخته کنان با آن کفش هایی که خودش به زور با آن ها راه میرفت تق

تق کنون به سمت پله ها میرود.

دستش را به سمتش تکان داد: های خانوم؟ کجا؟

هلیا گوشه ی شال را کمی تو داد تا مادرش را ببیند: میلیم بالا.

-: کفشا رو در بیار برو. با کفش نمیشه.

پا به زمین کوبید: !!!!!!

اخم غلیظی رفت و گوشی را دست به دست کرد: با کفش خطرناکه. میفتی. اگه میخوای ازت نگیرمش پس درش

بیار.

صدای نیوشا از آن طرف خط بلند شد: چی میگه اون وروجک؟

دید که بعد از کمی فکر کفش ها را درآورد و سریع از پله ها بالا رفت. با لبخند جواب داد: هیچی بابا. خیر سرش

داره معلم بازی میکنه. برداشته همه ی لباسای منو با کفش عروسیمو پوشیده. میگه شبیه معلما بشم. عینک ارمیا

رو هم گذاشته.

نیوشا خنده ی بلند بالایی کرد و پرسید: حالا شبیه معلما شده؟

-: بیشتر شبیه کلی ها شده.

دید که دخترش سریع پایین آمد و سعی کرد صورتش را مخفی کند. عروسک هایش را جمع کرد و به سمت

پذیرایی رفت درست آن قسمتی که هیچ دیدی به هال نداشت.

-: خاله قوربونش بشه. دلم براش یه ذره شده. راستی از ارمیا چه خبر؟ خوبه؟

-: خوبه.

دوباره برای برداشتن کفش ها به هال برگشت.

-: هلیا؟ بینمت.

لبه ی شال را روی دهانش گذاشت و صورتش را به سمت او کرد: هووم؟

-: هووم یعنی چی؟ بگو بله؟

-: بله؟

چشم هایش را ریز کرد: شالو از رو لبِت بردار.

با گستاخی نگاهش کرد: نمیخوام.

نیوشا از آن طرف غر غر کرد: باز چی شده؟ بابا دودقیقه اومدیم حرف بزنیما...

با عصبانیت ساختگی به او توپید: گفتم برش دار همین الان.

شال را پایین کشید. تقریبا حدس میزد به دنبال همین رفته باشد: لبِت چی شده؟

خودش را به آن راه زد: هیچی.

-: چرا قرمز؟ رژ لب زدی؟

-: من؟! نه! شیطون لژلب زد. من گفتم مامان مصومم ناراحت میشه...

سعی کرد خنده اش را کنترل کند: الان برو. بعدا باهم حرف میزنیم.

-: یعنی مصوم من برم تو افق محو بشم. یعنی تو زندگیم اینجور قانع نشده بودم.

-: میبینی با این نیم وجبی چه اوضاعی داریم؟

آه حسرت بارش در گوشش پیچید: خوشحالتون.

شقیقه هایش را با دست چپش ماساژ داد. صدای لباس شویی قطع شده بود: تو چیکار کردی؟ با مسعود حرف

زدی؟

-: آره. گفتم تو به پای من نسوز طلاق بگیریم. تو با یکی دیگه ازدواج کن که بچه دار بشه. قاطی کرد. باهام قهره.

بغضش ترکید: میگه مگه زندگی بچه بازیه؟ مگه بچه همه چیز زندگیه؟ تو هنوز درک نکردی ارزشت برای من

چقدره؟ چطور میتونی این حرفا رو بهم بزنی؟ مگه من به همین راحتی بدستت آوردم که به همین راحتی

از دستت بدم؟ چه میدونم از همین حرفا دیگه.

ولی به خدا اینقدر ازش خجالت میکشم که حتی نمیتونم تو روش نگاه کنم. من ناقصم. همه ی اعتماد به نفسم

و از دست دادم. تا دیروز خودمو به سرو گردن ازش بالاتر میدیدم میگفتم منت گذاشتم به سرش زنش شدم. کی

حاضر بود با یه ملا ازدواج کنه؟ الان شرمندم. فکر میکنم خدا زده پس سرم. یه ایرادی دارم که جاشو با هیچی نمیتونم پر کنم. دیگه هر چقدرم بدوأم نمی تونم بهش برسم. چیکار کنم معصومه؟ به خدا بریدم! به امام حسین دیگه نمیتونم!

اخم هایش هر لحظه غلیظ تر میشد: میدونی مشکل تو چیه مشکلته اینه که فکر کردی زندگی زناشویی مسابقست. فکر کردی هرکی بیشتر بیاره اون برنده اس. اینجا اصلا برنده و بازنده نداره. اینجا باید شونه به شونه هم حرکت کنی که اگه اونیکی سکندری خورد تو سریع دستشو بگیری. نه اینکه فکر کنی منت به سرش گذاشتی شدی خانوم خونس. تو میدونی چند تا پدر مادر و میشناسم که دخترشونو به همین اقا مسعود جنابعالی پیشنهاد کردن؟ میدونی چند نفر حاضرین با وجود تو بشن زن صیغه ایش؟ فقط کافیه مسعود لب تر کنه. نیوشا به خودت بیا. قدر زندگیتو بدون. خدا به یکی نون میده دندون نمیده به یکی هم دندون میده نون نمیده. تو حسرت بچه ی منو میخوری من حسرت شوهر تو رو. کدومون خوشبخت تریم؟ هیچ کدوم. خوشبختی به داشتن مشکلات نیست. خوشبختی به باور خوش بختیه. باور کن که زندگیت خوبه. باور کن که خدا حکمتی تو کاراش هست. شوهرت باهات قهره منتظر نباش اون باهات آشتی کنه تو پیش قدم شو. اینجا کسی بهت خرده نمیگیره که چرا غرورتو زیر پا گذاشتی. حساب زندگی مشترک با تمام زندگی های دیگه سواست. میفهمی چی میگم.

:- اوهوم.....

....

هلیا را روی پایش نشانده بود و به قرمزی پخش و پلائی لبش نگاه میکرد: ماما جون این لوازمای آرایشی همشون شیمیایی هستن. نباید شما که انقدر کوچولویی بزنی. برا پوستت ضرر داره. نفس عمیقی کشید و به چشم های مادرش نگاه کرد: شیهشایی یهنی چی؟ موهای بلند و نرم مشکیش را عقب زد: شیمیایی یعنی سمی. سم ضرر داره. متفکر شد: پس چرا عمه پاریدا هنیسه میزنه؟ سمی ننیسه؟ کلافه از سوال های بی پایان او سری تکان داد: برا همه ضرر داره ولی بزرگا کمتر. چون بدنشون قوی تره. با دست های کوچکش حجم بزرگی را در فضا نشان داد: منم شیر میخورم. یه عالمه غذا میخورم.

-: اره عزیزم. میدونم. دختر من خیلی قویه. ولی نباید زیاد ازین جور چیزا بزنه. چون صورت قشنگش خراب

میشه. تو که دوست نداری زشت بشی داری؟

چشم های درشتش چند بار متوالی پلک خوردند: نه.

پیشانیش را بوسید: آفرین عشقم. حالا پاشو برو پاکش کن بریم شام بخوریم.

پشت میز نشست به خلال های سیب زمینی که هلیا با ولع میخورد نگاه میکرد. صدای زنگ آیفون باعث

تعجبش شد. هلیا هم دست از خوردن کشید و پرسشگر به او نگاه کرد. آیفن را برداشت و با تعجب پرسید: بله؟

چهره ی مرد در تاریکی سیاه و سفید و غیر قابل تشخیص بود.

-: خانوم؟ ارمیا رو آوردم میشه درو باز کنین بیمارم شو؟

قلبش برای لحظه ای نزد. مگر ارمیا چش شده بود؟ در را باز کرد و سریع چادرش را از کنار مبل به سر کرد و وارد

حیاط شد. هوا به شدت سرد بود و برف ریزی میبارید. مردی را دید که ارمیای لاش شده را به دنبالش میکشد.

حجابش را سفت تر کرد. مرد با دیدنش در میانه ی راه ایستاد: سلام.

همه ی تنش میلرزید. نمیدانست از سرماست، از ورود یک مرد غریبه است یا شوهری که نمیدانست چرا اینگونه

آویزان کس دیگریست!

ارمیا کمی سرش را بالا داد و با چشمان خمارش او را نگرید: معصومست؟

این چه لحنی بود. یک معصومه این همه کش دادن داشت؟

به مرد غریبه نگاه کرد که انگار ماتش برده بود. اینجا چه خبر بود. چرا اینگونه نگاهش میکرد. چرا شوهرش این

وضع را داشت.

صدای بغض دار هلیا به گوشش رسید: مامانی؟ میتلسم....

نگاه از چهره ی دو مرد روبه اش نگرفت. جلوتر که آمدند ابروهای گرفته ی مرد غریبه توی ذوقش زد.

-: محمود خانوم. یکی از دوستای همسرتون.

محمود به چشم های تیره ای پر آبش خیره ماند. در دلش هر چه فحش بلد بود نثار رفیقش کرد. حقا که لیاقت

این زن محبوب و این زندگی آرام را نداشت.

-: مامانی؟

پلک زد. حجم پر چشمانش خالی شد. حالا بهتر میتوانست پوست برنز شده ی محمود را ببیند. چشم هایش عسلی بود. شبیه چشم های سهیل....

به سمت دخترکش رفت که در آستانه ی گریه بود. بغلش کرد و وارد خانه شد.

ارمیا فحش های رکیک و زننده ای میداد. دلش از این وضعیت خون بود.

-: خانوم اتاقتش کجاست؟ کجا ببرمش؟

معصومه همانطور که اشک هایش روان بود و چادرش را باندندان گرفته بود و دخترک سنگینش را در آغوش داشت به پله ها اشاره کرد.

ارمیا میان راه پله بالا آورد. محمود نگران به سمت معصومه برگشت که سر دخترکش را به سینه چسبانده بود و به آشپزخانه می رفت.

کجا بود نیوشا تا ببیند؟ ببیند خوشبختی یعنی همان زندگی که دارد در آن غلت میخورد و خودش بی اطلاع است! دیگر گند این زندگی درآمده بود. تا به حال جلوی هیچ کسی تا این حد خجالت نکشیده بود.

-: خانوم؟

هول خورد. دخترکش فین فین میکرد. بادیدن محمود غریبی کرد و سرش را بیشتر در سینه اش فرو برد.

-: عسل دارین؟

دخترکش را پایین گذاشت و به دنبال خواسته ی محمود رفت. هلیا هم گوشه ی چادر مادرش را گرفته بود و دنبالش میرفت. نگاه محمود هم انگار قص جدا شدن ازین مادر و دختر مظلوم را نداشت.

-: بفرمایید.

محمود تشکر زیر لبی گفت و لیوان را از او گرفت و به سمت پله ها رفت.

صبح از صدای در یخچال از خواب بیدار شد. کمرش در آستانه ی شکستن بود. تمام شب قبل را روی کاناپه ی زیر

کانتینر صبح کرده بود. نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت. هفت و نیم صبح بود. خاطره ی دیشب خیلی سریع از

ذهنش عبور کرد. چشم هایش به سمت راه پله چرخید. پله ها تمییز بودند! دیشب محمود با اصرار زیاد گند

کاری ارمیا را پاک کرد و بعد با کلی عذر خواهی از انجا رفت. چقدر دلش میخواست بپرسد قضیه از چه قرار

است؟ تو بگو؟ محمود خان؟ تو بگو این سارا کیست و در زندگی من چه میکند؟ شوهرم هر شبش را کجا

میگذراند که وقتی به من میرسد این است حال و روزش؟

اما حیفا... نمیتوانست بپرسد. نمیخواست یک غریبه که حتی نمیدانست سر و کله اش از کجا در زندگیش پیدا شده بفهمد که او برای شوهرش از هر غریبه ای غریبه تر است...!

صدای زوروق قرص میامد. بعد هم شرشر آب و برخوردش با کف سینک. چادری که دیشب به سر داشت را کنار زد

و از جایش بلند شد. ارمیا پشت میز نشسته بود و سعی میکرد سیگارش را روشن کند. به آشپزخانه رفت. بدون هیچ حرفی زیر کتری را روشن کرد و از یخچال وسایل صبحانه را بیرون آورد. ارمیا سرش را در دستانش میفشرد. معلوم بود که مستی دیشب این بلا را به سرش آورده. نان را توی تستر گذاشت تا کمی گرم شود. خودش کنار پنجره ایستاد و به نور آفتاب کم جان زمستانی چشم دوخت.

ارمیا لیوان قهوه اش را گرفته بود و پودر نیمه آماده را با آب جوش مخلوط میکرد. حوصله ی چای دم کردن نداشت. او هم با یک تی بک سر و ته را هم آورد. روبه رویش نشست و به بخار چایش نگاه کرد: دیشب کجا بودی؟

یک قلم از قهوه اش خورد و سعی کرد نادیده بگیردش.

دستش را لبه فنجانش کشید و دوباره پرسید: دیشب کجا بودی که با اون حال برگشتی؟

صدایش بهم بود و پر از خش: حوصله ندارم معصومه دوباره شروع نکن.

او هم قلمی از چایش نوشید: یعنی میگی سرمو عین کبک بکنم تو برف؟

-: هه!... مگه تا الان چیکار میکردی؟

ماتش برد. از این همه گستاخی ماتش برد.

-: بزار تو حال خودم باشم. اینقدر دم پر من نگرد. اون موقع که باید میبودی نبود، نمیدونم الان دنبال چی

هستی؟

-: سارا.

خودش هم نفهمید چه شد. از دهانش در رفت انگار. بیش از اندازه به اعصابش فشار آمده بود. دیگر نمیتوانست خودش را کنترل کند.

چشم هایش ریز شد: سارا؟ سارا کیه؟

خودش را باخت. نکند اصلا سارایی وجود نداشته و همه چیز ساخته و پرداخته ی ذهن مشوش خودش بوده؟

-: سارا خانوم دیگه؟ نکنه ایشونم من باید معرفی کنم؟

-: معصومه مراقب حرف زدنت باشا. یا بگو سارا کدوم خریه یا الکی تهمت نزن. تو که این همه جانماز آب

میکشی اینارم من باید یادت بدم؟

ترکید. دیگه سکوت کردن در مقابل این مرد بی حیا بی خود بود: سارا یه آشغالی لنگه خودت که نصفه شبی به

شوهر من زنگ میزنه و میکشش تو یه خراب شده ای که از اون به بعد کارش میشه رفت و آمد تو همون

کثافت خونه که مع...

-: خفشو. از جلو چشم گمشو اونور. نمیخوام دیگه اون ریخت نکبتتو ببینم. پاشو برو گمشو....

پرده ی گوشش لرزید. چشمه ی اشکش هم شروع به جوشش کرد.

-: تا نگی نمیروم. تا نگی این دختره ی هرزه کیه و چیکارت داره نمیروم.

در یک لحظه صدای شکستن هر چه روی میز بود به گوشش رسید. سیخ در جایش ایستاد و با وحشت به

دورو برش نگاه کرد.

-: با من یکی بدو نکن برو گورتو گم کن.

آب که از سر گذشت چه یک وجب چه صد وجب: ارمیا؟ بهم بگو. این دختره کیه؟

ارمیا صندلی را به عقب انداخت و از آشپزخانه بیرون رفت. فوراً دنبالش به حال رفت: معشوقته آره؟ راست گفتن

از قدیم توبه گرگ مرگه....

صورتش به یک طرف پرت شد. حس میکرد فکش جابه جا شده. دست چپش را روی صورتش گذاشت و دوباره

به ارمیا نگاه کرد که حالا نفس نفس میزد و مردمک چشم هایش میلرزید: چیه؟ بهت بر خورد؟ فکر نمیکردی

بفهمم نه؟ عیاش پست فطرت. حالم ازت بهم میخوره....

ضربه های متوالی بعد گیجش کرده بود سرش را با هردو دست گرفته بود و روی زانو هایش نشست دیگه

نمیفهمید ضربه ها به کجایش میخورند. از لای پاهای ارمیا دخترکش را دید که زیر پله ها با یک شلوار خیس

آنقدر گریه میکند که نفسش بند رفته و کبود شده.

هلیا چسب زخم مسخره ای را به طور مسخره تری روی کبودی صورتش چسباند.

-: نکن مامان جان. منکه صورتم خون نیومده چسب میزنی.

هلیا دست هایش را روی پیشانی مادرش گذاشت: نه اینجوری زود خوب میشی.

دست هایش را کشید به آغوشش گرفت: مامان فدای دل نازک دخلمش بره.

هلیا لب برچید: مامانی؟ من دیگه بابایی رو دوس ندارم.

کمی خودش را جابه جا کرد همه ی تنش درد میکرد: چرا مامانم؟ همه ی بچه باید مامان باباهاشونو دوست

داشته باشن.

اشک هایش روان شد: آخه بابایی تو رو زد.

-: منو زد چون کار بدی کردم مثل اونوقتی که تو کار بد میکنی من دعوات میکنم. بابایی تو رو دوست داره تو

هم باید دوستش داشته باشی.

از جایش بلند شد لباس هایش را به تن کرد. به آژانس زنگ زد و به همراه دخترش از خانه بیرون رفت. درست

نیم ساعت بعد باز هم جلوی در همان آپارتمان ایستاده بود... خیلی مطمئن نبود کسی در را برایش باز کند ولی

باز هم مثل دفعه ی قبل در باز شد.

سهیل با اخم های در هم سینی چای را روی میز گذاشت.

-: مرسی. زحمتت شد.

سهیل چشم غره ای به قیافه ی درب و داغانش رفت و کلافه دستی در موهایش کشید.

معذب نباتی از قندان برداشت و با چای داغش خورد. تقریبا همه ی ماجرا را برایش تعریف کرده بود هلیا کنارش

روی مبل خوابیده بود. بیچاره دختر کوچولوش از صبح چه تنشی را پشت سر گذاشته بود.

-: الان میخوای چیکار کنی؟

بدنه ی فنجانش را با هر دو دستش نگه داشت تا کمی گرم شود: نمیدونم.

دستی به ته ریشش کشید: نمیدونی میخوای چیکار کنی و از خونه زدی بیرون؟

-: میخواستم برم مسافر خونه یعنی میرم...

پوف کلافه ای کشید: منظور منو بد متوجه شدی. من نمیدونم ارمیا چش شده ولی الان تو شرایطی که هر کاری

ازش بر میاد. اگه بره خونه و ببینه تو نیستی میتونه ازت شکایت کنه... اون الان به خیلی جاها شک میکنه و دنبالت میگرده. مطمئنن اگه اینجا پیدات کنه نه تو رو زنده میزاره..... نه منو...
- من بر نمیگردم... بر نمیگردم... منو بچم دیگه اونجا امنیت نداریم.
حس وحشتش را درک میکرد اما نمیتوانست اجازه دهد اوضاع را بدتر کند: معصومه جان؟ یکم فکر کن. عاقلانه ترین راهو انتخاب کن. تو الان باید بری پزشکی قانونی. باید دستت پر باشه. نباید اجازه بدی چنین اتفاقی دوباره تکرار بشه.

چشم های مرددش را به او دوخت: دوباره تکرار بشه؟ من نمیخوام دیگه ادامه بدم.

فنجان چای را که برداشته بود دوباره روی میز گذاشت: یعنی چی؟

- دیگه بهتره هر کی بره پی زندگی خودش....

سهیل ناباور چند بار پلک زد.

به کمک سهیل به پزشکی قانونی رفت. شکایت نامه ای علیه ارمیا نوشت و دادخواست طلاق داد.

سعی میکرد خودش را محکم نشان دهد ولی از وقتی به خانه برگشته بود ترس توی دلش خانه کرده بود. صبح که زیر دست و پایش بود بعید میدانست جان سالم به در ببرد. حتی نفهمیده بود کی دست از سرش برداشت. فقط بوی تند سیگارش را حس کرد و بعد صدای حرف زدنش با هلیا را شنید که سعی در آرام کردنش داشت و میخواست به دستشویی برودش تا لباس هایش را عوض کند. و در تمام مدت خودش درست شبیه یک جنازه وسط حال افتاده بود.

چقدر وضعیت امروزش تأسف برانگیز بود. چقدر در نگاه مردمی که در دادگاه میدیدنش ترحم دیده بود. قطعاً میتوانست بگوید امروز یکی از بدترین روز های عمرش بود.

- مامانی؟ برام لاک میزنی؟

به شیشه ی کوچک صورتی رنگ توی دستش نگاه کرد. صدای ماشینش از حیاط میآمد. رعشه ای به جانش افتاده بود. چند نفس عمیق کشید تا عادی برخورد کند. لبخندی به صورت دخترش پاشید و شت لاک را بیرون کشید. در حال باز شد و به دنبالش بوی عطر آغشته به سیگارش در فضا پیچید. دستانش آنقدر میلرزید که لاک مدام بیرون از ناخن کوچکش میزد و پوستش را رنگی میکرد.

با آنکه سهیل مطمئنش کرده بود که دادخواست تا بخواهد به دست ارمیا برسد حداقل یک هفته وقت میبرد ولی

باز هم نگران بود که نکند فهمیده باشد و الان چه واکنشی نشان میدهد؟

حتی جرأت بلند کردن سرش را هم نداشت. ارمیا به آشپزخانه رفت و از همانجا هلیا را صدا زد.

-: هلیا بابا؟ یه لحظه بیا.

-: بابایی ناخونام لاکی نمیتونم بیام.

-: بابا من با ناخونات چیکار دارم؟ خودت بیا.

آرام و در گوشی به مادرش گفت: مامانی؟ برم؟

معصومه شت را توی شیشه ی لاک گذاشت و گفت: آره مامان برو.

دلواپس بود بدون آنکه خودش بخواهد. لاک را توی دستش چرخاند. در دلش خندید. دخترش حسابی به عمه

اش رفته بود. نمیدانست در آینده با این همه قرتی گری اش چکار کند؟

امروز ارمیا برخلاف همیشه زودتر به خانه آمده بود. مدتی از رفتنشان به آشپزخانه میگذشت و آن ها هنوز بیرون

نیامده بودند. دلش شور افتاد. نکند دارد از بچه حرف میکشد؟ "وای خدایا به اینجاش فکر نکرده بودم!"

صدای جلز و بلز که آمد نفسش را بیرون داد. پدر و دختر داشتند شام میپختند. به سختی وضو گرفت و به سمت

پذیرایی رفت و سجاده اش را پهن کرد و به اقامه ایستاد. "تو که این همه جانماز آب میکشی اینارم من باید

بهت بگم"

دوباره از اول اقامه گفت. نیشتر اشک داشت کورش میکرد.

از صبح شبیه آدم های افسرده گوشه ی خانه نشسته بود و به سقف چشم دوخته بود. کبودی های صورتش

تغییر رنگ داده بودند و از بنفش به زرد قهوه ای رسیده بودند و هنوز کمی از ورم شان را حفظ کرده بودند. از

دیدن خودش در آینه وحشت داشت. چهره اش به زن های خلاف کار شباهت بیشتری داشت. در این دو هفته

ای که گذشته بود هزار عذر و بهانه آورد تا خانواده ها منتظر دیدنشان نباشند. یا وقتی به صورت سر زده به آنجا

بیایند.

دل در دلش نبود. نمیدانست در این مدت چقدر وزن کم کرده که شلوار هایش آنقدر برایش گشاد شده! گهگاهی

با سهیل صحبت میکرد. سهیل از او خواسته بود اگر صلاح میداند برایش وکیل بگیرد. ولی قبول نکرد. ترس عین خوره به جانش افتاده بود. گاهی پشیمان میشد. میخواست برود به عریضه نویس بگوید عریضه ی مرا پس بده. فکر کرده بود شهر هرت است!

با هر صدای زنگی دلش میریخت. نمیدانست آن روزی که ارمیا دادخواست را ببیند چه عکس العملی نشان میدهد...

بعد از آن کتکی که زده بود به موقع به خانه میامد. اکثر کار های خانه را هم انجام میداد! ارمیای تنبل و کار کردن؟ مطمئن بود عذاب وجدان گرفته ولی غرورش اجازه ی عذر خواهی نمیدهد.

به کاری که کرده بود شک داشت. شاید عجله کرده بود. شاید باز هم باید صبر میکرد. اصلا بعد از طلاقش

میخواست سر بار چه کسی بشود؟ مادرش؟ یعنی آن زن بعد از داغ همسرش تحمل شنیدن همچین خبری را

داشت؟ به دخترش نگاه کرد؛ آیا این بچه حقش بود که بی پدر بزرگ شود؟

مغزش از هجوم این همه فکر در حال ترکیدن بود. دیگر قدرت تشخیصش را از دست داده بود. نمیفهمید چکاری صلاح است چه کاری صلاح نیست....

هلیا زیر پایش نشسته بود و سعی میکرد ناخن هایش را لاک بزند. ناخن شست پایش خنک شد. از بوی لاک

خوشش میامد. به ناخنش نگاه کرد که چطور ناشیانه رنگی شده بود. خوشش آمد به پوست سفید و انگشتان

کشیده اش میامد. یادش نمیامد هیچ وقت در طول زندگی از این نوع دخترانگی هایی کرده باشد. چقدر همه

چیز زود گذشت! چقدر زود بدبختی بر سرش آوار شد. قبل تر ها فکر میکرد بدترین اتفاق دنیا از دست دادن

پدرش است! بود... ولی جنسش فرق داشت... این درد ها هم کم از مرگ پدر نداشتند انگار!

زنگ آیفن که به صدا درآمد از جایش بلند شد.

-: مامانی خیسسه...

به عقب برگشت و به دخترکش لبخند زد: میدونم مامانی. حواسم هست.

آیفن را برداشت: بله؟

-: به من عاجز پیرزن کمک کنین. ایشالله خیر از زندگی ببری دخترم.

شاسی دکمه را فشرد و از کیف پولش پول برداشت. چادرش را گذاشت و به حیاط رفت. کمی لای در را باز کرد:

بفرمایید.

-: پخ.

حس کرد قلبش ایستاده. نفسش بند رفت. وحشت زده سرش را بلند کرد.

-: کیف کردی چطوری ترسوندمت؟

لبخند پرمیذا خشک شد. تمام تصاویر برایش تداعی شدند. موبایلش زنگ خورد و شماره ی معصومه بود. گفته بود میتواند شب را در خانه ی آنها بگذرانند. او هم که از خدا خواسته سریع جواب مثبت داد. وقتی در را به رویش باز کرد با دیدن صورتش وحشت کرد. انگار تاریخ دوباره تکرار شده بود برایش...

-: این چه وضعیه؟

سعی کرد لبخند بزند: علیک سلام! خجالت نمیکشی؟ تو مثلا شوهر کردی؟ با آقا رامینم همین طوری میکنی؟ هنوز اخم هایش باز نشده بود: ایندفعه کی این بلا رو سرت آورده؟ در دلش تکرار کرد ایندفعه؟ هه! انگار به این وضع عادت داشت...
-: حالا بیا بریم بالا تا یخ نکرديم.

دستش را کشید و به هال برد. هلیا از دیدن پرمیذا دیوانه شده بود. جیغ میکشید و از خوشحالی دور خانه میچرخید. بیچاره بچه... دو هفته را در خانه گذرانده بود و جز پدر و مادرش کسی را ندیده بود. قهوه فوری را توی فنجان ریخت و با استرس هم زد. هنوز هم بلد نبود قهوه درست کند. آخر پدرش قهوه خور بود یا مادرش؟

سینی را به او تعارف کرد او هم فنجان را برداشت.

-: نگفتی!

در دلش از خدا طلب مغفرت کرد: داشتم با هلیا بازی میکردم یهو خانوم با کله تو صورتتم. یعنی تا دو روز چشمم تار میدید!!!...

پرمیذا نگاهی به او کرد که معنیش همان "خر خودتی" بود.

سعی کرد جو را عوض کند: چه خبر؟ آقا رامین چطوره؟ خوش میگذره؟

پرمیذا نفس عمیقی کشید: اونم خوبه. هی خوشم میگذره... تو چی؟ چه خبرا؟ ارمیا چیکار میکنه؟ خبری از تون

نیست؟!

پیشانی‌ش را خواراند: مام هستیم. یه خرده سرش شلوغه فرصت نمیشه... ماما اینا چطورن؟
شانه هایش را بالا انداخت: ماما یکم نگرانتون بود. میگفت اینا دوباره یه چیزشون هست که سر و کله شون پیدا نیس..

خنده ی احمقانه و مسخره ای کرد: این حرفا چیه؟ ماما گاهی یه چیزایی میگه ها...
پارمیدا به حرکات غیر طبیعی او خوب نگاه می کرد. صدای باز و بسته شدن در حیاط آمد. معصومه حرفش را با یک "هی" ناتمام گذاشت و وحشت زده پشت پنجره رفت. اصلا نمیفهمد در این خانه چه خبر است؟ آن کیودی صورت معصومه. به خانه آمدن بی موقع ارمیا! خدایا این بار چه گندی در راه است؟
معصومه فوراً به ایوان رفت.

صدای پیچ پچش را میشنید. انگار سلام و احوالپرسی میکرد و خبر آمدن او را میداد. ولی ارمیا فقط نگاهش میکرد. برگه ای از جیب اورکت چرمش بیرون آورد و جلوی معصومه تکان داد. صدای نعره اش را شنید: این چیه؟ تو چه غلطی کردی؟

هلیا با چشم های وحشت زده که انگار به در حال گره خورده بود به بغلش پرید. کودک بیچاره عین بید میلرزید. معلوم نبود این وضع برای چند وقتشان است که این بچه خوب همه چیز را درک کرده.
معصومه یک دستش را روی دهانش و دیگری را روی قلبش گذاشته بود و بی صدا هق میزد. ارمیا ضربه ای به پیشانی‌ش زد: مگه با تو نیستم؟

دیگر معصومه را ندید فقط صدای برخوردش با در را شنید. نمیدانست ماندنش درست است یا نه! نمیدانست اگر برود این بچه را چکار کند؟ اصلا میماند میخواست چکار کند؟ خودش هم ترسیده بود. کاش اصلا نمیامد. به مادرش زنگ زد. حالا صدای ارمیا بالا رفته بود طبق معمول فحش میداد. هلیا هم گریه اش برای ثانیه ای قطع نمیشد.

افسانه جواب داد: بله؟

انگار دنبالش کرده بودند: ماما من خونه ی ارمیام ارمیا داره معصومه رو میزنه هلیا داره از ترس میمیره. ماما من چیکار کنم؟

افسانه مغزش فلج شد نمیتوانست حرف های دخترش را از هم تمییز دهد: چی میگی؟
صداهای نامفهوم و گریه و فریاد را میشنید فوراً گفت: من الان میام اونجا. بچه رو از اونجا ببر بیرون.
فورا به اتاقش رفت. کاپشن و کلاهش را برداشت و بچه را بغل کرد: چیزی نیست عمه. مامان بابا دارن بازی میکنند. من و تو الان میریم پارک.
به حیاط رفت. ارمیا و معصومه عین موش و گربه دور باغچه دنبال هم میکردند. معصومه ترسیده بود و هر از گاهی جیغ میکشید و اجازه برای توضیح میخواست. ارمیا اما فقط فحش میداد و دنبالش میکرد.
دید که معصومه با بینی که از آن خون میچکید در لحظه ی آخر متوجه شان شده، ولی به روی خودش نیاورد و فوراً بیرون رفت. فعلاً هلیا برایش در اولویت بود؛ و البته خودش....
آمده بود خبر بارداریش را بدهد که ...
میترسید جلو برود و میانه را بگیرد و این وسط بچه اش هم ضربه ای نوش جان کند. کمربند هلیا را بست و با سرعت حرکت کرد.
ارمیا برای لحظه ای ایستاد. نفسش گرفته بود انگار. معصومه فرصت رزا غنیمت شمرد و به داخل خانه رفت از پله ها بالا رفت و در اتاق را قفل کرد. فوراً لباس هایش را پوشید و چند وسیله ی ضروری را گرفت. شناسنامه و کارت ملی و قبالة ازدواج را هم برداشت. دلش عین سیر و سرکه میجوشید. دستمالی از پاتختی برداشت و خون بینیش را پاک کرد.
پشت در ایستاد و نفس عمیقی کشید باید از اینجا میرفت قبل از آنکه حکم قتلش امضا شود. در را باز کرد بر خلاف تصورش ارمیا پشت در نبود. پر استرس و آرام از پله ها پایین آمد دید گوشه ی در حال زانوهایش را بغل کرده و سر روی آن ها گذاشته. خدایا؟! حالا چطور از در رد میشد. امروز یا میمرد یا زده میماند از این دو حالت خارج نبود....
به طرف در میرفت که ارمیا سر بلند کرد. وحشت زده از جایش بلند شد: کجا میری؟
به گریه افتاد: میخوام برم. من ازت میتروسم. دیگه نه تورو میخوام نه این خونه و نه این زندگی رو.
ارمیا به در تکیه داد: نمیزارم بری...
با حالت زار پرسید: آخه چی از جون من میخوای؟ بسم نیست؟ بزار یه ذره نفس بکشم.

به موهایش چنگ انداخت: میخوای طلاق بگیری که با اون مرتیکه ازدواج کنی آره؟
از صدای بلندش دوباره دچار رعشه شد: کدوم مرتیکه؟ ازدواج چیه؟ مگه دیوانم از یه سوراخ دوبار نیش بخورم؟
- معصومه مگه من چیکار کردم؟ اصلا کجا میخوای بری بگو خودم میسونمت؟
اشک هایش را پاک کرد: تو هیچ کاری نکردی بزار برم.
به خودش جرأت داد و به در نزدیک شد کمی ارمیا را کنار زد و در حال را باز کرد ولی قبل از خروجش ارمیا به پایش افتاد: معصومه؟ غلط کردم. گوه خوردم. اصلا من لاشیم کثافتتم عوضیم اصلا هر چی تو بگی هستم فقط تو نرو به خدا خوب میشم. به خدا قول میدم.
دلش درد میامد. چرا خودش را در لحظه ی آخر اینقدر کوچیک میکرد. او که تا همین چند لحظه ی پیش داشت سرش را از تنش جدا میکرد حالا میخواست با این مظلوم نمایی به چه برسد؟
سعی کرد پایش را از بین دست هایش بیرون بکشد ولی بوسه ها ی متوالی ارمیا روی آنها دلش را چنگ انداخت. با نفرت پایش را خلاص کرد و به ایوان رفت. ارمیا کنار در ایستاد و با چشمان اشکی نگاهش کرد: یه فرصت دیگه بهم بده بی انصاف. به خدا آدم میشم.
کفش هایش را پوشید و به حیاط رفت.
داد زد: طلاقت نمیدم. ایستا و ببین. اینقدر منتظر بمون که موهاات عین دندونات سفید بشه.
پوزخندی زد و به راهش ادامه داد. دستش که به دروازه رسید صدای ارمیا قلبش را از هم پاشید: هلیا رو ازت میگیرم. فکر کنم اینقدو بدونی که حضانت بچه با پدرشه....
باورش نمیشد در را بسته باشد و رفته باشد. سرش را به در چسباند و چشم هایش را بست. "خدایا بگو برگرده.
به دلش بنداز که برگرده"
خودش هم میدانست که برگشتنی در کار نیست ولی باز هم داشت زورش را میزد. هر دو دستش را توی موهایش فرو کرد و آن ها را کشید. کلافه بود. حس جنون پیدا کرده بود. به طرف دستشویی رفت و شیر آب سرد را باز کرد. به خودش در آینه نگاه کرد، مشتکی آب به تصویرش پاشید و در یک لحظه تمام سرش را زیر آب فرو برد. نفسش که از این همه سرما گرفت شیر را بست و به بیرون آمد. همانجا به دیوار تکیه داد؛ سر خورد و نشست و به دو رو برش نگاه کرد. شیشه های لاک هلیا. عروسک هایش. کفش عروسی معصومه که این روز ها

مدام توی پاهای دخترش میدید... بقیه ی چیزها سر جایشان بودند. بسته ی سیگارش را از جیبش بیرون آورد. هنوز هیچی نشده دلش تنگ شده بود. به یاد نداشت تا به حال برای هیچ کدام از دختر های توی زندگیش اشک ریخته باشد اما حالا...

یاد بچگی هایش افتاد. وقتی چیزی میخواست و نمیتوانست به آن برسد همین طور لج میکرد. همینطور تخس میشد و تلخ... آنقدر ادامه میداد به این اوضاع تا به خواسته اش برسد؛ یعنی باز هم این راهکار جواب میداد؟ پک عمیقی به سیگارش زد و دودش را بیشتر نگه داشت تا ریه هایش به سوزش بیفتد. اشک از گوشه ی چشم هایش روان شد. همه زندگیش به گند کشیده شده بود. زیر لب زمزمه کرد "من چه غلطی با زندگیم کردم؟" صدای آیفن بلند شد. نفهمید کی خودش را به آن رساند و بدون نگاه کردن به مانیتورش بازش کرد. در حال را با شدت باز کرد و به ایوان رفت. ازدیدن افسانه، بادش حسابی خالی شد.

افسانه خانوم بدون سلام و احوال پرسی وارد خانه شد نگاهی به دوروبرش انداخت. ولی وقتی دید از معصومه خبری نیست رو به ارمیا پرسید: معصومه کجاست؟ ارمیا خودش را روی مبل پرت کرد و پک آخر را هم کشید. قطره اشک مزاحم دیگری هم روی گونه اش غلغلتید. -: بالاخره اون روزی که منتظرش بودم رسید...

روبه رویش روی مبل های صورتی چرک نشست و به اشک های پسرش خیره شد که بی خجالت دستش را برای مادرش رو می کرد!

-: حالا چی داری که بگی؟ها؟ اون موقع که قرص میخوام میخوام خورده بودی میگفتی تا تهش زندگی میکنم! گفتم این دختر با بقیه فرق داره گفتی خوشبختش میکنم! گفتم هرکی دیگه به جز این گفتمی فقط این! گفتم... میان حرفش رفت و ته مانده سیگارش را روی میز خاموش کرد: بسه مامان... بسه...

صدای لرزان و پر بغضش دلش را چنگ زد معلوم بود که حسابی قافیه را باخته تا به حال پسر یکی یکدانه اش را در این وضع و اوضاع ندیده بود.

صدایش را ملایم تر کرد: قضیه چیه ارمیا جان؟ تو چیکار کردی مادر؟ چی شده که کارتون به اینجا کشیده شده... زانوهایش را بالا برده بود و سرش را روی آن ها گذاشته بود. حالا دیگه واقعا حق میگرد. افسانه از جایش بلند شد و کنار پسرش نشست. سرش را بلند کرد و در آغوش گرفت.

:- مامان برش گردون. من بدون معصومه نمیتونم.

باورش نمیشد این پسر چهار ساله، پسر سی ساله اش باشد. یادش نیامد آخرین کی اشکش را دیده! حتی یادش نیامد آخرین بار کی برای چیزی اینطور زار زده است! سعی کرد بغضش را بخورد الان پسرش تکیه گاه میخواست نه همدردی...

سیگار دیگری آتش زد: یکی از بچه های قدیم یه روز تو خیابون میبینتم گیر میده که حتما شمارمو بهش بدم. منم تازه از دانشگاه اومده بودم و خسته بودم خیلی حوصله کل کل نداشتم گفتم شمارمو بدم فعلا خلاص شم حالا هر وقت زنگ زد جوابشو نمیدم. ازون قضیه چند وقتی گذشت.... مامان تو که میدونی من از وقتی ازدواج کردم دور تموم آدمای گذشته رو خط کشیدم مخصوصا دخترا....

افسانه چشم هایش را ریز کرد و با دقت بیشتری گوش داد: خوب؟ بقیش؟

ارمیا سیگار بعدیش را با سیگار قبلیش روشن کرد: شمارم از تو گوشیه محمود کش میره... دخترا با هم شرط میبندن. همه میدونستن من ازدواج کردم به زخم و زندگیم پایبندم... شرط میبندن منو بکشونن تو جمعشون... سارا یکی ازون دختراس! یه روز از صبح شرع میکنه به زنگ زدم منم که فهمیدم اینه دیگه جوابشو نمیدم. تا اینکه آخر شب اس ام اس میفرسته و یه سری دروغ و چرت و پرت سر هم میکنه که منو بکشونه اونجا. من باور نکردم ولی نمیدونم چطوری حماقت کردم و رفتم تا مطمئن بشم...

تقریبا میتوانست ادامه ی ماجرا را حدس بزند: بعدش؟

با سینه ی کف دستش چشم هایش را ماساژ داد: مامان معصومه برمیگرده؟

افسانه در دلش غر زد " اول تو بگو چه غلطی کردی تا بفهمم چی این دختر و فراری داده، پسره ی بیشعور "

وقتی جوابی نشنید به صورت برزخی مادرش نگاهی انداخت و ادامه داد: یه سری مسخره بازی های خاص خودشونو درآوردن بعدم مستم کردن...

:- اونا مستت کردن؟ بدون اینکه تو بخوای؟

از جایش بلند شد و پشت پنجره ایستاد: نه فقط پیک اول زوری بود... من خیلی خرم...

افسانه از کوره در رفت: تو چه گوهی خوردی؟ ها؟ باهاشون خوابیدی اره؟ اره؟ لعنت به تو... لعنت به تو که

همیشه کارت گند زدنه... ضعیف النفس...

دوباره عین پسر بچه ها به گریه افتاد: من تو حال خودم نبودم...

قلبش درد گرفت: خفشو... فقط خفشو... عذر بدتر از گناه نیار...

-: مامان؟

قلبش را چنگ زد: زهر مار و مامان... کجاست اون خانوم جونت که ببینه امروز نوه ی عزیزشو؟

زیر پایش نشست: حالا چیکار کنم؟

سر درد امانش را بریده بود: اون دختر بیچاره رو چرا به باد کتک گرفتی؟ قلدر شدی؟

سرش را پایین انداخت: تقاضای طلاق داد...

پوزخندی زد و از جایش بلند شد: چرا تقاضای طلاق؟

-: یه بو هایی برده بود...

همانطور که از در بیرون میرفت با همان ابهت همیشگیش گفت: افسانه نیستم اگه طلاقشو نگیرم...

ناباور زیر لب زمزمه کرد: مامان!!!

.....

هرچه شماره ی پارمیدا را میگرفت در دسترس نبود. راننده ی آژانس بدون مقصد میراند. فقط چند ساعت از رفتن دخترش میگذشت ولی او دلش برایش یک ذره شده بود. از طرفی هم میترسید بچه را دیگر به او ندهند! شماره ی سهیل را گرفت. به سه بوق نرسیده گوشی را جواب داد. ماجرا را از همان پشت تلفن برایش تعریف کرد. سهیل از او خواسته بود به خانه ی پارمیدا برود و بچه را بگیرد و از آنجا هم به خانه ی پدریش برود. اولش مقاومت کرد. نمیخواست او را با این سر و شکل ببینند. ولی سهیل گفته بود اتفاقا اینگونه راحت تر با موضوع کنار میایند عمق فاجعه را درک میکنند و او را مقصر نمیگیرند. گفته بود فردا هم حاضر باشد تا دنبالش بیاید دوباره به پزشکی قانونی بروند.

راننده ی آژانس هر از گاهی از آینه ی جلو نگاه خاصی به وضعیت رقت انگیزش مینداخت و سری از روی تأسف

تکان میداد. چقدر دلش میخواست محکم در سرش بکوبد و بگوید "دلت برا خودت بسوزه..."

جلوی خانه ی پارمیدا پیاده شد و دستش را روی زنگ نکه داشت.

-: کیه؟

صدای عصبانی رامین بود که از پشت آیفون میامد: منم آقا رامین. معصوم. اومدم دنبال هلیا...

-: شما این معصومه خانوم؟ بفرمایید بالا.

انگار هنوز هم سرسنگین تا میکرد، یعنی پارمیدا همه چیز را برایش گفته بود؟

-: نه دیگه ممنون مزاحم نمیشم. فقط لطف کنین هلیای منو بیارین.

آیفن بدون هیچ حرفی گذاشته شد. دوباره این پا و آن پا شد. به آسمان بی ستاره چشم دوخت و دعا کرد "خدایا

بچمو ازم نگیر، طاقت این یکی و اصلا ندارم..."

در باز شد و رامین با همان لباس های خانه اش با هلیای خوابیده به بغل بیرون آمد. با دیدنش از حرکت ایستاد

و ماتش برد: چی شده معصومه خانوم!!! این چه وضعیه؟! اینجا چه خبره آخه!؟

معصومه لبخند بی روحی زد و سری تکان داد: ببخشید هلیا مزاحمتون شد اگه ممکنه بدینش به من که زودتر

برم...

رامین بچه را توی بغلش جا کرد: معصومه خانوم راستش... ارمیا زنگ زد گفت بچه رو نگه داریم تا خودش

بیاد. گفت... یعنی... گفت اگه شما اومدی بچه رو بهت ندیم.

دلش لرزید، دست هایش هم: آقا رامین تو رو به خدا بچمو بده.

رامین به دست های لرزان دراز شده ی معصومه نگاه کرد. با این سر و وضعی که میدید مطمئن بود این دختر

پیش مادرش بماند برایش بهتر است.

هلیا را در آغوش گرفت و به سمت ماشین برگشت. رامین دست های یخ زده اش را در جیب فرو برد و کمی

صدایش را بلند کرد تا معصومه بشنود: یعنی کاری از دست ما بر نمیاد؟ خب بیاین بشینین با هم حرف بزنیم...

معصومه همانطور که به سختی در را باز میکرد جواب داد: خیلی ممنون آقا رامین ولی کار ما خیلی وقته که از

حرف زدن گذشته....

وقتی خواست در را ببندد چشمش به پرده ی عقب رفته ی طبقه ی سوم افتاد. پوزخندی زد و به راننده گفت: برو

آقا.

در دلش زمزمه کرد " خوب شد بودی و همه چیز و از نزدیک دیدی و اونوقت از اون بالا بهم نگاه میکنی و

موبایلتو از دسترس خارج میکنی که برادرت زودتر از من به این بچه برسه...."

نگاهش را به دخترش داد. چقدر امروز برایش سخت گذشته بود را خدا میدانست. به شلوارش نگاه کرد. همان صبحی بود. در دلش خدا را شکر کرد که جیگر گوشه اش امروز خودش را خیس نکرده. غافل ازینکه عمه اش چون

لباسی اندازه اش نداشت شلوارش را شسته بود و روی شوفاژ گذاشت تا خشک شد و دوباره پایش پوشید. به ناخن هایش نگاه کرد هر کدام یک رنگ بودند. صورت قشنگش هم پر از آرایش بود. شک نداشت پارمیدا برای ساکت نگه داشتن و آرام کردنش این کارها را کرده. هنوز هم دوستش داشت این عمه ای که همیشه به نفع برادرش گام برمیداشت را؛ ولی کاش کمی هم به او حق میداد.

شانه ای بالا انداخت و با خودش گفت " شاید اگه منم جای اون بودم همین کارو میکردم " دستش که به زنگ خورد صدای پر نشاط پارمیدا در گوشش پیچید. دخترک انگار زیر آیفن نشسته بود.
-: بله؟

بی رمق و خسته از بغل کردن هلیا که حسابی تپل و سنگین شده بود بی حال گفت: باز کن منم. در با تیکی کوتاه باز شد. وقتی در را میبست یاد خاطراتش افتاد. حالا که رفته بود و همه ی آن خاطرات هم رفته بودند درست شده بود! چقدر این در قدیمی و درب و داغان به او استرس وارد کرده بود... همیشه نگران این بود که پشتش کیست؟ آیا باز هم همان کسی هست که تمام هفته انتظارش را کشیده بود؟ یا اگر خودش پشت در بود نگران پدرش میشد...

پدری که اگر الان هم بود با این سر و شکل به خانه برنمیگشت. پدرش، مردش، اسطوره اش... کاش بود و امروز ارمیا به خودش اجازه نمیداد این بلا را سرش بیاورد!

-: تنهائین؟ پس ارمیا کو؟

جلو تر رفت و نور توی صورتش افتاد. کفش هایش را درآورد و بالا رفت.

حنانه هر دوستش را جلوی دهانش گرفت: هه!!! چی شده؟ تصادف کردی؟

تصادف؟ واقعا این کبودی ها ناشی از تصادف بود؟ عقل فندقی خواهرش در همین حد قد میداد؟

وارد خانه شد. ناهید به نماز نشسته بود و ابوالفضل؟

-: ابوالفضل خونه نیست؟

حنانه هنوز مات و مبهوتش بود: هست. تازه از باشگاه اومد رفته دوش بگیره.

کاش نبود! کاش یک امشب را نبود! با قلدر بازی های او باید چه میکرد! جواب پس دادن به او از همه سخت تر بود.

هلیا را به اتاق حنانه برد و روی تخت خودش خواباند. کاپشنش را درآورد و پتو را رویش تنظیم کرد. حنانه هم

که امشب انگار دمش شده بود: نگفتی؟ معصومه جون؟

معصومه جون؟ دلش سوخته بود... هه!

-: حنا؟ کیه؟ معصومه اومده؟

معصومه از اتاق بیرون رفت و سلام کرد. ورودش با خروج ابوالفضل از حمام یکی شد!

-: یا قمر بنی هاشم....

دید که مادرش با همان چادر و مقنعه ی نمازش از جایش بلند شد و ایستاد. ابوالفضل همانطور که آب از سر و

رویش چکه میکرد جلو آمد و اخم هایش را درهم کرد.

-: تصادف کردی مادر؟

چرا مادر و خواهرش اصرار به تصادف داشتند؟ کدام آدمی با تصادف به این حال و روز میفتند؟

ابوالفضل صدای بمش را بالا برد: کار اون شوهر عوضیته...

چه عجب؟ یک نفر فهمید!

سرش را به علامت مثبت تکان داد.

ابوالفضل به سمت اتاقش رفت: میکشمش.

همان که انتظارش را داشت دنبالش به اتاقش رفت و از پشت بازویش را گرفت: دست بهش نزن. اصلا کاریش

نداشته باش. ازش شکایت کردم. سه شنبه دادگاه داریم.... درخواست.... درخواست طلاق دادم...

ناهید روی تخت ابوالفضل نشست و دستش را زیر گلویش فشرد: خدا به من صبر زینبی بده....

سه شنبه به دادگاه نیامد قرار بعدی دادگاه را هم نیامد. سهیل میگفت احتمالا به یک وکیل رجوع کرده. یک

ماهی گذشته بود و هنوز او را ندیده بود. افسانه خانوم هر از گاهی میامد و با کلی شرمندگی عذر خواهی هلیا را

با خودش میبرد و دو سه ساعت بعد هم میآورد! هلیا آنجا قرار نداشت از ارمیا میترسید. هر چند که هیچ وقت از

نازک تر به او نگفته بود ولی خاطره ی آن اتفاقات در ذهن کوچکش نقش بسته بود.

این روزهایش پر شده بود از افسردگی... مادرش مدام گوشه ای مینشست، دعا میخواند و گریه میکرد. حنانه مدام زیر گوشش میخواند که فرصت دوباره ای به ارمیا بدهد. ابوالفضل هم بی حرف تر از همیشه بود. میدید که عین اسپند روی آتش چطور جلز و بلز میکند. انگار برادرش پشتش خم شده بود... این روزها که بیشتر به او توجه میکرد میدید که شباهت عجیبی به پدرش دارد فقط آن حس آرامش را نداشت!..

نیوشا هم که بیشتر روزها برای دلداریش میآمد. چند باری هم استاد نعیمی آمده بود. اینطور که فهمیده بود ارمیا برای وساطت او را فرستاده بود! کاری که هیچ کدام از اعضای خانواده اش حاضر نشده بودند در حقش انجام دهند. انگار همه ی اطرافیانش تحریمش کرده بودند!

ترم بهمن و آخرین ترمش هم شروع شده بود. بعید میدانست با این وضعیت جدید و نابسامانش بتواند این ترم را بی دردسر پشت سر بگذارد. دو هفته ی اول را که نرفته بود. نمیدانست هلیا در نبودش ساکت میماند یا نه.

چرا همه چیز به طرز ناچوری بهم ریخته بود؟ چرا نمیتوانست همه چیز را به حالت اولش برگرداند؟! جلوی آینه ایستاد و کمی کرم زد با اینکه کبودی ها رفته بودند ولی هنوز حس میکرد چیز هایی روی پوستش خودنمایی میکند! چادرش را گذاشت و به سمت دانشگاه راه افتاد. آنقدر در افکارش غرق بود که نفهمید کی به دانشگاه رسید و کی وارد کلاس شد!

دو کلاس از درس های تخصصی آن هم پشت هم حسابی خسته اش کرده بود دیگر مثل قبل ترها آن انرژی را در خودش نمیدید انگار در بیست و سه سالگی پیر شده بود! حتی نیوشا هم دیگر نبود که با شوخی هایش کمی حال و هوایش را عوض کند.

کیفش را بزور روی دوشش نگه داشت و از کلاس بیرون رفت. آن قدر در خودش بود که متوجه ی اطرافش نمیشد.

به کسی تنه زد و کمی آنطرف تر پرت شد. به دختر روبه رویش لبخند زد و عذر خواهی کرد. دختر هم بدون توجه به عذر خواهیش چشم غره ای رفت و به راهش ادامه داد.

سنگینی نگاه کسی باعث شد تا به عقب برگردد. ارمیا بود. با آن ریش چند روزه کمی سخت میشد شناخت کسی

را که همیشه به خودش میرسید! فریم عینکش را هم عوض کرده بود. یعنی سر قبلی چه بلایی آمده بود؟

در دلش به خودش بد و بیراه گفت " به تو چه ربطی داره. مگه فضولی؟ تو راه خودتو برو"

به قدم هایش سرعت داد و از سالن خارج شد

-: وایستا! یه لحظه!

وارد محوطه ی حیاط شده بودند و این دزد و پلیس بازیا برای هیچ کدامشان درست نبود. مخصوصا ارمیا با آن

وجهه ی محبوبش میان دانشجو ها.

-: خانوم رحیمی؟

جلوی حراست رسیده بودند. نمیخواست بیشتر از این حرفشان نقل محافل شود. ایستاد و به پشتش نگاه کرد:

بفرمایید جناب منصوریان میشنوم.

ارمیا دستی به پس گردنش کشید و گفت: کلاست تمام شده؟

کیفش را پایین آورد و به آن دوشش انداخت: باید بهتون توضیح بدم؟

پوف کلافه اش را بیرون فرستاد: میشه بریم یه جا بشینیم و صحبت کنیم؟

از دانشگاه بیرون آمد و در همان حال گفت: در چه موردی قرار حرف بزنیم؟

-: در مورد خودمون.

پوزخند زد: خودمون؟ آقای منصوریان بهتره به جای صحبت کردن با من تاریخ بعدی دادگاه و حفظ کنی که

دوباره ازش جا نمونی. شما که نمیخواهی طلاق غیابی بگیرم؟ مسلما اینقدو میدونین که وقتی پای هیچی مثل

مهریه وسط نیست میتونم غیابی طلاق بگیرم!

عصبی پوست لبش را جوید: تمامش کن معصومه... بیخیال شو. نزار منم به هر چیزی که میتونم چنگ بزنم تا

نگهت دارم.

-: دیگه تا من نخوام تو نمیتونی کاری کنی ارمیا خان! دیگه نمیتونی؟

گوشه های لبش را از هیچی پاک کرد: معصومه....

میان حرفش رفت و انگشت تهدیدش را جلویش تکان داد: معصومه نه؛ خانوم رحیمی. دیگم حق نداری دنبالم

بیای و باهام حرفی بزنی بیشتر ازین حالو بهم نزن.....

روی تخت دراز کشیده بود. اصلا حال و روز خوبی نداشت. سهیل هم آمده بود و همه توی حال نشسته بودند. صدای دخترکش هم میامد که خودش را برای سهیل لوس میکرد تا از ناز و نوازش هایش چیزی نسبش شود. به پهلو چرخید و باز در فکر فرو رفت. اگر اینبار هم به دادگاه نمیامد چه؟ منظورش ازینکه نزار به هر چی که میتونم چنگ بزنم تا نگهت دارم چی بود؟ چه لکه ی سیاهی از زندگی معصومه میدانست که میخواست آن را بر علیه اش استفاده کند؟

تقه ای به در خورد و هلیا با دو وارد شد میان راهش هم سکندری خورد و افتاد. سریع در جایش نشست: هه! مامان جان کجا رو نگاه میکنی؟ حواست کجاست؟ شلوار هایش را بالا زد و زانوهای قرمزش را ماساژ داد: خب حواسم نبود دیگه! خنده اش گرفت: خب پس حواست کجا بود!

همانطور که شلوار بنفشش را روی پاهای تپلش پایین میکشید گفت: پیش تو. عمو سهیل میخواد بیاد تو... از جایش بلند شد و چادر سفیدش را به سر انداخت. حنانه سریع به اتاق آمد و همانطور که نفس نفس میزد گفت: افسانه خانوم زنگ زد میگه خانواده ی آقای رشیدی اومدن خونشون. میگه ما به کسی در مورد شما چیزی نگفتیم که دارین طلاق میگیرین. ما رو دعوت کرد. مامان بهش گفت منکه نمیام اومدنم تو این شرایط درست نیست. گفت معصومم که از همین حالا میدونم جوابش چیه ولی از معصومه میپرسم اگه صلاح میدونه هلیا رو میفرستیم بیاد.

چیکار میکنی؟ میزاری بره؟

ابروهایش در هم رفت. اصلا ازین قایم باشک بازی ها خوشش نمی آمد. ولی چاره چه بود نمیتوانست خودخواه باشد. رو به هلیا پرسید: هلیا جون؟ دوست داری بری خونه ی مادرجون؟ پیش بابایی و عمه جونو باباخسرو؟ تازه مهمانم دارن... عمو رامتین اینام اونجان... میری؟

از جایش بلند شد و جلوی مادرش ایستاد: همه هستن؟

:- آره.

:- همه ی همه؟

:- آره. میری؟

با چشم های درشتش به او خیره شد: تو هم میای؟

لبخند محزونی زد: نه من نمیام. ولی تو برو. اون پیراهن زرد خوشگل تو میپوشی؟

سرش را تکان داد. حنا به لباس را از کمد بیرون آورد. همین چند وقت پیش برای خواهر زاده اش خریده بود.

پیراهن کوتاه مخمل زرد با گل های مشکی. جوراب شلواری قهوه ای را پوشید و موهایش را که حالا تا زیر

سرشانه هایش بود را دو طرفش بافت و با کش موهای خرسی اش بست.

-: حنا تو باهاش نمیری؟

حنا روی تخت نشست: نه کجا برم؟ هیچ کدومتونم نیستین من خجالت میکشم. تازه ابوالفضلم بفهمه من

رفتم قاطی میکنه.

سرش را به معنی فهمیدن تکان داد: آره راست میگی. میتونی ببریش تا اونجا یا زنگ بزنیم بیان دنبالش؟

-: نه میبرمش.

سهیل چند ضربه به در زد و وارد شد. با دیدن هلیا لبخندش گشاد شد: وای این عروسک فرنگی دیگه کیه؟

هلیا که دخترانه هایش بیدار شده بود قری به سر و گردنش داد: منو میگی؟

خودش را خم کرد تا هم قدش شود: بله با شمام. ولی بزار ببینم... اووم! آهان! تو زنبور عسلی آره؟

هلیا وز وز کنان دور سهیل میچرخید و میبوسیدش: دارم نیشت میزنم!....

سهیل به قهقهه افتاده بود: آخه پدر صلواتی اگه نیش این بود که الان دنیا گلستون میشد....

به فحش سهیل فکر کرد. "پدر صلواتی" با فحش های ارمیا زمین تا آسمان فرق میکرد. حتی شوخی هایش،

طعنه

هایش، حرف هایش....

چقدر میتوانست خوشبخت باشد!... چرا کارش به اینجا رسید؟ این تقاص کدام گناهش بود؟

حنا و هلیا رفتند و سهیل پشت پنجره ایستاد و رفتنشان را تماشا کرد.

-: چقدر این وروجک خوش زبون شده....

-: اینا که میبینی فقط نصف زبونشه..

سهیل به لبخند معصومه خیره شد و روبه رویش روی تخت حنا نشست: میخواستم در مورد یه مسئله ای

باهات حرف بز نم.

نگران شد: چه مسئله ای؟

-: در مورد ارمیاس؟

-: باز چی شده؟

سهیل نگاهش را به فرش دوخت: معصومه تا حالا بهت نگفتم چون فکر میکردم یا خودت میدونی یا این قضیه زودتر ازین حرفا حل میشه... راستش... راستش ارمیا همه چیزو در مورد منو... منو تو میدونه...

گر گرفت. انتظار شنیدن این حرف را نداشت! هم صراحت سهیل در مورد گذشته ی مشترکشان، هم دانستن ارمیا. تازه دو هزاری اش افتاد. پس منظور آن حرفش که گفته بود نزار به هر چی که میتونم چنگ بز نم تا نگهت دارم این بود؟ پس چرا تا به حال حرفی از این موضوع نزده بود...!

سهیل دستش را در هوا تکان داد: معصومه جان حواست هست؟

گیج و منگ سر تکان داد. سهیل دوباره شروع به حرف کرد: اون موقع که فهمید باهام تو یه پارک قرار گذاشت.

تقریبا همه چیزو میدونست ولی ازم خواسته بود همه چیزو براش تعریف کنم. البته ناگفته نمونه که دستای سنگینیم داره...

خندید و دستی روی گونه اش کشید: وقتی با اون صورت کبود دیدمت کاملا حس کردم چه دردی رو تحمل کردی!

وحشت زده پرسید: برای زدت؟

-: چون من یه بار جای انگشتم رو صورت تو مونده بود...

دستش را جلوی دهانش گرفت: هه! یعنی فهمید...

-: گفتم که اون همه چیزو میدونه... الانم اینارو بهت گفتم که اینو بگم. اون یه بار تورو بخشید شاید تو هم باید...

اونو ببخشی...

-: ولی....

از جایش بلند شد و میان حرفش رفت: نمیخوام چیزی بهم بگی. فقط خودت فکر کن بین قلبت اونقدر بزرگ هست که یه همچین چیزو ببخشه یا میخواد محکوم کنه! موقع فکر کردن به اینم فکر کن که گناه یه زن برای

مرد خیلی غیر قابل بخشش تره تا گناه یه مرد برای یه زن....

چون زنا قلب رئوف و بزرگی دارن و همه چیزو با احساس جواب میدن؛ ولی مردا نه قلب رئوف دارن نه احساس آن چنانی اونا همه چیزو با منطقشون میسنجن...

امیدوارم تونسته باشم یه کمکی به زندگیتون کرده باشم...

باورش نمیشد! اصلا این امکان نداشت! چطور ارمیا فهمیده بود و توانسته بود در برابرش سکوت کند! انگار تازه

داشت همه چیز را به خاطر میاورد... علت تعویض خانه هم کوچک بودنش نبود، به خاطر مزاحمت های آن

پسرک احمق بود. ولی ارمیا از کجا میفهمید...! شاید صورت کبود شده ی آن همکلاسیش که در راهرو از او

خواستگاری کرده بود و چند روز بعد که به دانشگاه آمد هم کار او بود! پس همه ی آن گیر دادن ها به رفت و آمد

هایش علت داشت؟! روز آخر پرسیده بود "میخواهی طلاق بگیری که بری با اون مرتیکه ازدواج کنی؟" منظورش

سهیل بود...؟!

ضربه ای به سرش زد "خدایا آخه چرا اینقد منو خنگ و ابله آفریدی؟"

دو هفته گذشته بود و او هر چه فکر کرده بود با خودش نتوانسته بود ارمیا را ببخشد. هنوز قلبش آنقدر بزرگ

نشده بود که بتواند با همچین چیزی کنار بیاید انگار...

سه شنبه جلسه ی سوم دادگاه، بالاخره ارمیا حاضر شد. ولی چه حاضر شدنی...

هرچه قاضی از او میپرسید او فقط میگفت "طلاقش نمیدم"

قاضی هم دستور سازش داد ولی معصومه مرغش یک پا داشت! حتی حرف های سهیل قبل آمدنش به دادگاه

هم نتوانسته بود در تصمیمش خدشه ای وارد کند. امنیت جانیش را وسط کشید و گفت نمیتواند دیگر به این

مرد اعتماد کند. ارمیا هم گفته بود حاضر است تعهد بدهد ولی باز هم او بود که قبول نکرد.

افسانه خانوم و آقا خسرو هم به همراه پسرشان آمده بودند. کمی احساس تنهایی میکرد. احساس بیشتوانه

بودن. مادرش که حاضر به آمدن نبود میگفت در امری که عرش خدا را به لرزه در میاورد شرکت نمیکند ولی او که

خوب میدانست هنوز هم دلش به برگشتن ارمیا خوش است. او که میدانست چقدر دامادش را دوست دارد و

هیچ کدام از این مسائل در حسش تغییری ایجاد نکرده... سهیل هم گفته بود آمدنش صحیح نیست و ممکن

است ارمیا با دیدنش تحریک شود. ابوالفضل هم که اگر میامد معلوم نبود ارمیا از در دادگاه سالم بیرون میرفت

یا نه. حنا نه هم که مدرسه بود.... حالا فقط خودش بود و خودش.

قاضی که مرد جا افتاده و خوشرویی بود نگاه عاقل اندر سفیهی به هر دویشان انداخت و لبخند زد: خب ظاهرا شما دو نفر قصد توافق ندارین! حضانت دختر خانوم را که تا هفت سالگی به مادر داده میشه و بحثی درش نیست. و اما شما خانوم معصومه ی رحیمی حواستون باشد که زمان جاری شدن صیغه ی طلاق ماهیانه نباشید. خون به صورتش جهید و گر گرفت. نگاه گوشه چشمی ارمیا با آن اخم های در هم را به جان خرید. " قاضی احمق " دلش میخواست سرش را برگرداند و نگاهی به آقا خسرو بیندازد. در دلش خدا خدا میکرد که نشنیده باشد.

-: خب؛ مدارک هم که کامله. مشکلی نیست برای ثبت طلاق.

حس تازه ای زیر پوستش دویده بود. حس آزادی میکرد. لبخند ناخوداگاه روی صورتش جا خوش کرده بود.

ارمیا حرصی و عصبانی گفت: حاج آقا تموم شد؟ میتونیم بریم؟

-: چقدر عجولی پسر جون؟ یکم صبر داشته باش. هنوز امضا کردناتون مونده.

افسانه خانوم از پشت به شانه اش زد و چیزی دم گوشش زمزمه کرد. معصومه هنوز نگاهش به قاضی بود. ولی

علت اخم های درهمش را درک نمیکرد. بعد از چند لحظه سرش را بلند کرد و به او خیره ماند: خانوم رحیمی؟

شما گواهی عدم بارداری گرفتی؟

کمی دستپاچه شد: بله... بله... گرفتم....

عینکش را روی بینیش تنظیم کرد: خب جواب چی بود؟

-: منفی بود دیگه.... گواهیست تو پرونده هست...

-: شما دیدی که منفیه؟

کمی فکر کرد. آن روز هلیا لج کرده بود و او خیلی به جواب اهمیت نداده بود....!

قاضی نفسش را بیرون داد: شما بارداری خانوم رحیمی. تمام این مدت و بی خود نشستیم وقت تلف کردیم. تا

بعد از به دنیا آمدن بچه طلاق به تاخیر میفته. ختم جلسه.

لبش مثل ماهی بیرون افتاده از آب باز و بسته شد. یعنی چه؟ بارداری مثبت معنیست چه میشد؟ چرا عقلش از

کار افتاده بود؟

حس میکرد مغزش فلج شده. حتی پاهایش... نمیتوانست خودش را تکان دهد. باز هم همان حمله ی عصبی لعنتی!

افسانه زیر پایش نشست و دست هایش را ماساژ داد: نگران نباش عزیزم. اگه تو نخوای سقطش میکنی. هیچکی نمیتونه تو رو مجبور به کاری کنه.

اشک هایش گوله گوله به پایین میچکیدند. ارمیا جلوی در قدم رو میرفت و سعی میکرد سیگارش را آتش بزند. هنوز اولین پک را نکشیده نگهبان اخطار خاموش کردنش را داد. حرصی چنگی به موهایش زد و به طرف راهرو رفت و از نگاهش ناپدید شد.

آقا خسرو جلو آمد و زیر بغلش را گرفت. معذب بود. خیلی ازین پدر شوهرانه ها برایش نکرده بود. نمیدانست الان هم کمکش میکند یا ترحم میکند!

جلوی در خانه ایستادند. حالش کمی بهتر شده بود. دستش هنوز به دستگیره نرسیده افسانه به عقب برگشت: خوبی معصومه جان؟ نمیخوای بری درمانگاه؟

سرش را پایین انداخت: ممنون خوبم. احتیاجی نیست. ببخشید زحمتتون زیاد شد.

-: این حرفا چیه دختر؟ برا اون قضیم برا اطمینان بیشتر بهتره بری سونوگرافی. هر وقت خواستی بری بهم خبر بده باهات پیام.

نگاهش به سمت آقا خسرو رفت که نگاهش به بیرون بود. سری برای افسانه خانوم تکان داد و با تشکری زیر لبی از ماشین پیاده شد.

کلید انداخت و وارد خانه شد. به اتاق حنانه رفت. دخترکش هنوز در خواب به سر میبرد. لباس هایش را عوض

کرد و وارد آشپزخانه شد. غذا روی گاز قل قل میکرد و مادرش پشت میز نشسته بود و گریه میکرد.

سلام کرد و پشت گاز ایستاد. شعله را کم کرد و نگاهی به قورمه سبزی انداخت. برای خودش چای ریخت و روی صندلی نشست.

-: چرا گریه میکنی؟

مادرش اشک هایش را پاک کرد و پرسید: دادگاه چی شد؟

-: اول تو جواب منو بده.

ناهید نگاهی به دخترش انداخت و دوباره اشک هایش روان شد: راسته؟

-: چی؟

-: اینکه حامله ای؟

یک تای ابرویش بالا پرید: کی بهت گفته؟

-: ارمیا اومده بود اینجا....

میان حرفش پرید: برای چی راهش داد؟ نگفتی یه وقت بیاد بچمو ببره من باید چه خاکی تو سرم بریزم؟

ناهید دوباره اشک هایش را پاک کرد: دو دقیقه بزار من حرف بزنم. چه خبرته؟ اول زنگ زد گفت باید باهام حرف

بزنه گفت اگه اجازه نمیدم بیاد تلفنی بگه. منم چون خودم باهش حرف داشتم گفتم بیاد اینجا. اصلا بالا هم

نیومد. تو همون حیاط حرف زدیم. گفت تو دادگاه معلوم شده حامله ای گفت اگه خودش بیاد بهت چیزی درمورد

بچه بگه ممکنه باز جبهه بگیری اومد به من گفت که بهت بگم با این شرایط تصمیمت چیه؟

سرش را به کف دستش تکیه داد: نمیدونم. فعلا اصلا عقلم کار نمیکنه.

زیر چشمی به ناهید نگاه کرد: حالا تو چرا گریه میکنی؟

-: باورم نمیشه دعا مستجاب شده...

-: تو دعا کردی من حامله باشم که طلاق نگیرم؟ ماما میفهمی چی میگویی؟ من تو اون زندگی دارم زجر میکشم

درکم میکنی اصلا؟

-: این که به دنیا بیاد زندگیتون خوب میشه. این یه نشونه از طرف خداست!

دستش را در هوا تکان داد: ول کن ماما این حرفا رو. بچه شدی؟ نشونه چیه؟ من چه این بچه رو به دنیا بیارم

چه نیارم دیگه با اون آدم زندگی نمیکنم؛ خیالت ازین بابت راحت باشه...

چشم هایش گرد شد و ناباور گفت: معصومه؟ چه به دنیا بیاری چه نیاری؟ یعنی تو حتی به سقط هم فکر

میکنی!؟

از پشت میز بلند شد و به طرف اتاق رفت. صدای ناهید را میشنید که انگار با خودش حرف میزد. مادرش بعد از

پدر حسابی شکسته شده بود حالا هم که او و مشکلاتش هم شده بودند قوز بالای قوز دیگر به معنای واقعی

کلمه کم آورده بود.

با دیدن چشم های باز هلیا اشک هایش را پاک کرد و زیر تخت نشست: سلام نفسم. دختر مامان چقدر امروز میخوابه؟

چشم های مشکی اش را به مادرش دوخت: گشمنه...

معصومه با خودش فکر کرد چقدر هلیا شبیه ارمیاست! واقعا بعد از طلاق میتوانست این همه شباهت را ببیند و شوهر سابقش را فراموش کند؟

هلیا را از روی تخت پایین آورد: برو تو آشپزخونه مادر جون اونجاست بهت صبحونه میده.

دستی روی شکمش کشید این یکی را کجای دلش میگذاشت؟ چرا این بار هیچ کدام از حالت های قبل را نداشت. شاید اشتباه شده بود! باید فردا به سونوگرافی میرفت تا مطمئن شود... چقدر خوب بود اگر حامله نبود ولی اگر... آنوقت چه؟ آنوقت باید با این بچه چه میکرد؟ با دو بچه ی بی پدر؟ صلاح در این نبود که همین یکی را نگه دارد؟ اصلا کاش میشد به دنیا بیاورد و بدهد به نیوشا!!! آنوقت هر وقت هم که میخواست میتوانست او را ببیند!!!

مشتی به سرش کوبید. دیوانه شده بود و راحت زندگی میکرد. معلوم نبود این حرف ها از کجا به ذهنش میاندا جلوی تلویزیون خاموش دراز کشیده بود و به صفحه ی سیاهش زل زده بود. تصویر معصومه در دادگاه یک لحظه از ذهنش کنار نمیرفت. باورش نمیشد این دختری که امروز دیده همان دختر خجالتی و ساکت همیشگی بوده! وقتی آنطور از امنیت جانی خودش و بچه شان حرف میزد... انگار صد سال در دادگاه رفت و آمد داشت که همه ی چم و خمش را میدانست!

جریان بچه دیگر چه بود؟ انصاف نبود ولی کمی به این بچه شک داشت! البته؛ فقط کمی!...

در این یک ماه اخیر که آن شب و ماجرایش پیش آمده بود سعی کرد از معصومه دوری کند. میدانست که چقدر نجاست و پاکی برایش اهمیت دارد. میخواست تا چهل روز حتی بهش دست هم نزند ولی هر بار معصومه به

عناوینی نزدیکش میشد ولی مگر میشد در مقابل زنی مثل معصومه خود دار بود؟

انگار اینبار او بود که تاب نیاورد و هنوز چهل روز نشده از خانه اش رفت... حالا فلسفه ی این بچه و پیدایشش کمی برایش گنگ بود!

کاش حداقل یک راهی وجود داشت تا دوباره خانواده اش را بدست آورد.... دلش برای دختر کوچولوی شیرین

زبان‌ش یک ذره شده بود. از آن روز به بعد دیده بود که چطور نسبت به حواس جمع است و زیاد در آغوشش راحت نیست. لعنت به خودش. در یک لحظه آنقدر از کوره در رفت که نفهمید چه بلایی به سر زن و بچه اش می‌آورد.

حتی پدرش هم نقدش کرده بود. گفته بود مردی که دست روی زن بلند کند مرد نیست، نامرد است... صبح که دیده بود راه به جایی ندارد رفته بود تا دم ناهید خانوم را ببیند. مطمئن بود او تنها کسی است که هنوز هم مثل قبل دوستش دارد. ولی وقتی با اشک‌های او و حرف‌هایش رو به رو شد آنقدر احساس حقارت کرد که بی‌خداحافظی رفت. ناهید گفته بود "وقتی اومدی خواستگاری گفتم پسر آقاییه سرش به تنش می‌ارزه ولی کاش زبونم لال میشد و اینقدر به دخترم فشار نمی‌آوردم. من و مرتضی یه تیکه از وجودمونو پیش تو امانت گذاشتیم؛ اینجوری امانت داری میکنن پسر؟ اگه باباش بودم باز دست روش بلند میکردی؟ بچم شاید یتیم باشه ولی صغیر که نیس! حداقل احترام موی سفید منو نگه میداشتی... هنوزم لب از لب باز نکرده بگه بینتون چی شده یا زیراب زنی بکنه شاید اگه لک و لوک صورتش نبود ما اصلا نمیفهمیدیم بینتون چیزی شده... نمیدونم مرتضی ازت میگذره یا نه! شاید خودش نباشه ولی خداهش که هست از خدایم نترسیدی که اینطوری دست رو بنده اش بلند کردی...؟"

قطره‌ای اشک از کنار چشمش راه باز کرد. باخته بود. همه چیز را باخته بود. چشمش را به سقف دوخت. خدایا یه راهی پیش روم بزار.

.....

حانان و زینب کنار پاساژ ایستادند و خنده کنان واردش شدند. اصلا نمیدانستند چه میخواهند فقط میرفتند که مغازه‌ها را دید بزنند. نزدیک سال نو بود و بازار خرید داغ! با هیجان ازین مغازه به آن مغازه میرفتند. این روزها کارشان همین بود. بعد از مدرسه سریع خودشان را به پاساژهای توی راهشان میرساندند. پیراهن‌هایی را هم از یکی از همین مغازه‌ها خریده بود.

-: وای زینب اینو ببین!

زینب به مانتوی کوتاه و تنگ سفید با آن آستین‌های بالا رفته نگاه کرد و ابرویی بالا داد: خب؟

حسرت بار آهی کشید و از کنار بوتیک رد شد: خیلی خوشگل بود. حیف که ما نمیتونیم این مدلا رو بپوشیم...

قدم هایش را تند کرد تا به او برسد: مثلاً اگه میتونستی بپوشی میخریدی؟

-: آره. چرا نمیخریدم؟

شانه ای بالا داد: نمیدونم. ولی اگه من بودم نمیخریدم. خوشم نمیاد خودمو به نمایش بزارم هر جا میرم

شیشصد تا چشم دنبالم بیاد.

پوزخند زد: تو خلی دیگه خودتو با بقیه مقایسه نکن.

از پله برقی که بالا رفتند مثل همیشه زینب هوس ذرت مکزیکی کرد. اینبار نوبت حنانه بود که بخرد. زینب پشت

یکی از ویترین ها ایستاد. حنانه لیوان های ذرت را در دستش گرفت و با لبخند به عقب برگشت اما با دیدن آرش

قلبش ایستاد.

-: احوال نفس خانوم....

به او گفته بود اسمش نفس است. گفته بود دو اسم دارد و همه با این اسم او را میشناسند! نگاهی به لباس

های مارک دار و هیکل لاغرش انداخت و سعی کرد نادیده اش بگیرد. انگار تمام خاطرات دوباره زنده میشدند...

با لحن مسخره ای پشتش راه افتاد: هی خانوم کجا کجا؟

قدم هایش را تند کرد و به عقب نگاه کرد تا ببیند هنوز هم پشتش میاید یا نه که با چیزی برخورد کرد و ذرت ها

پخش زمین شدند. قبل از اینکه به افتضاح رو به رویش نگاه کند به عقب برگشت. با خودش فکر کرد یعنی فیلم

هایش را پاک کرده....

-: حواست کجاست خانوم؟

چشم های اشکش اش را به مرد درشت اندام رو به رویش دوخت.

-: حنا خانوم؟ شمایی؟ چی شده؟

اشک مانع دیدش بود. نمیدانست این مرد رو به رویش کیست. دوباره به عقب برگشت و به آرش نگاه کرد که با

آن پوزخند روی لبش بوسه ای برایش فرستاد و به او خیره شد.

نفهمید چطور شد که آرش زیر مشت لگد افتاد و چند نفری جلو رفتند تا نجاتش دهند. زینب بازویش را کشید و

چند متر آنطرف تر برد: چی شد؟ این آرش عوضی از کجا پیداش شد؟

اشک هایش را پاک کرد: نمیدونم تا ذرتو گرفتم جلوم سبز شد.

-: بدو بریم تا گندش در نیومده.

تازه از در پاساژ بیرون آمده بودند و وارد خیابان شده بودند که دوباره کسی مخاطب قرارش داد: حنا خانوم.

این کی بود دیگر؟ هی حنا خانوم حنا خانوم میگرد؟

با عصبانیت به عقب برگشت ولی با دیدن رامتین نفسش بند رفت.

-: یه تشکر بکنی بد نیستا! واس خاطر شما رفتم فردین بازی دراوردم.

ناخوداگاه لبش کش آمد: ممنون.

مقداری از موهایش را پشت گوشش زد: مزاحم بود؟

سری به معنای تایید تکان داد. رامتین با سر به زینب اشاره کرد: معرفی نمیکنین؟

حنانه لبش را گاز گرفت. کمی معذب بود: زینب جون. دوست و همکلاسیم.

و رو به زینب با لحن شیکی ادامه داد: ایشون هم آقا رامتین. برادر شوهر پارمیدا جون.

رامتین زیاد به مزاجش خوش نیامد. برادر شوهر پارمیدا جون نسبت فامیلی دوری به نظر میرسید....

-: خونه میرین؟

باز هم سر تکان داد که بله.

-: میرسونمتون. ماشین اونجاست. بایستین دور بزنم پیام.

نمیپرسید. فقط اطلاع میداد. چقدر اخلاق هایش خاص بود! به رفتنش نگاه کرد. تپیش هم مثل اخلاقش حرف

نداشت.

-: این سوپرمن دیگه از کجا پیداش شد؟ چه خوشتیپیم هست...

و ضربه ای به پهلوی حنانه زد. نیشش تا بناگوش باز شد.

-: زهر مار! چه خوششم اومده.

رویش را به طرف زینب کرد: زینب بیا بریم خونه ی ما. من خجالت میکشم تو ماشین تنها باهاس برم.

-: برو بچه... برو خودتو سیاه کن. تو و خجالت...

خندید. انگار نه انگار که چند لحظه ی پیش دل در دلش نبود و اشک میریخت.

برایشان بوق زد. هر دو پشت نشستند و رامتین با آنکه توی ذوقش خورده بود ولی خوشش آمد....

وقتی وارد خانه شدند دوتایی باهم خندید. هلیا با سر و صدایشان فوراً عروسک هایش را ول کرد و به سمت آن ها رفت.

-: چه خبره کبکتون خروس میخونه. باز کی بهتون چشمک زده؟

زینب کمی خجالت کشید و به معصومه سلام کرد معصومه هم با لبخند جوابش را داد. از این دختر خوشش میامد. از هر چه که به خانواده ی حاج فتاح مربوط میشد خوشش میامد اینکه دیگر دخترش بود و نقلش سوا! دختر محبوب و مودبی که زمین تا آسمان با حنانه ی سر به هوای آن ها فرق میکرد. مطمئن بود آینده ی روشنی پیش رو دارد. هر چند خیلی زیبایی منحصر به فردی نداشت و صورت ریز نقشش او را به دختر های متوسط چهره تبدیل میکرد ولی بارها از حنانه شنیده بود که خواستگارهای زیادی دارد و حاجی قصد شوهر دادنش را ندارد! حنانه چادرش را که انگار از همان حیاط برداشته بود کنار در به چوب لباسی آویزان کرد و مقنعه ی سورمه ایش را برداشت و مشغول باز کردن دکمه های مانتویش شد: بگو کیو دیدیم معصومه؟

معصومه دست هایش را بالای بخاری گازی نگه داشت: کیو؟

با هیجان مانتویش را درآورد و با خوشحالی گفت: رامتین....

چشم هایش را ریز کرد. کسی را به این اسم یادش نمیامد.

-: بابا رامتین دیگه! برادر شوهر پارمیدا...

سری تکان داد به معنای یادآوری: خب؟ چی شد حالا مگه؟

-: تا خونه ما رو رسوند...

ابروهایش را بالا داد: جانم؟ از کی تا حالا این آقای تخس اینقدر مهربون شدن؟

حنانه قهقهه ی بلندی سر داد و به سمت ناهید که تازه از آشپزخانه خارج شده بود رفت: سلام عشقم.

پرید بغلش و صورتش را بوسه باران کرد.

-: !! نکن مادر زشته. دیگه بزرگ شدی این بچه بازی چیه در میاری؟

-: هیچم بچه بازی نیس اسمش محبت کردنه... راستی مامان بگو امروز کیو دیدم؟

ناهید شانه ای بالا انداخت و به سمت کنترل تلویزیون رفت: من چه میدونم. کیو دیدی؟

معصومه کنترل را از دست مادرش گرفت: رامتین. پسر آقای رشیدی. برادر شوهر پارمیدا. مامان جان زینب خانوم
اومدن...

مادرش با تعجب به طرف زینب برگشت: سلام فدات شم. تو چقدر ساکتی مادر. این حنای جفجغه نمیزاره صدا
به صدا برسه.

همچنان نگاهش پیش زینب بود. به نظرش خیلی بد نمیآمد اگر زینب را برای ابوالفضل میگرفتند! اول باید مزه
ی دهان برادرش را میفهمید.

تازه سفره را پهن کرده بودند که در حال باز شد و به دنبالش ابوالفضل داخل آمد. هلیا هم که طبق معمول
مسئول خوش آمدگویی بود جلو پرید.

حواسش شش دنگ به برخورد ابوالفضل و زینب بود! تقریبا عادی برخورد میکردند البته با کمی چاشنی خجالت...
باید به زودی آستین هایش را بالا میزد.

مادرش ظرف میوه را روی میز گذاشت. کلافه پا روی پا گذاشت و چنگی به موهایش زد: مامان میشه بیخیال
پذیرایی بشی؟ دو دقیقه بشین بینم بالاخره چی شد؟

افسانه چشم غره ای رفت و رو به رویش نشست: میخواستی چی بشه؟
- رفتین سونوگرافی.

به علامت تایید سر تکان داد.

بدون اینکه دست خودش باشد پاهایش شروع کردند به تکان خوردن: خب؟

بی توجه به او موزی برداشت و شروع به حلقه کردنش کرد: خب به جمالت...

- مامان تو رو به هر چی که میپرستی اذیتم نکن. بالاخره چی شد؟ بچه سالم بود؟

یکی از حلقه ها را به دهان برد: مگه برای تو فرقی میکنه؟

صدایش بالا رفت: مامان؟! یک کلمه جواب بده آره یا نه؟

به پسرش خیره شد و پوزخند زد: دیگه هیچ فرقی نمیکنه....

مشتش را جلوی دهانش کوبید و ناباور به افسانه مات شد: یعنی چی؟

-: واضح نبود؟ سقطش کرد...

از جایش بلند شد و چند قدم راه رفت. ولی انگار اینطوری آرام نمیشد: اون خواست سقط کنه تو هم بهش کمک کردی؟

-: سر من داد نزن. اون اصلا تو این فکر نبود من بهش پیشنهاد کردم.

از خونسریش بیشتر حرصی میشد: اصلا تو چیکاره بودی که به اون خط میدادی؟ کی بهت گفت تو زندگی من دخالت کنی؟

بشقابش را روی میز گذاشت و با عصبانیت گفت: همون دیگه؛ از بس تو زندگی دخالت نکردم گفتم بزار اون جور که دلش میخواد زندگیشو بسازه کارت به اینجا کشید. پسره ی خر. یه دونه پس انداختین چه گلی به سرش زدین جز اینکه اینقدر بهش استرس دادین که شده یه بچه ی ترسوی شاشو.... احمق... بفهم... من صلاح تو میخوام....

بغض کرد و روی مبل نشست: اینجوری؟ با کشتن بچم؟

-: تو که عادت داری؟ حالا چرا برای این یکی عزا میگیری؟ اون موقع ها که تزت چیز دیگه ای بود!!! ارمیا خان! دنیا دار مکافات... بکش.... بکش که هنوز خیلی مونده با گناها تیر به یه بشی....

بشقاب و ظرف میوه را از روی میز پایین زد و همه را شکست. افسانه به روی خودش نیآورد و همچنان خونسر در جایش نشست.

ارمیا پر از خشم به سمت خانه اش راه افتاد. همه چیز خیلی بیشتر از ظرفتیش پیش میرفت.

چادرش را کمی سفت تر زیر گلویش گرفت. روی صندلی پارک نشسته بود و به تاب بازیه دخترش نگاه میکرد.

هنوز هم بعد از گذشت دو هفته باورش نمیشد همه چیز تمام شده.... برای اولین بار توانسته بود به تنهایی

تصمیم بگیرد. جایی در اعماق قلبش هنوز میسوخت. هنوز عزا داری میکرد برای از دست داده ها. ولی خب هر

چیزی بهایی داشت... دو هفته ی پیش که به مطب دکتر میرفت مادرش گریه کرده بود. زجه زده بود. در آخر هم

گفته بود شیرش را حلالش نمیکند ولی او باز هم رفته بود.... مهم این بود که امروز از رفتنش راضی بود!

ولی بیش از این نشستن و غصه خوردن فایده ای نداشت. حالا باید به آینده فکر میکرد. این بار کمی اساسی تر.

شاید هم میگشت و کار پیدا میکرد. باید خرج خودشان را در میآورد. با این سن و سال به همراه بچه اش شده

بود وبال گردن مادرش. دیگر دست جلویش دراز کردن و طلب پول کردن کمی بی انصافی بود....

میان قبرها نشسته بودند. هوا سوز عجیبی داشت اما آنها مصرانه میخواستند با پدر سال را تحویل کنند. صدای گریه های آرام حنانه زیر چادرش در صدای زوزه ی باد گم میشد. سبزه و سنبل را ناهید روی قبر گذاشت و شروع به شستن قبر با گلاب کرد. همه ی سهم پدرش از هفت سین همین دو سبزه بود...!

ابوالفضل کمی دورتر به درختی تکیه داده بود و چشم هایش را بسته بود. هلیا انگار کمی ترسیده بود که حاضر نبود از زیر چادرش بیرون بیاید.

سهیل شمع های دور قبر را روشن کرد و کنار حنانه نشست: بسه دیگه... مثلا چند دقیقه دیگه سال تحویل اینقدر اشک نریز شگون نداره...

حنانه فس فسی کرد و کمی بعد چادرش را از روی صورتش بالا داد.

ساعت نه و بیست دقیقه ی شب بود. صدای انفجار و بعد نقاره از بلند گویهای قبرستان به گوش میرسید. باز هم شروع سالی دیگر. نمیدانست امسال دیگر چه اتفاقاتی در راه است!

پیشانیاش را به موهای هلیا تکیه داد و در دلش دعا خواند....

.....

نه از ماهی گلی خبری بود نه هفت سین و سفره اش... امسال خودش بود و خودش. صدای آتش بازی از کوچه به گوش میرسید. اینطور که معلوم بود سال تحویل شده بود.

بی حوصله با پاهایی که روی پارکت کشیده میشدند به آشپزخانه رفت و دکمه ی کتری برقی را زد. ماگش را برداشت و پودر آماده ی کاپوچینو را درونش خالی کرد.

نگاهی به اطراف انداخت. ظرف شویی پر از ظرف و لباس شویی پر از لباس و سطل آشغال آنقدر پر بود که دور تا دورش پر شده بود از پشه... دیروز حتی یک جوراب نداشت تا بپوشد و بیرون رود! همه ی کارگراها هم بخاطر آخر سال وقتشان پر بود و میگفتند "چرا وقت قبلی نگرفتین؟"

این روزها انگار سر آنها از دکترها هم شلوغ تر بود...!

نفسش را فوت کرد و به همراه ماگی که حالا از آن بخار بلند میشد به هال برگشت. فقط یک مبل خالی از لباس

و خرت و پرت بود همان را غنیمت شمرد و رویش نشست. از صبح هیچی نخورده بود و حالا شکمش به قاروقور افتاده بود. حتی حوصله ی خرید کردن هم نداشت دیگر دل و دماغ نفس کشیدن هم نداشت...!

دلش برای بلبل زبانی های دخترکش تنگ شده بود. دو هفته ای میشد که ندیده بودش. درست از همان زمانی که فهمیده بود معصومه بچه را سقط کرده. فقط دلش میخواست آن خراب شده ی بی قانونی را که همچین غلطی را بدون اجازه ی او انجام داده را پیدا نکند؛ چون اگر پیدا میکرد دیگر اعمالش دست خودش نبود.

فحش رکیکی زیر لب زمزمه کرد و تلوزیون را روشن کرد. هر کانالی که میزد رهبر در حال سخنرانی بود. پر حرص تلوزیون را خاموش کرد و کنترل را به سمت شیشه اش پرت کرد.

-: سگ تو روحتون با اون برنامه هاتون...

چقدر اصرار کرده بود ماهواره بخرند ولی معصومه قبول نکرده بود. نمیدانست چرا در این دوماه نخبریده بود! یعنی هنوز هم امید داشت که برمیگردد؟

ماگش را سرکشید و به کف مانده از کاپوچینو نگاه کرد. واقعا داشت دیوانه میشد. دیگر اینگونه ادامه دادن برایش غیر ممکن شده بود. شاید بهتر بود جایگزینی برای همسرش پیدا میکرد. یک بار این کار را کرده بود پس باز هم میتوانست!

....

حالا که دید و بازدیدها شروع شده بود ترجیح میداد در اتاق بماند و بیرون نرود دلش نمیخواست جواب نگاه های کنجکاو مردم را بدهد. ترجیح میداد آن ها را در همان بیخبری بگذارد.

هلیا هم که این روزها شده بود هم بازیه تنهایی های عمه اش. پارمیدا استراحت مطلق بود و به خانه ی مادرش آمده بود. افسانه خانوم هم هر بار به بهانه های مختلف او را پیش دخترش میبرد. هرچند دلش رضا نبود ولی مخالفتی هم نمیکرد. هنوز هم این ترس در وجودش بود که شاید ارمیا آنجا باشد و ناغافل بچه اش را ببرد.

آنوقت کجا را دنبال هلیایش میگشت؟

لباس هایی را که تا کرده بود را توی کشو گذاشت. وقتی ایستاد به خودش نگاه کرد و شکم صافش... توی سالن مطب نشسته بود و پاهایش را تکان میداد. صدای هق هق دختری زیر گوشش اعصابش را بهم ریخته بود. از گوشه ی چشم به پسری که کنار دختر نشسته بود و به زن روبه روییشان خیره بود نگاه کرد. سری از روی

تاسف تکان داد و به سرامیک چرک و کثیف زمین خیره شد. صدای جیغ های گوش خراش زنی که در اتاق بود. مو به تنش راست میکرد. منشی از اتاق بیرون آمد و دخترک کنارش را صدا زد.
- نوبت شماست.

دید که دخترک چگونه به دست های پسر چنگ انداخت. پسر هم دستش را پس کشید و سعی کرد بلندش کند:
پاشو دیگه... معطل چی هستی؟

لرز به وجود دخت افتاده بود. فکش بی مهابا بهم میخورد و تریک تریک صدا میداد.
- تو رو خدا جمشید... بزار نگهش دارم.

پسر پوف کلافه ای کشید و بازوی دختر را محکم گرفت: اونو نگه داری... منو چی؟ منم میتونی نگه داری؟
- اگه بندازمش بازم تو ولم میکنی....

- تو فعلا برو بندازش بعدا درمورد اونام فکر میکنیم.

دلش بهم خورد. چه مردهای هرزه ای بودند. دید لحظه آخر به آن زن چشمک زد و او هم جوابش را داد. خودش را به افسانه چسباند. ارمیا هم همینطور بود؟ حتما بود. او هم یک روز زنی را حامله کرده بود و بعد هم مجبورش کرد تا سقطش کند...

نوبت خودش بود. مصمم از جایش بلند شد و وارد اتاق شد. میخواست چکار بچه ای را که پدرش تا این حد پست و هرزه بود. همان بهتر که میمرد و پا به این دنیای آشغال نمیگذاشت.

اشک هایش را پاک کرد و دستی به شکمش گذاشت. از خودش ترسید. روزگار او را به کجا رسانده بود. او همان دختری بود که حتی نمیتوانست به یک مورچه آسیب بزند؟ امروز شده بود قاتل. قاتل یک انسان. چه فرقی میکرد جنینی باشد در رحم یا انسانی کامل در دنیا. مهم این بود که هر دو آدم بودند و حق زندگی داشتند... روی تخت نشست و سرش را در بغل گرفت. انگار حالا حالا باید اشک میریخت این عذاب وجدان به این راحتی ها برطرف نمیشد...

از پله های دانشگاه پایین میامد. جلوی اتاق اساتید ارمیا را دید. با آنکه پشتش به او بود ولی شناخته بودش! دختری جلویش ایستاده بود و جفنگ بازی در میاورد. البته جفنگ از نگاه او، چون دختر با همه ی وجودش در حال عشوه ریختن بود... قدم هایش روی پله ها کند و کند تر شد. پس آن ارمیای همیشه اخمو کجا بود که این

دختر سریع تر دمش را روی کولش بزارد و برود؟!

ارمیا سری برای دختر تکان داد و با لبخند به عقب برگشت و متوجه ی معصومه شد.

در دلش به خودش فحش داد که اینطوری خشکش زده و همانطور آنجا مانده و به ارمیا خیره شده. چند پله ی

باقی مانده را پایین آمد و به سمت خروجی سالن راه افتاد.

ارمیا گوشه های لبش را با دست پاک کرد و دنبالش رفت.

-: خانوم رحیمی چند لحظه؟

چیزی در وجودش پایین ریخت. از کی برایش شده بود خانوم رحیمی؟

سعی کرد بی تفاوت باشد ولی آب رقصان در چشمانش چیز دیگری میگفت.

-: حالت خوبه؟

حالش خوب بود؟ این روز ها مگر اصلا میشد که خوب بود؟!

سری به معنای تایید تکان داد.

-: میخواستم هلیا رو برای آخر هفته بیمارم پیش خودم.

باز هم سر تکان داد. سعی کرد منطقی برخورد کند. پدرش بود حق داشت با بچه اش وقت صرف کند.:

-: کی میاریش؟

لبه های کت جدیدش را بهم نزدیک کرد: احتمالا شنبه میشه.

شنبه؟! یعنی دخترش شب را از او دور میماند؟

-: من ... من متوجه نشدم. شب چی؟

کمی در محوطه ی دانشگاه چشم چرخاند. ظاهرا صحبت کردنشان مورد توجه اکثر دانشجویان قرار گرفته بود.

هیچ وقت معصومه را در دانشگاه به کسی معرفی نکرده بود. دلش نمیخواست کنجکاوای بچه ها برایش درد سر

درست کند.

-: حواسم بهش هست. موقعیت برگشتن ندارم. جایی که میریم خارج از شهره.

وحشت کرد: خارج از شهر؟ یعنی چی؟ من چطوری بچمو بدم با خودت ببری؟ اگه یه وقت حالش بد شد چی؟

چطوری میخوای از پشش بر بیای؟ اصلا یه زن اونجا نیست که بخواد کمکت کنه...

کفرش بالا میامد وقتی میگفت بچم!

-: برای بار صدم، اون بچه ی منم هست. فهمیدی یا بازم بگم؟ در ضمن کی گفتم اونجا زن نیست؟ باز واسه خودت بریدی و دوختی؟

زن هم بود؟ دخترش را کجا میبرد؟ میبرد که به مهسا معرفی کند؟ مهسا مادرانه هم بلد بود؟ یا نه! شاید مهسا هم نبود... شاید مهسا هم دلش را زده بود... شاید زن جدیدی بود...

چیزی میان سینه اش فشرده شد. به این روزهایش فکر نکرده بود. ارمیا زن میگرفت و دخترش بعد از هفت سالگی زیر دست نامادری بزرگ میشد. خودش جایش با الان ارمیا عوض میشد. میرفت دم خانه شان گردن کج میکرد تا آخر هفته را با بچه اش بگذرانند. خدایا این دیگر چه تقدیری بود؟ با نبود هلیایش چه میکرد... نفهمید چه گفت و چه شنید! زمانی به خودش آمد که در مترو نشست.

.....

تلفن روی میز مدام زنگ میخورد و او با زن رو به رویش در مورد مبلغ ویزیت بحث میکرد و اطلاعات مریض ها را در کامپیوتر وارد میکرد.

یک ماهی میشد که به واسطه ی سهیل توانسته بود در یک مطب که سه دکتر مشغول بودند کار پیدا کند.

هرچند دکتر های دیگر خودشان منشی داشتند ولی شلوغی مطب واقعا برای اعصاب ضعیفش سم بود.

چیزی تا پایان وقت کاریش نمانده بود. ساعت نزدیک نه شب بود که زنی بالای سرش ایستاد.

-: حاج خانوم یه وقت میخواستم.

سرش را بلند کرد و به چهره ی خندان نیوشا نگاه کرد.

-: به به شما کجا اینجا کجا؟

-: هیچی دیگه دیدم تو که عرضه نداری یه دکتر از بین اینا واسه خودت تور کنی گفتم من پیام کمکت...

سری از روی تاسف تکان داد و مشغول جمع کردن وسایلش شد: تنها اومدی؟

-: نه مسعود پایینه. آقا پارسیام باهامه.

خودش را از پشت میز بلندش بیرون کشید و به پسر بچه ترسیده ی سیاهی که با چشم های گردش به دور و

برش نگاه میکرد سلام داد.

-: سلام عشق خاله. بیا اینجا ببینمت. منو نشناختی؟ مامان هلیام.

پسرک را به آغوش کشید و سرش را بوسید.

دو هفته ای میشد که دوستش مادر شده بود. مادر پسری جنوبی. مسعود با کلی دوندگی توانسته بود پارسا را

به فرزندی بگیرد و درست در شب تولد نیوشا او را هدیه بدهد. هرچند نیوشا آنشب برخورد خوبی نداشت و

موضوع برایش کمی غیر قابل هضم بود؛ هم فرزند خوانده و هم رنگ پوستی سیاه....

حتی هلیا هم جلو نمیرفت تا با او بازی کند انگار یک تفاوت کوچک همه را ازین بچه ترسانده بود. در بین جمع

چند نفره شان خودش اولین نفری بود که برای بغل کردنش پیش قدم شده بود.

ولی حالا مطمئن بود که نیوشا جانش را هم برای این پسرک مظلوم خواهد داد.

-: عجله کن همه معطل تو موندن.

سریع به اتاق دکتر بهرامی رفت و بعد از توضیح کوتاهی خداحافظی کرد و با نیوشا و پسرک دو ساله اش بیرون

رفتند.

همین که سوار ماشین شدند مسعود صدایش درامد: اینجوری قرار خواستگاری میزارن؟ اصلا به ساعت نگاه

کردی؟ نمیگی مردم چشم به راهن....

-: خب حالا شمام. بابا از الان باید خواهر شوهر بازی در بیارم حساب کار بیاد دست دختره دیگه....

نیوشا پارسا را به عقب فرستاد تا کنار معصومه باشد: حالا تو پز بی عرضگیا تو به ما ندی نمیشه...

-: تو هم که همش مارو ضایع کن.

موبایل مسعود چند بار زنگ خورد. از مکالمه ی کوتاهش معلوم بود که جلوی خانه ی حاج فتاح انتظار آن ها را

میکشند.

موضوع خواستگاری زینب را خودش پیش کشیده بود و با استقبال مادرش رو به رو شد. بعد هم که با ترس و لرز

برای ابوالفضل از تصمیمشان گفتند از خنده ی او غافلگیر شدند و فهمیدند آقا ابوالفضل هم بله....

یک تماس تلفنی با حاج فتاح کافی بود تا کسب اجازه صادر شود.

در مطب نشسته بود و پرونده های مریض ها را مرتب میکرد که دکتر بهرامی با یک سلام کوتاه و سری پایین به

سمت اتاقش رفت. فوق تخصص داخلی بود. سی و پنج ساله و اینطور که از حرف های سهیل فهمیده بود

مطلقه... همسر سابقش هم پزشک بود. ولی درست یک هفته بعد از عروسی طلاق گرفت. در آن یک هفته هم قفل خانه را عوض کرده بود و اجازه نمیداد دکتر به خانه برود. داستان زندگی این مرد به نظرش کمی پیچیده آمد. همسرش حتی در دادگاه هم هیچ دلیلی برای طلاقش نیاورده بود...! خوب بود که حداقل خودش میدانست برای چه طلاق میگیرد.

آویز بالای در دوباره به صدا درآمد. اینبار دکتر وهابی وارد شدند. مثل همیشه پر انرژی و پر از حس خوب. سلام آرامی داد ولی دکتر با صدای بلند و رسایی جوابش را داد: سلام خانوم. حالتون چگونه؟ دختر گلتون خوبه؟ تشکری توأم با خجالت گفت و دستش به سمت چادرش رفت تا منظم ترش کند! - از طرف من ببوسینش.

دکتر وهابی دندان پزشک بود. مردی پنجاه ساله که دو سال پیش همسرش را بخاطر سرطان سینه از دست داده بود.

مریض ها را به ترتیب وقتشان به داخل میفرستاد که دکتر نامجو وارد شد. سرسری سلام علیکی کرد و به اتاقش رفت. یک شلختگی خاصی در برخورد و ظاهرش وجود داشت که ناخودآگاه آدم را جذبش میکرد. مریض هایش ناچ و نوچ کنان به رفتنش چشم دوختند.

فوق تخصص اعصاب و روان از یکی از دانشکده های آلمان. هم سن و سال دکتر بهرامی نشان میداد و ظاهرا مجرد. چیز زیادی از او نمیدانست.

بنفشه از اتاق دکتر وهابی بیرون آمد و لیوانش را از چای فلاسک پر کرد: هووووف... خسته شدم. حالم داشت بهم میخورد. مرده یه مسواک زده بود اومده بود دندان پزشکی.

لبخند رقت انگیزی زد. چقدر بعضی از آدم ها سهل انگار بودند.

-: دیگه مریض ندارین؟

قلپی از چایش را نوشید: نه فدات شم. ولی با همین چهار تا مریض پول بیست تا از مریضای امروز بهرامی و نامجو رو درآورده. به خدا! آخ چه پولی درو میکنن اینا...

حق با او بود هر روز آخر وقت که پول ها را میشمرد و دسته میکرد میدید چطور میلیون میلیون پول جمع میشود. با خودش فکر کرد دکتر ها با پول هایشان چکار میکنند؟ هرچند به نظرش اوضاع کاری دکتر نامجو بهتر

بود چون تعداد مریض هایش بیشتر بودند. نمیدانست کار دکتر خوب است یا تعداد بی اعصاب های جامعه بالا رفته!

موبایلش ویبره میخورد و او مشغول تایپ بود. ناچی کرد و گوشی را به گوشش چسباند و هم زمان مشغول تایپ هم بود.

:- بفرمایید.

:- سلام.

کمی هممه شده بود و خوب متوجه نمیشد: سلام بفرمایید.

:- خوبی؟

:- شما؟

گوشی را از گوشش فاصله داد و از جایش بلند شد.

:- چه خبره خانوم؟ مگه نگفتم دیگه وقت نمیدیم؟ ساعت نه شبه!

:- خانوم راهم دوره تو رو خدا بزار برم تو.

:- دست من که نیست دکتر مریض قبول نمیکنه.

دوباره پشت میزش نشست و موبایل را به گوشش چسباند: بفرمایید

:- سر کار میری؟

غر غر زن روی اعصابش پیاده روی میکرد. کلافه جواب داد: آره. شما؟

:- نشناختی؟ جالبه! خیلی جالبه!

موبایل را قطع کرد و داخلی دکتر بهرامی را گرفت و موضوع زن را گفت. همانطور که انتظار داشت قبول نکرد.

موبایلش یک لحظه خفه نمیشد. با دیدن اسم روی صفحه لبش را گاز گرفت. با دست خودش خودش را حلال کرده بود.

دست هایش به شدت به لرزش افتادند. دکمه سبز رنگ را فشار داد و تماس برقرار شد: بله؟

:- خانوم رحیمی؟ انگار سرتون حسابی شلوغه که بنده رو بخاطر نمیارین! خواستم خدمتتون عارض بشم که بنده

قصد ازدواج دارم لطفا سریع تر اون پرونده ی کوفتیتونو به جریان بندازین که جفتمون از دست هم خلاص بشیم.

انگار لال شده بود. هیچ حرفی برای گفتن نداشت. تمام بدنش لمس شده بود. نفهمید تماس کی قطع شده. دکتر نامجو جلوی او ایستاده بود و صحبت میکرد ولی چیز زیادی از حرف هایش را نمیفهمید. داشت ازدواج میکرد؟ برای دخترش نامادری میآورد؟ کمترین حقی این بود که بداند آن زن کیست....

نامجو دستی جلوی صورتش تکان داد: خانوم رحیمی؟ حواستون هست؟ خونه میرید برسونمتون. به خودش آمد. لبخند نیم بندی زد و گفت: نه ممنون مزاحمتون نمیشم. خودم میرم.

-: چه مزاحمتی. تا هر جا که هم مسیر بودیم میرسونمتون. راستی؟ دختر خوشگلتن چطوره؟

با یادآوری هلیا انگار همه ی مشکلاتش را فراموش کرد: خوبه. هر روز شیطان تر از دیروز... دکتر قهقهه ای زد و در آسانسور را برایش باز نگه داشت. ارمیا هم همیشه از این جلتلمن بازی ها در میآورد.

دکتر دستی در جیب های کتش گذاشت: باز موبایلمو جا گذاشتم؟

-: توی کیفتون نیست؟

در کیفش را باز کرد و دوباره قهقهه زد: امان ازین بی حواسی.

به نظرش دکتر بی حواس نبود. بی دقت بود. اما چرایش را نمیدانست. انگار در یک دنیای دیگری سیر میکرد. به پارکینگ رفتند. اولین بار بود که ماشین دکتر را میدید. ماشینش شاسی نبود. از چراغ های جلوی خیلی خوشش آمد. سعی کرد پشت ماشین را بخواند. بنز! پس پول هایشان را اینطوری خرج میکردند!

دکتر پیاده شد و در جلو را برایش باز کرد: بفرمایید پرنسس!

آنقدر در کارهایش لودگی وجود داشت که معصومه را معذب نمیکرد. روی صندلی که نشست انگار خستگی از تنش در رفت. چقدر خوب و راحت بود. یاد ماشین غول پیکر ارمیا افتاد. چقدر از نشستن درون آن ماشین و از بالا به همه چیز نگاه کردن بیزار بود.

ماشین سهیل هم که یک پژوی پرشای ساده بود که این روزها همه سوارش بودند.

-: ناراحت نمیشین سیگار بکشیم؟

به دکتر و سیگار کپتان بلک توی دستش نگاه کرد: نه! شوهرم همین سیگارو میکشه.

چرا گفت میکشه؟ باید میگفت میکشید! چرا گفت شوهرم؟ باید میگفت شوهر سابقم! چرا کلا خفه نمیشد و خودش را راحت نمیکرد؟

با فندک ماشین سیگارش را روشن کرد: اووم. پس وضع مالی شوهرتون باید خیلی خوب باشه. درست میگم؟

با خودش زمزمه کرد: خیلی خوب! آره... خیلی خیلی خوب...

-: پس شما چرا منشی گری میکنی؟ فکر نمیکنم در شانتون باشه.

-: آدما خودشون شانشون رو میسازن نه کاری که انجام میدن.

خندید. یکی از همان خنده های بلند: درسته. مثل همیشه حق با شما خانوماست...

در دلش غر زد " کدوم همیشه؟ کی حق با ما بود؟! "

-: همسرتون چیکارن؟

-: استاد دانشگاه.

پک عمیقی به سیگار زد و نگاهی به آینه عقب انداخت: حق التدریس؟

-: نه. هیأت علمی. یه شرکت کوچیک هم داره....

سری از روی رضایت تکان داد. آدرس را دوباره پرسید. ظاهرا خودش هم در همان حوالی زندگی میکرد.

جلوی خانه که ترمز زد بی هوا پیاده شد و با دیدن ارمیا که به ماشینش تکیه داده بود تا مرز سگته پیش رفت.

نامجو هم از ماشینش پیاده شد: خانوم رحیمی خوشحال شدم از همراهیتون فردا میبینمتون...

متوجه ی جلو آمدن ارمیا و دست های مشت شده اش شد. سریع گفت: آقای دکتر ایشون همسر هستن. ارمیا

جان آقای دکتر نامجو.

همین حرف انگار ارمیا را خنک کرد و لبخند موزی روی لبش نشست.

-: ارمیا منصوریان؟

ارمیا با تعجب به دکتر نگاه کرد. از شانس بدش در دوران راهنمایی هم کلاسی و در دبیرستان هم مدرسه ای

بودند و حسابی با هم دوست بودند. ولی زمان دانشگاه و بورس شدن نامجو از هم دور ماندند تا به الان....

در حال را باز کرد و وارد خانه شد. به همه سلام کرد و نگاه خاصی به زینب و ابوالفضل انداخت. از وقتی نامزد

کرده بودند یا او اینجا بود یا ابوالفضل آنجا... هیچ وقت فکر نمیکرد برادرش اینقدر احساساتی باشد! دیگر بیشتر

وقتش را در خانه میگذراند. نه اینکه ور دل همسرش بشیند و مدام در دهان یکدیگر بروند، نه! همیشه کمی

دورتر از مینشست ولی تمام نگاه و حواسش پی زینب بود. حالا هم ناهید خانوم و زینب مشغول برش چادر

بودند.

-: هلیا و حنا نه کجان؟

مادرش از بالای عینک نیم نگاهی بهش انداخت: تو اتاقن.

به اتاق خواب رفت و در را پشتش بست. هلیا روی تخت مجردیش خوابیده بود. درست مثل ارمیا میخوابید، به

شکم و با دهانی نیمه باز...

روی موهای نرم و مشکی دخترش بوسه ای طولانی زد. سرش را بلند کرد و به حنا نه نگاه کرد. مدتی بود که در

خودش به سر میبرد. انگار افسرده شده بود.

-: علیک سلام.

کتابش که معلوم بود از سر بیکاری دستش گرفته را پایین آورد: سلام.

لباس هایش را درآورد و کنارش نشست: از کی تاحالا درس خون شدی؟

-: ول کن معصومه حوصله ندارم.

کتاب را از بین دست هایش بیرون کشید و روی فرش گذاشت.

-: چی شده؟ چند وقته خیلی دمغی!

صدایش پر از بغض شد: مگه برای کسی مهمه؟

-: اگه مهم نبود که نمیپرسیدم.

نفس کلافه ای کشید و دسته ای از موهای بلندش را دور انگشتش پیچاند: معصومه من اصلا خواستگار ندارم؟

اخم هایش در هم شد: یعنی چی؟

-: این زینب اینقدر خواستگار داشت که حاج فتاح از دستشون کچل شده بود. اون وقتا که خونشون میرفتم

میدیدم. آخرشم که شد عروس خودمون. ولی من تا حالا اصلا خواستگار نداشتم... مگه من چمه؟

خنده اش گرفت. با دست ضربه ای به سر حنا نه زد: دیوونه! من گفتم چی شده باشه. نگران نباش آخرش یه خری

پیدا میشه بگیردت تا حالا کسی بی شوهر نمونده... اینقدرم بیتاب از دواج کردن نباش. بری توش تازه میفهمی

هیچی توش نیست. الکی نیست که میگن آواز دهل از دور خوش است.

رویش را برگرداند: همه ی اونایی که از دواج میکنن همین حرفو میزنن. خرسون از پل گذشته دیگه... حقم دارن...

-: اگه ازین به بعد هر کی اومد بهت بگیم خیالت راحت میشه؟

با تعجب نگاهش کرد: مگه تا حالا نمیگفتین؟

-: نه، دلیلی نداشت بدونی. اولویت اول تو درست بود. اما حالا فرق میکنه. چند وقت دیگه میری دانشگاه. من میخوام تو با چشم باز انتخاب کنی. نه اینکه اول ازدواج کنی بعد وارد یه محیط بزرگ مثل دانشگاه بشی و مدام خودتو سرزنش کنی که چرا عجله کردی. شاید بعد درس خوندنت موقعیت های بهتری نسببت بشه.
-: شایدم نشه...

از جایش بلند: پاشم برم که بحث کردن با تو بیفایده. الان خامی. یه وقتی به حرف من میرسی که خیلی دیر شده...

-: زندگی توی عاقل و بالغم دیدیم. فقط برو بالا منبر و عقل کل بازی در بیار...

قلبش شکست. این روزها زیاد این اتفاق میفتاد. همین یک ساعته پیش ارمیا بعد از رفتن دکتر نامجو تا میتوانست حرف بارش کرد و چیزهایی را به او نسبت داد که حقش نبود؛ آنجا هم دلش شکست...
کاسه چشم هایش هم این روزها زود پر و خالی میشدند. دیگر انگار حال و احوالش هم دست خودش نبود.
درست مثل روزگارش...

.....

توی کافی شاپ نشسته بود و به بخار شکلات داغش نگاه میکرد. با صدای کشیده شدن صندلی روی زمین سرش را بلند کرد. لبخندی به صورت تپل و سفیدش زد: سلام خانوم!
خندید. از آن خنده های دندان نمای سالی یک بارش: سلام. خوبی؟ دیر کردم؟
ابروهایش را بالا و پایین کرد: نه خیلی. چی میخوری؟
لبش را زیر دندان گرفت و کمی فکر کرد: بستنی با نون خامه ای...
-: تو این هوا؟

سرش را به سمت پنجره ی کافی شاپ چرخاند. هوای اردیبهشت بوی بهشت میداد. بارانی دل انگیز در حال بارش بود.

سرش را تکان داد: اوهوم.

سفارشش را به گارسون داد.

-: سرت شلوغ بود؟ الان که دیگه آخر کار بود.

-: آره خب. تا دکتر بهرامی برن یه خرده طول کشید. چه طور شد گفتین پیام اینجا؟

-: راستش میخواستم در مورد یه موضوعی باهات صحبت کنم.

گارسون بستنی را جلویش گذاشت. بشقاب نان خامه ای را وسط میز. انگار بیشتر توجهش به بستنی و شیرینیش بود تا حرف های او.

-: بیا اول بخوریم بعد حرف بزنیم.

انگار خجالت کشید. لب گزید و لب هایش صورتی شد. زمان خوردن حتی سرش را هم بلند نمیکرد. چقدر داشتن

همچین زنی لذت بخش بود. کمی خامه به بالای لبش چسبیده بود. خواه ناخواه در مقابل این زن حریمی قائل

میشد که در مقابل دیگر مونث ها برایش بی مفهوم بود. در فرهنگ او دست زدن به زن آن هم بی قصد و غرض

مشکلی نداشت. ولی این زن جنسش فرق میکرد. نمیتوانست و نمیخواست پا به حریم شخصیش بگذارد وگرنه

همین حالا با دست آن خامه ی بالای لبش را تمییز میکرد، نمیدانست بعدش چکار میکرد. شاید آن را به دهان

خودش میزاشت شاید هم دستش را با شلوارش تمییز میکرد....

یک برگ دستمال به سمتش دراز کرد: بالای لبتم خامه اس.

انگار باز هم خجالت زده اش کرده بود. دستمال را با بی قیدی کامل روی لب و بالای لبش کشید بدون اینکه

نگران پاک شدن آرایشش باشد!

به پشتی صندلیش تکیه داد: هووووف ترکیدم. دستتون درد نکنه ناهار نخورده بودم واقعا گشتم بود.

دستش را زیر چانه اش زد و با لذت نگاهش کرد: نوش جان. حالا حرف بزنیم.

لبخند محجوبی زد و گفت: بفرمایید من سر و پا گوشم.

با انگشت خطوط نامفهومی روی میز کشید: راستش میخوام یکم برای حرفم مقدمه بچینم و آخر اصل مطلب و

بگم ولی قول بده تا آخرش با دقت گوش کنی و بعد به تصمیمت فکر کنی.

کمی دل شوره گرفته بود انگار این را از حالت های عصبیش تشخیص داد: نگران نباش فقط داریم حرف میزنیم.

سه تا نفس عمیق بکش تا من شروع کنم.

-: من وقتی به دنیا اومدم که پدر و مادرم از هم جدا شده بودن. البته ظاهری. هر کدوم خونه ی جداگانه داشتن. یه برادرم داشتم که با پدرم زندگی میکرد. بعد از به دنیا اومدنم مادر و پدرم از هم طلاق گرفتن. تا دوسالگی پیش مادرم بودم. چیزی ازون دو سال یادم نمیداد. ولی طبق قانون اینجا بعدش سرپرستیم رسید به پدرم. حالا ما سه تا مرد بودیم تو یه خونه سه تا همجنس که هیچ کدوم از پس خودشونم بر نمیومدن چه برسه به همدیگه. یک سال به همین منوال گذشت و ما یعنی منو برادرم فقط آخر هفته ها میرفتیم خونه ی مادرم. خلاصه بعد از اون یک سال پدرم ازدواج کرد. مسئولیت ما افتاد دست زنی که مادرمون نبود و حتی حس مادری رو تجربه هم نکرده بود.

نمیخوام بگم شبیه نامادری سیندرلا بود نه! ولی از گوشت و خون ما هم نبود دیگه....

از اینجا بهانه گیری ها شروع شد. برادرم که بزرگتر بود باهانش کل کل میکرد و اونم.... بماند. منم که دنباله رو برادرم بودم. هر کاری اون میکرد منم پشتش انجام میدادم. کار به جایی رسید که پدرم عطا رو به لقاش بخشید و ما رو فرستاد پیش مادرم. حالا مادرمم زنی بود به شدت افسرده که مدام مشمت مشمت قرص میخورد. تازه مدرسه رو شده بودم که بوی ازداج اون هم به مشاممون رسید و بعد دیگه ناپدری شوخی نداشت. عذرمون خواسته شد. باز هم برگشتیم خونه ی پدری. اینبار دوتا پسر بچه که فهم و درکشون بیشتر شده بود. نامادریمون دختر دار شده

بود و ما چشم دیدن اون بچه رو نداشتیم در واقع حسادت میکردیم به بچه ای که هم پدر داره هم مادر. اینبار بزرگتر شده بودیم و نسبتا خطرناک بچه ها تو این سن شخصیتشون شکل میگیره و یه جورایی هر کاری هم ممکنه از دستشون بر بیاد. ایندفعه فرستادنمون خونه ی مادربزرگمون. بعد از دوسال هم پدرم برادرمو فرستاد خارج از کشور. حالا من مونده بودم بدون پدر و مادر و حتی برادر. تک وتنها به همراه پیرزن و پیر مردی که چندین و چند دهه با من اختلاف سنی داشتند....

این وسط به نظرت بیشترین ضرر و کی کرد؟ پدرم؟ مادرم؟ برادرم؟ یا من؟

معصومه اشک هایش روان شده بود.

-: !!!!!!! دختر منکه اینا رو نگفتم تو گریه بکنی؟ بیا اینو بگیر. انگار کمر همت بستنی امروز همه ی دستمالای اینجا

رو تموم کنی..

میان گریه خندید و دستمال را از دستش گرفت.

-: نمیگم پدر و مادرم صدمه ندیدن. حتما دیدن. ولی در نهایت هر کدوم زندگی جدیدی رو شروع کردن. ولی من

و برادرم چی؟ اون که بعد از رفتنش چند سالی زنگ میزد ولی بعد یهو انگار ناپدید شد و منم به جای بچگی کردن زندگی کردن شدم اینی که امروز جلوته... مردم ظاهر آدم و نگاه میکنن و قضاوت میکنن ولی من این آقای دکتر پولدار همه پسند نیستم. مرد تنهایی هستم از بی اعتمادیم به زندگی مشترک قراره تا ابد تنها بمونم. درد تنهایی رو نه دکتر بودنم پر میکنه نه پولدارم بودنم. اومد و رفت چند تا دوست دختر بدون درک هم فقط برای رفع نیازه....

بخشید حواسم نبود. من آدم راحتی هستم. یادم میره تو به چه اصولی پایبندی....

با خجالت سری تکان داد به معنای فهمیدن.

-: از وقتی ماجرای جدا شدن تو ارمیا رو شنیدم دارم با خودم کلنجار میرم که به من چه زندگیه خودشونه! من

چرا بیخودی دخالت کنم. ولی باور کن اگر هلیا رو ندیده بودم امروز جلوت نمینشستم نصیحتت کنم. یکمی بیشتر فکر کن. شاید اگه مادر منم برای من و برادرم فداکاری میکرد امروز وضع و اوضاع ما اینطوری نبود... تو که نمیخواهی دختری زیر دست ناپدری رشد کنه؟

-: من دیگه ازدواج نمیکنم.

نچی کرد و دستی به ته ریشش کشید: الان این حرفو میزنی. تو یه زن جوونی احتیاج به یه تکیه گاه داری. الان

داغی نمیفهمی. هنوز مهر طلاق ننشست تو شناسنامت. وقتی آزاد بشی وقتی دوباره خواسته بشی. باز هم

وسوسه ی ازدواج میفته تو جونت... من حرفامو زدم تو هم فکراتو بکن.

در دلش غوغایی به پا بود. هم احساسی سبکی میکرد هم پشیمانی. میترسید دوباره با ارمیا زندگی کند. مطمئن

بود این زن را دوست دارد. مطمئن بود حاضر است تا پای جان پایش بایستد و خوشبختش کند. حتی عاشق

دختر کوچولویش هم شده بود. برای اولین بار دوست داشت حس پدران را تجربه کند.

ولی نمیخواست پست باشد. ارمیا روزی دوستش بود نان و نمک هم را خورده بودند. اینطور قر زدن زن و بچه

اش بی شرفی محض بود. از طرفی معصومه باید خودش تصمیم میگرفت باید مطمئن میشد زندگی با مردی

مثل ارمیا را میتواند ادامه دهد یا نه. نمیخواست به زنی پیشنهاد ازدواج دهد که هنوز بین زندگی قبلیش دست و پا میزند....

بی تو به سامان نرسم ای سرو سامان همه تو

توی اتاقش نشسته بود و به جزوه هایش نگاه میکرد. ولی تمام حواسش بی حرف های دکتر نامجو بود. به هلیا نگاه کرد که در حال نقاشی کشیدن بود.

-: مامانی نقاشیو میبینی؟

به شکم دراز کشیده بود و دستش زیر چانه اش بود: بده ببینم.

به آدمک های نامتوازن و زشت توی دفتر نگاه کرد.

-: اینا کین فدات شم؟

با هیجان شروع به تعریف کرد: این منم.... این تویی.... اینم باباییه.....

به بابایی نگاه کرد که از همه بزرگتر بود. لبخندی زد و پرسید: دلت برا بابایی تنگ شده؟

فقط نگاهش کرد و جوابی نداد. تقه ای به در خورد و حنانه وارد شد.

-: مامان میگه بیا بیرون سهیل اومده.

محلش نداد. در اتاق محکم بهم کوبیده شد. انگار حرصش درآمده بود که سر در خالی کرد.

غلطی زد و به پشت خوابید. چشم هایش به سقف دوخته شدند. سهیل آمده بود؟ یادش بخیر! چقدر دور بودند

آن روز های عاشقانه... هنوز هم گاهی ذهنش شیطنت میکرد و به او فکر میکرد. سهیل همه چیزش با مرد های

دیگر فرق میکرد. اصلا جنسش آسمانی بود... مردی از دیار بهشت... فقط حیف که مال معصومه نبود و مال مردم

خوری در ذات این زن نبود. ولی کاش حداقل ازدواج میکرد تا دیگر تنها نمیدیدش! تا دیگر ذهنش هرز نمیپرید و

به مرد زن دار فکر نمیکرد... ولی واقعیت چیز دیگری بود؛ اگر سهیل دست زن دیگری را میگرفت معصومه حتما

از

حسادت جان میداد!

دستی به پیشانیش کشید " خدایا نجاتم بده. از این وضعیت وحشتناک نجاتم بدم."

چادرش را به سر انداخت ولی قبل ازینکه بیرون رود تقه ای به در خورد و سهیل وارد شد.

-: سلام.

تقریبا به سمت هلیا پرواز کرد: سلام خانوم.

نفهمید روی سلامش و آن خانوم کشیده ای که گفت به او بود یا هلیا! ماچ آبداری از لپ های آویزان هلیا کرد و یک بسته پاستیل به او داد. بعد هم اجازه داد بقیه ی نقاشیش را بکشد.

-: خب چه خبر؟

من منی کرد و گفت: از چی چه خبر؟

سهیل لبخند زد و نگاهش را به هلیا داد: از زندگیت. از تصمیمت برا آینده. ارمیا چپ و راست پیغام میفرسته... منتظر احضار به ی دادگاهه. بالاخره میخوای چیکار کنی؟

لبش را با زبان تر کرد و خیره شد به سهیل. کاش جرأتش را داشت که بگوید "میشه مسئولیت زندگیه منو تو به دوش بگیری؟"

سهیل نگاهش کرد: من هلیا رو خیلی دوس دارم چون دختر تو! ولی هیچ وقت خودمو در جایگاهی نمیبینم که بخوام جای پدرشو برایش پر کنم. معصومه اینو الان گفتم که یه وقت خدای نکرده تصمیمتو به خاطر من عقب نندازی. من نه برای تو شوهر میشم نه برای هلیا پدر.

یکه خورد. هم از فهمیدن حرف دلش توسط سهیل. هم از جواب صریحش برای نخواستنش...!

-: یک بار دیگه به اون مرد فرصت بده. الان وقت جبران گذشته اس. با بچه بازیاتون گند نزنین به آینده ی این بچه.

بغضش را قورت داد: اون داره ازدواج میکنه.

پوزخند زد: هنوزم بزرگ نشدی! دختر تو چقدر ساده ای! یعنی مسئله ی به این سادگی رو متوجه نشدی؟ اون داره تحریکت میکنه که حس حسادتت بالا بیاد برای زندگی با اون بجنگی. ولی تو منگ تر ازین حرف هایی. اگه اون همه تلاشی که برای به دست آوردن من کرده بودی یک قدمشو برا ارمیا بر میداشتی الان وضعیتت این نبود. ارمیا تو زندگی با تو دلخوشی نداشت. شاید اگه منم جاش بودم همون کارو میکردم.

عقل باش معصومه مرد تو ارمیاس.

اشکش جوشید: مرد من بابام بود که حالا نیست!!!

اخم هایش در هم رفت: اومدم بهت بگم دارم میرم مشهد. خدا گوشه چشمی بهم انداخت و به خادمیه آقا قبولم کرد. یه جورایی هم خداحافظی حسابش کن هم اتمام حجت. برگرد پی زندگیت...
قلبش در گلویش بود انگار. به جای خالیش نگاه میکرد و برای بر باد رفته هایش گریه میکرد. چقدر روزگارش نامرد شده بود. انگار روز خوش به او حرام بود...

هر چند مطمئن بود خادم شدن همه اش بهانه است. میرفت تا او دل به پوشالی ها نبندد. برود با ارمیایی زندگی کند که هنوز بعد از چهار سال هم نتوانسته بود بشناسدش. دلش میسوخت برای خودش. چرا نمیگذاشت طعم خوشبختی را زیر دندان مزه مزه کند؟ چرا مدام دور میشد؟ اصلا که گفته بود که صلاح زندگی او تلف کردن عمرش در کنار ارمیاست؟!

" خدایا خستم! کمی مرگ میخواهم.... خدایا! نجاتم بده..... دستمو بگیر؛ ازین بن بست خلاصم کن."
بند چرمی ساعتش را بست و نگاه دوباره ای به آینه انداخت. دستش به سمت ادکلن مردانه اش رفت و مقداری از آن را کنار گردنش پاشید. به عکس سه نفره ی افتاده روی تخت نگاه کرد. در این چند ماه تنهایی جای خالی کنارش را با آن پر کرده بود. بوسه ای به صورت دخترکش که در عکس یک سال بیشتر نداشت زد. چقدر روزهای خوشبختی زود گذشتند! چقدر بیلیاقت بود که قدر زندگیش را ندانست!

قاب را روی بالشت معصومه گذاشت و از اتاق بیرون رفت. در این مدت دست به هر کاری زده بود. از التماس گرفته تا تهدید این آخری ها هم که نقش بازی کرده بود که مثلا میخواهد زن بگیرد. دروغ چرا؟! فکرش را کرده بود ولی دلش جایی گیر بود که جدا کردنش کار راحتی نبود! اصلا مگر دختری وجود داشت که بشود به اندازه ی معصومه دوستش داشت؟

موبایلش زنگ خورد. مشغول بستن بند کفشش بود. نگاهی به صفحه ی بزرگ فبلتش انداخت و جواب داد: بله؟
-: کجایی؟ مگه نگفتم زودتر بیا؟

بی حوصله جواب داد: دارم میام.

-: قبل ازینکه پرنده از قفس بپره خودتو برسون.

به کفش هایش خیره شد و نفهمید کی تلفنش قطع شده. باید هر چه سریع تر خودش را میرساند. این دیگر واقعا آخرین فرصت بود....

افسانه خانوم هلیا را روی پایش گرفته بود و زیر چشمی معصومه را میپایید. میدانست الان که باهم روبه شوند نقش چوب دو سر نجسش رو میشود.

تشویش و اضطراب در تمام حرکات معصومه موج میزد. نمیدانست چرا؟ علتش چیست! اصلا به او نگفته بود که قرار است با آمدن ارمیا سوپرایزش کند... میترسید یک دفعه بلند شود و عزم رفتن کند.

در دلش غر زد " پسره ی احمقوقت نشناس! تا حالا کجا موندی آخه؟ "

صدای زنگ آیفون آرامش کرد. هلیا را به بغل گرفت و به سمت آیفون رفت. بدون جواب دادن شاسی را فشار داد.

آب دهانش را قورت داد و پرسید: منتظر کسی بودین؟

-: هم آره هم نه....

چادرش را مرتب کرد: پارمیدا بود؟

پر تعجب نگاهش کرد: ! مادر حواست کجاست؟ پارمیدا که بالا خوابه!

پیشانیاش را نوازش کرد. لعنت به بی حواسی این روز هایش....

دلش مثل سیر و سرکه میجوشید. امروز همه چیز برایش مشکوک بود. از دعوت کیک و چای عصرانه گرفته تا این مهمان ناخوانده...

افسانه خانوم هلیا را زمین گذاشت و به آشپزخانه رفت: قهوه میخوری معصومه جون؟

به فنجان نیمه خورده ی چایش نگاه کرد و جواب داد: نه ممنون.

در به آرامی باز شد و قبل از ورودش بوی عطرش خبر آمدنش را داد! با ترس عین میخ در جایش ایستاد. بالاخره خودش هم وارد شد.

هلیا که زیر این با عروسک هایش مشغول بود سریع از جایش بلند شد و به طرفش دوید: آخجون بابایییییی...

ولی نیمه های راه ایستاد و به مادرش نگاه کرد. منتظر کسب اجازه بود. اما مادرش در حال حاضر دست کمی از

یک ماست نداشت!

ارمیا مابقی راه مانده تا هلیا را طی کرد و دخترکش را بعد از چهل و شش روز به آغوش کشید. به سمت معصومه

برگشت و به چشم های نفرین شده اش خیره شد. این زن خودش و دخترش را چهل و شش روز از او مخفی

کرده بود! در دلش غرید " لعنت به تو که هنوز هم برام عزیزی!"

سر تا پایش را از نظر گذراند. چادرش را سفت و محکم گرفته بود! آنها که هنوز محرم هم بودند! نبودند؟ صورتش تپل شده بود. از آن گودال های سیاه زیر چشمش هم خبری نبود. هیكلش هم معلوم بود که درشت تر شده است! یعنی اینقدر نبودش به او ساخته بود؟ یعنی تا این حد احساس خوشبختی میکرد که این همه آب زیر پوستش رفته بود؟ نکند باز هم پای مرد دیگری وسط باشد؟

افسانه با دو فنجان قهوه وارد شد: چرا ایستادین شما دو تا؟! بشینین خب.

ارمیا نشست و حواسش به نشستن با احتیاط معصومه هم بود! هلیا مدام صورتش را دست میکشید و میبوسید. انگار او هم به همین اندازه دلتنگش بود. جواب بوسه هایش را یکی در میان میداد. ولی بیشتر دلش میخواست آن لب های صورتی و آویزان را ببوسد. پوستش انگار از همیشه سفیدتر شده بود. اصلا همه جوره خوشگل شده بود. برای دوباره بودن با او له له میزد. یعنی میشد؟ خدا بار دیگر او را لایق میدانست؟

افسانه که انتظار این همه سکوت را نداشت به حرف آمد: معصومه جون اگه چاییت یخ کرده عوض کنم؟ نگاه شاکی و پر آبش که به صورتش افتاد از کارش پشیمان شد. ولی چه کند که مادر بود و مادرانه ها به همه ی حس های دنیا غالب! "شرمنده ام از روت عزیزم.... ولی پسر من داشت از ندیدنتون دل باد میداد. منم مثل تو مادرم..."

از جایش بلند شد: من برم یه سری به پارمیدا بزنم.

با رفتنش به سمت پله ها معصومه هم بلند شد: هلیا ماما! بیا بریم.

هلیا ارمیا را سفت چسبید: همیشه یه کوچولوی دیگم بمونیم؟

دستش را چادر بیرون فرستاد و به سمت هلیا دراز کرد که یعنی بیا دستمو بگیر: نه همیشه باید بریم. بدو.

هلیا لب برچید و آرام از پدرش جدا شد. نگاه دزدکی به ارمیا انداخت. هر دو چشمش روی شکم بیرون افتاده اش از چادر خیره مانده بود.

لبش را گاز گرفت و پا تند کرد به سمت خروجی. قبل از اینکه دستش به دستگیره برسد ارمیا جلویش قرار گرفت. چشم های ترسیده اش را به او دوخت "هیچی نیست معصومه. هیچی نیست. آرام باش. یه نفس عمیق بکش"

به نفس های عمیقش چشم دوخت ولی حواسش پی شکمش بود!

بی پروا دستش را روی آن گذاشت و لمسش کرد.

معصومه چشم هایش را با وحشت باز کرد و دو قدم به عقب رفت. چیزی مثل ماهی زیر دست ارمیا لغزید.

اینبار نوبت او بود که بترسد: این تو چیه معصومه؟

به اشک های روانش چشم دوخت...

نوبت خودش بود. مصمم از جایش بلند شد و وارد اتاق شد. میخواست چکار بچه ای را که پدرش تا این حد

پست و هرزه بود. همان بهتر که میمرد و پا به این دنیای آشغال نمیگذاشت.

افسانه خانوم پشت سرش وارد اتاق شد و در را بست. دکتر دستکش های خونی اش را عوض کرد و در سطل

زباله انداخت. نگاهش با دستکش ها حرکت کرد. سطل زباله ای که جای آشغال بود پر شده بود از جنین های ریز

و درشت. منشی لگن زیر تخت را برداشت و به سمت سطل راه افتاد. جنین و نطفه ی حرامش را راهیش کرد.

دلش بهم خورد عرق زد و به سمت سطل هجوم برد و محتویات نداشته ی معده اش را روی جنین های بیچاره

خالی کرد. به نفس نفس افتاده بود.

یعنی جای طفل نارس او هم همین جا بود؟ قبرستان بچه ی حلالش میان این ها بود؟!

دکتر آدامسش را باد کرد و موهای مش شده اش را با کلیپس جمع کرد: بیا عزیز. شورت و شلوار تو دراز. اینجا

دراز

بکش. پاشو اینقدر به اون آشغالا نگاه نکن.

آشغالا؟! فشارش افتاده بود و تنش لمس بود. افسانه نزدیکش آمد و چادرش را برداشت کمک کرد شلوارش را

در بیاورد...

روی تخت که دراز کشید نگاهش هنوز پی آن سطل بود... آمده بود جان بچه ای را بگیرد که به نظرش پدرش

هرزه بود، که به نظرش این بچه نمیامد به صلاحش بود...

اصلا او که بود که به خودش اجازه میداد در کار خدا دخالت کند؟ از کی اینقدر وقیح شد که جلوی خدا هم می

ایستاد؟! او چکاره ی این دنیا بود که برای عمر جنینی پیمانته تعیین میکرد؟

-: پاهاتو باز تر کن.

ران پایش میلرزید. دندان هایش تریک تریک بهم میخوردند. چقدر میان فراز و نشیب های زندگی غرق شده بود

که یاد خدا را از خاطر برد!

-: خانومی گفتم پاتو باز تر کن...

صدای عصبی دکتر و برخورد جسم سرد فلزی میان پاهایش از خلسه بیرونش آورد.

جیغ کشید: نمیخوام... نمیخوام... با بچم کاری نداشته باش.

دست هایش را جلوی قرار داد تا از کار دکتر جلوگیری کند. صدای نفس آسوده ای را که افسانه بیرون داد، شنید.

تا به حال سعی کرده بود ارمیا را از وجود این بچه بی خبر نگه دارد. میترسید. از واکنشش میترسید از اینکه بار

دیگر از او بخواهند بچه اش را بیندازد یا اینکه دوباره حرف از حضانت شود... تحمل استرس و تشویش را

نداشت میخواست تا به دنیا آمدنش در آرامش به سر ببرد. ولی حالا خودش با دست های خودش وضعیتش را

رو کرده بود. نمیدانست حالا به این چشم های برزخی منتظر چه جوابی بدهد.

-: با توأم خانوم رحیمی! میگم این تو چیه؟

هلیا شلوارش را کشید: بابایی؟ بابایی؟

نگاهش همچنان مصرانه در صورت معصومه دنبال جواب میگشت: جانم بابا؟

-: مامانی میخواد برام داداشی بیاره. اون تو نی نی گذاشته...

شراره های آتش چشمانش فرو کش کرد. نینی؟ آن هم از نوع داداشی؟ این بچه ی که بود؟ مگر مال او را دو ماه

پیش سقط نکرده بود؟

افسانه جلوی در اتاق خواب ایستاده بود و منتظر واکنش پسرش. نمیدانست عکس العملش چیست؟ آن روزی

که به دروغ گفته بود معصومه بچه اش را سقط کرده هم بخاطر آرامش معصومه بود هم بخاطر به سنگ خوردن

سر پسرش.

-: هلیا چی میگه معصومه؟ این بچه دیگه قضیش چیه؟

بیش ازین قایم شدن را صلاح نمیدید. از همان بالا جواب داد: قضیه ای نداره. همون بچه ایه که قرار بود سقط

بشه که مادرش دلش رضایت نداد. الان شده پنج ماهه. تبریک میگم داری دوباره بابا میشی. ایندفعه بچت

پسره.

-: این همه مدت ازم قایم شدی، دخترمو نشونم ندادی که فقط نفهمم دوباره دارم پدر میشم؟

آنقدر لحن و صدایش سوز داشت که بدون اینکه بخواهد دلش سوخت.

-: برو خونتون وسیله هاتو جمع کن برمیگردیم خونه...

ملتمس به افسانه نگاه کرد.

-: مادر جان! بزار بمونه خونه ی مادرش. اون بهتر ازش مراقبت میکنه. ایشالله بچه که سالم و سلامت به دنیا

اومد در مورد تصمیمتون برای آینده حرف میزنیم.

عینکش را برداشت و چشم هایش را ماساژ داد: حرف چی؟ کدوم مراقبت بهتر؟ من خودم میتونم از زن و بچه

هام مراقبت کنم.

دستش را پشت معصومه گذاشت و به سمت در هل داد.

-: ارمیا من نمیتونم....

میان حرفش رفت و اینبار محکم تر هلش داد: برو زودتر وسایلت و جمع کن. به اندازه ی کافی امروز چوب خفت

پر شده...

میترسید. ازین مرد تهدید گر میترسید. بعد از سه ماه برمیگشت خانه و کنار مردی زندگی میکرد که حالا آنقدر

برایش غریبه بود که جای دستش روی پشتش سوزن سوزن میشد و انگار کنار کسی که نامحرمش هست

ایستاده بود! این گونه نمیشد. شاید هم میشد ولی او نمیخواست....

ابوالفضل کنار شمعدانی ها ایستاده بود و به آنها آب میداد. وارد حیاط شد و پشت سرش ارمیا هلیا.

ابوالفضل با دیدنش ابرو در هم کشید و شیلنگ را به زمین انداخت: اینجا چه خبره؟

ارمیا معصومه را به سمت خانه هدایت کرد: تو برو وسیله هاتو جمع کن.

و رو به ابوالفضل دست در جیب شلوار جینش کرد و گفت: اومدم ببرمشون خونه.

اخم هایش غلیظ تر شد: با اجازه ی کی؟

-: به اجازه ی کسی احتیاج ندارم. هنوز زنده.

ناهید به ایوان آمد و از دیدن ارمیا هم ناراحت شد هم خوشحال.

-: برو پی زندگیت. دور خواهر منم خط بکش.

پوزخند زد: خواهرت؟ خواهر تو زن منه. چطوری دور زنم خط بکشم.

صدایش بالا رفت: همونطوری که دست بلند میکردی روش. همونطوری که سیاه و کبود تحویلیمون دادیش.

سرش را پایین انداخت: من شرمندم. اشتباه کردم.

-: همین؟ اشتباه کردی؟ اگه خواهرم چیزیش میشد چی؟ من جنازه ی این دخترم دیگه رو دوش تو نمیزارم چه

برسه با این حال و روزش بسپاریمش دست آدمی که معلوم نیس با خودش چند چنده...

سکوت کرد. حرفی برای گفتن نداشت. حق با او بود.

-: بهتره بری. چون قرار نیست کسی و باهات بفرستیم.

ناهید چادرش را محکم کرد: آقا ابوالفضل؟ بسه مادر. من اینجا ایستادم...

-: سلام حاج خانوم.

-: سلام پسرم....

-: آخجون.... آخجون.... دوباره اومدیم خونمون....

استرس همه ی جانش را گرفته بود. با فضای خانه غریبی میکرد. نگاه اجمالی به دور و برش انداخت. گند خانه را

برداشتنه بود. بوی نم و سیگار در هم قاطی شده بود. از این نگاهیم به آشپزخانه انداخت که انگار آمریکا بمب

های هیروشیمایش را آنجا انداخته بود.

-: تو که هنوز اینجا ایستادی!!!

-: هیع!

دستش را روی قلبش گذاشت و به عقب رفت.

-: هنوزم زود میترسی...

ابرویی بالا انداخت و به آشپزخانه رفت. میز پر از وسیله را خالی کرد و جعبه های پیتزا را روی آن گذاشت.

-: هلیا؟ بابایی؟ بیا شام.

زیر چشمی به معصومه نگاه کرد که هنوز معذب وسط هال مانده بود. همه چیز را مدیون این بچه ی یهویی و

مادر زن عزیزش بود. اینبار شش دنگ حواسش را پای این زندگی قولنامه می کرد. این زن آرام و زیبا و محبوب

فقط مال او بود... فقط...

دمای بدنش رو به بالا میرفت... قصد نداشت همین امشب کاری کند که آرامش نداشته ی این دختر را بهم بزند. لیوان های یک بار مصرف را روی میز چید و به سمتش رفت. از پشت چادرش را برداشت: بیا به چیزی بخور تا ضعف نکردی...

لبش را گاز گرفت و کناره های شالش را مرتب کرد و به آشپزخانه رفت. چقدر جا افتاده تر شده بود. چقدر چاقی بهش میامد... سر هلیا فقط شکمش بزرگ شده بود ولی حالا... دلش برای به آغوش کشیدنش قنچ میرفت. باورش نمیشد دوباره خانواده اش را بدست آورده. دخترکش با عروسک هایش به سختی از پله ها پایین میامد.

-: اینا چیه با خودت میاری بابایی؟

ایستاد: میخوام با عروسکام شام بخورم.

چانه اش را خواراند: فقط یکیشو بیار. اونی که بیشتر گرسنش شده...

تا به حال معصومه را اینطور گرسنه ندیده بود! قبل ازینکه آن ها به میز برسند او نیمی از پیتزایش را خورده بود! هلیا به پای معصومه آویزان شد: مامان؟ بابایی نمیزاره عروسکامو بیارم شام بخورن...

گله میکرد؟ شکایت او را پیش مادرش میبرد؟ یک تای ابرویش بالا رفت. این همان هلیای چند ماه پیش بود؟ لقمه اش را قورت داد و دو قاچ باقی مانده ی پیتزایش را با جعبه به دستش داد: ببر پیش عروسکات باهم بخورین. مواظب باش چیزی روی زمین نریزه.

چشم بلند بالایی گفت و جعبه به دست به سمت عروسک هایش پرواز کرد. چند لحظه ی بعد هم معصومه به آرامی تشکری کرد و از پشت میز بلند شد.

او را برای شام تنها گذاشتند. یکی غذایش را قبل از او خورد و دیگری رفت تا جایی دیگر شکمش را سیر کند... پوف کلافه ای کشید و جعبه را پس زد. اشتهايش کور شد.

اولین چیزی که توجه اش را جلب کرد قاب عکس روی تخت بود! یعنی وقتی نبودند به آن ها فکر میکرد؟ اصلا وقت فکر کردن داشت؟ باید باور میکرد که در این سه ماه که بی سرخر در خانه اش به تنهایی زندگی میکرد دست

از پا خطا نکرده...؟

کشوی لباسش را باز کرد. دلش برای لباس هایش تنگ شده بود. خسته شده بود از بس لباس های حنانه ی

بیچاره را پوشیده بود. این دو ماه آخر هم لباس های گشاد مادرش را...
کمر شلوارش اذیتش میکرد. از انتها ترین قسمت کشویش پیراهن بارداری هلیا را که فقط به جهت یادگاری از آن روزها نگه داشته بود را درآورد و پوشید. هنوز لباس هایی را که پخش و پلا درآورده بود و روی زمین ریخته بود را مرتب نکرده بود که در با تقه ای باز شد و ارمیا وارد اتاق شد.
موهایش بلند تر شده بود با این پیراهن گردتر و تپل تر نشان میداد. موهایش را با خجالت پشت گوش زد و مثل آدم های گناه کار سر به زیر انداخت و لب به دندان گرفت.
در دلش غوغایی بود پر سر و صدا!...! خم شد و لباس هایش را از روی زمین جمع کرد و در همان حالت گفت: تو دراز بکش. من اینا رو جمع میکنم.
از خدا خواسته به تخت پناه برد. این طور بی حجاب گشتن معذبش کرده بود.
به مچ پای لخت و پرش نگاه کرد. دمای بدنش به هزار رسیده بود. یک دم و بازدم عمیق کشید و بعد از جا به جایی لباس ها بیرون رفت.
یکی دو نخ سیگار در حیاط دود کرد تا کمی از التهابش کم شد. هلیا جلوی در اتاقش میان عروسک هایش به خواب رفته بود. بغلش کرد و سر جایش خواباند. محبوب ترین عروسکش، همان مو فرفری عزیزش را کنارش خواباند.
به جعبه ی پیتزا نگاه کرد که عین جگر زلیخا شده بود و کلی مورچه دور و برش جمع شده بودند. سری از روی تأسف تکان داد و به آشپزخانه رفت.
دست هایش را پشت سرش قلاب کرد و فکر کرد، از کجا شروع کند؟
آشغال ها به نظرش در اولویت بودند.
کمی در جایش غلط زد هر از گاهی صدای تق و توق از پایین میشنید ولی نمیدانست مشغول چکاریست! از وقتی به خانه آمده بودند دوست داشت ارمیا کنارش باشد. این بوی سیگار توأم با عطر را نیاز داشت. کلافه در جایش نشست و چنگی در موهایش زد. بیش از این تاب نیاورد و از جایش بلند شد. به اتاق هلیا سر زد. خواب بود. اتاقش هم تقریبا مرتب شده بود!
آرام و با احتیاط از پله ها پایین رفت و از این سرکی کشید. ابروهایش بالا پرید. داشت ظرف میشست! خنده

اش را قورت داد. به آشپزخانه رفت و از نزدیک به این منظره نگاه کرد و لذت برد.
بدون اینکه لبخندش را جمع کند جلو رفت و کنارش ایستاد: من میخورم تو آب بکش.
یک سر و گردن از او بلند تر بود. از بالا نیم نگاهی بهش انداخت، این دختر زیادی خوردنی بود میتوانست همین حالا یک لقمه اش کند...! کنار رفت تا برای او هم جا باز کند.
شستن ظرف ها نیم ساعتی طول کشید. نیم ساعت بدون هیچ حرفی فقط شستند.
پاهایش ورم کرده بود و کمی کبود به نظر میرسید. باید استراحت میکرد زیادی سر پا ایستاده بود.
ارمیا که به دستشویی رفت او هم به تخت پناه برد تازه چشم هایش گرم افتاده بود که چیزی دورش پیچ خورد.
کنار گوش و گردنش داغ شد. تازه میفهمید که چقدر احساس نیاز میکند. خودش را به دست او سپرد. کسی که بعد از سه ماه دور بودن بی طاقت تر از همیشه شده بود....
همیشه اینگونه باش، شانه شانه کنارم
آنگونه که سال ها فقط حسرتش را داشتم.
بازهم از عشق بگو، از ماندن، از آرزوهایی که تا امروز کور مانده.
برایم بوسه باش، آرام بخش ترین شروع تصنیف دو نفره.
مثل اولین هم خوابگی، پر از معما، مثل اولین ها، پر از طپش، برایم همیشه آغاز باش، همیشه....
مثل همین ترانه که آغاز کردی و من فقط واژه هایش را ردیف میکنم.
نبض ترانه ها تویی، همیشه اینگونه باش پر طپش....
فصل ششم:

هلیا مشغول بازی با عرشیا و پرند بود. افسانه خانوم و ناهید در مورد خوب و بد بودن مراسم ولیمه صحبت میکردند. رامین و پاریدا هم کنار هم نشسته بودند و به بازی بچه ها نگاه میکردند.
حواسش رفت به آن دو که یکی سرش پایین بود و با چایش بازی میکرد دیگری با چادر سفید روی سرش درگیر بود....
دستی روی شانه اش نشست و او فوراً برگشت.
-: میوه رو ببرم؟

از این فاصله گرفت و جواب ارمیا را داد: آره ببر.

میخواست به حال برگردد که آیفون دوباره زنگ خورد. به سمتش رفت و به تصویر بردارش در کنار زینب لبخند زد.

در حال را باز کرد و روی ایوان ایستاد. ابوالفضل دستش را پشت کمر زینب گذاشته بود و آرام آرام قدم بر میداشت. بردارش داشت پدر میشد...

روبوسی گرمی با هر دویشان کرد و به داخل هدایتشان کرد.

جمع از دیدن آنها دوباره شلوغ شد و پر سر و صدا.

فنجان چایش را از روی میز برداشت و به طرف ارمیا که با لبخند نگاهش میکرد رفت. قلپی از چایش را نوشید.

دهان و گلو و مری اش با هم سوخت. اشک در چشمانش جمع شد. نگاهش دوباره به سمت جدید ترین و

ساکت ترین زوج جمع رفت.

حالا یکی دست به سینه شده بود و به جوراب هایش خیره بود و دیگری به شکم برآمده ی زینب نگاه میکرد.

دستی دور کمرش رفت او را به خودش چسباند. سرش را کمی بالا برد تا صورت ارمیا را ببیند. ارمیا لبخندی زد و

زیر لب زمزمه کرد "عاشقتم"

او هم در جوابش "دیوونه" ای زمزمه کرد و با لب های کش آمده رو برگرداند که با نگاهی چشم در چشم شد....

.....

نیمه های شب از خواب بیدار شده بود. ارمیا کنارش نبود. تقلا کنان با شکم برآمده اش به سمت دستشویی رفت.

نیمه های راهش متوجه ی ارمیا شد که سر سجاده ی او سر به سجده گذاشته و شانه هایش تکان میخورد.

یک تای ابرویش از تعجب بالا پریده بود. نگاهی به ساعت انداخت. وقت نماز صبح بود!

به جای دستشویی به حمام رفت. باید غسل میکرد...

زندگیشان آرام شده بود. سهیل جایی دور تر خادم حرمی شده بود که زیارتش توفیق میخواست. انگار با رفتن او

خیالش راحت شده بود و دغدغه هایش کم تر شدند. بعد از ازدواجش مدت کوتاهی هنوز قلبش در گروی او بود

ولی بعدش تمام حس هایش پر کشیدند و کمی از آن حس به سمت ارمیا رفت و مابقی در هوا معلق ماند تا

زمانی که ماجرای طلاق پیش آمد. با خودش فکر میکرد حسی به کسی ندارد ولی همیشه در ضمیر ناخواگاهش

منتظر گوشه چشمی از طرف سهیل بود. وقتی گفت منتظرش نباشد و خودش را از جلوی چشمش که نه حتی از شهرش هم محو کرد تازه فهمید آن حس های معلق در هوا برگشته اند.

خدا را شکر میکرد که رفت و نماند تا او دوباره یک دیوانه بازی دربیآورد و بعد ها پشیمان و شرمنده شود.

بعد از اینکه با ارمیا به خانه برگشت چند روز بعد موبایلش زنگ خورد. دکتر نامجو بود. یک جورایی به او مدیون

بود. خیلی با هم صحبت کردند. از برگشتنش گفت و تشکر کرد بخاطر مشاوره ها و کمک هایش. در آخر هم

گفت دیگر به مطب برنمیگردد چون ارمیا اجازه کار کردن به او نمیدهد آن هم کاری مثل منشی گری. نامجو

خودش را مشتاق نشان داد و تبریک گفت ولی از درون به بخت بد خودش لعنت فرستاد.

عروسی ابوالفضل و زینب هم بعد از آمدن جواب های کنکور برگزار شد. زینب دانشگاه سراسری قبول شده بود و

حنانه پیام نور. مدتی بود که توی خودش بود و از حرف ها و کارهایش معلوم بود که به زینب حسودی میکند.

مادرش همچنان مصر بود تا به یکی از خواستگار هایش جواب مثبت بدهد ولی او میگفت حداقل تا ورودش به

دانشگاه کمی دست نگه دارد.

ابوالفضل خانه ی جدا نگرفت و زینب هم هیچ اعتراضی نکرد. بخاطر تنهایی مادرشان جهازش را به همانجا

انتقال دادند. هر چند قبلش دستی به سر و صورت خانه کشیدند و دیوار بین اتاق ابوالفضل و مادر را برداشتند تا

کمی اتاق بزرگتر شود. مادر هم اتاق آقا مرتضی نقل مکان کرد.

با اینکه حسابی چاق شده بود و به سختی راه میرفت ولی خیالش نبود و از لحظه هایش لذت میبرد. ماه آخرش

بود و مدام غر میزد که چرا تا به دنیا آمدن بچه اش صبر نکردند. لباس مناسبی که اندازه اش باشد پیدا نکرد و

مجبور شد بدوزد.

عروسی در تالار برگزار شد و به خواست حاج فتاح ساز و آواز نبود. یک ملودی خوان در قسمت زنان و یک

ملودی

خوان در قسمت مردان.

همه چیز عالی برگزار شده بود. فردای عروسی هم عروس و داماد راهی مشهد شدند...

با شروع فصل جدید و ترم جدید عرشیای او هم به دنیا آمد. پسری که باز هم شبیه ارمیا بود. وقتی غر میزد که "

من فقط ظاهرا وظیفه ی به دنیا آوردنشون دارم هیچیشون که به من نمیره " ارمیا غش غش میخندید و جواب

میداد" تو فقط یه دونه ای خوشگلم. خدا دیگه مثل تو نمی آفرینه"

حنانه وارد دانشگاه شده بود. یک روز بدون اینکه به کسی بگوید به آرایشگاه رفته بود و ابروهایش را برداشته بود. ناهید بیچاره انگشت به دهان مانده بود. باورش نمیشد حتی یک اجازه ی خشک و خالی هم نگرفته باشد.

توجیهش هم یک جمله بود " نمیخوام مثل املا بگردم"

وقتی ماجرا را از زبان مادرش شنید کمی ترسید. حس کرد دیگر کنترل این دختر سخت شده است.

-: مامان فکر کنم بهتره خواستگارشو بهش معرفی کنی. دیگه نگه داشتنش داره سخت میشه. این کاراش برای

جلب توجه پسراست. وقتی ازدواج کنه انگیزه ی جلب توجه اشو از دست میده.

مادرش چه میدانمی زمزمه کرد و اشکش را پاک کرد.

با برگشتن ابوالفضل اوضاع کمی آرام تر و قابل کنترل تر شد.

پای خواستگار ها به خانه باز شد. معصومه مدام دل نگران این بود که با آمدن همان اولی حنانه وا بدهد و بی

چون و چرا جواب مثبت را بدهد. ولی وقتی چند بار متوالی جواب هایش منفی بود کمی وضعیت بو دار به

نظرش رسید.

به بهانه ای او را به خانه اش کشاند تا کمی از زیر زبانش حرف بکشد.

ظرف شیرینی را به طرفش گرفت: بفرمایید خانوم دانشجو.

خنده ی بامزه ای کرد و عرشیا را روی مبل خواباند و یک شیرینی برداشت.

خودش هم نشست: خب تعریف ببینیم دانشگاه چه خبر؟ تو نتونستی مثل من یه استاد دانشگاه تور کنی؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت: دلت خوشه ها! همه یا پیرن یا زنن. ما دریا هم بخوایم بریم باید یه آفتابه آب با

خودمون ببریم.

این تیرش که به سنگ خورد: خب اشکال نداره تو همکلاسیا هم میشه مورد خوب پیدا کرد.

سری از روی تأسف تکان داد: یه مشق پسر اسکل دورمون جمع شدن که آدم اصلا رغبت نمیکنه نگاشون کنه.

اعصابش بهم ریخت: ای بابا! یعنی تو اون خراب شده یه کیس خوب پیدا نمیشه.

-: نه بابا قحطیه. حالا بیا برو دانشگاه زینب اینا. یک پسرای جیگری داره....

همانطور که شیرینی اش را میجوید گفت: خبری نیست حالا؟ بدون شوخی کسی و در نظر نداری برای ازدواج؟

ساعد دست هایش را روی زانو هایش گذاشت و متفکر گفت: یکی هست دارم روش فکر میکنم.

قلبش لرزید. باز هم حدسش درست از آب درآمده بود. به خودش خونسرد که شد پرسید: خب؟ کی هست؟

آب دهانش را قورت داد و نگاهش را به او داد: رامتین. برادر شوهر پارمیدا.

دستش روی پیشانی‌اش نشست. "خدایا رحم کن. باز چه بی آبرویی تو راهه"

-: ازم خواستگاری کرد. گفت اگه جوابم مثبته با خانوادش بیان جلو.

نفس حبس شده اش را بیرون داد: تو چی گفتی؟

-: گفتم من هیچ شناختی از تون ندارم. الکی بگم جوابم مثبته شما با خانوادت بیای که چی بشه؟

" خدایا! پس هنوز به ذره عقل تو سرش هست "

-: اونم گفتم میتونیم به مدت در ارتباط باشیم که اگه من جوابم مثبته اونا بیان جلو.

دستش را زیر چانه اش مشت کرد: به مامان گفتی؟

-: معلومه که نگفتم. مامان اصلا جنبه ی این چیزا رو نداره. الان تا بهش بگم شروع میکنه گریه کردن و میگه

خودسر شدی. هر کاری دلت میخواد میکنی این چیزا باید زیر نظر خانواده باشه. اصلا شناخت نمیخواد پسر

خوبیه خانوادشم که خوبن ازدواج کن دیگه.

این بار را کمی به او حق میداد: حالا تو نظرت چیه؟ چند وقته در ارتباطین؟

نفس عمقی کشید: پسر خوبیه ازش خوشم میاد ولی فقط به ماهه که گاهی بهم زنگ میزنه یا اس میده. کلا هم

دوبار بیشتر باهم بیرون نرفتیم. رفتیم کافی شاپ به خرده اون از خودش گفت به خرده من از خودم.

نگران بود. دلش شور خواهر کوچولوش را میزد: فکر میکنی تا کی بتونی با خودت کنار بیای و جواب آخر و بدی؟

به میز جلوی خیره شد و با مکث نسبتا طولانی جواب داد: شاید یکی دو ماه دیگه...

حسش میگفت فقط همین ها نیست. این دختر داشت چیزی را از او مخفی میکرد.

فقط از خانه ی خواهرش برمیگشت تمام ذهنش درگیر بود. کمی از واقعیت را گفته بود ولی نه همه اش را. همه

اش این بود که وقتی رامتین از او خواستگاری کرد کم مانده بود از خوشحالی به گریه بیفتند. حس میکرد همای

خوشبختی روی شانه هایش نشسته. دلش میخواست همان لحظه یک بله بدهد و قال قضیه را بکند ولی... ولی

همیشه یک ولی وجود داره!

آرش را چه میکرد؟ آرش را با آن فیلم هایی که در گوشی اش داشت؟ فعلا نباید هول میکرد. از رامتین وقت خواست و از او جدا شد. با آرش صحبت کرد زیاد هم صحبت کرد. ولی او به هیچ صراطی مستقیم نبود به جز اینکه.... به جز اینکه برای آخرین بار برود پیشش و یک بار دیگر باهم باشند. تمام این یک ماه را فکر کرده بود فکر کرده بود فکر کرده بود ولی به هیچ جا نرسیده بود. میدانست رفتنش عاقلانه نیست. میدانست گفتنش به کس دیگری هم عاقلانه نیست. میدانست کمک خواستن هم عاقلانه نیست.

باز هم در یک شرایط جدید قرار گرفته بود و باز هم خودش بود خودش...
کش دادن این قضیه احمقانه بود. برای تاکسی دست تکان داد و سوار شد. برای رسیدن به خوشبختی شاید باید ریسک میکرد...
ارمیا عرشیا را تاب میداد تا گریه اش بند بیاید. معصومه هلیا را آب کشید و حوله پیچ بیرون فرستاد. لای در را باز کرد و ارمیا را صدا کرد: عرشیا رو بیار.
دستش را از لای در بیرون فرستاد تا بچه را بگیرد. ارمیا در را با پا هول داد تا کامل باز شود و معصومه را ببیند. حرص زده در حمام را بست و به خنده ی شیطانی ارمیا توجهی نکرد.
دور خودش و عرشیا حوله پیچید و بیرون آمد. لباس عرشیا اول پوشاند و روی تخت نشست تا به پسرک همیشه گرسنه اش شیر بدهد. ارمیا هم که انگار مویش را آتش میزدند هر جا که او بود سر کله اش پیدا میشد. کنارشان روی تخت دراز کشید و به شیر دادن معصومه نگاه کرد.
دست های مشت شده اش را بوسید. و صبر کرد سینه اش از مک دهانش ول شود. حمام کرده بود و زود خوابش برده بود. آنقدر گریه او و لجباز بود که از دستش کلافه شده بودند. مجبور بودند هر شب به حمام ببرندش تا خسته بشود و زودتر بخوابد.
-: ببر بزارش رو تختش.

ارمیا دستش را از زیر سرش برداشت و بلند شد.
معصومه از فرصت استفاده کرد و سریع لباس هایش را از کشو درآورد تا خواست بیوشد ارمیا وارد شد: ای کلک منو میفرستی دنبال نخود سیاه که خودت لباس بیوشی.

از پشت بغلش کرد.

نچ کلافه ای گفت و سعی کرد پشش بزند: نکن! یه وقت هلیا میاد تو.

دست هایش به حرکت درآمدند: نترس بچمون وظیفه شناس. تخت گرفته خوابیده.

حالت فیزیکی بدنش نشان میداد که مقاومت در برابرش بی فایده است...

صبح از سر و صدای هلیا و عرشیا چشم باز کرد میل عجیبی به بیشتر خوابیدن داشت. ولی ترس از خرابکاری بچه

ها اجازه ی بیشتر خوابیدن را نمیداد.

تمام دیشب را در حیاط حرم ایستاده بود. گلویش به شدت درد میکرد. بدنش حساسی داغ شده بود. دستی به

پیشانیش کشید. بله! تب هم که کرده بود. وارد سویتش شد و به اتاق خوابش پناه برد. یک کلد استاپ و یک

استامینوفن کدئین خورد و دراز کشید. بینیش کیپ شده بود و اینطور به پشت خوابیدن باعث میشد نتواند

نفس بکشد. ساعدش را روی چشم هایش گذاشت و پلک هایش را بست.

هنوز کاملا خوابش نبرده بود که موبایلش به صدا درآمد. از کنار بالشتش گوشی را گرفت و با صدای خش داری

جواب داد: بله؟

-: عمو؟ خودتی؟

نیمه هشیار بود و صدا را تشخیص نمیداد: شما؟

-: حنا ام.

در جایش نشست: خوبی حنا؟ اتفاقی افتاده؟

نگاهش به سمت ساعت رفت که عقربه هایش هنوز به هفت نرسیده بود.

جز صدای فس فس چیزی نمیشنید.

نگران شد: الو؟ حنا؟ اتفاقی برای کسی افتاده؟ همه خوبن؟

بزور اوهومی گفت و فس فسش به گریه تبدیل شد.

-: دختر نصفه عمرم کردی؟ اونجا چه خبره؟

تماس قطع شد. به نفس نفس افتاده بود. سریع شماره اش را گرفت. ولی قطع کرد. از جایش بلند شد تا به

سمت تلفن برود. قبل از رسیدنش پیامی برایش آمد.

" روم نمیشد پشت تلفن بهتون بگم. الان تو اس براتون توضیح میدم. فقط تو رو خدا قول بده کمکم کنی. عمو! بدبخت شدم..."

همانجا در جایش نشست. نگفته میتوانست حدس بزند چه خاکی به سرش شده.

تعلل جایز نبود. به اتاق برگشت. ساک کوچکش را بیرون آورد و لباس هایش را جمع کرد. پیام بعدی آمد...
.....

بینیش را بالا کشید. طبق گفته ی سهیل به داروخانه رفت و یک بسته قرص اچ دی به اضافه ی یک بسته

متوکلوپرامید خرید و بیرون آمد. هنوز زیادی صبح بود برای باز شدن کافی شاپ ها.

در طول خیابان شروع به قدم زدن کرد. واقعا ارزشش را داشت؟ تا کجا میتوانست اینگونه ادامه دهد؟ چقدر

وقیح شده بود که پیام داد به سهیل و ماجرا را برایش توضیح داد؟ این بدتر بود یا پخش شدن فیلم هایش؟

میان بد و بدتر بد را انتخاب کرده بود؟ بهتر نبود قبل رفتنش با سهیل مشورت میکرد؟ شاید او راهکار بهتری

سراغ داشت!

صدای زنگ پیامش بلند شد. " بلیط گرفتم. ساعت نه پرواز دارم. میتونی تا نزدیک دوازده منتظرم بمونی؟ "

یک میتونم فرستاد و دوباره موبایلش را به جیب مانتویش سر داد. به ساعتش نگاه کرد. تازه هشت و نیم بود...

حالا مگر ساعت میگذشت...

به محض تحویل گرفتن ساکش یک دربست گرفت و مستقیم به طرف کافی شاپی که حنا در آن بود رفت. در را

که باز کرد زنگوله ی بالای سرش تکان خورد.

حنا را زود پیدا کرد چون تنها کسی بود که چادر به سر داشت. حواسش نبود و به موبایلش خیره بود. دختره

احمقی نثارش کرد و به سمتش رفت.

-: سلام.

با ترس سرش را بلند کرد. رنگ به صورت نداشت. دلش سوخت. این دختر همه اش از سادگیش میخورد.

اشک هایش راه افتادند. یک برگ دستمال به سمتش دراز کرد: بگیر.

دستمال را روی صورتش گذاشت و از ته دل گریه کرد. شقیقه هایش را ماساژ داد و اجازه داد کمی خودش را

سبک کند.

نگاهی به ساعتش انداخت. یازده و نیم بود برای دوازده با کلی پارتی بازی از دکتر زنان وقت گرفته بود.

-: بسه دیگه بلند شو. باید بریم دکتر. زیاد وقت نداریم.

چشم های عسلی پر آبش را به او دوخت: ببخشید. همه ی گند کاریام و تو باید جمع کنی.

پوف کلافه ای کشید و از جایش بلند شد: پاشو الان وقت این حرفا نیست.

دکتر سر جایش نشست و عینکش را دوباره به چشم زد: حدستون درست بود. بکارت کاملا از بین رفته.

حنانه دوباره فس فسش را از سر گرفت. دکتر نگاه مشکوکی بینشان رد و بدل کرد.

-: نامزدین یا ازدواج کردین؟

حنانه وحشت زده سر بلند کرد و تا خواست جوابی بدهد سهیل مداخله کرد: نامزدیم. راستش صیغه بودیم. برای

آشنایی بیشتر و این حرفا. میخواستیم بدونیم که شما هایمنوپلاستی میکنین.

دکتر پوزخندی زد و یک تای ابرویش را بالا داد: اگه نامزدین دیگه چه احتیاجی به هایمنوپلاستیه؟ نخیر بنده

انجام نمیدم ولی اگه بخواین کس دیگه ای رو بهتون معرفی میکنم.

سهیل نیم نگاهی به سر پایین افتاده ی حنانه کرد و گفت: لطف میکنین.

ظرف های آب کشیده را روی آب چکان چید و دست هایش را با حوله ی کنار در خشک کرد. کاسه ی سیب

زمینی های خرد شده را برداشت و در قابلمه ریخت و بار دیگر آب گوشت را هم زد. شعله اش را میزان کرد و به

هال برگشت. روی یکی از مبل ها نشست و تلویزیون را روشن کرد. شبکه یک بود. آفتاب شرقی... گیره مویش را

باز کرد و موهای فر و مشکیش را پیچاند و پشت سرش جمع کرد.

حوصله اش سر رفته بود. نگاهی به ساعت انداخت. ابرویش بالا رفت. یک و نیم شده بود!

موبایلش را از جیب شلوارش بیرون کشید: سلام عزیزم. ناهار حاضره. نمیای؟

چند لحظه بعد جواب آمد: تو کوچم خانومم. تا تو سفره رو بندازی رسیدم.

با لبخند پهنی که روی صورتش نشسته بود از جایش بلند شد تقه ای به اتاق حنانه زد: حنا! ناهار...

به آشپزخانه برگشت و با سفره و سبد سبزی بیرون آمد. حرصش درآمد که حنا باز هم بیرون نیامد. چند هفته بود

که توی خودش بود از وقتی جریان این خواستگار سمجش هم که پیش آمده بود اوضاعش بدتر هم شده بود. تقه ی دیگری به در زد و دوباره به آشپزخانه رفت. مشغول جمع کردن کاسه و قاشق شده بود. با آنکه صمیمی ترین دوستش بود ولی سر از کار هایش در نمیآورد. خیلی هم علاقه ای به سر درآوردن نداشت. حانه همیشه مساوی بود با دردسر. نمیخواست با حماقت های او آرامش زندگیش بهم بخورد. پس دوری کردن بهترین راه حل بود.

صدای کارشناس برنامه را میشنید که درباره ی فراهم کردن بستر مناسب برای ظهور امام زمان صحبت میکرد. کاسه ها را روی سفره چید.

با عصبانیت به سمت اتاق حانه رفت. قبل از اینکه در اتاق را باز کند صدای خانوم کارشناس دوباره به گوشش نشست " هر وقت به در بسته خوردین از آقا مدد بخواین "

در را با شتاب باز کرد: معلوم هست چته؟ از صبح گرفتی دراز کشیدی! من که سر از کارای تو در نیارم تو آگه رامتین و میخوای جواب نه دادنت چیه دیگه؟ با تو آما؟!!!!
دستش را روی شانه اش گذاشت و به سمت خودش چرخاند.

چشم هایش دو دو میزد. مغزش خوب فرمان نمیداد. این مردمک های چسبیده به بالا و مایع زرد رنگ کنار دهان نشانه ی چه بود؟

دستش را روی دهانش گذاشت و به دیوار تکیه داد. همچنان صدای کارشناس را میشنید.

" یا امام زمان، به دادمون برس "

صدای در حیاط مزده ی آمدن ابوالفضل را میداد نفهمید چطور به ایوان رفت.

:- م ... م ... مُرد... حنا... حنا...

پاهایش شل شد تا وارد اتاقش شود چند بار سکندری خورد. ایستاده بود آن وسط و نگاه میکرد به لب های کبود و صورت به رنگ گچش... قافیه را باخت. خواهر کوچولویش مرده بود...!

جواب مادرش را چه میداد؟ فقط دو روز با هیئت به قم رفته بود... حالا وقتی بر میگشت چه جواب بهش میداد...؟

زینب زودتر به خودش مسلط شد و تلفن را برداشت. صد و هیجده را گرفت.

-: بفرمایید.

دستاچه شده بود: یه آمبولانس بفرستین برامون...

-: عزیزم خونسردیتو حفظ کن. شما باید به صد و پونزده زنگ بزنی.

زیر لب صد و پانزده را تکرار کرد دوباره شماره گرفت. به سختی توانست آدرس خانه را بدهد. مغزش کند شده بود و درست یاری اش نمیکرد...

به تنهایی از پس این وضعیت بر نیامد. مرد بود که بود. دلیل نمیشد. مرد ها که نباید همیشه کوه باشند!

به معصومه زنگ زده بود. نگفته بود حنا خدکشی کرده!!! فقط گفته بود حالش خوب نیست. گفته بود ارمیا را هم با خودش نیاورد فقط خودش بیاید کافیست.

هنوز نمیدانست چند لحظه ی بعد چه میشود! نمیدانست خواهرش میمیرد یا زنده میماند. دکتر ها پرسیده بودند کنار تختش چیزی پیدا نکردند. بسته ی قرصی، پودری، سرنگی یا حتی نوشیدنی خاصی... زینب گفته بود یک بسته دیازپام پیدا کرده.

در سالن بیمارستان راه میرفت و مشتش را به دهانش میکوبید. مشکل خواهرش چه بود که دست به خودکشی زده بود؟ چه مسئله ای آنقدر بغرنج بود که او حاضر شده بود دست از زندگی بکشد؟ چقدر احمق بود که در تمام این مدت سرش را عین کبک زیر برف کرده بود و از خواهرش که دو اتاق آنطرف ترش زندگی میکرد بی خبر بود. مثلا میخواست جای خالی پدرش را پر کند... هر دو دستش را در موهایش فرو برد. معصومه را دید که سراسیمه به سمتش میاید. چشم هایش پر از آب شد. جواب خواهرش را چه میداد؟

-: چی شده ابوالفضل؟ چه بلایی سرش اومده؟

صورتش را با دست پوشاند: خودکشی کرده...

ماتش برد: دروغ میگی. داری دروغ میگی...

-: نه به خدا. من خونه نبودم. اصلا نمیدونم کی قرص خورده. دیازپام خورده. حتی نمیدونیم چند تا خورده...

اصلا نمیدونم چرا خورده... معصومه جواب مامان و چی بدم؟

بالاخره بهوش آمده بود. ولی با کسی حرف نمیزد. چیزی نمیخورد. فقط به یک گوشه خیره بود. امروز مادرشان

برمیگشت و نمیدانستند حنا را با این وخیم چطور از او پنهان کنند. یا باید ارمیا را در جریان میگذاشتند و او را

به خانه ی معصومه میبردند یا باید باز هم آویزان سهیل میشدند. ابوالفضل که بعد از قضیه ی طلاق معصومه رابطه اش با ارمیا تیره و تار شده بود ترجیح داد او را پیش سهیل ببرند. قرار بود در این مدت زینب هم پیشش بماند و به مادر بگویند چند روزی را از طرف دانشگاه به سفر رفتند.

.....

لحظه ی اولی که او را آنطور بی رمق تر از این مدت تکیه داده به ابوالفضل دیده بود نتوانست حدس بزند علتش چیست. این رنگ و روی پریده و گودی بیش از حد زیر چشم از درد چه بود! یا اصلا برای چه ساعت یک بعد از ظهر همه شان پشت در خانه اش صف کشیدند! حتی تعارف به داخل آمدنشان هم نکرده بود. فقط خودش را کمی از در فاصله داد.

بیشتر در خواب بود. زمان های بیداریش هم فقط به یک نقطه ی نامعلوم خیره میماند. معصومه پیشنهاد داده بود دکتر نامجو ویزیتش کند. این هم سنگی بود در تاریکی... شاید جواب میداد! نامجو دو ساعتی را در اتاقش به سر برد. انگار ثانیه ها کش آمده بودند. کمی خودش را با کتاب پزشکی سرگرم کرد کمی چای دم کرد کمی روی کاناپه دراز کشید و به سقف زل زد کمی پشت پنجره ایستاد و به خیابان چشم دوخت...

صدای ناله ی در اتاق خواب خبر از بیرون آمدن دکتر میداد. با عجله سمتش رفت و پرسید: چطور بود دکتر؟

خیلی زمان میبره تا بهبودی کاملشو بدست بیاره؟

نامجو دستی روی شانه اش گذاشت و بیخیال گفت: چه بوی چایی میادا! میشه خواهش کنم به یه فنجان دعوتم کنین؟

ابروهایش بالا پرید. مردک شیرین عقل...! معصومه هم با این دکتر پیدا کردنش چشم بازار را کور کرده بود...!

به آشپزخانه رفت و یک فنجان چای برایش ریخت. قبل از اینکه به حال برود او به آشپزخانه آمده بود و روی

صندلی پشت کانتر نشسته بود.

نفس عمیقی کشید تا از چشم غره رفتن احتمالش جلوگیری کند. چای را روی چوب کانتر گذاشت و روی صندلی

کناریش نشست. دستی به چانه اش کشید و با کلافگی گفت: میشه حالا توضیح بدین؟ من واقعا نگران

وضعیتشم.

همانطور که داغ داغ چایش را مینوشید با خونسردی ذاتی اش جواب داد: نگرانش نباش. هیچیش نمیشه.

متعجب شد: یعنی چی؟

-: یعنی اینکه این خانوم کوچولو به خاطر ترس از عواقب کاری که نمیدونم چیه دست به این کار زد. یه جورایی

مظلوم نمایی و رفع اتهام... متوجه منظورم میشی؟

گنگ نگاهش کرد.

فنجانش را پایین گذاشت و ادامه داد: اون خودشو و اشتباهشو پشت خودکشی قایم کرده. هدفش مرگ نبوده.

همونطور که گفتم خواسته مظلوم نمایی کنه... خواسته با اتفاق بزرگتر اتفاق قبلو از ذهن اطرافیانش پاک کنه. اون

دختر ساده و در عین حال زرنگیه. نگرانش نباش به خودش آسیب نمیزنه. بیشتر از همه خودش از کاری که کرده

ترسیده. بعید میدونم ازین به بعد قصد خوردن یه آسپرین بچه رو هم داشته باشه...

این انزوایی هم که الان توشه یه جور خود درگیری محسوب میشه. اون هنوز تو شوک جریانات خودکشیشه.

سعی کن امیدوارش کنی. از حرفاش بوی یأس میومد. بیشتر ناراحته ازینکه دیگه آینده ای نداره. هیچ وقت

نمیتونه خانواده تشکیل بده. من زیاد نفهمیدم چی میگه ولی تو که در جریان زندگیش هستی حتما میتونی

بهش کمک کنی. معصومه نگران مادرش بود. میخواست زودتر روبه راهش کنم بفرستمش خونه. از نظر من

مشکل حادی نداره چند تا قرص برای آرامش و تنظیم خوابش نوشتم ولی بقیش به روحیشه که فکر میکنم به

خانوادش مربوط میشه.

به صفحه ی سیاه تلویزیون زل زده بود. پس تمام این ننه من غریبم ها ادا اصول بودا شاید تقصیر خودش بود...

شاید بخاطر بی محلی ها و رو برگرداندن های خودش بود که او دست به همچین کار احمقانه و بچه گانه ای زده

بود. صدایی از پشتش شنید به عقب که برگشت حنانه را دید که تلو تلو خوران به سمت آشپزخانه میرود.

چراغ هال را روشن کرد. حنانه در همان آشپزخانه دست روی چشمش گذاشت.

-: خاموش کن.

بی توجه به حرفش به سمتش رفت: چی میخوای؟ گرسنته؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد.

-: برو بشین من برات یه چیز میارم.

جوجو کبابی که از ظهر مانده بود را توی مایکروفر گذاشت.

-: همه فهمیدن؟

-: چی؟

-: میگم همه فهمیدن؟

به یخچال تکیه داد: چیو؟

گوشه ی شالش را دور انگشتش پیچاند: اینکه من خودکشی کردم.

-: اگه منظورت رامتینه؛ نه. همه نفهمیدن...

لبش را گاز گرفت و سرش را پایین انداخت. بشقاب غذایش را جلویش گذاشت و کنارش نشست.

-: فکر میکنی میتونی فردا برگردی خونتون؟

غذایی که سمت دهانش میرفت میانه ی راه متوقف شد.

-: زینب برگشته خونه. خودت گفتی بره! گفتی میخوای تنها باشیو احتیاجی به کسی نداری! قبل اینکه ناهید

نگران بشه و بخواد بهت مشکوک بشه باید برگردی. زودتر خودتو جمع و جور کن.

چنگالش را دور تکه های جوجه کباب چرخاند: تو بر میگردی مشهد؟

آرنجش را به این تکیه داد و با سینه ی کف دستش چشم هایش را مالید: نه. کس دیگه ای جامو گرفت. دوباره

باید برم تو نوبت.

بغض گلویش را میفشرد: معذرت میخوام.

از جایش بلند شد و به سمت اتاق خوابش رفت: معذرت خواهی لازم نیست فقط یه خرده عاقل شو.

اشک هایش راه افتاد و فس فسش شروع شد. عاقل میشد؟ چگونه؟ دیگر هیچ شانسی برای ازدواج نداشت.

باید تا آخر عمرش ور دل مادرش مینشست و مو سفید میکرد.

دکتر هایمنوپلاستی کرده بود ولی تأکید کرده بود اگر طرف مقابلش فرد سرد و گرم چشیده ای باشد به راحتی

میفهمد همه چیز تقلبیست. چطور میتوانست با رامتین ازدواج کند و استرس و عذاب وجدان این ماجرا را به

دوش بکشد.

بریده بود. از همه چیز و همه کس. به همه چیز حسودیش میشد. به خوشبختی تمام افراد دو رو برش. از زینب

متنفر بود. دیگر حتی چشم دیدنش را هم نداشت. دوست و همکلاسیش همه جوهره موفق تر از او زندگی کرده بود. در آخر هم که با ابوالفضل ازدواج کرد و لیلی و مجنون شدند. غذایش را نخورده رها کرد و به اتاقش برگشت....

با آنکه سهیل تأکید کرده بود چیزی از ماجرای خودکشی اش نپرسند باز هم دلش طاقت نمیآورد. دل نگرانی های خواهرانه اش تمامی نداشتند. عرشیا را دست مادرش داده بود و هلیا هم با زینب مشغول نقاشی کشیدن بود. تقه ای به در اتاقش زد و وارد شد. طبق تمام این مدت دراز به دراز روی تخت افتاده بود و به یک نقطه زل زده بود. با ورودش نیم خیز شد و پتو را روی پایش مرتب کرد.

-: خواهری من چگونه؟

-: خوبم.

-: قصد نداری دانشگاه بری؟

پنجه اش را در موهایش فرو کرد. آنقدر شانه شان نکرده بود که انگشتش در آن گیر کرد: میرم حالا. وقت هست. از کنار تختش بلند شد و به سمت پنجره رفت. یک باره تمام پرده را کنار زد و ناگهان سیلی از نور به اتاق سرازیر شد.

چشم هایش را تنگ کرد. در این مدت میلش به فضاهای تاریک و دل مرده بیشتر شده بود.

-: پرده رو بکش چشم کور شد.

-: حیف این آفتاب نیست. بزار بیاد تو به خرده میکروباتو بکشه.

سکوت میانشان طولانی شد.

-: یه سوال بپرسم؟

قلبش فرو ریخت. یعنی معصومه در جریان ماجرایش بود؟

-: بپرس...

موهایش را پشت گوشش زد و به پنجره تکیه داد: ماجرای خودکشی ربطی به رامتین داره؟

چشم هایش پر از آب شدند. دلش نمیخواست در این باره حرف بزنند. یک نه قاطع گفت و حساب کار دست

معصومه آمد. انگار حق با سهیل بود. خواهرش وضعیت مناسبی برای سوال و جواب شدن نداشت. ولی این وسط

هر چه که بود شک نداشت سهیل از آن مطلع است!

.....

از دانشگاه برمیگشت. برخلاف همیشه تمام امروز را تنها بود نه هرهر و کرکر کرده بود نه با صدای بلند حرف زده بود و تیکه انداخته بود. تمام مدت گوشه ای نشسته بود و جزوه نوشته بود و بعد هم بی سر و صدا رفته بود. انگار یک دفعه همه چیز رنگش را از دست داده بود. خبر آرش بی همه چیز را هم داشت. سهیل کاری کرده بود که به زندان بیفتد. همین قدر که دیگر نگران دیدنش در گوشه و کنار شهر نبود یک دنیا می ارزید. صدای بوق ماشینی که نمیدانست از کجا دنبالش میامده روی اعصابش بود. هیچ علاقه ای به نگاه کردن به پشتش نداشت. انگار همه ی کرم های وجودش یک دفعه با هم مرده بودند! هیچ آدرنالینی در خونش وجود نداشت...

-: حنا خانوم؟

قلبش لرزید. خودش را به نشنیدن زد و به قدم هایش سرعت داد.

-: خانوم رحیمی؟

یعنی بی ادبی بود اگر باز هم به راهش ادامه میداد؟

دست هایش را مشت کرد و سر جایش ایستاد. رامتین طبق معمول با همان تیپ های لشش از ماشین پیاده شد و سریع خودش را به او رساند. در دلش قربان صدقه ی تیپش رفت. به خودش آمد و نیشگونی از ران پایش گرفت تا دوباره در هپروت غرق نشود.

-: سلام خانوم! میوه ی نایاب شدید... هر چی ما بیشتر دنبال شما میگردیم کمتر میبینیمتون!

لبش را محکم مکید و نگاهی به اطرافش انداخت: امرتونو بفرمایید.

رامتین این بار کیش و مات شده بود انگار. چند لحظه فقط نگاهش کرد و گفت: در مورد پیشنهادم... من هنوز

منتظر جوابم...

تلخ شد و اخم هایش در هم رفت: یعنی چی؟ مگه چند بار باید جواب بدم.

یکی از دست هایش توی جیبش بود و با دیگری موهای نیمه بلندش را عقب داد: اون جواب من نبود.

دست هایش را زیر چادر به بغل زد و پرسید: جوابتون چیه؟

-: جوابی که شما باید به من بدی فقط جواب مثبت.

پوزخند زد: هه! جالبه! جناب آقای رشیدی، یه پیشنهاد بهتون میکنم اونم اینکه که تو زندگیتون سطح انتظاراتتونو پایین بیارین.

دوباره به راهش ادامه داد. ولی رامتین انگار نمیخواست بیخیال شود.

-: من میخوام با تو ازدواج کنم و اینکارم میکنم.

با عصبانیت به عقب برگشت: بهتره برین پی زندگیتون آقا رامتین. من قصد ازدواج با کس دیگه ای رو دارم.

خشکش زد. حتی در باورش هم نمیگنجید. قصد ازدواج با کس دیگه ای؟! چرا تا به حال فکر میکرد او هم بهش علاقه مند است؟ چرا تا به حال فکر میکرد این ها همه ناز های دخترانه اند که دنبال خریدار خوب میگردند؟ همه چیز که خوب بود... یعنی چه کسی توانسته بود در عرض سه هفته او را ازش بدزدد. لعنت به این شانس... لعنت به این تقدیر...

بغضش ترکید شاید اگر هر وقت دیگری این حرفا را میشنید روی ابرها پرواز میکرد ولی حالا با گندی که زده بود. چقدر احمق بود! چقدر کودن و بیشعور بود! دلش میخواست همه ی فحش های دنیا را به خودش بدهد. چطور با یک اشتباه تمام آینده اش را سوزانده بود.....

بیچاره رامتین! بیچاره رامتینش! وقتی شنید قصد ازدواج با کس دیگری را دارد ماتش برده بود. یعنی تا این حد دوستش داشت؟!

" حنای خر. حنای بیلیاقت. حنای بی همه چیز. چقدر من بدبختم خدا! چقدر من بیچارم..."

گریه امانش را بریده بود. مردمی که از کنارش رد میشدند با تعجب نگاهش میکردند. برای تاکسی که رد میشد دست تکان داد. بیشتر ازین در خیابان ماندن جایز نبود.

دستش را روی زنگ چند بار فشار داد تا سهیل با موهای ژولیده و چشم های پف کرده در را برایش باز کند.

-: باز چی شده؟

همین یک جمله با صدای آرام و لحن نرم سهیل کافی بود تا دوباره گریه اش را از سر بگیرد.

زانوانش را بغل کرده بود و روی مبل نشسته بود. سهیل هم روی زمین جلویش چمباتمه زده بود. از وقتی آمده بود تا به الان یک سره حرف زده بود و اشک ریخته بود.

نچی کلافه گفت و دستنی در موهایش فرو برد: بسه دیگه! کور شدی! نمیخواهی دست برداری؟

دوباره لب برچید: تورو هم خسته کردم. مگه نه؟

دست هایش را سر زانو هایش قلاب کرد. سرش را روی ان ها گذاشت و فقط نگاهش کرد.

-: من فقط تو رو دارم..... ازم ناراحت نشو....

چطور ناراحت نشود؟ یادگار مرتضی بود. چطور میشد از پر پر شدنش ناراحت نشد؟!

-: الان تو مشکلات چیه آخه؟ فقط لنگ شوهری؟

صدایش از بغض میلرزید: نه! من لنگ شوهر نیستم. فقط حس میکنم دیگه هیچ آینده ای ندارم.

-: چرا؟ چون نمیتونی شوهر کنی؟

عصبی و کلافه بود: چه ربطی به شوهر داره؟ من منظورم اینه که به خاطر یه حماقت تا ابد باید خودمو سرزنش

کنم. باید تا آخرش تو تنهایی زندگی کنم.

-: چرا تنهایی؟ چون شوهر نداری؟؟؟

-: !!!!!!! بس کن دیگه.... چقد شوهر شوهر میکنی.

-: من شوهر شوهر نمیکنم. تو داری یه ریز شوهر شوهر میکنی. شاید به زبون نیاری لفظ شوهر و ولی معنی

حرفات همینه که من میگم.

-: اصلا آره من منظورم همینه. راستم میگم اتفاقا. الان مثلا همین خود تو که زن نداری. تنها نیستی؟ اصلا برا کی

اینقدر کار میکنی؟ برا کی این همه پول در میاری؟ خرج کی میکنی؟

-: میگم بچه ای بهت بر میخوره اینقدر ذهنت محدود شده که از نوک دماغت اونطرف تر و نمیبینی. من تنهاییمو

با کارم پر کردم. کار میکنم که به خلق خدا خدمت کنم. پول در میارم که خرج چهار تا بدبخت بیچاره رو بدم. تو

اهدافتو بلندتر کن. دوس ندارم در مورد این قضیه صحبت کنم باهات ولی برا اولین و آخرین بار میگم بهت. تو

هایمنوپلاستی کردی. هیچ مشکلی برای ازدواجت پیش نیاد. اینقدرم برا هیچی آبنغوره نگیر. حالام پاشو برو

خونتون من هنوز خوابم میاد.

یک ماهی میشد که در خانه شان رنگ آرامش و آسایش را ندیده بود. مدام داد و بیداد مادرش بود که در سرش

میپسچید. هیچ وقت فکر نمی‌کرد روزی برسد که از دست خواستگارهایش کلافه شود و دعا کند کاش دیگر هیچ کس نیامد سراغش!

دقیقا بعد از امتحانات ترم بود بود. نمیدانست این همه خاطر خواه تا دیروز کجا بودند! عین مور و ملخ از در و دیوار خانه پایین میامدند. رامتین هم که پیش قراولشان بود. استنباطش هم از این همه سمج بودن این بود که تا با کس دیگری ازدواج نکردی اینقدر میایم تا شاید جواب مثبت بدهی.

مادرش میگفت "حداقل یک ایراد از خواستگار بگیر بعد ردش کن" ولی او همچنان کار خودش را میکرد. مادرش برای ازدواجش دست به نذر و نیاز برده بود. باورش نمیشد مادرش طوری برخورد میکرد که انگار با یک پیر دختری روبه رو است که یک دفعه شانس در خانه اش را زده و او از آن استقبال نمیکند! معصومه هم که مثل همیشه به او شک کرده بود. این را از طرز نگاه و سوال های جسته و گریخته اش فهمیده بود.

ابوالفضل هم گاهی پیشنهاد کمی فکر کردن میداد. زینب هم که کلا خودش را قاطی مسائل آنها نمیکرد. در میان فقط ارمیا بود که هر وقت این بحث تکراری وسط کشیده میشد میگفت بزایید درسش را بخواند هنوز فرصت برایش هست... ولی کجا بود گوش شنوا؟

آن روز برفی دی ماه هم یکی از همان روزهای پر بحث بود. مادرش از صبح بنای ناسازگاری گذاشته بود. آخر هم پریشان بهم گرفت و حنا دد و بیداد کنان گفت: فقط مشکل شوهر کردن منه؟! همه ی مشکلات دنیا حل شده فقط من موندم و شوهر نکردنم؟ شوهر کنم تو خیالت راحت میشه؟ بدبخت شدن و نشدن من برات مهم نیست؟ میگم الان روحیه ام برای ازدواج مناسب نیست نمیفهمی؟ باشه میرم شوهرم میکنم. فقط تو امروز و یادت باشه....

به اتاقش رفت و در را محکم بهم کوبید و ندید ناهید با چه حالی پشت در ماند. همه ی عجز و جزش برای خوشبختی او بود. میخواست دخترش بهترین زندگی را داشته باشد. میخواست تا نفس میکشد سر و سامان دادنش را ببیند. این همه سال از همه چیزش زده بود تا بچه هایش بزرگ شوند تا با دیدن خوشبختی آنها او هم احساس خوشبختی کند.

اما حالا.... دخترش در مقابل عروسش در را توی صورتش میکوبید و میگفت تمام اصرارت به ازدواجم به بدبختیم

منجرب میشود. یعنی تو بد مرا میخواهی! یعنی تو مرا درک نمیکنی!
دلش شکسته بود. همانجا کنار دیوار آشپزخانه به دیوار تکیه زد و نشست. زینب که گوشه ای ایستاده بود و لبش را با دندان گاز میگرفت جلو آمد و بازویش را نوآزش کرد.
- اینجا چرا نشستی مامان؟ پاشو سرده سرما میخوری؟ حنا هم عصبانی بود یه چیزی گفت. شما به دل نگیر.
خب حقم داره.

چشمان پر آبش را به عروسش دوخت: من فقط خیر و صلاحشو میخوام. میترسم سرمو بزارم رو زمین و این دختر بمونه وبال گردن شما.
- وبال گردن چیه مامان جون؟ حنا هم خواهر ابوالفضل هم خواهر من. اینجام خونه ی خودشه نه ما. پس وبال گردن هیچ کس نیست. شمام ایشالله صد و بیست سال زنده باشید. سایه اتون رو سر همه ی ما باشه. اونم بزارید خودش انتخاب کنه. هر وقت خودش احساس نیاز به زندگی مشترک رو بکنه مطمئن باشین مناسب ترین خواستگارشو انتخاب میکنه و ازدواج میکنه.
باز هم یک حماقت دیگه، باز هم یک بیفکری دیگه...

گوشی پزشکی اش را از روی گردنش برداشت و روی میز گذاشت. چشم های خسته اش را ماساژ داد و روی صندلی اش نشست.
دخترک ابله! زنگ زده بود و یک کاره گفته بود میخواهد ازدواج کند. مردش مهم نیست برایش فرقی نمیکند فقط اسمش شوهر باشد!

دیگر از دست کارهای بچه گانه ی این دختر به مرز جنون رسیده بود. چند وقت پیش هم که به صورت سربسته چیزهایی از مشکل دختری ناشناس به مسعود گفته بود؛ فهمیده بود ازدواج دختری با شرایط حنانه با مردی که از مشککش بی اطلاع است امکان ندارد و آن عقد باطل است!

حتی فکر اینجا را هم نکرده بود!! حالا کدام مرد عاشق و دلخسته ای پیدا میشد تا کاملا متمدانه به این مشکل گوش کند و به راحتی با آن کنار بیاید و بعد هم سال های سال در کنار هم یک زندگی خوب و راحت را پشت سر بگذرانند؟!!

اصلا همین رامتین که پاشنه ی در خانه شان را از جا کنده بود، او چطور؟ اگر از ماجرا مطلع میشد قبول میکرد؟

چطور میتوانست به او اعتماد کند؟ اگر شوکه میشد و جلوی زبانش را نمیگرفت چه؟ اگر آوازه ی این بی آبرویی در شهر میپیچید چه؟

شقیقه هایش نبض میزدند. دلش میخواست هر چه دم دستش است را به در و دیوار بکوبد. نیم وجب بچه آنچنان مستأصلش کرده بود که دلش میخواست سر به بیابان بگذارد.

آنقدر هم بچه بود که حتی میترسید موضوع را برایش مطرح کند و بگوید واقعا شانس ازدواجت به صفر رسیده... اگر بار دیگر هم بی عقلی اش گل میکرد و دست به خودکشی میزد چه؟ از کجا معلوم اینبار جان سالم به در میبرد؟

کاش مرتضی زنده بود!!! کاش بچه هایش را به او نمیسپارد.... کاش شانه هایش را با این مسئولیت سنگین نمیکرد. کلمه ی مسئولیت چند بار در سرش تکرار شد. جرقه ای در سرش خورد! فکر تازه ای بود. شاید این عاقلانه ترین کار ممکن بود...

عرشیا موهای هلیا در مشت هایش میفشرد. هلیا جیغ میکشید. صدای سی دی برنامه کودکی من نفرت انگیز با بلندترین صدا در حال پخش بود. ارمیا با موبایلش صحبت میکرد و با کسی بر سر پروژه ای بحث میکرد. صدای تلفن آخرین چیزی بود که به گوشش میرسید.

سعی میکرد عرشیا را از هلیا جدا کند. تلفن آخرین بوق هایش را میزد که عرشیا را با مشت های پر از مو از در آغوش گرفت و به سمت تلفن رفت.

-: به... بله...؟

-: سلام مادرا! چرا اینقدر نفس نفس میزنی؟

عرشیا برای پایین رفتن به تقلا افتاد. به سمت کنترل تلویزیون رفت: چیزی نیست. چه خبر؟ صدای مشتاق مادرش با ذوق عجیبی همراه شد: خبر که زیاده. تو اول مژده بده.

صدا را کم کرد و به سمت ارمیا رفت موبایلش را قطع میکرد: خیره ایشالله. بگو ببینم چه خبره؟
-: اول کدومو بگم؟

عرشیا را در آغوش ارمیا انداخت و اشاره به مشت های پر مویش و گریه ی قایمکی هلیا کرد و ادامه ی ماجرا را

به ارمیا سپرد.

-: نمیدونم مامان. زودتر بگو استرس گرفتم.

-: وا؟ شمام یه چیز یاد گرفتینا!!! باشه میگم. اول اینکه زینب حامله اس.

به طبقه ی بالا رفت: جدی میگی؟ مبارکه. ایشالله قدمش خیر باشه...

میان حرفش رفت: خیر بود مادر خیر بود. زینب جواب آزمایشو گرفت دو ساعت بعد برا خواهرت خواستگار اومد.

روی تخت نشست و به کف دست پوست پوست شده اش نگاه کرد که به مایع ظرف شویی جدید حساسیت

داشت: خب؟ کی هست؟ خواستگار که همیشه میومد حنا قبول نمیکرد.

از ذوقش بی خود و بی جهت شروع به خندیدن کرد: ایندفعه فرق میکنه. ایندفعه همه چیز فرق میکنه خودشم

قبول کرده. خدا نذر و نیازام و قبول کرد. باید سفره بندازم. یه خونم باید بریزیم.

لبخندی به حس و حال مادرش زد: باشه مامان جان. حالا میگه کیه؟

-: حدس بزن.

-: رامتین.

-: نه بابا، اون پسره رو که رد کرد رفت.

-: خب پس کی؟ تو رو خدا بیست سوالیش نکن....

-: سهیل مادر. سهیل... خدا منو خیلی دوست داشت. همیشه میگفتم خدایا یعنی میشه این سهیل مهر معصومه

به دلش بیفته باهم ازدواج کنن بچم خوشبخت بشه، دیگه تو که ازدواج کردی. اصلا فکرشم نمیکردم سهیل

دست رو حنا بزاره... خدا! من دارم از خوشحالی میمیرم. کجا بهتر از سهیل پیدا میشد؟ به کی مطمئن تر از اون

دخترم میسپردم؟ والا! اونم تو این دور و زمونه. خدا خیلی بهم رحم کرد معصومه جان. الو؟ معصومه جان؟

مادر؟ گوشی دستته؟

به خودش آمد. با صدای نیمه هشیاری گفت: هستم. گوش میدم.

-: آره دیگه. طفلی با یه جعبه شیرینی و یه دسته گل همراه آقا مسعود و حاج فتاح و ملیحه خانوم پاشد اومد

خواستگاری تعجب کردم چرا نیوشا نیومد! بیچاره سهیل! همون اول کاریم گفت ناهید تو که بهتر میدونی چقدر

بی کس و کارم از اوضاع زندگیم بهتر از خودم خبر داری. اصلا معصومه اینو که گفت دلم ریش شد. همچین

بغضم گرفت که آقا مسعود سر به سرم نمیزاشت به گریه میفتم. خلاصه حنا رو هم صدا زدیم اونم اومد. دختره ی چشم سفید جلو این همه آدم همونجا بله رو داد. تو رو خدا میبینیش هیچیش به آدم نرفته... چه میدونم. حالا ایشالله خوشبخت بشن.

به خودش فشار آورد تا حرفی بزند: الان یعنی همه چیز تمام شدست؟
:- آره شکر خدا.

پیشانی‌ش را ماساژ داد: مامان یعنی چی؟ اینا مثل پدر دخترن؟ فاصله سنیشون....

میان حرفش پرید: اینا اصلا چیزای مهمی نیست. برنامه ی عروسی رو هم انداختن برای نیمه شعبان. سهیل چه جور آدمی بود؟ اصلا میشد نامش را آدم گذاشت؟ تمام خاطرات تلخ و شیرین جلوی چشم هایش رژه میرفتند. چطور توانست بعد از او سراغ خواهرش برود؟ آن هم خواهری که فقط نوزده سال داشت؟! در باورش نمیگنجید. چرا همیشه بدترین اتفاق ها باید برای او میفتاد؟ به خانواده اش جلوی در اتاق خواب نگاه کرد. ارمیا عرشیا به بغل و کنارش هم هلیا با موهای ژولیده.

با چشم های نگران پرسید: چی شده؟

خانواده ی واقعی او این ها بودند. سهیل و خاطراتش هیچ جایگاهی در زندگیش نداشتند. زندگی خواهرش و انتخابش برای همسر به خودش مربوط میشد نه او.

لبخند زیبایی به چهره ی نگران شوهرش و صورت چنگ خورده ی پسرش و بینی آویزان دخترش زد.

:- خاله حنا داره با عمو سهیل عروسی میکنه.

ارمیا نگاهش مشکوک بود. شاید حق داشت شاید هم نداشت!! ورود فرد جدیدی در خانواده به عنوان باجنابی که قبلا معشوقه ی همسرت باشد بوی خوبی نمیدهد.

زینب روبه اش نشسته بود نقش آینه ی دق را به خوبی ایفا میکرد. حرصش در میامد وقتی کسی نصیحتش میکرد. حالا ور دلش نشسته بود و میگفت شاید بهتر باشد بیشتر فکر کند میگفت مسئله ی اختلاف سنی کم چیزی نیست که بشود به سادگی از کنارش گذشت و هزار حرف چرت و پرت دیگر که خودش قبل از همه به آن ها فکر کرده بود. ولی بقیه چه میدانستند که این ازدواج یک جورایی تحمیلیست، یک جورایی قراردادیست... هنوز صدای سهیل در گوشش بود که میگفت "هر کی زندگی خودشو میکنه. تو جدا! من جدا! عین دوتا دوست

کنار هم زندگی میکنیم همین! نه من کاری به کار تو دارم نه تو کاری به من. اینجوری هم تو ازدواج میکنی و از بکن نکن راحت میشی هم من از تنهایی در میام"

تنهایی! سهیل او را فقط برای پر کردن تنهاییش میخواست... آه جگر سوزی کشید.

حق با سهیل بود. این تنها راه بود. حالا که او هم در جریان قرار گرفته بود و فهمیده بود ازدواجش بدون گفتن حقیقت با هر مردی باطل است بهتر بود تن به همین ازدواج میداد.

هر چند که از بچگی سهیل را به هر اسم و نقشی در کنارش دیده بود الا شوهر! دلش نمیخواست فضای معنوی بینشان را با این لفظ از بین ببرد. باز هم حق با سهیل بود بهتر بود دوستانه کنار هم زندگی میکردند تا حرمت این سال ها همینطور حفظ بماند.

دلش هیچ چیزی نمیخواست حتی لباس سفید عروس که تمام عمرش حسرتش را کشیده بود. ولی برعکس او سهیل حسابی در تدارک بود. از هتل و شام عروسی گرفته تا سرویس طلا و بهترین مزون و لباس عروس و عکاسی....

یاد روز های ازدواج معصومه افتاد. روزهایی که او هم بی هیجان پشت سر میگذاشت. چقدر ساده لوح بود که همه را پای بی لیاقتی خواهرش میگذاشت. تازه امروز میفهمید که شاید او هم از چیزی در عذاب بود...

شیفت دیشبش را با دو عمل پشت سر گذاشته بود. طاقت ایستادن روی پاهایش را نداشت. چشم هایش به زور باز بودند. کلید را توی قفل چرخاند و آرام وارد شد. از راهرو که گذشت متوجه ی حنانه شد. حاضر و آماده کیف به

دوش پشت کانتر ایستاده بود و با عجله چای میخورد.

- سلام.

چای توی گلویش پرید و به سرفه افتاد. سریع به طرفش رفت و چند ضربه به پشتش زد.

با صدای نصفه نیمه گفت: چقدر آروم..... میای میری..... ترسوندیم.

دستش را از پشتش برداشت: بهتر شدی؟

سرش را به علامت تأیید تکان داد. به خاطر سرفه ی زیاد ریمزش زیر چشم هایش پخش شده بود.

-: کجا میخوای بری این وقت صبح؟

شانه ای بالا انداخت و گفت: دانشگاه دیگه.

ابروهایش بالا رفت: با این وضع؟

-: کدوم وضع؟

چای نصفه ی روی کانتر را برداشت و کمی سر کشید: بیشتر شبیه آدمایی هستی که میخوان برن عروسی. بی تفاوت از کنارش گذشت و به سمت در رفت. از گوشه ی کانتر نگاه گذاری به تپیش انداخت. جالب بود! هیچ خبری از چادر نبود!

-: خانوم کجا با این عجله؟

پوف کلافه ای کشید و کفش هایش را از جا کفشی کنار در بیرون کشید: گفتم که دیرم شده...

-: انگار زیاد دیرت شده که چادرتو فراموش کردی!

پشت چشمی نازک کرد: گیر میدیا!

فنجان را روی کانتر گذاشت و به سمت اتاق خواب رفت: چادرتو بردار تا زنگ میزنم آژانس برو پایین.

پایش را به زمین کوبید: سهیل!!!!

به عقب برگشت: جان سهیل؟

دلش هری پایین ریخت. بیش تر از این حرفا گدای محبت بود! وقتی اینگونه مهر خرجش میکرد نافرمانی نهایت ناسپاسی به حساب می آمد.

وقتی از چادر گذاشتن و سوار شدنش به آژانس مطمئن شد از پشت پنجره کنار رفت و خودش را روی تخت پرت

کرد و دراز کشید. تخت دو نفره و میز آرایش اتاق حنا شده بود و تخت تک نفره و میز کامپیوتر هم مال او.

به پهلو غلطیت و نفس کلافه ای کشید. لباس هایش را عوض نکرده بود و حالا کمی معذب دراز کشیده بود.

همانطور دراز کشیده شلوارش را از پایش دراورد و روی زمین انداخت. حالا با یک زیرپوش رکابی مشکی و شرت

ستش دراز کشیده بود. لبخندی به وضعیتش زد و با خودش گفت " منم واسه خودم دلبریم!"

پتو را روی خودش مرتب کرد و این بار طاق باز خوابید. تصویر حنا جلوی چشم هایش جان گرفت و باعث شد

اخم هایش در هم برود. ازینکه از هر فرصتی برای سوء استفاده کردن از اعتمادش استفاده میکرد خوشش نمیامد.

در این یک ماه مجبور شده بود تمام شش دانگ حواسش را خرج او کند تا جلوی زیرابی رفتن هایش را بگیرد. گاهی هم حس میکرد برای تحریک کردن و نزدیک شدن بهش شیطنت هایی میکند!

این روزها فهمیده بود حنا به جز احساس از داشتن عقل محروم مانده! دخترک عقب مانده ی ذهنی... یاد آن شبی افتاد که مشغول تماشای فیلم بود و او هم توی آشپزخانه دور خودش میچرخید که ناگهان صدای آخش درآمد. هنوز هم نفهمیده بود دستش را از عمد بریده بود یا غیر عمد!

وقتی برایش چسب زخم میزد متوجه ی نزدیک شدن بیش از حد و رفتار های غیر معمولش شده بود. چسب را سرسری چسباند و به تماشای مابقی فیلمش نشست که دیگر چیزی از ادامه اش نفهمید! این دختر شیطان را درس میداد. زندگی در کنارش میتوانست عواقب بدی برایش خطرناک باشد!

از بعد ازدواجشان متوجه ی رفتار سرسنگین معصومه و بدتر از آن ارمیا شده بود. انگار احساس دوری کردنشان از هم دو طرفه بود. او هم دیگر علاقه ای به ارتباط برقرار کردن با آن ها نداشت. از نگاه معصومه کاملا مشخص بود که چه فکری درموردش میکند. لابد پیش خودش میگفت مردک هرزه دیروز با من بوده و امروز با خواهرم! خواهر طفل معصوم هم که ناقص العقل است و گول این شیاد را خورده... ولی چه کسی بود که از اصل ماجرا با خبر باشد؟ که بداند راه پس و پیش بر او بسته شده بود؟ این دختر افسارش پاره شده بود؛ نمیتوانست همین طور دست هر کسی بسپاردش و بی خیال برود پی زندگیش... این دختر امانت بود... امانت مردی که الگوی همه ی عمرش بود... او به مرتضی قول داده بود... این رسم مردانگی نبود...

از سرما دندان هایش بهم میخوردند. چادرش را سفت تر چسبید و وارد آسانسور شد. چادر همیشه باعث مکافات بود... در روز های گرما که انگار دمای دوروبر را جمع میکرد زیرش تا تو تا از پا دراورد و در روزهای سرد آنقدر سرد میشد که دست بهش میزدی تنت مور مور میشد. همیشه فکر میکرد بعد از ازدواجش از شر این پنج متر پارچه خلاص میشود ولی انگار سهیل سفت و سخت تر از خانواده اش بود!

با هول و ولا خودش را توی آسانسور انداخت و به ساعت مچی اش نگاه کرد. سه و ده دقیقه. از گرسنگی در حال پرپر شدن بود. در خانه را که باز کرد مستقیم به آشپزخانه پناه برد. آنقدر جلوی در یخچال ایستاد که سوتش را

دراورد. با خودش غر زد "اه، اینم که همیشه خالیه..."

دلش غذا میخواست! ناچار کشک بادمجان شب گذشته را دراورد و همانطور سرد، شروع به خوردن کردن. هنوز دو لقمه بیشتر نخورده بود که صدای در اتاق سهیل درآمد و چند لحظه ی بعد او را با یک زیر پوش و شرت وسط حال دید که خواب آلود به سمت سرویس بهداشتی میرفت. نفهمید چرا ولی دست هایش را روی چشم هایش گذاشت و جیغ کشید. سهیل که انتظار دیدنش را نداشت چشم های نیمه خوابش را تا آخرین حد باز کرد و اول نگاهی به حنانه و بعد نگاهی به خودش انداخت!

روی تختش نشست و دستی به پیشانیاش کشید. دخترک بدبخت! خب حق داشت اینطور جیغ بکشد وقتی

خودش در این یک ماه همیشه با شال و لباس های پوشیده جلویش ظاهر میشد!

خنده اش گرفت. دلش میخواست با صدای بلند قهقهه بزند. عجب وضعیت برای خودش درست کرده بود. از بعد

از ظهر تا به حالا هم که از حنانه خبری نبود. رفته بود توی اتاقش و چسبیده بود همانجا.

اینطوری نمیشد. کار یک روز و دو روز که نبود! باید با یک سری از چیز ها کنار می آمدند و عادت میکردند.

تقه ای به در اتاقش زد. وقتی صدایی نیامد دوباره کارش را تکرار کرد.

:- بله؟

سرش را به در نزدیک کرد: میتونم پیام تو؟

حنانه لبش را گاز گرفت و سریع شالش را روی سرش انداخت: بیا تو.

وارد اتاق شد و به دور و برش نگاهی انداخت. تخت و دراور بنفش بود و دیوار اتاق خواب، کاغذ دیواری صورتی

با گل های ریز بنفش داشت. یک تابلو هم از عکس حنانه در لباس عروسی رو به روی تخت به دیوار آویزان بود.

در دلش اقرار کرد آنشب واقعا معرکه و خواستنی شده بود.

خش خش رو تختی اطلسی باعث شد چشمش به آن سمت کشیده شود. حنانه سر به زیر روی تخت نشسته

بود. وقتی اینطور موش میشد دلش میخواست لپش را بکشد!

دست هایش را در جیب شلوار جینش فرو کرد و به دیوار تکیه زد: قصد بیرون اومدن از اتاق و نداری.

به پیراهن چهار خانه ی مشکی و سفید که آستین هایش تا خرده بود و ساعد عضله ایش را بیرون انداخته بود

نگاه کرد: پیام بیرون چیکار کنم؟

-: نمیخواهی یه شام به ما بدی؟ از ناهارم که خبری نبود...

کمی شالش را جلو کشید: شام درست کنم؟

نگاهش به سمت ساعت رفت که عقربه هایش نزدیک نه بودند.

دست هایش را توی سینه اش جمع کرد و سعی کرد ازین لحظات نایاب نهایت لذت را ببرد. کم پیش میامد این

دختر چموش اینطور خجالتی و ساکت شود...

-: پاشو حاضر شو.

ترسید. نمیدانست چرا ولی دلش ریخت! میترسید او را از خانه اش بیرون کند. میترسید خطایی ازش سر بزند و

او را طلاق دهد!

چشم های ترسیده اش را به او دوخت: چرا؟

سری برایش تکان داد و همانطور که بیرون میرفت گفت گفت: تو حاضر شو بعدا میفهمی.

آنقدر استرس داشت که اصلا نفهمید چه پوشید. یعنی میخواست بخاطر آنطور دیدنش توبیخش کند؟ مگر

تقصیر او بود؟

از اتاق که بیرون آمد سهیل دم در ایستاده بود.

: من میرم ماشینو روشن کنم تو هم زودتر بیا.

تنها جایی که اصلا فکرش را هم نکرده بود یک رستوران ایتالیایی بود و خوردن شام.

-: چی میخوری؟

نگاهی به دو رو برش انداخت. دختر های رنگ و وارنگ با آراسته ترین شکل و کم ترین حجاب ممکن دو رو برش

نشسته بودند و خیلی اتیکتی با همسر یا دوست پسرشان نشسته بودند. آنوقت او با این سر و شکل حتی عرضه

ی خواندن منو را هم نداشت چه برسد به سفارش دادن.

سهیل چانه اش را با کف دست گرفته بود و به آن تکیه داده بود: حنا حواست کجاست؟ میگم چی میخوری؟

نگاهش را دوباره به منو داد: نمیدونم. تا حالا همچین غذاهایی نخوردم. خودت یه چیز سفارش بده.

این بار به همراه های دختر ها چشم دوخت. چه پسر هایی! چقدر با کلاس! خوشبحال آن دختر ها! متوجه نگاه

خیره ای از یکی از میزها شد. زن شیکی به نظر میرسید که تمام مدت روی سهیل فوکوس کرده بود. اولش خیلی

توجه نکرد ولی وقتی ادامه دار شد علنا چشم غره ای به زن رفت و رو برگرداند. نگاهی به سهیل انداخت که اصلا در باغ نبود و با موبایلش ور میرفت. نگاهی به ته ریشش انداخت که چند تار سفید در میانشان خودنمایی میکرد. هر چند که تمام این ها فقط به جذابیت های مردانه اش اضافه میکردند نه کم! سهیل واقعا مرد خوشتیپ و جذابی بود. چرا بیش ازین به این موضوع توجه نکرده بود؟ یعنی امکان داشت زنی در زندگی اش بوده باشد؟!

چقدر خر بود که تا به حال به این موضوع فکر نکرده بود. چقدر فداکار بود که حاضر شده بود از او با تمام اخلاق های گندش نگه داری کند. واقعا اگر سهیل نبود چه بلایی به سرش می آمد؟ مطمئن الان جایی در کنار پدرش نشسته بود! نه! پدرش اهل بهشت بود؛ او را که آنجا راه نمیدادند....

غذا را که آوردند گارسون بشقابی جلوی حنانه گذاشت و گفت: اسکالپ گوشت خانوم. بشقاب سهیل را هم جلویش گذاشت و گفت: فیلتو دی بیستکا هم برای آقا. امری نیست؟
:- نه ممنون.

ابروهایش بالا پریده بود. به غذای عجیب غریب جلویش با آن اسم فضایی و دیزاین زیبا نگاه کرد. اول کمی مکث کرد و به نحوه ی خوردن سهیل نگاه کرد. اول با چاقو گوشت را میبرد و بعد با چنگال توی سسش میغلطانند و بعد به دهانش میگذاشت.

کاش او را به یک چلو کبابی میبرد. اینطوری خیلی راحت تر بود....
بعد از غذایشان که در سکوت کامل و صدای پیانوی زنده ی سالن خرده شد سهیل سفارش دسر داد و دست هایش را روی میز که حالا خالی شده بود قلاب کرد.

:- سیر شدی؟

تا ته غذایش را خرده بود. مثل معصومه ناز و ادا نداشت که نیمی از غذایش را دست نخورده بگذارد. فقط مانده بود حالا دسر را چطور جا کند؟!

:- یه خرده حرف بزنیم؟

دوباره استرسش زد بالا: بزنیم.

:- حنا فکر میکنم باید در مورد جریان امروز یکم باهم صحبت کنیم.

در دلش نالید. اصلا دوست نداشت به آن صحنه فکر کند چه برسد به صحبت کردن.

-: منو تو باهم ازدواج کردیم. الان بهم محرمیم دلیلی وجود نداره که بخوایم از هم حجاب کنیم. البته منظورمم این نیست که من همیشه اینطوری تو خونه میچرخم نه، ولی اگه یه وقت پیش اومد جیغ زدن و ترسیدن و فرار کردن معنی نداره. من اصلا امروز نمیدونستم تو خونه ای. فکر میکردم تا پنج کلاسی که البته فکر میکنم کلاست تشکیل نشده باشه...

در مورد خودتم همین نظر و دارم. دلیلی نداره جلوی من حجاب کنی. شال بزاری یا لباسای پوشیده بپوشی. الان زمستونه و هوا سرد؛ دو روز دیگه چی؟ هوا که گرم شد میخوای تو خونتم شر شر عرق بریزی و حجاب کنی؟ حجابت و برا نامحرما نگه دار!

یه چیز دیگه ای هم که داره اذیتم میکنه اینکه اصلا خوشم نمیاد از وجود من به نفع خودت استفاده کنی و بخوای اونجور که خودت دوست داری زندگی کنی. من نمیگم آزادی عمل نداشته باش. داشته باش! ولی آرایش زیاد و چادر نداشتن و هر مهمانی رفتن تو کت من نمیره؟ متوجه شدی؟

باورش نمیشد! هفته ی قبل که شیفت بود به مهمانی یکی از همکلاسی های دانشگاهش رفته بود که کم از پارتی نداشت. حتی یک درصد هم احتمال نمیداد بفهمد که به همچین مهمانی رفته است! کم نیاورد. دست پیش را گرفت که پس نیفتد.

-: برا من بپا گذاشتی!؟

تک خنده ای کرد و گفت: اینو دیگه از کجات درآوردی؟

عصبی شد: همش داری چکم میکنی! کجا میرم کجا میام! با کی میرم با کی میام! چه جوری میرم چه جوری میام! چهار چشمی داری میپاییم...

جدی شد: صداتو بیار پایین...

بغضش گرفت. بخاطر یک اشتباه تا ابد باید تاوان میداد.

-: پاشو بریم.

خودش جلوتر راه افتاد. او هم عین جوجه اردک به دنبال سهیل راهی شد. توی ماشین نشسته و ننشسته سهیل با عصبانیت کنترل شده ای گفت: هنوز نمیدونی تو مکان عمومی باید چطوری رفتار کنی؟

گریه اش درآمد: نه نمیدونم. من هیچی نمیدونم. اصلا من خنگم... هی این کارو بکن اون کارو نکن... حنا اینجوری باش حنا اونجوری باش... اصلا من دوس دارم بدون چادر برم بیرون میخوام برم مهمونی دوس دارم هر کاری که دلم میخواد بکنم....

وسط حرفش پرید و عصبانیتش اوج گرفت: مگه تا حالا نکردی؟ مگه کم گند زدی؟ دیگه خستم کردی... توی نیم وجبی خستم کردی... من با بیست و پنج سال اختلاف سنی جای پدر تم ولی حالا شدم شوهرت که رو گندات سرپوش بزارم. هر چی لی لی به لالات میزارم توی نمک به حروم بدتر میکنی... دیگه بریدم... آقا من از دست تو بریدم... برم به کی بگم؟ هر چی هیچی نمیگم... هر چی به خودم میگم ایندفعه دیگه سرش به سنگ میخوره... ایندفعه دیگه از تجربیاتش استفاده میکنه... ایندفعه دیگه عاقل میشه... ولی نه... میبینم که تو همینطور داری بد و بدتر میشی... اشتباه از من بود. من نباید دل به دل تو میدادم و کمکت میکردم. حالام دارم چوب اشتباهاتمو میخورم...

به نفس نفس افتاده بود. در دلش استغفراللهی گفت و استارت زد.

حنانه خودش را به شیشه چسبانده بود و با دست جلوی صدای هق هقش را گرفته بود. ترسیده بود. این بار حسابی ترسیده بود. از کسی داد شنیده بود که در تمام این سال ها از گل نازک تر بهش نگفته بود.

شاید حق داشت. شاید واقعا غیر قابل تحمل شده بود. ولی هر چه که بود طاقت سرسنگینی سهیل را نداشت! به خانه که رسیدند. سهیل به اتاقش رفته بود و در را هم محکم پشت سرش بسته بود. حالا او مانده بود و اشک های بی وقفه اش و دلی که هزار بار از صدای بلند سهیل شکسته بود.

برق اتاقش را روشن و کرد و لباس هایش را درآورد و جلوی آینه نشست. به تصویرش که نگاه میکرد گریه اش بیشتر میشد. سرش درد میکرد. کلیپسش را برداشت و موهای بورش روی شانه هایش ریخت. چقدر دلش میخواست رنگشان کند. چقدر دلش چیزهای دخترانه ی ممنوعه میخواست. چرا همیشه باید محدودش میکردند؟ مگر بهشت هم زوری میشد؟!

روی تخت دراز کشید و به خودش در لباس عروس نگاه کرد. چه روز مزخرفی بود. خاطره ی خاصی ازش نداشت و یادش نیامد آن روز چطور آنقدر سریع گذشت که تا به خودش بیاید توی خانه ی سهیل بود.

همیشه فکر میکرد وقتی ازدواج کرد شب اول دامادش او را بغل میکند و از دم در تا روی تخت با کلی شیطنت و

حرف عاشقانه رو به رو میشود و بعد هم یک معاشقه ی عمیق و خاطره انگیز که سال ها بعد هم فکر کردن به آن شب از درون داغش کند. دختری بود پر از احساس های مختلف که همه را به نوعی باید سر کوب میکرد. مگر او از زندگیش چه میخواست؟ چرا همه چیز را برایش آنقدر سخت میکردند؟

صدای در اتاق سهیل آمد. در جایش نیم خیز شد و گوش سپرد به صدا های بیرون. صدای در دستشویی و بعد هم سیفون...

پوف کلافه ای کشید و به شانس بیخودش لعنت فرستاد. یک ساعتی گذشته بود و صدای وز وز آرام تلویزیون همچنان میآمد. ساعت نزدیک دوازده بود و سهیل همچنان خوابیده بود. از جایش بلند شد و نگاهی به خودش در آینه انداخت. قدش متوسط بود و هیکل پری داشت مثل معصومه خیلی ظرافت دخترانه نداشت. شلوار

چسبان خانه اش جیگری بود و تمام پایش را به خوبی به نمایش گذاشته بود. بلوز زیر و رویی هم تنش بود. یک تاپ مشکی که نیم تنه ی رویش صورتی بود. کمی عطر به کنار گردنش زد و پاورچین پاورچین به حال رفت. سهیل روی مبل سه نفره دراز کشیده بود و ساعدش روی پیشانی اش بود.

کمی بخاطر اولین بی حجابیش جلوی سهیل معذب بود. برق ها خاموش بودند و این باعث میشد دیر تر متوجه ی او بشود. در یک تصمیم آنی یک تصمیم احمقانه باز هم کارش را خراب کرد....

از کنار پایش جلو رفت و خودش را کنارش پهن کرد. سهیل که چشم هایش بسته بود با احساس چیزی در کنارش سیخ در جایش نشست. حنانه دوباره نزدیکش شد و سعی کرد بغلش کند.

سهیل داشت دیوانه میشد. کنترل مردمک های چشمش را نداشت. مدام روی مو و لب و سینه و چشم های حنانه میگشت. ناگهان با هر دو دست پشش زد و با همه ی وجودش داد کشید: داری چه گهی میخوری؟

حنانه دستش را روی قلبش گذاشت عقب رفت.

-: میخوای با تحریک کردن من به کجا برسی؟

لبش مثل ماهی تکان های بی صدا خورد. تحریک؟ او فقط آمده بود بغلش کند و بخاطر خراب کردن امشب عذر خواهی کند.... یعنی در نگاه سهیل او تا این حد پست و وقیح به نظر میرسید که دست به همچین کاری بزند؟ به خودش آمد. از جایش بلند شد و سریع به اتاقش رفت. دلش انگار میان دستگاه پرس جا مانده بود. زیر پتو خزید و صورتش را در بالش فرو کرد و تا توانست به حال و روزش گریست.

از آن شب به بعد دیگر جلوی چشم هایش ظاهر نشد. روز هایی که شیفت بود را خانه میماند و روز هایی که خانه بود به دروغ به مادرش میگفت که شیفت است و تنهایی در خانه میترسد و به آنجا پناه میبرد. زینب در ماه سوم بارداریش به سر میبرد و عین ملکه ها تمام وعده های غذایی را توی تخت خوابش میخورد. فقط کافی بود بگوید ابوالفضل؟ تا ابوالفضل همانجا جلوی خودش را قربانی کند...
ارمیا هم که این روز ها تدارک تولد معصومه را میدید و چپ و راست از او برای سوپرایز کردن همسرش کمک میگرفت.

خانواده اش همه شان خوشبخت بودند انگار فقط او این وسط وصله ی ناجور بود.
شب تولد معصومه که در خانه ی آقای منصوریان برگزار شد و صرفا جهت سوپرایز کردن معصومه آنجا انتخاب شده بود مهمان زیادی دعوت نشده بودند و فقط خانواده ی آقای رشیدی بودند که مطمئن بود از شیرین عسل بازی های پارمیداست برای لوس کردن خودش جلوی خانواده ی همسرش. آمدن رامتین و نگاه های معنا دارش برای کوفت کردن تمام مراسم کافی به نظر میرسید.

بعد از شام پارمیدا آهنگ شادی گذاشت و همه را مجبور به دست زدن کرد و خودش هم به طور کاملا غافلگیرانه ای با کیک از اشپزخانه بیرون آمد و شروع به رقصیدن کرد.
معصومه که همچنان در هیروت به سر میبرد. وقتی کیک جلویش قرار گرفت گنگ به جمعیت نگاه کرد و همه برایش تولدت مبارک خواندند.

ارمیا همچنین بعد از فوت کردن شمع ها به آغوشش کشید. که همه عرق شرم روی پیشانیهایشان نشست.
در دلش غر زد "مرتیکه ی هرکول بعد پنج سال یه ذره هم از عشقش کم نشده. درسته خواهرمو قورت داد تو جمع! والا!"

پشت چشمی نازک کرد و رو برگرداند. پارمیدا و هلیا وسط مشغول قر دادن بودند که صدای زنگ دوباره درآمد. از دیدن سهیل اخم هایش درهم رفت. انتظار دیدنش را آن هم اینجا اصلا نداشت. او هم به نظر خیلی سر حال نمیرسید این را از نگاه خاصش به رامتین فهمیده بود. اصلا نمیدانست کی به سهیل گفته امشب دعوت است؟!
دسته گل کوچکی را همراه با جعبه ای کادو پیچ به سمت معصومه گرفت و تولدش را تبریک گفت. دست مردانه ای به ارمیا داد و به سمت ناهید خانوم که پشت سرش ایستاده بود چرخید. مادرش همچنین پیشانیش را با مهر

بوسید که انگار سال هاست سهیل را ندیده. سهیل به همه دست داد و به او که رسید فقط نیم نگاهی به لباسش انداخت و کنارش نشست. ازین نزدیکی کمی معذب شده بود. البته آن نگاه هم کم در این عذاب بی تأثیر نبود. شلوار جین آبی روشن به همراه تونیک حریر مشکی که با لکه های طلایی دوخته شده بود و شالی که حتی یک تار مو هم از آن بیرون نبود. نفهمید این نگاه خصمانه از پی چه بود.

نوبت کادوها شد. سهیل برایش یک زنجیر طلا و پلاک ونیکاد خریده بود! چرا سهیل باید برای معصومه طلا میخرید؟

ارمیا بلیط مکه خریده بود. نوبتش هم چهاردهم فروردین بود. معصومه آنقدر خوشحال شده بود که برای اولین بار در جمع ارمیا را بوسیده بود و آب به چشم شده بود.

ارمیا از دور چشمکی به حنا زده که احتمالاً بخاطر تقدیر و تشکر از ایده ی کادو بود. بعد از خوردن کیک هم سهیل قبل از همه ندای رفتن را سر داد و او مجبور به اطاعت شد.

هنوز هم باورش نمیشد! سفر به خانه ی خدا! از وقتی که بلیط ها را دیده بود تا الان روی پاهایش بند بود. حتی نمیدانست باید با چه زبانی از ارمیا تشکر کند!

عرشیا روی پایش به خواب رفته بود. او هم بی جهت لبخند گل و گشادی روی صورتش جا خوش کرده بود. هلیا روی گردن ارمیا سوار شده بود و گوش های پدرش را محکم گرفته بود.

-: بابایی تند تر برو...

عرشیا از صدای بلند هلیا تکان خفیفی خورد. خودش را روی تخت کمی بالا کشید و به تاجش تکیه داد: هیس! چه خبره این وقته شب؟

هلیا که انگار توی ذوقش خورده بود چانه اش را وسط سر ارمیا فرو کرد. ارمیا با پا در اتاق را بست و هلیا را با یک حرکت به بغلش پرت کرد که دوباره باعث هیجانش شد و جیغ بلند تری کشید. این بار دیگر عرشیا بدبخت زهر ترک شد و با گریه از خواب پرید.

چشم غره ی جانانه ای نثار دخترش کرد و خم شد تا پسرک نق نقو و لچ بازش را ساکت کند.

-: به من چه؟ تقصیر بابایی بود...

ارمیا کنارش دراز کشید و باعث شد تخت فرو برود: ای آدم فروش. حالا شد تقصیر بابایی آره؟!

هلیا از سرو کولش بالا رفت و شروع به بوسیدنش کرد. خوب بلد چم و خم مرد ها را! خوب بود که در این مورد هم به او نرفته بود...!

عرشیا همچنان ونگ ونگ میکرد و داشت سرش را میبرد. ببین چطور در یک آن تمام خوشی اش را ذایل میکردند!

سینه ی سمت راستش را در آورد و توی دهان همیشه باز پسرش گذاشت. ارمیا یک دستش را زیر سرش گذاشته بود و با لذت به او نگاه میکرد.

هلیا با کف هر دو دستش صورت پدرش را گرفت: بابایی جونم؟

وقتی اینطور با ناز صدایش میکرد دلش قنچ میرفت: جون دلم؟

-: میشه من اینجا بخوابم؟

پدر سوخته میخواست تمام برنامه هایش را بهم بریزد! ولی کی جرأت نه گفتن به این خانوم کوچولو را داشت؟ آه جان سوزی کشید و با حسرت به معصومه نگاه کرد: بخواب بابا.

لبخند موزیانه ی معصومه نشان میداد که پی به هدف خبیثش برده بود و حالا که اینطور ذوقش کور شده کیف میکند!

ارمیا چشم و ابرویی برایش آمد و زیر لب " کور خوندی!" را زمزمه کرد و بازویش را برای هلیا که میخواست به جای بالشت ازش استفاده کند دراز کرد.

امشب از همان شب هایی بود که خودش هم دلش از همین محبت ها میخواست و دوست داشت با هم تنها باشند! ولی امان از دست این وروجک ها....

.....

در تمام طول راه حرفی بینشان رد و بدل نشده بود. وقتی اینطور تخس میشد غریبگی میکرد. عادت نداشت سهیل را بدون لبخند ببیند. تازه امشب که او را دیده بود فهمیده بود آن ته مه های قلبش کمی دلتنگ است ولی دلخوریش آنقدر زیاد بود که بتواند این حس جدید و نو پا را نادیده بگیرد و سرکوب کند.

با چادرش که تا زده روی زانوهایش بود بازی کرده بود و متوجه ی نگاه های گاه و بیگاه سهیل روی آن میشد.

وقتی هم که به خانه رسیدند قبل اینکه به اتاق برود و لباسش را عوض کند سهیل صدایش زده بود و گفته بود

باید صحبت کنند. مثل معصومه حرف گوش کن و مطیع نبود برای همین بی توجه به حرف سهیل به اتاقش رفت. لباس هایش را با خونسردی کامل در می آورد که در اتاق به طرز وحشتناکی باز شد و سهیل جلوی ظاهر شد. سریع خودش را بغل کرد. مانده بود بدون لباس در وسط اتاق چه خاکی به سرش کند که سهیل تکلیفش را روشن کرد: بیوش دیگه! معطل چی هستی؟

خجالت زده با سر پایین افتاده گفت: بیرون نمیری؟

یک تای ابرویش بالا رفت: چرا بیرون برم؟ مگه من نامحرمم؟ بیوش لباس تو.

گیج شده بود نمیدانست شلوارش را کجا درآورده و بلوزش را کجا گذاشته! مردد به دور و برش نگاه کرد و متوجه ی تاپش روی زمین شد. لبش را گاز گرفت و چشم هایش را بست. واقعا گند قضیه درآمده بود... سهیل همیشه از بدترین راه ها او را تنبیه میکرد. خم شدن با لباس زیر جلوی مردی که تا دیروز جای عمویت بود واقعا زجر بزرگی بود... خودش را نفرین کرد و در یک حرکت خم شد. سهیل دست هایش را در سینه جمع کرد و به دیوار تکیه داد. نگاهش به روی بدن لختش در نوسان بود. خوب همه جایش را برانداز کرد ولی حواسش جای دیگر بود... اینکه آن آرش حرام زاده چند بار این دختر را با این بدن هوس برانگیز دیده و اختیار از کف داده؟ اصلا به جز آرش دیگر چه کسانی به او چشم داشتند؟ یعنی رامتین هم او را فقط برای جسمش میخواست؟ وقتی امشب با آن تونیک کوتاه و تنگ مدام خم و راست میشد و باسنش را به نمایش میگذاشت چند نفر مبهوتش میشدند؟

-: حرفتو بزن.

با صدای حنانه به خودش آمد. تازه او را دید. یک شلوار آبی تنگ با یک تاپ بنفش. چرا این دختر اینقدر به لباس های تنگ علاقه داشت؟ یعنی برای جلب توجه این مدل ها را انتخاب میکرد؟ یاد لباس های گل و گشاد و بچه گانه ی معومه افتاد. چرا این دو خواهر اینقدر باهم فرق میکردند؟!

پوف کلافه ای کشید و چنگی در موهایش زد: باید یه حد و مرزی برات تعیین کنم. ازین به بعد فقط توی این چهارچوبی که من میگم مانور میدی.

روی تخت نشست و اخم کرد: یعنی چی؟

-: بدون اطلاع من دیگه حق نداری پاتو از تو خونه بیرون بزاری. هر جا که میری چادر میزاری چه تو خیابون چه

تو مهمونی چه حتی عروسی...

یعنی از هر چه که بدش میامد داشت بر سرش می آمد!

-: تو نمیتونی برا من تعیین تکلیف کنی؟

-: مطمئنی؟

از لحنش ترسید. چرا سهیل اینقدر تغییر کرده بود؟ او همان سهیل قبل را میخواست... دلش میخواست پاهایش

را به زمین بکوبد و بگوید همانی شو که قبلا بودی....

چشم هایش میرفت به سمت پر آب شدن: داری میترسونیم.

-: خوبه که یه وقتایی آدم بترسه...

صدایش لرزید: چرا با من اینجوری میکنی؟ حق نداری بهم دستور بدی!

-: حق دارم. این حقو هم قانون هم شرع جفتشون بهم میدن. در مورد چیزایی هم که گفتم کاملا جدی ام.

صدایش بالا رفت: چیه؟ نکنه خودتم باورت شده که شوهرمی؟

حس خفگی میکرد. دکمه های پیراهنش را باز کرد: مگه تو باور نداری؟

-: اصلا من طلاق میگیرم.

با خونسردی پوزخندی زد و گفت: اتفاقا من خیلی مشتاق ترم برای طلاق چون تحمل کردنت واقعا صبر ایوب

میخواد.

چیزی میان سینه اش از هم فرو پاشید. عین یک ظرف کریستال که روی زمین میفتد و هزاران تکه میشود. در

این دنیای به این بزرگی هیچ کس او را نمیخواست! همه جا اضافی بود و مایه ی رنج و عذاب! کاش همان یک

باری که جرأت خودکشی کرده بود مرده بود و همه را از شر خودش راحت میکرد...

پیراهنش را توی دیوار کوبید و روی زمین نشست. هر چه سعی کرده بود با لحن آرام دخترک را سر عقل بیاورد

نمیشد که نمیشد. دیگر کارد به استخوانش رسیده بود. واقعا کنترل کردنش کار طاقت فرسایی بود. این دیگر تیر

آخرش بود. اگر این هم جواب نمیداد باید یک فکر اساسی میکرد شاید هم طلاق راه حل بدی نبود. مهم اسمش

بود که توی شناسنامه اش آمده بود. شاید بعد از او ازدواج بهتری میتوانست داشته باشد. شاید چون اختلاف

سنی بینشان زیاد بود قادر به درک متقابل نبود. شاید...!

صدای بمب و گلوله از تمام منطقه به گوش میرسید بی سیم چی مدام درخواست کمک میکرد. تانک از روی جنازه های مرده و زنده رد میشد و صدای خرد شدن استخوان هایشان گوشش را کر میکرد. خاک در هوا میرقصید و جلوی دید را میگرفت. در یک لحظه صدای تیری در بغل گوشش شنید و بی سیم چی خس خس کنان روی پایش افتاد...!

-: سهیل! سهیل! سهیل!

از خواب پرید. به گلویش چنگ زد و هوا را بلعید. نگاهی به دور و برش انداخت. همانجا روی زمین خوابش برده بود. هنوز هم همان شلوار کتان مشکی پایش بود و بالا تنه اش لخت بود. حنانه لیوان آب را به سمتش گرفت. بی درنگ آن را برداشت و یک نفس نوشید.
-: حالت خوبه؟

خوب بود؟! نمیدانست خوب را باید چگونه تفسیر کند تا به حال و روزش بیاید!
از جایش بلند شد و به سمت دستشویی رفت و سرش را زیر آن قرار داد. قطرات آب از روی موهایش روی پوست تنش میفتاد و باعث میشد لرزش بگیرد.
بیرون که آمد حنانه ترسیده و با چشم های پف کرده و بینی قرمز از روی کاناپه بلند شد.
-: بهتری؟

چقدر خوب بود که در همین لحظه هایی کسی کنارت باشد و نگرانت شود. لبخند بی رمقی زد و سر تکان داد که خوب است.
-: بیا بشین. میرم برات شربت بهار نارنج درست میکنم.

شکمش از سفتی کمر بند درد گرفته بود. با یک دست بازش کرد و سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد. حنانه همانطور که لیوان را هم میزد به سمتش آمد: بیا بخور.
برق بالای سرشان را روشن کرد و کنارش نشست. هنوز قلبش نامنظم میزد این را از نفس های منقطعش تشخیص داد. لیوان خالی را روی میز جلویش گذاشت و دوباره چشم هایش را بست.
-: خواب بد دیدی؟

فقط سرش را تکان داد.

-: درباره ی چی بود که اینطور بهمت ریخت؟

با صدای دو رگه ای گفت: درباره ی جبهه. میشه یه چیز برام بیاری بپوشم؟ سردم شده...

سریع به سمت اتاقش رفت و کلید برق را زد. کشوی لباس هایش را باز کرد و نگاه اجمالی به آن ها انداخت. از بین تی شرت های آستین بلند یکیشان را بیرون کشید و وقتی خواست درش بیاورد دستش به ردیف شلوار خانگی هایش خورد و تتیبشان بهم ریخت سرع شروع به مرتب کردن کرد که متوجه ی یک پاکت در بینشان شد. آن را بیرون کشید و نگاهی به حال انداخت. فوری درش را باز کرد و چند عکس را بیرون کشید. توده ای عظیم جلوی تنفسش را گرفت...

عکس اول معصومه با چادر سفید کنار سهیل.... دومی هر دو در آغوش هم بودند و معلوم بود دوربین دست سهیل است... سومی معصومه روی همین تختی که حالا مال او بود خوابیده بود....

-: بالاخره تو هم فهمیدی؟

عکس ها روی زمین افتاد و تی شرت هم کنارشان. هنوز مات بود ولی سعی کرد خودش را دور کند. از کنار سهیل که رد میشد تنه شان بهم خورد.

-: بزار برات توضیح بدم.

بی توجه به اتاقش رفت و در را از داخل قفل کرد.

بدون نگاه کردن به عکس ها هر سه تا را برداشت و به سمت گاز رفت. انقدر ایستاد تا چیزی جز خاکستر از عکس ها باقی نماند.

چه شب گوهی بود امشب!

حنانه به جای خواب خواهرش دست کشید. درست همینجا که او هر شب میخوابید... اشکش روی تخت چکید...

چرا زودتر نفهمیده بود؟ تمام صحنه ها مثل تکه های پازل بهم چسبیدند و واقعیت را محکم تر از اول تی صورتش تف کردند...

تفه ای به در خورد: حنانه؟

چقدر احمق بود که تمام این آدم ها را قدیسه فرض کرده بود.

-: حنا خانوم؟

حالا شده بود حنا خانوم؟ برای چه به او میگفت خانوم؟ مگر برای او به جز معصومه خانوم دیگری هم وجود داشت؟

-: عزیزم درو باز کن..

هه! عزیزم! عزیزم تو همانی بود که تولدش را یادت نرفته بود و برایش گردنبند خریدی!

-: حنا جان؟ لطفا...

کلید در قفل چرخید و در باز شد. سهیل با لباس راحتی وارد اتاق شد و جلویش ایستاد. دست هایش را گرفت و سرش را به سینه اش چسباند. انگار اشک های این دختر تمامی نداشتند. وقتی اینطور زار میزد و مویه میکرد دل سنگ برایش آب میشد...

اجازه داد تا کمی سبک شود تا بعد برایش سیر تا پیاز قضیه را تعریف کند. گفت و گفت از اول تا آخرش را گفت و نفهمید با حرف هایش چه حسرتی در دل این دختر میکارد....

-: هنوزم دوشش داری؟

به نگاه بی حس حنا خیره شد و جواب داد: معلومه که نه. معصومه دیگه شوهر داره دو تا بچه داره. مگه من دیوونم که بخوام...

میان حرفش پرید: پس چرا عکساشو نگه داشتی؟

تا به حال او را این شکلی ندیده بود: نمیدونستم کجا گذاشتمشون و الا زود تر ازینا ازین میبردمشون.

نگاه بی روحش را به چشم هایش دوخت: میخوام بخوام. برو بیرون.

نیوشا ظرف های کثیف را از روی میز جمع کرد. حنا هم به تبعیت از او برای کمکش بلند شد.

مسعود پارسیا را روی پایش جا به جا کرد: سهیل! قضیه چیه؟ چقدر تو و خانومت مشکوک میزنین! نکنه قهرین!

بی حوصله دستی به پس سرش کشید. مخفی کردن بی خود بود. آنچه که عیان است چه حاجت به بیان است!

او که بریده بود شاید مسعود میتوانست مثل همیشه راهکار خوبی پیشنهاد کند!

-: قهر که نه ولی خب؛ آشتی آشتی هم نیستیم...

چشم هایش را تنگ کرد: جریان چیه؟

-: ماجرای معصومه رو فهمیده...

مسعود دستی به ته ریشش کشید و لا اله الله ای زمزمه کرد.

نیوشا هر چه اصرار کرد حنانه قبول نکرد که ظرف ها را نشورد.

-: حداقل چادرت رو در بیار. مسعود تو آشپزخونه نمیاد.

دنیا را ببین! نیوشا که با زن شیخ شده بود در مهمانی ها چادر سر نمیکرد آنوقت او... خدا شانس بدهد!

شیطنت نیوشا دوباره گل کرد: چیه بلا چادر میزاری دل سهیل و ببری...؟ بابا این بیچاره که دیگه دل براش نمونده

تو تکون میخوری این نکات میکنه. به ما هم بگو رمز موفقیتتو کلک...

چه دل خجسته ای داشت این نیوشا! کاش میتوانست بگوید که شش دنگ بودن حواس سهیل بهش از سر بی

اعتمادیش است... از سر شک است که تا جم میخورد دو تا چشم دارد هشت تای دیگر قرض میکند تا خوب

ببیند که خدای نکرده دست از پا خطا نکند... اما حیف که نمیتوانست چیزی بگوید...

-: حنا! شوهر کردی مرموز شدیا. حرف تو دهنتم خیس نمیخوره... خب دختر دو تا کلمه حرف بزنی دیگه...

خنده اش گرفت: تو چی میخوای بشنوی بگو من همونو بگو.

-: آهان! حالا شد. تازه رسیدیم به قسمت هیجان انگیزش.

سقلمه ای به پهلویش کوبید و بخاطر لحن چندشش گفت: کوفت.

-: جووون.

غش غش خندید و دوباره سوال هایش را از سر گرفت: سهیل چه جور یاست حنا؟ مردی که چهل و خوردی سال

زن ندیده چه جور یاس!

-: بمیری نیوش که کلا فکرت تو همین محور میچرخه.

چشم غره ی مصنوعی رفت: ایش! حالا مثلا تو اصلا به این چیزا فکر نمیکنی؟ کلا در حال نماز و عبادت

و پرستشی نه؟

لبخند تلخی زد به واقعیت زندگیش. واقعا سهیل در رابطه اش چه جور مردی بود؟ یعنی با خواهرش رابطه هم

داشت؟ سرش را تکان داد تا افکار مسموم بیرون بریزد.

نیوشا آخرین ظرف را آب کشید و سمت ظرف میوه رفت. دیگر از او نا امید شد. معصومه سپرده بود تا میتواند

زیر زبانش را بکشد. گفته بود یک چیزی بین آن ها نرمال نیست. گفته بود بفهمد خوشبخت است یا نه. ولی این

حنانه ی بلا گرفته لام تا کام نم پس نمیداد.

چادرش را مرتب کرد و با بشقاب و چاقو های میوه خوری به دنبال نیوشا وارد حال شد. سهیل مشغول بازی با پارسیا بود و مسعود به گل های فرش خیره بود.

وقت رفتن مسعود خودش را به سهیل نزدیک کرد و با صدای درگوشی گفت: یادت نره چی بهت گفتم. بهش نزدیک شو. این نوع رابطه گناهه. شما ازدواج کردین. صیغه خواهر و برادری که نخوندین! به خودت بیا مرد مومن. بهش نزدیک شو. یعنی چی که احساس گناه میکنم؟ پدرش عین برادرت بود چه ربطی به تو زنت داره؟ مثلاً فکر کردی با این کار به مرتضی خیانت میکنی؟ اون بیچاره اینطوری که بیشتر روحش در عذاب. اون خوشبختی دخترشو میخواد. یه نگاه به این بچه بنداز. این همون دختر شاد و شیطون دو روز پیشه؟ دست هایش را توی جیب کاپشنش فرو برد و به حنانه نگاه کرد که با نیوشا در مورد طبخ غذا صحبت میکردند. انگار حق با مسعود بود. او یک جورایی اشتباه کرده بود...

لباس هایش را عوض کرد. در اتاق حنانه بسته بود. تقه ای به در زد و منتظر شد.

:- پله؟

آرام لای در را باز کرد. حنانه زیر پتو نیم خیز شد و پرسید: چیزی شده؟

چه باید میگفت؟ یک کاره آمده بود توی اتاقش و میخواست حرف های مسعود را تکرار کند!

:- خوابم نمیومد گفتم پیام اینجا یکم حرف بز نیم انگار تو خوابت میاد مزاحمت نمیشم.

از وقتی خودش را از او دور کرده بود متوجه ی توجه های گاه و بیگاه او شده بود این نزدیک شدن های با ترس و لرز. دلش برای تنهایی سهیل میسوخت...

:- منم زیاد خوابم نمیاد.

راه رفته را برگشت: بشینم اینجا؟

به تخت اشاره کرد.

خودش را ان طرف کشید. روی تخت نشست و پاهایش را دراز کرد.

با آنکه فاصله شان نسبتاً زیاد بود ولی گرمای بدنش را حس میکرد! دلش میخواست کمی نزدیک تر بیاید.

:- خب بگو.

سهیل با تعجب به چشم های درشتش در نور شب خواب نگاه کرد: چیو؟
- مگه نمیخواستی حرف بزنی.

خندید: چیز خاصی مد نظرم نبود. همینطوری گفتم که سر بحث باز بشه.
دوباره شده بود همان سهیل دوست داشتنی قبل.

از دهانش پرید: همینجا میخوابی؟

پر تعجب نگاهش کرد. چقدر کارش را با این یک جمله راحت کرد: بخوابیم؟

پوزخند زد: از من اجازه میگیری؟ اینجا اول اتاق تو بود. من باید از تو اجازه بگیرم که اینجا بخوابیم نخوابیم...

با خیال راحت دراز کشید: این حرفا چیه؟ همه ی این خونه مال تو! این تخت که چیزی نیست!

قند در دلش آب شد. نا خودآگاه کمی از پتو را روی سهیل هم کشید.

- ای بابا! حسابی مارو شرمند کردی! تو حریمتم راهمون دادی...

خندید: چیکار کنم دیگه سخاوت مندم.

به پهلوی چپش چرخید: نه بابا؟

او هم به پهلوی راستش چرخید و با خنده گفت: شک داری مگه؟ از بس دل رحمم...

- فدای دلت....

هر دو لبخندشان خشک شد... کشش عمیقی نسبت بهم حس میکردند. سهیل کمی پیش روی کرد. دست خودش نبود انگار. تا به حال پیش نیامده بود در مقابل هیچ زن یا دختری اینطوری خودش را ببازد. نمیدانست از اثرات حرفای مسعود است یا جذابیت های زنانه ی حنانه....

دستش را پشت کمرش انداخت و به آرامی او را به خودش چسباند. حنانه لبش را با دندان گاز گرفت. نگاه سهیل بین لب ها و چشم ها و سینه ی بیرون افتاده از یقه ی تاپش در حرکت بود. حنانه جرأتی به خودش داد و لبش را بوسید. یک جرقه کافی بود برای به آتش کشیدنشان...

نفهمید چه شد و چه کرد!!! ولی وقتی به خودش آمد که کار از کار گذشته بود. ناگهان تمام حس های بد دنیا به قلبش هجوم آوردند. حنانه را در همان حال رها کرد و به حمام رفت.

زیر دوش ایستاد و آنقدر به دیوار مشت کوبید که دستش درد گرفت... همانجا زیر دوش نشست و به آبی که به

کف شور میرفت زل زد. یک سوال را مدام از خودش میپرسید "من چیکار کردم؟ خدایا من چیکار کردم؟" از حمام که بیرون آمد صدای فس فس حنانه را میشنید. نگاه کوتاهی به اتاق انداخت. پشت به در دراز کشیده بود و شانه های لختش میلرزید

به اتاقش رفت و سجاده اش را پهن کرد. چند رکعت نماز شاید کمی از این التهاب کم میکرد...!

فصل هفتم:

بعد از کلی معطل شدن پشت درهایی که نمی دانستند کدامش را اول باز می کنند با سیل جمعیت وارد روضه شدند. خانه ی حضرت زهرا(س) و قبر رسول خدا (ص) سمت چپش بود و محراب و منبر و ستون توبه روبه رو. اینجا باغی از باغ های بهشت است. شک نکن! استعاره و تشبیه نیست... خود باغ بهشت است که خدا گذاشته روی زمین! پیامبر(ص) هم خبرش را داده: بین بیتی و منبری روض من ریاض الجنه ... این ساعت هایی که روضه النبی را برای خانم ها باز می کنند خیلی شلوغ می شود. آنقدر که حرکات و جلو و عقب رفتن دست خودت نیست. نمازهایت را یا باید همین طور ایستاده و در حال فشار بخوانی و در رکوع و سجده به اشاره اکتفا کنی یا اگر به برکت کسانی که دورت را گرفته اند تا کسی هل ندهد بتوانی دو رکعت نماز درست و حسابی هم بخوانی چیزی از نمازت که نمی فهمی هیچ، رکن درستی هم برای نمازت نمی ماند. فکر کن رکوع را به هزار زحمت و فشار انجام داده ای و حالا می خواهی به سجده بروی که می بینی جلو پایت کسی نشسته است. نه او جایی برای حرکت دارد و نه تو می توانی سجده ات را انجام بدهی! معنی واقعی استیصال را اینجا می فهمی.

شلوغی روضه حسابی حس و حال دعا را ازش گرفته بود. نه تمرکز داشت که چه ذکر می گوید یا چه دعایی بخواند نه امکانی برای نماز خواندن پیدا می کرد. ناچار با ازدحام جمعیت این طرف و آن طرف میرفت و دلش نمی آمد خارج شود. این وسط صدای پیرزنی از پشت به گوشش رسید که داشت بلند بلند ذکر می گفت و با وجود فشارهای جمعیت در حال خودش بود: یا ستار العیوب... یا ستار العیوب... مانده بود مناسبت این ذکر در اینجا چیست که دقت کرد و دید لابه لای ذکرش جمله ی دیگری هم می گوید: یا ستار العیوب! خدایا مارا به حضرت فاطمه(س) آدم نشان بده ...

تازه فهمید چه می گوید. گریه اش گرفت. روضه ی قشنگی بود برای او که بی حال بود در روضه.

ساعتش را ثبت کرد: شش و پانزده دقیقه ی عصر . از پشت شیشه های اتوبوس گنبد خضرا را لابه لای ساختمان های کوتاه و بلند دید و خواب شیرین شان شروع شد! خانه و زندگی شان را با همه ی مشغله هایش رها کرده بودند و آمده بودند زیارت رسول خدا. پیامبر حتما با نگاه رحمت می نگرد زائرانش را. دلش خوش بود به شریینی این نگاه و در آستانه ی مسجد النبی سلام داد: السلام علیک یا رسول الله ، السلام علیک یا خیر خلق الله ، السلام علیک یا نبی الرحمه ... و اشک هایی که ناخودآگاه سر می خورد روی صورتش. اشک های دختری که به دیدار پدرش آمده بود.... مگر خودش نگفته بود : انا و علی ابوا هذه الامه؟!

مسجد النبی، روبه روی گنبد خضرا، حدیث کسا! قرار وسوسه انگیزی بود. در تاریکی شب روی سنگ های سفید صحن مسجد چهارزانو نشستند و زل زدند به گنبد. معصومه شروع کرد به خواندن خاطرات روزهایی دور در جایی همین حوالی. انگار حسنین را میدید که در کوچه های مدینه می دوند و علی (ع) را که دارد چاه می کند یا نخل می کارد و رسول خدا(ص) را که همین اطراف با کودکان گردوبازی می کند. سیاهی شب، سبزی گنبد، عطر حدیث کسا و بودن در کنار همسفری که بهترین هدیه ی خدا و رسولش بود باعث شد آن لحظات بشود یکی از قشنگ ترین خاطرات سفرش.

.....

اینجا بود. همان قبله ای که تمام این سال ها رو به آن نماز میخواندند.

زیر آسمانش روی سنگ های مرمر به سجده می افتی و وسط گریه هایت خدا را شکر می کنی. نمی خواهی سر از سجده برداری! یک ترس به سراغت آمده قرار است چشمت به دیدن خانه ی خدا روشن شود و تو دلش را نداری... انگار آنجا دیگر نه کسی تو را می بیند و نه حرف هایت را می شنود. تو مانده ای و خدایی که چقدر دلتنگش هستی و چقدر غریب بوده است در دل تو....! می خواهی حساب همه ی سال های گذشته را پاک کنی. از همه ی بدی هایت استغفار می کنی. از همه ی غفلت هایت توبه می کنی و بالاخره سر برمی داری. حاجتت را مدنظر می گیری و چشم باز می کنی. کعبه مثل همیشه آرام و باوقار وسط صحن مسجد ایستاده است. نه خیلی عجیب است نه خیلی بزرگ. نه خیلی پر زرق و برق است و نه خیلی خاص. کعبه کعبه است. خانه ی خدا. خدایی که مردم خانواده ی اویند و کعبه چقدر شبیه خانواده ی خداست. ساده، معمولی و با عظمت.... و با همه ی اینها تو هم دل می بندی به این چهار ضلعی ساده ی مهربان. اشک هایش را پاک کرد و نگاهی به معصومه انداخت

که در حال خودش نبود و مبهوت عظمت خدا مانده بود. آنقدر زیبا مات شده بود که انگار خود خدا جلوبیش ایستاده بود...

چقدر احساس عقب ماندگی داشت! انگار تمام فرصت هایش سوخته بود و نیمی از زندگی اش به بطالت گذشته بود. پس تا به

حال جایگاه مبعودش در کجای زندگیش بود؟ آخر به چه چیزش اینهمه غره شده بود که تمام گذشته اش چیزی جز لجن نبود؟! این همه وجدان درد را باید با چه مسکنی آرام میکرد؟ یعنی خدا آنقدر مهمان نواز بود که دست رد به توبه اش نزند؟

.....

نمی دانست صفای مسجد شجره بیشتر به خاطر ساختمان های سپید و نخل های سبزش است یا به خاطر صدها انسانی که هر روز از آنجا محرم می شوند. هر چه بود دل او بدجور گره خورد به این مکان. مخصوصا که بارها پیامبر(ص) و علی(ع) و سایر ائمه هم از اینجا محرم شده اند. همه غرق در سپیدی لباس های احرام حالتی ملکوتی پیدا کرده بودند. نمی دانست در این لباس چه اعجازی است که با پوشیدنش انگار فرشته می شوی! رها از همه ی تعلقات و تعینات. فارغ از دنیا و ما فیها. دلت پاک می شود و زلال و روشن. با هر لبیک انگار آب سرد ریخته باشند روی بدنت بیدار و بیدار تر می شوی. به خودت می آیی.... به گذشته ات نگاه می کنی.... و دلت پر از شوق خدایی می شود که داری اجابتش می کنی و مسافر خانه اش هستی. ساعت های قشنگ و سپیدی بود ساعت های احرام... و "او" بی که دیگر او نبود.

نه خودت را میدیدی. نه اجازه داشتی بیارایی اش یا به آن آسیب بزنی... جسمت امانتی محفوظ بود که حق نگاه کردن به آن را هم نداشتی. شده بودی امانت داری که تمام حواسش پی صاحب امانت است و کسب رضایت او. شده بود همان انسانی که خدا می خواهد. خلیفه ی او در زمین ...

....

بالاخره زمان طواف وداع هم رسید. از همان اول سفر ترس این لحظه ها را داشت. خداحافظی با طواف خیلی سخت بود. خیلی خیلی سخت. همه جای دنیا می شود نماز خواند، قرآن خواند، حتی به عکس کعبه نگاه کرد اما دیگر هیچ کجا نمی شود طواف کرد... در مسجدالحرام بود که ایمان آورد اگر در دنیا جایی باشد و لحظه ای و

کاری که تو در آن لحظه نه دلت بخواهد جای دیگری باشی نه در زمان دیگری باشی، و نه کار دیگری بکنی، هنگام طواف است. مثل یک معجزه می ماند. یک حال خوب غریب... انگار به معراج رفته ای...

ارمیا کنج ترین قسمت را انتخاب کرده بود. تمام لحظات خداحافظی گفت. گفت که من حافظه ام ضعیف است. نگذار دوباره فراموش کنم! جویری گفت که خدا به حالش رحم کند، که پیامبر برایش دعا کند. برایشان گفت از دنیایی که یک رنگ دیگر است، یک بوی دیگر می دهد، گفت از شب های بی ستاره ی شهرش، گفت از هوای گرفته ی خیابان هایش، گفت از تاریکی خانه هایشان. گفت خدایا مرا زود برگردان. من حافظه ام ضعیف است. بهشت را زود یادم می رود...

شش صبح کنار بقیه ی اهالی کاروان در لابی هتل جمع شدند. هر کس در حال و هوایی بود. این دوازده روز عین برق و باد گذشته بود. به خاطر بیداری شب قبل حسابی خواب آلود بودند. احساس می کرد اغلب شبیه او هستند. گرفته و گیج و مبهوت! یعنی تمام شده بود؟ دیگر کعبه را نمی دید؟ لباس ها اغلب مرتب بود. آماده ی استقبال در فرودگاه. دنیا، دنیا شده بود و آدم ها، آدم های دنیایی. نه اینکه ببیند، بیشتر حس می کرد. انگار دیگر

آنجا مکه و حوالی مسجدالحرام نبود. ایران شده بود. وقتی قرار نیست از لابی هتل به مسجدالحرام بروی دیگر مقصدت هر جا که می خواهد باشد... دنیا، دنیا است. فضا را دوست نداشت. فضای انتظار و پاسپورت و چرت و بلیط. فضای برگشت. همه چیز بوی شهر می داد، بوی کار و زندگی و دغدغه های پوچ زمینی. و چقدر دلش گرفته بود و حالی داشت که فقط خدا می دانست. انگار بعد از دوازده روز از خواب بیدار شده باشی، که نه، بعد دوازده روز بیداری دوباره بخواهی به خواب بروی!

بعد از صف های طولانی و معطلی های خسته کننده ی فرودگاه بالاخره به آغوش خانواده شان برگشتند. دیدن هلیا و عرشیا بعد از دوازده روز انگار بزرگترین هدیه ی دنیا بود. ناهید خانوم از همان اول بنای گریه ی را گذاشت. افسانه خانوم مثل همیشه محکم تر بود و سعی میکرد خود دار باشد. زینب به خاطر سنگینی اش نیامده بود. حنانه هم خانوم تر شده بود انگار. به نظرش آمد در این دوازده روز جا افتاده تر شده است! خبری از سهیل نبود. مسعود و نیوشا به همراه پارسیا هم بودند. ابوالفضل و آقا خسرو مانده بودند تا کارهای ولیمه را راست و ریس کنند. پرمیدا و رامین دسته گل به دست دیر تر از همه رسیدند.

حالش خوب بود خیلی خوب. انگار ذره ی سبک معلقى در هوا بود... انگار هنوز هم بوی خدا میداد...! به ارمیا نگاه کرد که هر دو تا بچه شان را در آغوش گرفته و جلو تر میرفت و با آن ها حرف میزد. نمیدانست تأثیر این سفر روی همسرش چقدر است فقط میدانست دنگش به صدا درآمده که اینطور گیج شده. حواسش به اشک های پنهایی و زمزمه های زیر لبش بود. میدید چطور به در و دیوار و ستون های انجا میچسبید و برای خودش زار میزد. از آینده بی خبر بود. نمیدانست دوباره در رنگ و لعاب دنیای اطرافش غرق میشود یا همین یک تلنگر برای همه ی عمرش کافیهست...!

هلیا مشغول بازی با عرشیا و پرند بود. افسانه خانوم و ناهید در مورد خوب و بد بودن مراسم ولیمه صحبت میکردند. رامین و پارمیدا هم کنار هم نشسته بودند و به بازی بچه ها نگاه میکردند. حواسش رفت به آن دو که یکی سرش پایین بود و با چایش بازی میکرد دیگری با چادر سفید روی سرش درگیر بود...

دستی روی شانه اش نشست و او فوراً برگشت.

-: میوه رو ببرم؟

از این فاصله گرفت و جواب ارمیا را داد: آره ببر.

میخواست به حال برگردد که آیفون دوباره زنگ خورد. به سمتش رفت و به تصویر برادرش در کنار زینب لبخند زد.

در حال باز کرد و روی ایوان ایستاد. ابوالفضل دستش را پشت کمر زینب گذاشته بود و آرام آرام قدم بر میداشت. برادرش داشت پدر میشد...

روبوسی گرمی با هر دویشان کرد و به داخل هدایتشان کرد.

جمع از دیدن آنها دوباره شلوغ شد و پر سر و صدا.

فنجان چایش را از روی میز برداشت و به طرف ارمیا که با لبخند نگاهش میکرد رفت. قلیپی از چایش را نوشید.

دهان و گلو و مری اش با هم سوخت. اشک در چشمانش جمع شد. نگاهش دوباره به سمت جدید ترین و

ساکت ترین زوج جمع رفت.

حالا یکی دست به سینه شده بود و به جوراب هایش خیره بود و دیگری به شکم برآمده ی زینب نگاه میکرد.

دستی دور کمرش رفت او را به خودش چسباند. سرش را کمی بالا برد تا صورت ارمیا را ببیند. ارمیا لبخندی زد و زیر لب زمزمه کرد "عاشقتم"

او هم در جوابش "دیوونه" ای زمزمه کرد و با لب های کش آمده رو برگرداند که با نگاهی چشم در چشم شد.... سهیل فوراً رو برگرداند و نگاهش را به حنانه داد: بریم؟

حنانه چادرش را جلو کشید و متعجب پرسید: الان؟

ابرویش را خاراند: تا دو ساعت پیش بیمارستان بودم. واقعا خستم.

حنانه سری تکان داد و برای تعویض لباسش به طبقه ی بالا رفت. سهیل هم از جایش بلند شد و به سمت ارمیا آمد و دستش را به گرمی فشرد: ایشالله زیارتتون قبول باشه.

او هم دستش را گرفت و پر سوال نگاهش کرد: میخوای بری؟ چه زود! تازه سر شبه که! تو هم که نبودى تازه اومدى...

-: نه ديگه ممنون. بیمارستان بودم به مقدار خستم... معصومه خانوم زیارت شما قبول باشه ایشالله خدا دوباره قسمتتون کنه.

کمی به ارمیا نزدیک شد در جواب دادن کمی مردد بود میترسید ارمیا را حساس کند: خیلی ممنون. ایشالله قسمت شما بشه...

حنانه اینبار با چادر مشکیش پایین آمد و به اتفاق هم از همه خداحافظی کردند و طبق معمول زود تر از همه مهمانی را ترک کردند.

توی ماشین حنانه تمام مدت سرش را سمت خیابان نگه داشته بود. دلش نمیخواست حتی او را ببیند. در این دو ماه آنقدر ازش پرهیز کرده بود که حتی وقت گذشتن از کنارش سعی میکرد تنه اش به او نخورد.

سهیل هم خودش ازین وضعیت راضی نبود ولی میترسید از رابطه ی دوباره و عذاب وجدان بعدش... فقط فکر مرتضی نبود که آزارش میداد. فکرش دور و بر رابطه ی آرش و حنانه هم میپلکید. واقعا کنترل افکارش را از دست داده بود. این فکر های مسموم مالیخولیایی دست از سرش بر نمیداشت.

نگاهش به خیابان بود و یک دستش به فرمان و دیگری به پنجره تکیه داده بود: تو مراسم رامتینم بود؟

از دهانش در رفت. این فکر مزاحم بدون آنکه بخواهد از دهانش در رفت.

چشم هایش را برای لحظه ای روی هم گذاشت تا بر اعصابش مسلط شود: چطور؟

با هر دو دست فرمان را چسبید و سرعتش را بیشتر کرد: همینطوری...

پوزخند زد: آره بود...

دوباره رویش را برگرداند. فکرش رفت به ظهر و ناهار ولیمه که در حیاط خانه ی آقای منصوریان داده شده بود. هر طرف که میرفت نگاه های مزاحم رامتین را روی خودش میدید. موهایش را کوتاه کرده بود حالا مرد تر به نظر میرسید. دروغ بود اگر میگفت در این مدت علاقه ای به دیدار دوباره اش نداشته یا از ازدواجش با سهیل پشیمان نیست و دلش نمیخواهد همسر مردی مثل رامتین باشد!

ولی آن تب تند قبل انگار تا حدود زیادی سرد شده بود. در یک لحظه ی کاملا اتفاقی با او همرو شده بود و او هم جلویش را سد کرده بود تا کمی به حرف بگیردش.

-: لاغر شدی؟

مانده بود از پشت این چادر رنگی از کجا فهمیده که لاغر شده است!

-: زیر چشمات گود افتاده. صورتت آب شده. انگار زندگی متأهلی اونقدرام به مزاجت خوش نیومده...

دستش بی اختیار روی گونه اش نشست. شاید میخواست مطمئن شود که آب شده و چیزی ازش باقی نمانده!

رامتین نگاهی به دور و برش انداخت: همسر عزیزتونو نمیبینم. تشریف نیاوردن؟

هر چند سعی میکرد احساساتش را پشت لحن کنایه آمیزش قایم کند ولی انگار خیلی موفق نبود.

جدی شد و اخم هایش را در هم برد: نه نیومدن. سر کار هستن. در ضمن لاغر شدنم ربطی به زندگی متأهلیم

نداره. شمام لطف کنید اینقدر تو زندگی خصوصی من سرک نکشین.

میخواست برود که صدای رامتین دوباره متوقفش کرد: حنا خانوم؟ اگه اذیت میکنه یا...

میان حرفش رفت: من عاشق شوهرمم آقای رشیدی...

سرش را تکان داد. چه چرند و پرند هایی برای پراندن رامتین سر هم کرده بود!

-: شیر کاکائو میخوری؟

شیر کاکائوی داغ در اواخر فروردین ماه!

-: نه.

دیگر حرفی برای باز کردن یخ بینشان نداشت.

صبح با سر و وضع اشفته ای از خواب بیدار شد و به سمت دستشویی دوید. نمیدانست ساعتش زنگ زده یا او خوابش سنگین بود و در همان حال قطعش کرده بود. کلاش دیر شده بود.

فوری به اتاق برگشت و لباس هایش را پوشید. همانطور که دکمه ی شلوارش را میبست به حال آمد.

-: چایی میخوری یا شیر؟

دو متر از جایش پرید: تو بیدار کی بیدار شدی؟

-: یه ساعتی میشه.

به اتاق برگشت و مقنعه اش را سر کرد و پر حرص گفت: پس چرا منو صدا نکردی؟

پشت میز نشست و یک قاشق عسل در شیرش ریخت: گفتم بیشتر بخوابی؟

چشم های عسلیش وحشی شد: مگه تو نمیدونی من امروز کلاس دارم؟

دست از هم زدن برداشت و دست به سینه با لذت نگاهش کرد: من از کجا بدونم تو کی کلاس داری نداری!

دوباره به اتاق برگشته بود تا چادر و کیفش را بردارد با خودش غر غر کرد: آره ارواح کلت... تو آمار ثانیه به ثانیه

ی منو داری...

-: نباید داشته باشم؟

دوباره ترسید: میشه اینقدر دور و بر من نیلکی؟

انگار بهش بر خورد که فوراً اتاق را ترک کرد.

به سمت در خروجی میرفت که سهیل همانطور که کتش را میپوشید گفت: وایستا میرسونمت.

.....

از ظهر که مادرش به خانه شان آمده بود روی اعصابش بود.

-: حنا! تار عنکبوت رو دیوار و چرا تمیز نمیکنی؟

بی حوصله به کنج دیوار، نزدیک سقف نیم نگاهی انداخت: ماما!!! تو اونجا رو چطوری دیدی؟

چشم غره ای به دخترش رفت و رویش را برگرداند: یکم تمیز باش. نگاه تو رو خدا! همه جا رو خاک گرفته. این

سهیل به چیه تو دل خوش کرده من نمیدونم...

از جایش بلند شد و فنجانش را برداشت و برای عوض کردن بحث پرسید: یه چایی دیگه بیارم؟

-: نه مادر! چایی هایی که تو دم میکنی اصلا به آدم نمیچسبه. نه طعم دارن نه عطر...

حرصش درآمده بود. راه میرفت از او ایراد میگرفت. به آشپزخانه رفت و سرش را به شستن ظرف ها گرم کرد.

حوصله اش توی حال سر رفت و به آشپزخانه آمد و پشت میز نشست: زینب میگه دیوارای خونه رو کاغذ کادو

کنیم.

با صدای بلند خندید: کاغذ کادو چیه ماما؟ کاغذ دیواری.

خودش هم از اشتباهش خنده اش گرفت: چه میدونم خب؟ تو نظرت چیه؟ بزنینم؟

شروع به آب کشی ظرف ها کرد: من چه میدونم ماما جان! شما دارین اونجا زندگی میکنین.

-: هزیننه اش چقدره؟

با پشت دست موهایش را کنار زد: دقیق نمیدونم ولی شنیدم زیاده یعنی خیلی بیشتر از رنگ زدن در میاد. حالا

تو با هزیننه اش چیکار داری؟ مگه تو میخوای پولشو بدی؟

به عروسک های آهنربایی روی یخچال نگاه کرد: من ندم پس کی بده؟

-: شوهرش بده. این همه کار میکنه پولشو واسه کجا نگه میداره؟ وقتی زنش اینقدر تنوع گراست لابد جیب

شوهرشو میبینه که هوس میکنه دیگه...

-: حقم داره بیچاره پاشده اومده تو یه خونه ی قدیمی ور دل مادرشوهرش زندگی میکنه حالا چهار تا خواسته ی

کوچیکشم ما برآورده نکنیم که نمیشه...

دست کش های پلاستیکی اش را درآورد و کنار سینک گذاشت: بمیرم براش! چقدرم خواسته هاش کوچیکن.

چشم هایش را تنگ کرد: تو چقدر خواهر شوهر بازی در میاری!

رو به رویش نشست: ول کن تو رو خدا ماما.

-: حواست به رفتارات باشه حنا. یه وقت پیش خودش ازین حرفا نزنه که اصلا خوشم نمیاد. یه ذره از معصومه

یاد بگیر...

اجازه نداد جمله اش به فعل برسد: بسه دیگه. هی همه راه میرن معصومه معصومه میکنن! خستم کردین.

معصومه هر کاری میکنه واسه خودش میکنه دلیل نمیشه منم بشم فتوکپی برابر اصل اون که... دوس داشتم یه

خرده از گند کاریای اونم باخبر بودین اونوقت معلوم میشد چقدر عزیز دردونه اس...

مشکوک و متعجب نگاهش کرد: کدوم گند کاریا؟

صدای چرخیدن کلید توی قفل حرفشان را نیمه تمام گذاشت. سهیل با جعبه ی شیرینی و دو عدد نان سنگک وارد

شد. با دیدن مادر و دختر اخمو متوجه ی بحث کردنشان شد. ناهید به احترامش بلند شد و نان و جعبه را از دستش گرفت. حنا اما همچنان پشت به کانتینر نشسته بود و ناخنش را بین دندان هایش میگذاشت.

-: حنا خانوم سلام عرض شد.

همانطور پشت کرده سلام نصفه نیمه ای تحویلش داد. ناهید انگشت به دهان به رفتار بی ادبانه ی حنا خیره مانده بود.

-: تو چته حنا؟ با سهیل مشکل داری؟

چشم های برزخیش را به او دوخت: من با همه ی دنیا مشکل دارم...

به اتاقش رفت و در را بست. با صورت روی بالشت خوابید و شروع به گریه کردن کرد. همه اش همه از زینب و معصومه تعریف میکردند. پس این حنا ی بیچاره جایگاهش کجا بود؟ هیچ کدام از کارهای او را قبول نداشتند. اصلا انگار او را نمیدیدند. دلش هزار تکه شده بود و هیچ کس قصد بند زدنش را نداشت. همه فقط نمک روی زخم دلش بودند. هیچ کس نبود مرحمش باشد!

صدای پیچ پیچ ضعیف سهیل و مادرش را میشنید. هر از گاهی هم صدای برخورد فنجان و بشقاب را. نمیدانست چند ساعت گذشت که در حال باز و بسته شد. مادرش رفته بود. بدون خداحافظی با ته تغاریش رفته بود! دوباره اشک هایش روان شد. یاد پدرش افتاد که تحت هر شرایطی همیشه آغوشش برای او باز بود...

نور ضعیفی همراه با بوی خاصی که مختص به سهیل بود از لای در وارد شد. کنارش روی تخت نشست و موهای تا کمرش را به نوازش گرفت. خلسه ای عجیب همه ی وجودش را در بر گرفت. عین آدم های محبت ندیده از شوق این نوازش اشک هایش پر بار تر شدند.

سهیل سعی کرد رویش را به طرف خودش برگرداند. موهای طلایش را پشت گوشش زد و با انگشت اشاره اش روی کک های ریز و با مزه اش دست کشید. چشم هایش بسته بود ولی اشک هایش همچنان به راه بودند.

-: چرا اینقدر تو گریه میکنی آخه خانومی؟

صدایش آنقدر ملایم بود که احساساتش را به قلیان انداخت. آرام لای پلک هایش را باز کرد و در تاریک و روشن اتاق به لبخند سهیل خیره شد.

صورتش را نزدیک تر برد. چتری هایش را کنار زد و پیشانیش را خلوت کرد: سبک شدی؟

دوباره لب برچید. چقدر خوب میشد اگر سهیل همیشه همینطور میماند.

-: چرا اینقدر خودتو اذیت میکنی عزیزم. دلیلی نداره اینقدر خودتو با بقیه مقایسه کنی. تو تویی بقیه...

خودت باش کسی چیز بیشتری ازت نمیخواود.

بغضش دوباره ترکید: چرا میخوان. همه ازم انتظار دارن! همه میخوان... من کامل باشم. همش میگن چرا مثل

معصومه نیستی؟ زینب اینجوریه... پارمیدا اونجوریه... هیچ کس نمیگه خودت باش. همه فقط ایراد میگیرن...

به سکسکه افتاد.

دلش برایش کباب شد. دخترک از سر ساده لوحی هر کاری میکرد و به بدترین نحو از اطرافیانش جواب میدید. با

همه ی وجود به آغوشش کشید: برا من فقط خودت باش. همین حنای خنگ و سر به هوا.

بالاخره توانسته بود خنده اش را در بیاورد. با مشت توی سینه اش کوبید: خنگ خودتی.

خندید. این دختر با تمام دخترانه ها و بچگی هایش قشنگ بود. فشار دادنش در دنیای خانومانه ظلم بزرگی بود.

باید اجازه میدادند هر طور که میخواهد رفتار کند نه آنطور که آن ها میخواهند. البته همه چیز در چهار چوبش تا

جایی که به خودش آسیب نمیزد...

فصل آخر:

اشک هایش را با دست پاک کرد و شیشه ی گلاب را روی سنگ سر و ته کرد. دلتنگی عجیبی در خودش حس

میکرد. کاش آدم ها وقت های باهم بودنشان را بیشتر در میابیدند. چقدر فرصت زندگی ما انسان ها کوتاه است

و ما با آنکه میدانیم خودمان را به ندانستن میزنیم و وقتمان را بیهوده هدر میدهیم. شاید اگر او هم زودتر به

این نتیجه میرسید امروز اینجا جلوی این قبر نمی نشست و حسرت لحظه های از دست رفته را نمیخورد!

زانوهایش را در سینه جمع کرد و خودش را زیر چادر قایم کرد. هنوز هوا سرد بود و زهرش گرفته نشده بود...

تو چه؟ تو آن پایین سردت نیست؟ اصلا حواست به این بالا هست؟! نکند ما را فراموش کرده باشی و کنار حوری

های بهشتی بنشیننی و گل بگویی و گل بشنوی؟! این را گفتم که گفته باشم حواست را جمع کنی...
لبخند تلخی زد. سبزه ی ربان بسته را روی قبر گذاشت کنارش دسته ای سنبل و در آخر هم تنگ ماهی گلی را...
چند بهار بی تو گذشت؟ چند بهار دیگر قرار است بی تو بگذرد؟! انگار فقط خدا عالم است و بس...
ضربه ای به شانه اش خورد. سرش را آرام کج کرد و به پسرک روبه رویش خیره شد.

:- مامان؟ چلا هیشکی خلما بل نمیداله؟

با پدرش مو نمیزد. انگار فقط سائزش کوچک شده بود!

جعبه ی خرما را از دستش گرفت: منکه گفتم الان وقتش نیست. صبر کن سال تحویل بشه بعدا ببر تعارف کن.

متفکر دست در جیب کاپشنش فرو برد: یهنی اون موخه بل میدالن؟!

به ژستش خندید. حسابی دختر کش شده بود: آره اون موقع بر میدارن. اینقدر این طرف اون طرف نرو آقا دزده
میاد میبرد اونوقت من بدون سام میشم.

دستش را روی شانه ی مادرش گذاشت: نگلان نباش. من پیشتم.

بغلش کرد و محکم لپ سفید کک و مک دارش را بوسید: فدای پسر خوشملم بشم...

:- چخد دیگه سال تحوله؟

خندید: سال تحویل!

حق به جانب گفت: خودم میدونم.

یک تایی ابرویش را بالا داد و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت: تقریباً نیم ساعت دیگه...

حوله پیچ از حمام بیرون آمد. به طرف اتاقش پا تند کرد. سهیل دقیقاً زیر کانتر نشسته بود و روزنامه خواندنش
گرفته بود! رو فرش هایش را توی اتاق جا گذاشته بود و حالا با پاهای برهنه و خیس روی پارکت قدم
برمیداشت. اصلاً نفهمید چطور شد که پایش لیز خورد و حوله از تنش رها شد و خودش هم کله پا...
یک آن به خودش آمد که همانطور لخت و عور وسط هال دراز به دراز افتاده بود و سهیل وحشت زده سعی در
بلند کردنش داشت.

:- چت شد یهو؟ دختر حواست کجاست؟ هوا رو نگاه میکنی مگه؟

یعنی اگر زمین دهان وا میکرد و در یک لحظه میبلعیدش باز هم کم بود. سریع از جایش بلند شد و به سمت اتاقش دوید.

سهیل همانجا نشست و داد زد: ندو دوباره میخوری زمین!

خنده اش گرفت. دخترک سر به هوا... این دیگر چه وضعش بود؟ یکهو اینطور لیز خورد و حوله اش با دست صورتش را پوشاند. از خنده در حال ریسه رفتن بود.

جلوی آینه نشست و شروع به گریه کردن کرد. حوله اش را روی تخت پرت کرد: حوله ی خر...

هیچ وقت در تمام عمرش اینطور ضایع نشده بود. سرش را رو به سقف بالا برد: خدایا اتفاق بدتری هم مونده که بخوای سرم بیاری؟

از جایش بلند شد و لباس هایش را پوشید. لگنش از درد در حال انفجار بود. آرام روی تخت دراز کشید موهای بلند و خیسش را روی بالشت رهاکرد.

:- حنا؟ چرا بیرون نمیای؟

آنقدر بغض داشت که میترسید حرف بزند و صدایش بلرزد انوقت لوس بودن هم به سر به هوایش اضافه میشد.

وقتی دید صدایی ازش در نمی آید به اتاقش رفت: حنا؟ چیزی شده؟

مظلومانه سرش را تکان داد.

نگران نزدیکش رفت: کجات درد میکنه؟

جا قحطی بود؟! حالا نمیشد یک جای دیگرش به جز لگن درد میگرفت؟!

:- نکنه مهره های کمرت خدای نکرده آسیب دیده باشه؟ پشت کن بزار ببینم.

:- نه! یعنی منظورم اینه که چیزیم نیست. یکم دراز بکشم خوب میشم.

وسط سرش را خواراند: مطمئنی؟ یعنی نبرمت بیمارستان؟

:- نه بابا حالم اینقدرام بد نیست. فقط میشه یه لطفی بکنی؟

صاف ایستاد: جانم؟ شما دستور بده.

خجالت کشید: میشه نهارو تو درست کنی؟

:- به هه! خب دختر از اول میگفتی هوس غذای سهیل یز کردی. لازم نبود اینطوری بزنی خوتو ناکار کنی که...

پشت چشمی نازک کرد که دل سهیل زیر و رو شد: یکم واسه خودت نوشابه وا کن.

-: اونم به چشم. امر دیگه؟

موزیانه خندید: فرمایشی نیست. ناهار دیر شد.

سهیل که رفت با خیال راحت و دلی آرام به دراز کشیدنش ادامه داد. در خواب و بیداری بود که چیز لزجی میان پایش راه افتاد. وحشت زده سرش را زیر پتو برد. شلوارش خونی شده بود. برشانس بدش لعنت فرستاد. الان چه موقع ماهانه بود!؟

خونریزی کمی غیر عادی به نظر میرسید درد زیر دلش آنقدر زیاد بود که حتی نمیتوانست صاف شود. سهیل هم از همه جا بی خبر برای خودش در آشپزخانه آواز میخواند و با آن همه تلق و تلوغ غذا درست میکرد.

زینب دردش شروع شده بود و از صبح به خودش میپیچید. ناهید حسابی دست و پایش را گم کرده بود. به هر که توانسته بود زنگ زده بود. از ملیحه خانوم گرفته تا ابوالفضل و معصومه و حنانه... همه را خبر کرده بود. قیافه ی زینب وقتی آن همه جمعیت را در خانه دید دیدنی بود.

بالاخره دختر ابوالفضل هم به دنیا آمد. اسمش را فاطمه گذاشتند! حنانه با دیدن نوزاد صورتش جمع شد و در گوش معصومه زمزمه کرد: چقدر زشته! به زینب رفته...

معصومه نگاه تندی به صورتش انداخت: زشته! یادت نیست هلیام به دنیا اومده بود چقدر میگفتین زشته؟

-: خاله قوربونش بره... ولی خداییش اون موقع ها زشت بود.

نگاهش را به بچه ی برادرش داد: خب حتما فاطمه هم خوشگل میشه.

سقلمه ای به پهلویش زد: پس قبول داری زشته...

جمعیت خانواده شان روز به روز در حال افزایش بود. ولی حیف آنکه باید میبود، نبود!

امتحان های ترمش شروع شده بود. در این مدت هر کاری کرده بود برنامه هایش را با او تطابق دهد نتوانسته

بود. امروز ولی برای این ساعت کارش را تعطیل کرده بود تا برای آخرین امتحان این ترمش دنبالش برود.

توی ماشین نشسته بود و به اطراف محوطه ی دانشگاه نگاه میکرد. هر چه موبایلش را میگرفت خاموش بود. با

خودش گفت حتما هنوز سر جلسه است!

در همین فکر ها بود که متوجه ی حنانه شد که در کنار مردی از دانشگاه خارج میشد. برای لحظه ای قلبش از

حرکت ایستاد. این دیگر کدام خری بود؟!

جلوتر که آمدند هیبت رامتین را تشخیص داد. با دست به چیزی اشاره میکرد. حنا هم نگاهش به همان سمت بود و سر تکان میداد. داشت از عصبانیت منفجر میشد دستش به سمت دستگیره در رفت تا پیاده شود و حقش را کف دستش بگذارد که در همان لحظه رامتن رفت. نفس حبس شده اش را به یکباره بیرون فرستاد ولی ذهنش همچنان درگیر بود. خونسردی خودش را حفظ کرد و دوباره شماره ی حنانه را گرفت تا بگوید اینجا ایستاده و برای سوار شدن بیاید.

:- بله؟

ناخواسته پرسید: سلام حنا کجایی؟

طلبکار جواب داد: کجا میخواستی باشم امتحانم همین الان تمام شد دارم میرم خونه.

خیالش راحت شد: من....

ماشین رامتین جلویش ایستاد و او روی صندلی جلو نشست!

:- الو؟ سهیل؟

:- همونجا باش من دارم میام دنبالت.

:- نمیخواه من همین الان سوار تاکسی شدم دارم میام. فعلا کاری نداری؟ خونه میبینمت.

تاکسی؟ او سوار تاکسی شده بود؟ از کی تا به حال رامتین راننده تاکسی شده بود که او خبر نداشت؟

دنبالشان راه افتاد ولی توی راه گمشان کرد... ناچار با تمام سرعت به سمت خانه راند. آنقدر عجله کرد که به جای

آسانسور از پله ها رفت. انگار طاقت منتظر شدن برای رسیدن آسانسور را نداشت. در را با هول و ولا باز کرد و وارد

خانه شد. همه جا را با وسواس گشت خبری از نبود! روی مبل خودش را پرت کرد و منتظر شد...

چهل و پنج دقیقه ی بعد در خانه باز شد و حنانه وارد شد.

دست هایش را آرنجش را روی ران پایش گذاشت و آرام پرسید: کجا بودی؟

ترسید. نگاهی به دو رو برش انداخت: من....

:- برا من سفسطه نباف... مختصر و مفید توی یه جمله جواب بده. کجا بودی؟

گوشه های چادرش را محکم گرفت: دانشگاه بودم...

فریاد کشید: بعدش... بعدش کدوم گوری رفتی؟

هول خورد. کمی عقب رفت: منظورت چیه؟! خب... خب برگشتم خونه دیگه؟

به پشتی مبل تکیه داد و بی رمق پرسید: با چی برگشتی حنا؟

-: تاکسی...

با هر دو دست سرش را گرفت: هنوزم داری دروغ میگی...

حرفی برای گفتن نداشت. سکوت کردن بهتر بود انگار.

از جایش بلند شد و به سمت اتاق خواب رفت: ازدواج ما از اولشم اشتباه ولی ماهی رو هر وقت از آب بگیری

تازه اس...

دلش هری ریخت. با احتیاط به سمتش رفت: یعنی چی؟

-: طلاق میدم. اونوقت میتونی راحت با رامتین ازدواج کنی...

رامتین؟ تمام این مدت منظورش به رامتین بود؟ چقدر احمق بود که فکر میکرد آن قضیه را فهمیده...

-: تو ما رو با هم دیدی؟ اون فقط منو تا یه جایی رسوند...

-: برام مهم نیست.

اشکش روان شد: اگه مهم نیس پس چرا میخوای طلاقم بدی؟

-: تو دلت اینجا نیست...

دستش را گرفت: تو از کجا میدونی دلم اینجا نیست؟

اخم کرد: دستمو ول کن. اصلا حوصله ی بچه بازی ندارم... میگم ولم کن.

خودش را توی بغلش انداخت: سهیل تو رو خدا؟ غلط کردم. نگفتم که ناراحت نشی... گفتم رو رامتین حساسی...

میان حرفش پرید: مگه نمیگی حساسم؟ پس چرا سوار ماشینش شدی؟

گریه اش اوج گرفت: خیلی اصرار کرد... منم کار واجب داشتم دیرم شده بود...

داد زد: مگه من مرده بودم؟

عقب رفت: داد نزن... من گفتم شاید بیمارستانی مزاحمت نشم...

- همیشه همینی... همیشه برا کارات علت پیدا میکنی... هیچ وقت نمیگی اشتباه کردم.

به سمت کیفش رفت و برگه ای دراورد. همانطور فس فس کنان گفت: رفتم آزمایش بدم؟

نگرانی صدایش را پایین آورد: آزمایش چی؟

سرش را پایین انداخت: حاملگی...

پاهایش ضعف رفت. حاملگی برای چه؟

لب برچید و خجالت زده گفت: من حاملم...

با هر دو دستش شانه هایش را گرفت و تکان داد: این بچه مال کیه؟!!!

ناباور نگاهش کرد! مردمک هایش دو دو میزدند! یعنی تا این حد به او شک داشت؟! برگه توی دستش مچاله شد.

- مگه با تو نیستم؟

از صدای فریادش تنش لرزید. دوست نداشت به زبان بیاورد ولی آورد: این بچه ی تو!...

سرش داغ کرده بود. دست چپش را روی پیشانی گذاشت و دست راست را به کمر زد و زمزمه کرد: امکان نداره...

به بدترین شکل ممکن تحقیر شده بود. عین یک زن خیابانی ایستاده بود تا از هویت بچه اش در مقابل مرد

شکاکش دفاع کند!!!

- باید آزمایش دی ان ای بدی...

از کوره در رفت: بس کن دیگه. اصلا میفهمی داری چی میگی؟

نه نمیفهمید. واقعا نمیفهمید! این بچه مال او نبود. مگر با یک بار را به میشود بچه دار شد؟! شده بود عین پسر

بچه های نابالغ که از هیچی خبر ندارند... اصلا انگار نه انگار که پزشکی خوانده بود و بارها و بارها با این مباحث

رو به رو شده بود!!! شاید هم ترسیده بود که نمیخواست باور کند... شاید مسئولیت پدر شدن برایش سنگین

بود... شاید هم جدا به حناش شک داشت...!

چنگی به موهایش زد و گفت: من حاضر نیستم با همچین چیزی کنار بیام. معلوم نیست کدوم احمقی این دسته

گل و به آب داده و حالا میخواد همه چیزو بندازه گردن من.

- سهیل!

-: کوفت و سهیل... طلاق میدم... از شر هر چیزی که به تو ربط داره راحت میشم...

با التماس بازویش را گرفت: سهیل تو رو خدا. تو رو به هر چی میپرستی. اصلا من علط کردم هر چی تو بگی...

بریم دی ان ای بدیم... یا... یا... یا اصلا میندازمش...

.....

موهایش را دور انگشتش چرخاند: از بچه های دانشگاه خبری نداری؟

نیوشا سرفه ی بلندی کرد: ای تو روح هر چی آنفلانزاس... یه هفته اس دهنمو سرویس کرده... از بچه ها خبر

خاصی ندارم. فقط چند وقت پیش متوجه شدم پریسا آرایشگاه زده!!!

ابروهایش بالا پرید: پریسا و آرایشگاه؟ اون با اون همه پرستیژ و دبدبه و کبکبه چطور راضی به آرایشگری شد؟

با صدای زخمختی که حاصل سرما خوردگیش بود جواب داد: بی شوهری مادر بی شوهری... تو هم نفست از

جای گرم بالا میاد!!! الان آرایشگرا ده برابر دکترا پول در میارن... تازه آرایشگاشم میگن خیلی با کلاسه...

با حرفش موافق بود واقعا پول خوبی در این شغل بود: حالا کی به تو آمار داده؟

-: نگار.

پر هیجان پرسید: نگار؟ مگه هنوزم میبینیش؟ با هم در تماسین؟

-: مگه خبر نداری؟

-: چیو؟

آه پر سوز و نوازی کشید: طفلی خیلی سختی کشید. چند وقت پیش طلاقشو گرفت. الان برگشته اینجا دوباره

داره ادامه تحصیل میده. شوهر آشغالش زیر قول و قراراش زد و بعد یه ترم با هزار دوز و کلک از دانشگاه آوردش

بیرون. الانم اینجا تو خوابگاست. اول مسعود دیدتش کلی باهم چاق سلامتی کردن وقتی فهمید ما با هم ازدواج

کردیم کلی تعجب کرد خلاصه همونجا شماره ی منو از مسعود گرفت و بعدم با هم قرار گذاشتیم و همو دیدیم.

همین دیگه کف کردم...

ناراحت شد: عروسی کرده بودن طلاق گرفت یا هنوز نامزد بودن.؟

-: نه بابا یه بچه هم داشت. عکسشم بهم نشون داد خیلی خوشگل بود. طفلی بچه اش. پدره بچه رو هم ازش

گرفت. یه هزار تومنیم بهش مهریه نداد...

دلش گرفت. یاد روز های تلخ دیروزش افتاد. برای یک مادر چه دردی بزرگتر از دوری از فرزندش وجود دارد؟

-: بچه ها چطورن؟ عرشیا دندون در نیاورد...

به رورونک عرشیا و چرخ خوردنش نگاه کرد و لبخند زد: کجای کاری خانوم خانوما. پسر سه تا دندون داره.

بیچاره هلیارو با همین سه تا دندون همچین گاز میگیره که بیا و ببین.

غش غش خندیدنش باعث شد دوباره به سرفه بیفتد.

-: از پارسیای تو چه خبر؟

-: پسر من آقااست الانم اینجا نشسته داره خاله شادونه نگاه میکنه. خیلی آرومه معصومه. صدا از دیوار در میاد

ولی ازین نه...

-: خدا حفظش کنه...

برنج را تازه آبکش کرده بود که صدای ماشین ارمیا در حیاط پیچید. پدر و دختر آمده بودند. هلیا سر و صدا کنان

کل حیاط را دوید تا به ورودی برسد در را که باز کرد شروع کرد: مامانی سلام...

به حال رفت و مقنعه ی سفیدش را از سرش درآورد: سلام به روی ماه دختر خوشگل خودم.

عین گربه ی شرک خودش را مظلوم کرد: مامان میزاری پنشمبه با بچه ها بریم اردو؟

چشم ریز کرد: پنجمشنبه؟ کجا میخوان ببرن؟

با هیجان شروع به تعریف کرد.

ارمیا کیفش را دست به دست کرد و وارد شد: سلام. چرا کولرو روشن نکردی؟ بیرون آتیشه!

نگاهش را از هلیا گرفت و به او داد: سلام. توی خونه زیاد گرم نیست.

بی توجه به حرف او کنترل کولر را گرفت و روشنش کرد.

-: برم مامان؟

-: یه آب سرد به من میدی؟

از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.

-: مامان؟ برم دیگه؟

پارچ شربت آلبالو را از یخچال برداشت و توی یک لیوان ریخت. دوباره به حال برگشت. ارمیا پیراهنش را درآورده

بود و با بالا تنه ی لخت رو به کولر نشسته بود و عرشیا را به بغل داشت. لیوان را به سمتش تعارف کرد.
- مرسی.

پایین پیراهن نخعی سبز گل دارش کشیده شد. به پشتش نگاه کرد: تو رو خدا...

- مگه من یه بار نگفتم نه. چرا دوباره اومدی به مامانت اصرار میکنی؟

پس موضوع از قبل حل شده بود! میدانست ارمیا چقدر روی اینجور مسائل حساس است حتی سر فرستادنش به مهد هم کلی با هم کلنجار رفته بودند. حالا مسئله ی اردو که دیگر جای خود داشت.
لب برچید: من دوس دارم برم.

عرشیا موهای سینه اش را چنگ میگرفت و میکند: نکن بابا سوخته!... هر جا میخوان ببرن من خودم بعدا میبرمت.

- نخیرم.... من میخوام با دوستانم برم...

کلافه پنجه های پسرش را از سینه اش جدا کرد: دوستان دیگه کیان؟

قوی به گردنش داد و آب دهانش را با تمام وجود قورت داد: فربد....

یک جوری گفت فربد که انگار باز هم حرفش ادامه داشت ولی وقتی سکوت کرد ارمیا پرسید: خب؟ به جز فربد دیگه کیان؟

چشم های درتش چند پلک پشت هم خورد: همین دیگه بیشتر با فربد دوستم...

معصومه از دیدن رگ غیرت بالا زده ی ارمیا خنده اش را خورد و به اشپزخانه رفت تا ناهار را بکشد.

- حالا دیگه اصلا نمیشه که بری؟

جیغ کشید: بابایی....

- الکی ننه من غربم بازی در نیار آسمون پایین بیاد زمین هوا بره نمیزارم بری...

کیفش را با حرص از روی زمین گرفت و به سمت پله ها رفت: اصلنشم من با همتون قهرم... تازه؛ ناهارم نمیخورم...

- چه بهتر سهم تو رو هم من میخورم...

سلاحی به جز گریه نداشت. همانجا وسط پله ها نشست و دهانش را به عرض شانه باز کرد...

آن روزی که خون ریزی شدیدی کرده بود فکر میکرد بخاطر این چند ماه عقب افتادگی اینطور شده است. حتی یک در صد هم حدس نمیزد ربطی به این جریان داشته باشد!

آن روز مدت زیادی را توی تخت گذراند. خونریزی اش بند آمد. ولی هر از گاهی لکه هایی میدید. همه را به همان ماهانه ربط داد و به سادگی از کنارش گذشت. اما وقتی بعد از یک هفته لکه ها ادامه دار شدند کمی نگران شد. فکر کرد شاید کیست دارد! هرچند خودش علتش را به استرس امتحاناتش ربط داده بود.

برای اطمینان بیشتر به دکتر زنان مراجعه کرده بود. او هم همان اول پرسیده بود امکان دارد حامله باشد؟ به نظرش خنده دار آمد که با یک بار رابطه حامله شود ولی جوابی نداد. دکتر هم آزمایشی نوشت تا معلوم شود اوضاع از چه قرار است!!

بعد از امتحان زبان عمومی اش که اتفاقا حسابی هم خراب کرده بود و امیدی به ده هم نداشت به حیاط دانشگاه آمد. در حال خودش بود و سرش پایین بود. صدای مردی باعث شد بایستد و به عقب برگردد.
:- سلام خانوم رحیمی...

از دیدن رامتین در این شرایط حرصش در آمد در دلش غر زد " بر خر مگس معرکه لعنت "
:- با یکی از دوستان اومده بودم اینجا. استاد یار اینجان. داشتم میرفتم که شما رو دیدم. خیلی خوب به نظر نمیرسین!!!

:- شما چه اصراری داری منو به جوری مریض نشون بدی؟
خندید. از همان مدل هایی که فقط مخصوص خودش بود و جذاب ترش میکرد. در دلش آه جان سوزی کشید و غبطه ی نداشته ها را خورد...

:- من میرم سمت شرکت میتونم تا به جاهایی برسونمتون.
:- نه ممنون خودم میرم.

به ساعت مچی اش نگاه کرد. یازده بود. نمیدانست ساعت کار آزمایشگاه تا چند است ولی حدس میزد فقط تا دوازده پذیرش داشته باشند. راه افتاد سمت خروجی دانشگاه.
:- چرا تعارف میکنین؟ خب اجازه بدین میرسونمتون. انگار دیرتونم شده...

:- نمیخوام مزاحمتون بشم.

-: این چه حرفیه چند لحظه صبر کنین الان ماشینو میارم.

در همین لحظه سهیل زنگ زده بود و برای اینکه حساس نشود گفته بود با تاکسی به خانه میرود. توی راه هم رامتین آنقدر اصرار کرد که او را هر جا میخواهد میرساند که ناچار آدرس آزمایشگاه را داد. متوجه ی پریده شدن رنگش شد. کاملاً معلوم بود که فهمیده خبرهایی هست...

توی آزمایشگاه تمام بدنش میلرزید. نشسته بود تا همان موقع جواب را بگیرد. نفسش سنگین شده بود. از دیدن لبخند گل و گشاد پرستار و دادن خبر مثبتش برای آزمایش قلبش از حرکت ایستاد. باور نمیکرد قرار باشد در نوزده سالگی مادر شود! هم استرس گرفته بود هم یک جورایی خوشحال به نظر میرسید. بچه ی او وسهیل...
حتماً خوشگل میشد....

پهلوی به پهلو شد و بالشتش را زیر سرش جا به جا کرد. سهیل کنارش خوابیده بود! ساعدش را روی چشم هایش گذاشته بود و نفس های عمیق میکشید.

پاهای داغش را از زیر پتو بیرون فرستاد و به آزمایش دی ان ای فکر کرد. مجبور شد تن به خواسته ی سهیل بدهد برای اینکه شکش بر طرف شود و از فکر طلاق بیرون بیاید. چقدر سخت بود برایش... انگار غرورش را گذاشته بودند زیر یک هیجده چرخ و مدام از رویش رد میشدند...

در چهار ماهگی به سر میبرد و شکمش فقط یک ذره نامحسوس بالا آمده بود. هنوز جرأت نکرده بود به کسی بگوید باردار است. میترسید. از همه چیز میترسید. از این حال خوشی که درش غرق بود میترسید. منتظر فرو پاشی

بود. هر لحظه و هر پانیه ای که میگذشت.

استرش بر وجودش چیره شد. تپش قلبش بالا رفت و محتویات معده اش قل قل خورد. فوراً از جایش بلند شد و به سمت دستشویی دوید.

حالا کمی احساس سبکی میکرد. ضربه های متوالی که به در میخورد خبر از بیدار شدن و نگران شدن سهیل داشت. سهیل او را هم مثل بقیه ی بیمارانش میدید. هیچ عشقی بینشان نبود. برای سهیل او فقط یک دختر

بچه ی ناقص العقل بود... هیچ وقت حس نکرد شخصیتی که برای معصومه قائل است را برای او هم قائل است. هر چند بی احترامی نکرده بود ولی انگار با معصومه طور دیگری رفتار میکرد. حتی طرز نگاه کردنش هم

فرق میکرد...

دوست نداشت به این موضوع فکر کند ولی معصومه عشق اول و آخر سهیل بود...

صورتش را آب زد و بی رمق بیرون آمد. سهیل سریع بازویش را گرفت و با نگرانی پرسید: خوبی؟

به تکان دادن سر اکتفا کرد.

روی تخت درازش کرد و کنارش خوابید. موهای بلندش را دوست داشت. این موهای نرم و طلایی... روی نوک

بینی یخ کرده اش را بوسید. در این مدت خیلی اذیتش کرده بود. دختر بیچاره فقط نوزده سالش بود اما انواع و

اقسام مشکلات جلوی راهش صف کشیده بودند. حالا هم که داشت مادر میشد. هیچ وقت فکر نمیکرد بعد از

معصومه ازدواج کند چه برسد به اینکه پدر هم بشود... لبخند عمیقی روی صورتش نشست. آرام لب هایش را

روی لب های خشک شده ی حنانه گذاشت و نرم بوسید.

حق داشت اینطور متعجب نگاهش کند. در این مدت اصلا وقت نشده بود با هم عاشقانه داشته باشند. هر چند

وقت بسیار بود ولی آن ها خودشان کناره گیری میکردند!

از بعد جریان دی ان ای احساس عذاب وجدان میکرد. خودش را به یک روانکاو نشان داده بود تا با مشاوره

هایش بتواند درمانی برای او پیدا کند. زیاد نگذشته بود ولی حالش بهتر بود. خیلی هم بهتر بود.

حس های مردانه اش باز هم داشتند بیدار میشدند! دستش روی بدن همسرش لغزید. حنانه چشم هایش را

بست. این نوازش ها معجزه میکردند...

چیزی نگذشت که چشم باز کرد و سهیل را خیمه زده روی خودش دید. زیر گوشش داغ شد از صدایی که

میگفت "

تو بهترین هدیه از طرف خدایی؛ هم خودت هم اون کوچولوی توی شکمت."

بوسید. از پیشانیاش تا گردنش، سینه اش و شکمش... اینجا چیز گرانبهایی در حال رشد و نمو بود. نطفه ای از

جنس خودش و او...

باز هم بوسید. بوسید و بوسید و بوسید. آنقدر که همانجا به گریه افتاد و خدا را شکر کرد. مزه ی داشتن خانواده

چیز لذت بخشی بود که مدت ها بر او حرام بود. اما حالا... هم زنی داشت به زیبایی حنانه و هم طفلی که هنوز

کامل رشد نکرده بود و او مشتاقانه انتظار دیدنش را میکشید.

دست های نرم و سفید حنانه روی سرش نشست. کمی او را بالا کشید و دوباره بوسیدش. سهیل نوک بینیش را به بینی او چسباند و زمزمه کرد: به حریم من خوش اومدی....

ابوالفضل فاطمه را کولش سوار کرده بود و توی اتاق راه میرفت.
زینب جلوی آینه ایستاده بود و مانتویش را میپوشید: نمیخواهی حاضر شی؟
- حاضر میشم. حالا خیلی مونده تا سال تحویل.
بچه را از کولش پایین کشید: بیا پایین دختر قشنگم بزار بابایی حاضر بشه...
ابوالفضل روی تخت نشست و غر زد: چقد عجله میکنی زینب؟
فاطمه را سمت در هدایت کرد: برو پیش مادر جون تا ما بیایم.
دوباره رویش را سمت ابوالفضل کرد و ادامه داد: چه عجله ای؟ اصلا فکر ترافیک و کردی؟ همین الانم راه بیفتیم دیره. مامان دلش رو آبه اینجوری نبین نشسته قرآن میخونه. از یه ساعت پیش حاضره گناه داره...
از جایش بلند شد و به سمت لباس های کاور پیچش رفت. همیشه همینطور بود همیشه زینب هوای مادرش را بیشتر از خودش داشت!
نیم ساعت بعد هر چهار نفرشان توی سمند دست دومی که سال قبل خریده بود نشسته بودند.

.....

ارمیا بزور عرشیا و هلیا را کنترل میکرد که تا بهم نپرند و پاچه ی هم را نگیرند. یک ربع از دستشویی رفتن معصومه میگذشت و او هنوز بیرون نیامده بود. ول کردن بچه ها با آن لباس های تر و تمیز نو اشتباه محض بود. چند بار از همان جا صدایش کرده بود ولی جوابی نشنیده بود.
اعصابش بهم ریخت. از یک طرف شلوغ کاری بچه ها از طرفی قایم شدن معصومه توی مستراح آن هم درست زمان حرکتشان. عرشیا را به بغل گرفت و خودش را پشت در رساند.
-: بندازم زمین بابایی؟ بندازم....

شیطونه میگفت بندازتش زمین تا حالش جا بیاید! هلیا هم از پایین کف پای برادرش را قلقلک میداد و بالاخره یک طوری کرمش را خالی میکرد.

هلیا را با دست عقب زد تا اینقدر عرشیا کنار گوشش جیغ نکشد. چند تقه به در زد: معصومه؟ گیر کردی اون تو؟ خوب بیا بیرون دیگه.

صدای جر و بحث ارمیا با بچه را میشنید ولی آنقدر بغضش سنگین بود که راه نفسش را بسته بود. یک مشت آب به صورتش پاشید و با حوله خشکش کرد. چند نفس عمیق کشید و از دستشویی بیرون آمد. ولی به محض دیدن صورت عصبی و پر تعجب ارمیا دوباره بغضش ترکید.

هلیا جلو آمد و پایین مانتوی گیپورش را گرفت: چی شدی مامانی؟

دستی به موهای خرگوشی دخترش کشید و فس فس کنان گفت: هیچی نیست مامانی؟

عرشیا هم با دیدنش دست از تقلا برداشت و در بغل پدرش آرام گرفت.

ارمیا با دست آزادش عینکش را جابه جا کرد و حرصی گفت: عادت داری هر سال دم سال تحویل گریه کنون راه بندازی؟ نه؟

سرش را پایین انداخت و بینیش را پر صدا بالا کشید.

-: چی شده؟

سکوتش باعث میشد اعصابش بیشتر تحریک شود: با توأم؟ میگم چته؟ همه اونجا منتظر مان!

اینطوری نمیشد انگار. عرشیا را پایین گذاشت و به سمتش رفت. محکم بغلش کرد و سرش را به سینه اش

چسباند: چی شده عزیزم؟

او هم متقابلاً بغلش کرد و صدای گریه اش اوج گرفت: ارمیا... م... من... ارمیا من... دوباره حاملم....

هنگ کرده بود. دستش از نوازش ایستاد و چشم هایش گرد شد. یک بچه ی دیگر؟!!!!

خودش را از ارمیا جدا کرد و به واکنشش چشم دوخت. چند لحظه هر دو بهم مات شدند. یکی با چشمان و

اشکی و یکی با چشمان گرد...

ارمیا پقی خنده اش ترکید و پیشانیش را به پیشانی معصومه چسباند: به بچه دیگه؟

معصومه هم خندید. هلیا دست روی شانه ی برادرش گذاشت و به پدر و مادرش چشم دوخت: چی شده؟

ارمیا رویش را به سمت او چرخاند: قراره مامان یه بچه ی دیگه بیاره.

متعجب پرسید: یکی دیگه؟

ارمیا سرش را تکان داد. چشم های درشتش درشت تر شدند. به سمت معصومه دوید و دستش را روی شکمش گذاشت: مامان تو رو خدا ایندفعه خواهر بیار.

عرشیا هم به تقلید از او فقط برای اینکه بنای ناسازگاری بگذارد آن طرفش ایستاد و گفت: نخیرم مامانی باید داداشی بیاره.

دعوایشان داشت بالا میکرد که ارمیا مداخله کرد: ای بابا! اصلا دست ما نیست که هر دوتون باید دعا کنین هر چی که هست سالم باشه.

.....

سام با دیدن مادر بزرگش به سمت دوید و خودش را در بغلش پرت کرد. حنانه از کنار قبر بلند شد و چند قدم به پیشواز خانواده اش جلو رفت. همه روبوسی کردند و برای خواندن فاتحه نشستند. ناهید خانوم پر چادرش را روی صورتش کشید و بی صدا هق زد.

:-!! مامانی خاله اینا.....

حنانه سری تکان داد و سام دوباره دوید. این بار فاطمه هم به همراهش رفت. جمع چهار نفره ی بچه ها آماده ی آتش سوزاندن بود.

همه دور قبر نشستند و منتظر صدای ترکیدن توپ و دعای سال بودند. تیک تیک ساعت از بلند گوهای قبرستان خبر از ثانیه های آخر میداد.

همزمان با قل خوردن اشک روی گونه اش دستی روی دوشش نشست. به عقب برگشت و سهیل را دید که با لبخند زمزمه میکرد: عیدت مبارک...

.....

سفره ی درازی میان هال پهن بود. سبزی پلو ماهی های معروف ناهید خانوم مثل هر سال به راه بود. بچه ها توی حیاط با سر و صدا دنبال هم میکردند و چون سام از همه کوچکتر بود بیشتر اذیتش میکردند. آخرش هم از کوره در رفت و خودش را به پدرش رساند چیزی دم گوشش گفت که سهیل را وادار به بلند کردن کرد. دو تایی به اتاق آقا مرتضی رفتند و در را بستند.

حنانه چادر سفیدش را جمع کرد و پارچ دوغ را روی سفره گذاشت و همانجا نشست. ابوالفضل بچه ها را صدا

میکرد تا برای خوردن شام به بالا بیایند.

در اتاق خواب باز شد و سام عین فشنگ به حیاط رفت. به دقیقه نکشید که بچه ها جیغ زنان به بالا دویدند و پشت پدر مادرهایشان قایم شدند.

-: اوهوم. حالا دلم تنگ شد.

همه به پای مصنوعی توی دستش نگاه کردند و خندیدند. سهیل با عصا بیرون آمد و کنار حنانه نشست. سام پای پدرش را کنارش گذاشت و خودش در آغوشش نشست.

-: بابایی؟ من همیجا بشینم شام بخولم؟

سهیل دستی به سر پرش کشید ماچ محکمی از لپ های کک دارش گرفت: آره عشق بابا بشین.

معصومه به خانواده ی سه نفره ی روبه رویش نگاه کرد و برایشان آرزوی خوشبختی کرد. خیلی وقت بود که سهیل فقط شوهر خواهرش بود. آن خاطره ها هم انقدر کمرنگ شده بودند که یادآوریشان کار سختی بود. چقدر خوب که انسان ها از نعمت فراموشی بهره مند هستند...

ابوالفضل نگاهی به سهیل انداخت که بخاطر حرکت ترکش هایش مجبور به قطع پایش شده بود... خوشحال بود ازینکه آن روز که به خواستگاری خواهرش آمده بود برخلاف میل قلبیش سکوت کرد تا آن ها با هم ازدواج کنند. امروز که خواهرش را میدید میفهمید که همسری بهتر از سهیل نمیتوانست داشته باشد. صدای برخورد قاشق چنگال ها حس خوبی بهش میداد. سرش را بلند کرد و به قاب عکس همسرش نگاه کرد، کاش او هم بود تا خوشبختی اش کامل میشد...

پایان

یگانه اولادی

با تشکر از یگانه اولادی عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا و دلنشین

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member196041.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید